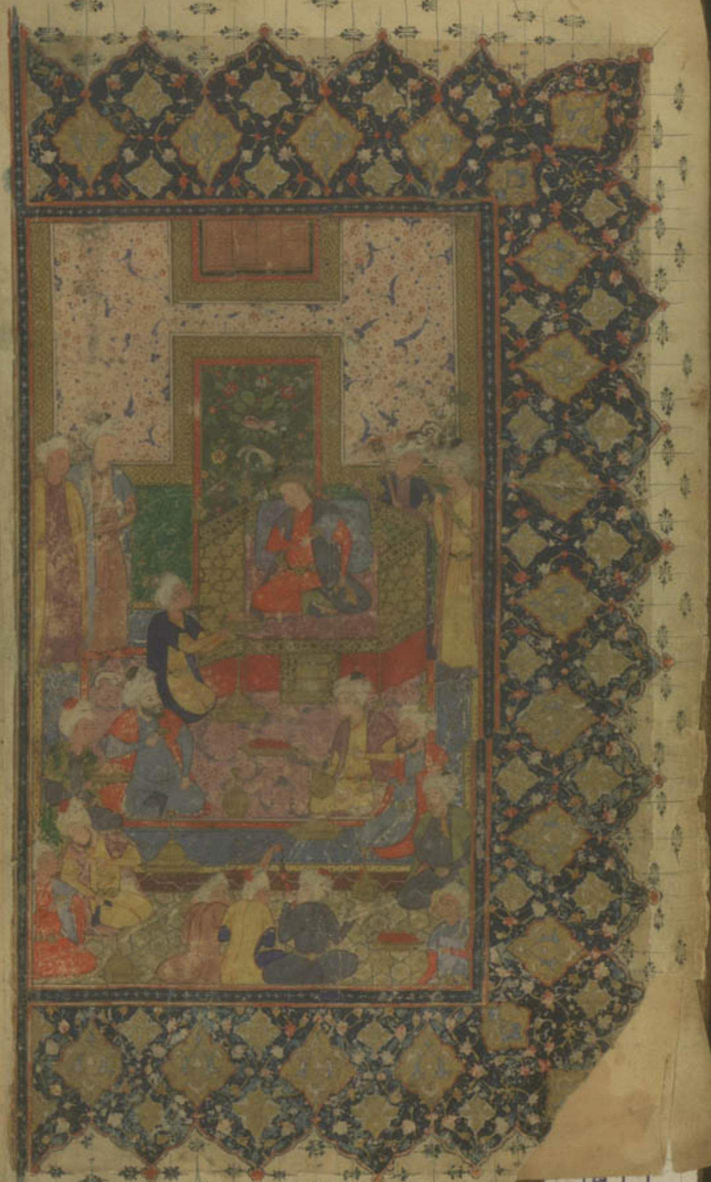
هذا سلسلة الذهب مولانا ملا جامی رحمه الله

٣

٢





ابتدا حمد قبل کل کلام — بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک نحن است — صدر هر نامهٔ نو و کهن است

خامه چون تاج نامه آراید — ذرة التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این — ورد دل حرز جان ماست این

نسخ صورت پس ساز [illegible] — پیش‌اش گنج معانی [illegible]
از بدایت چو [illegible] این [illegible] — زان کرامات گنج گوهر سنج

دیو را کو [illegible] تو شناسد — جز در این [illegible] توان [illegible]
از پس این حروف [illegible] — جلوه کرد صد هزار نعت کمال

خامه او را چو مردم دیده — جاده [illegible] رنگ پوشیده
زیر مشکین شعار [illegible] — خفته حوران قاصرات الطرف

والف آن [illegible] — گرد [illegible] وحدت [illegible]
یکی از فتحه فتح باب فتوح — کرده [illegible] روح

[illegible] — [illegible] نمکین
از دو [illegible] — از یکی ملک [illegible] ملکوت

لام [illegible] — وان یکی [illegible]
ملکه [illegible] — نیست [illegible] ایمان [illegible]

جنبشی [illegible] — [illegible]
مشکل [illegible] — عظم الله شانه [illegible]

چون [illegible] — ور دگر چون دو گیسوی [illegible]
بر سر آن شانه [illegible] — منبر [illegible]

تا [illegible] — [illegible]
حرکت چون سکون بود [illegible] — او بذات خود از همه عاری

هیچ [illegible] — یک [illegible]
رو [illegible] آفات — [illegible] حیوانات

همه را [illegible]
چون شد [illegible]
سر [illegible]
[illegible]
شرح این [illegible]
یا و هو [illegible]
جل من لا اله الا هو
کل فی [illegible]
فیض لطفش [illegible]
[illegible]
[illegible]
چند [illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
بنما [illegible]
دو [illegible]

گر [illegible]
بالف شد [illegible] تمام
تا کمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چیست [illegible]
شرح [illegible]
هر [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

اشارت [illegible] حضرت حق سبحانه و تعالی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل کل [illegible] صفات [illegible]
[illegible]
المن الملک [illegible]
[illegible]
ره بسوی [illegible]

[illegible] جمال [illegible]
هر چه مفهوم [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
دو جهان [illegible]
پرتو [illegible]
[illegible]
قطع این ره [illegible]

در بیان [illegible] حقیقت حق سبحانه و تعالی

لام [illegible]
در جهان [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
پس چو معنی سوال [illegible]
[illegible]
[illegible]
سبحات جلال [illegible]
[illegible]
پس چو معنی سوال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شهد الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هستی باد ذات و وجود مطلق

ذات پاکش ز چونی و چندی
هستی ساده از نشان مندی

[illegible]

اشارت بمعنی مرتبه که مقتضای عقل دانشمند موجب سمع است با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است

[illegible]

مناجات و تضرع و ابتهال بحضرت ذوالجلال و الانعام جل جلاله و عم نواله

ای ظهور تو با بطون همراه
وی بروز تو با کمون همراه

ای جهانی بکام از در تو
[illegible]

[illegible]

همچو سنگ ار چه پر شد ره و چشم / پرورد بسط الغذا ایم
بود عَلَم سینه طوماری / در کف همچو من سینه کار
از برای سواد آن نامه / دل من مجمر و زبان خامه
روز کاری ورای قلم زده‌ام / از خطا و خلل قلم زده‌ام
کس نیابد از آن نوشته خطی / گر نه در ضمن آن بود خطی
هست حرفی ازان مصون ز رجوع / چون الف بلکه کاف و نون مجموع
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است یک یک از خوانم
بر تو این نیست پرده پوش … / چون تو بر خاطر … میدانی
چون کنم دست عذر از آن حل / محو این نامه از خطا و خلل
آب عفوش … بشوی / پس بکلک کرم که در کف تست
تا ز نام هم برات نویس / ور خطا ها خط نجات نویس
سینه‌ام ز آن صحیفه خلل / یوم نطوی السما کطی السجل
جای ارکعت و کو … / هیچ سودی ندید چند …
پاکی کش در کلیم … / دست … تو …

در نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

شیوه گوشه گیری از سر گیر / گوشه دامن محمد گیر
روی دل در بقای … باش / نعت جان پرور … باش
قاید خلق و الهادی الی الکونین / شاه لولاک ما خلقت الکونین
شاه یثرب سلالهٔ بطحی / امّی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورده‌اش / لقب امّی خدای ازان کرده‌اش
لوح تعلیم ناگرفته ببر / حمله اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بود پیش از دست / زان نزد سوی … قلم دست
انگشتش قلم نکند چو قلم / نقلم گر نبرد دست چه غم
از کره گشت دفتر … / ورقی گر سپهر کرد چه باک
بر خطا دست … / گر نخواند خطی از او چه خطر
داشت … / واندران برج درج می …
بود حقهٔ صحیح … / گر افکند … سنگ بر گهر
بود … سیل … / سنگ ار رنگ لعل …
چون … / سنگ را دم عقیق رنگ آمد
سنگی کم ز مهره تسبیح / در کفش همچو خوان فصیح
قال فصیحان … / در خموشی ز نعت او گنگ
معده … / هر شکم سنگ سینه داشت مدام
هر که او بود کان … / کان بی سنگ چون …
شرح خلقش … / کی کما ینبغی توان …
محمدت چون … / یافت شد نام او ازان مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم / حرف حامیش …
چون … / گشته پیدا دو گوشوار …

… و حلقه ز عنبر … / آشکارا ز دو جانب …
دل او گر … / دل …
آمد الحمد اول قرآن / لیس للعالم …
تا که حاصل شود … / نام او در هدایت …
چون شد این نام … / … ذلک الکتاب …
که تماشای … الوقایع / مظهر کل و نسخه جامع
… / کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و … / …
بود … / گوهرش کان خلقه القرآن
وصف خلق … / خلق را …
… / …
… / شرح صدرش الم نشرح
گل باغ … / … وصف پاکی …
پایه از … / در دو … او …
… / چشم تنگ …
مانده بالا ز عرش والا / … اسری …
لست … الصلوة / یا مفیض الوجود …
و علی آله و اصحابه / وارث علم …
الطیبین … / و من التحیات افضلها

در مطابقه … حضرت که نقش خاتم نوشته … خلعت … سید المرسلین علیه من الصلوات اکملها

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان … نعلینت
شده ادیم رخم … / تا چو نعلین زیر پا …
جای گرد … / گر چو نعلین …
خاک نعلینت … / گرد …
ورحمت حاکم … / که …
ره … / که بود پای ناقه …
ای خوشا آن زمین … / بار …
هر کجا بگذری … / … مشک تار
ارض بطحا که زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش سای تو بود
… / …
… / طعنه …
خاک یثرب … / آب …
هر گیاهی … / نافه در جیب یاسمین …
خس و خاری … / …
ساحت روضه … / حرم عصمت و حرم صفا …
کی بود … / جای … آن حرم …

برده با چهره غبارآلوده — سوی آن روضهٔ شریف آسوده
کی بود کآب چشم خون آلود — شسته رخساره‌ها ز گرد وجود

پیش آن بارگاه نورانی — سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر — کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان — رفته از دیده سرشک فشان
کی بود کز برای روز پسین — خاطرت را بامید دوست یقین

بوده زان قبله‌گاه حشمت و ناز — پیش سینه نهاده روی نیاز
دم بدم در خطیبی سخنم — خالی از لاف و دعوی کهنم

یا نبی الله السلام علیک — انما الفوز و الفلاح لدیک
بسلام آمدم جوابم ده — مرهمی بر دل خرابم نه

پس بود جاه و احترام مرا — یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوسی تو — دست بیرون کن از گلیم برون

مهر روی تو بوستان ارم — بهار روی خود ز برد یمن
چون تو بی ... دمبدم — همچو نرگس ... باغ

سوی من افکن از رحمت نظری — یار کن بر زخم لطف اثری
مهر بکشا رخته یا قوت — روح را کام بخش و الرا قوت

ای بی من شنو تکلم کن — گر نه‌ای من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند — ساز شیرین ز لعل شکر خند

لب بجنبان پی شفاعت من — منکر در گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو — هستم از عاصیان امت تو

مانده‌ام زیر بار عصیان پست — هستم از پای افکنی برخاست
جسم کن بر من و فقیری من — داستانده بهر دستگیری من

خود ببخت تو کی رسد ستم — این قدر بس که در رحمتم
پست بودن براه تو خوش است — گر قبولی بود ز سوی دست

وش چون خاک شد راه تو — خار سپید پای بوسی تو
فیض جانبخش جان پاک تو باد — وش فدای حریم خاک تو باد

حق چو داد از پی اطیعوا الله —

در اظهار رد اطهار دولتخواهی دعوات کثار ایست حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله تعالی ملکه و سلطانه امره و اشاعته

باطیعوا الرسول مارا راه
حرف دیگر زد بلوح بیان — جزاولوا الامر منکم از پی آن
شرع و دین بانی است میبایه — ملکه قی است پاید بعد و
چون اولوا الامر ساخت برآیه — واند ران پایه عالی شد خوش
خلق را عدل شاه دین پرور — سایهٔ فضل حق بود برسر
خاصه این شهریار عالی راه — کش بود بر سپهر عالی پایگاه
نا عدار این سپید نگین — همه ظل الله فی الارضین
یک ظل مطابق کامل — نیست خوشتر منفصل
شاه سلطان حسین که نه — چرخ را عدلش از تعدی رست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال — مهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینه وار جلوه — داده نامش از ین دو نام شرف
منعکس شد درو صفات جلال — ارج در روی زمو زحرف ...

عهد را شیوع زلف بانجم — حیث در صحن این یکرو ... مین
بر لوای ظفر بود برجسم — نقد اسما به سعد و تسعین

سکه نامش نعمت جهان — زیر این نو رواق مینا فام
سکه اش از شاخ سدره ... — چرخ و دیگر این همایون نام

چرخ از حد نقش بقضاکوب — کر چه آید سپاه او سپاه
بند و نقش ماکوبت — چون نجوم ثوابت و سیاه

گر رعیت و گر سپاه و ... — همه آسوده در پناه و ...
گیرد از این طالع سعود — همه عالم چو عهد سعود

نور عدلش مطلع احسان — همه آفاق را رسید یکسان
پای بنگار در آرد از سنگ — دستگیر طمع کند از جنگ

بوم بر وصل و زیاد است — شب پره گرد آفتاب برست
همه اضداد کار سازی شوند — بلکه گرد امین و یار شوند

چون بود نقطه و سم گاه قدم — پیش اهل قلم سپهر ستم
برکت ز نوالهای نوال — شکم حرص و معده آمال

سایل از جست و جوی پای — دور از پیش بی سوال ...
دولت شاه خان و خند — که جهان زان چو تن که جانست

خطاب یمین بوس و ترغیب در رعایت رعایا

سلطنت را قرین حسن و شیم — دیده او چو خرد و نور قدم
شرف کاخ دولتش ... — برسر اشان او زد و صف

بت عالم بجوار ... — طاکه حق از عطای حق بخشش
تیر فتحت بر کمان ظفر — الفش راستی ز نور تر

از تعالی آسمان ... — با عطیت و شرع عرش ...
خلد الله ملکه ابدا — آید از هر یکی بجای صدا

کرده دولت سرای وکرده — تا سرای ضمانی در کرده
جز در حق امید کاشش — چشم امید بر سپاهش

چشم دارم که در همین ایام — چون برآید بعدل و شرع نام
عرصه دهر بود مالامال — آنچنان کز ظلام ظلم و ضلال

گرگ و آهو کنند هم بازی — باز و تیهو شوند هم بازی
خار دار نچه شت و گردن کوه — کنج شیر شرزه از سر شوق

صورت اختلاف کونها — حل شود در بساط بو قلمون
کار را اهل ظلم گردد تنگ — ظلم از این کار که بربندد رخت

گنجها را از ان سپارد — جود او سیم را براندازد
جود او آرزوش اسد پیش — لحن نا کشیده ذوق طمع

کار ها را بموجب دلخواه — سازد القصه خرد دولت شاه
زان جهان و جهانیان زنده — باد آن جان همیشه پاینده

و شفقت او بر عوام و برایا

ای شبانی بلند آوازه / گردی آهن چه پرده‌ی [illegible]

دل تو نقد عدل را محک / نیست چون [illegible] ازو

شد چو با عین لطف [illegible] / متصل عدل گشته [illegible]

حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین بعدل بپاست

سلطنت خلعت پیمبری [illegible] / کش همه در رهی و عدل [illegible]

گر نباشد ستون چه خیمه بجاست / چون بود خیمه بی ستون بر پا

شاه باشد شبان و خلق رمه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه

[illegible] و موی شبان / تا بپاید رمه ز گرگ امان

چون شبان ساز کار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود

لطف با گرگ کار بی خرد است / مرحمت بر رمه بجای خود است

گر تو افتد [illegible] / رمه باشد [illegible]

[illegible] از روزها کلیم / گر ز وی کام [illegible]

در شبانی برو نهاد قدم / بره‌ای کرد ناگه از رمه رم

قصه شفقت ورزیدن موسی بر بره گریخته از رمه و پیش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

بره بر سو دوان و او در پی / گرد بسیار کوه [illegible]

آخرش سست شد [illegible] / [illegible]

سوی او رفت و پیش نشاند / اشک رحمت بروی خویش فشاند

[illegible] از غضب گشت درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت

کاین سپیدی [illegible] / [illegible]

[illegible] تو بود / تو برای خود ار [illegible]

گر ترا با تو [illegible] آشتی / لطف خویش تو باز داشتی

مهر گرگ [illegible] / طعمه جانت [illegible]

[illegible] بگردن خود کرد / عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون [illegible] / بار او را گرفت بر گردن

[illegible] ناخوشی [illegible] / هیچ کاری [illegible]

[illegible] / [illegible]

حق تعالی چو آن شبانی او / دید آیین مهربانی او

گفت [illegible] / آنکه خلقش بود [illegible]

شاید ار قدر او بلند شود / در جهان شاه ارجمند شود

بر سر خلق [illegible] دهند / ده بکوی [illegible] دهند

همه در سایه‌اش پناه برند / سایه‌وش سر بپای او سایند

چیست دانی [illegible] / حکمت [illegible] وجود شاه [illegible]

در بیان آنکه در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت بموجب رای عدالت

تا بود [illegible] / تا دهد داد دادخواه [illegible]

نیک خواه جهانیان باشد / بر همه خلق مهربان باشد

ظالمان را ز ظلم باز آرد / دست مظلوم را قوی دارد

عقل [illegible] / کار ما را بعدل [illegible]

نقش قرآن [illegible] / در مقام خطاب داود

کز [illegible] خلیفگی دادیم / سوی خلق جهان فرستادیم

[illegible] ملک ز عدل [illegible] / حکم رانی بعدل [illegible]

هر که [illegible] ز عدل [illegible] / از مقام خلیفگی دور است

گیرد از [illegible] ظلم سبق / عقل چون خواندش [illegible]

پیشه کرد و خلاف [illegible] / گشته نایب مناب شیطان

چون بود سایه خدا سلطان / کی پسندد خلاف شیطان

[illegible] / تا نگیرد ز عدل سر [illegible]

در صفت عدل و شفقت

چیست عدل آنکه [illegible] / گامی از طریق عدل عدول

شرح [illegible] / چشم بر غیر آن [illegible]

چون کاری بکاری [illegible] / [illegible] کنی چشم

اول [illegible] شرع [illegible] / آنکه آری بجای [illegible]

زانکه میزان معدلت شرعست / اصل شرعست [illegible]

هرچه [illegible] آن میزان / عدل باشد [illegible]

دور باشد ز طور [illegible] / گر کنی ظلم و عدل [illegible]

در بیان آنکه طمع که از جمله آفات است با منقبت معدلت منافات

سر کار عدل [illegible] / طمع از مال خلق [illegible]

طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بگو [illegible] طمع [illegible] / عدل بیرون [illegible] از [illegible]

از طمع چون بود [illegible] / [illegible] شاه [illegible]

حیف باشد [illegible] شاه [illegible] / ظلم [illegible] زر و زیور

زیور [illegible] / [illegible]

باب [illegible] / کای اقبال [illegible]

پند مامون با فرزند خویش

چون [illegible] نوبت خلافت / [illegible] آفت تو

سر [illegible] خلیفگی خدای / نشود [illegible]

[illegible] / [illegible]

قطع اطناب و ختم بر دعای استجابت برو

جای اطناب سخن [illegible] / قصه کوتاه کن [illegible]

نه دعایی که شاعرانه بود / از ره صدق [illegible] بود

[illegible] / گر بود [illegible] عقل [illegible]

یا بود [illegible] آرزوی [illegible] / مقتصر بر [illegible]

بل دعایی قرین صدق و صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا

[illegible] / [illegible]

سر نهی بر زمین [illegible] / کای خدا کار [illegible]

عدل [illegible] / [illegible]

حکم او از شرع سازد آ... / هر چه باشد ز عقل و شرع برون

بایدش ارشاد و شادمان ... / دوزخش باد و رین سرای ...

او خود اندر زمانه بی همتاست / در پناهش پناه عالم باد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بر مداومت لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و نجاح

تخته نقشهای گوناگون / چند باشد ز نقشهای تباه

هر چه زاید بشوی پاک از وی / وقت آیینه جلای کاست

باشد آیینه ات شود روشن / هر چه فانی از آن زدوده شود

نیست جز لا اله الا الله / لا نهنگیست کاینات آشام

از من و ما بوی نماند رنگ / هست بر کار کارگاه قدم

نیست بستانی و ازین گلشن / چون که بی انتها چه پیدا

قاطع وصل کل ما خلق است / هر چه بینی نه ز جیب بقا

نهنگ کرده بر وجهان فراخ / کشش کشانش و شاخ کرده بر...

میوه شان نفس و طبع فرخ / باشد این میوه تلخ اول کام

اندر و مضمحل جهان کبیر / سر کرد روی از وجود حدث

آن شکافد ... / آن شلفت ... اهل فلاح

خورده بخشش بنام ... / زین شکافت ... زه جام

ورطه دولتش بنام افتاد / چون تو از شکسای ...

دارد الا فروغ نور قدم / گرچه لا بود کان کفر و جحود

شرح ده مثنوی حکمت دان / هوا و را بر آن ... سکون

تا بود در جهان تبه کاران / ساز تحسین سعادت جاوید

مبتلی کش بخیر راه نماست / با النبی و آله الامجاد

ای کشیده بکلک وهم خیال / حرف زاید بلوح دل همه سال

تکرار از کلمه لا اله / گنج عبادتست

گشته ده کارگاه بوقلمون / لوح تو تیره و تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفه خود باش / روی آیینه تو تیره و چرا

صیقلی و ز صیقل ... / وانچه باقی از و بود او شود

صیقل او اگر نه آگاه / عرش تا فرش اگر کشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ ... / گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دوایر پرکار / هست حکم قضا ...

بلکه ... / می برد بر ... قبای فنا

... / سپرد ما ...

... / و آخر ... حلاوت ...

کرسی لا ... / ره بگنج از آن ...

هست بر رای ... / واجب و مفتقر ...

زان شکافت کسی ... / شده هستی ...

جرعه ... بجام افتاد / جستی افتاد کار با الا

گرچه لا داشت ... / هست الا کلید گنج شهود

دیده الا ز جام وحدت ... / آن نه از نقش ...

دیده آفتاب وحدت تو / دایم آن آفتاب ...

مرتفع گردد از میانه دوی / در میان کون و مکان

کور دا افتاد ز حجاب خلل / تو حجابی ولی حجاب ...

لیک فیض تو زخاص ... / هم ز لا وا رهی هم از الا

خاطرت زیر بار ... / کام ...

هم به هنگام خوردن و خفتن / از همه غایب به حق حاضر

خواب و بیداریت یکی گردد / دیده ظاهر تو ...

اشارت بانچه گفته آمد که الصوفی کائن بائن

تن بحق جان ز غیر حق بائن / ظاهر او بخلق ...

و ز برون در لباس ... / راه اهل ...

هر چه داری بجا کن ... / ذکر گنجست گنج پنهان ...

اشارت بسخنی که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیه ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

تا نیفته ز جیب ... / بر ملک نیز کشف آن ...

ثبت در طی دفتر ... / حرف ما را بوقت ...

در کشف و اظهار آن که در نفس کلمه طیبه اشارت ست به ستر و اخفای آن

نسبت آن سوی ... / وین اشارت ...

چون که لا ... / وین ... حق ...

تا نپاری بحجاب کثرت ... / از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب ... / همه او ... آشکار ...

مست ... آفتاب ... / پرده نور آفتاب ...

گر نمانی ز خود خلاص ... / جذبه آن فیض ...

نفی و اثبات یار ... / بهره ور گردی از ...

هم بوقت شنیدن و گفتن / چشم جانت بود بحق ...

سکر و هشیاریت یکی گردد / دیده باطنت بحق نگران

هر که جمع ... / کاین ...

جان بحق تن بغیر حق کائن / باطن او ز خلق ...

از درون آشنا ... / و ز خواص ...

خیز جای و خاک این ... / جهد کن ...

بر زبان ... / نیست محرم ...

جان و جان ... / ...

نفس ... / ...

گنداو ... / شفقا ...

گر تامل کنی درین کلمه / بنگری حال ...

پیکان ... / که یکی ...

مخرج حرف ... / ... حرم ... مقام

ز ... نفی ... / ... نعمتی ... / ... داور ...

ای فغان زبان و خشش لب | چون روش الکان بحر صفا

گر نیامد خیال زبان تا ریش | تا خدا ساز و شش مضمون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب این کلمه [illegible] است و چه توحید که معلوم و مضمون

شد ز تکرار این چو حرف تمام | گر بجویی این کلام شکرف

کرده ادراک مضمون کلمات | کلماتی که گشت از آن حاصل

غیر اسم آن نبود هیچ | همچنین معنی که اصل اصول

چه مجرد چه جسم جسمانی | سریان دارد و ظهور آنها

مینماید جمال گوناگون | میکند در همه مراتب سیر

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء یماید علی التماثل غیر الله

گرچه باشد ز فرط جهل و عما | نیست آن در حقیقت الا حق

نیست قطعا در آن وجود کجا | در میان هست از کمال وفاق

صبحگه سحرگاهی ای شیخ | خرب و [illegible] میخوانند

در مذمت آنکه اجتماع عوام و استجلاب منافع آرایند و برسبیل جهر و اعلان ذکر خفی بجا آرند

وقت غفلت بذکری شوید | حلقه کرده گرد شیخ خران کله

کرده گوش شیخ و یاران | کر غلامان خواجه [illegible]

از شراب [illegible] و دست [illegible] | ذکر راست خیابان [illegible]

این سخن [illegible] واد [illegible]
پرورش [illegible] قرآن کریم
نیست لا اله الا الله
طیبه شجر [illegible]
جمله اجزای این شجره کلام
این سه حرف که [illegible] کلمات
پس این جمله نقطهایی
در جهت تهای امکانی
زاختلاف شئونات شئون
بلکه جز اوست صورت اعیان
معنی لا اله الا الله
کانچه خوانند [illegible] کاش [illegible]
هر دو هستند فی الحقیقه یکی
نیز هر شیخ [illegible] شود [illegible]
سر پر از کبر و دل پر از [illegible]
معاش از ایشان [illegible]
حبذا این شیخ ذکر [illegible]
ناکسان مردکی دو دیده [illegible]
شیخ و اصحاب و ز دست [illegible]

دگر جو گوهرت دل [illegible]
گوهر قیمتش [illegible]
بحقیقت بجز [illegible] حرف آنه
است
غیر از این هر [illegible]
زو جهان [illegible] مرکب کامل
اوست در اصطلاح اهل وصول
سریانی بدون [illegible]
مختفی در حجاب صورت عین
لیس فی الدار غیره دیار
آن بود پیش عارف آگاه
گر بود عین [illegible] خلق
فارسیه [illegible] تقیید و اطلاق
خویش با خوب [illegible] حمید [illegible]
روی در خلق و پشت [illegible]
و تعالی اشتغال [illegible]
در فکنده بشهر [illegible]
حضرت شیخ [illegible]
که از آن مردم آمده [illegible]

دیگر از زاده رون زلب تا ناف | آن یکی [illegible] کف [illegible]

دم برآورد و خاک زد [illegible] | وان دگر [illegible]

بر [illegible] بلا [illegible] | [illegible] کرده خود اکرام

در ولیدان [illegible] گفت و آورد | سخن از کشف [illegible] و الهام

کو [illegible] آشوب [illegible] تقلید | از تحقیق دم زند [illegible]

تمثیل

هر دم از سیر و بوی [illegible] | نیک خوش نظم گوید [illegible]

شیخ از [illegible] و گوید [illegible] | مرد قوال [illegible] آواز

نغمه سازی ترانه پرواز | نغمه سازی گرفت کرده [illegible]

سر فرو آید بجای [illegible] ریش | حلقش از صوت پر خراش

گرم شد جذب صوفی [illegible] | دیگران هم موافقت کردند

گرد شان حلقه بسته پیر و جوان | هیچ یک را بدل قبولی نه

اشارت [illegible] رقص اهل کمال

جنبش کاملان ز رقص [illegible] | نیز [illegible] مرغ جانشان [illegible]

بهوای سماع جسته ز جا | آن یکی ز فلک کشیده [illegible]

وان دگر رفته بر [illegible] | جسته [illegible] پهلوی [illegible]

جسته [illegible] سوی [illegible] | میل هر کس بسوی [illegible]

صوفیان از سماع بنشستند | خادم مطبخ آورد [illegible]

[illegible] و نیز [illegible] | [illegible] شهر

سر [illegible] ز نقصان [illegible]
وان دگر [illegible] خاک [illegible]
گفت هر کس که دید آن کرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد
سر بجیب [illegible] توحید
مرد لوزینه [illegible]
شکل لوزینه [illegible]
چون معارف [illegible]
چند از کوشش [illegible]
بس که بلغم شود [illegible]
قول قوال چون [illegible]
یکی از چپ یکی زراست [illegible]
همه بر [illegible] نقصان
رقص [illegible] نقص [illegible]
گرچه هر دو [illegible]
آن یکی سوی [illegible]
باز ساز [illegible]
چون فتوح بود که [illegible]
سفره از حرام مالامال

از کف خود [illegible] خورده
کرده آغاز کیمیای دروغ
زر خالق [illegible] شرم
فرق کو میان حال و مقام
رسم تقلید ساز [illegible]
سازد از [illegible] لوزینه
حشو لوزینه [illegible]
تا کند [illegible] سماع آغاز
آیدش نغمه خارج آهنگ
گردن ذوق [illegible]
می زجام موافقت خوردند
پای کوبان [illegible] اصولی نه
لیک نقصان [illegible] نقصان
تا [illegible] جنبش [illegible]
وان دگر رفت [illegible]
چون [illegible]
روی [illegible] مرغ [illegible]
بهر طعام قوم [illegible]
از فقیران [illegible]

گوشت زان کو سفرهٔ صحرا [illegible] / گر گرفت ترک یمانی [illegible]
خود بجرأت زانچه کرده [illegible] / صد ره افزون گر خوانچهٔ آش

ور چه حلوا و خرج پالوده / داده تر ز احسان آلوده
میوه از بوستان چه [illegible] / کنده زانجا بغضب میوه چنان

شیخ و یاران و شهوة [illegible] / چون به سفره کند دست [illegible]
زند آن چون شرر بر شان [illegible] / که فراموش کند بسم الله

آن یکی را گرفته [illegible] / که خورد پشت زهم [illegible]
لقمه را از شتاب کم جا [illegible] / کار دندان معده و [illegible]

وان دگر یک نصفه [illegible] / لقمه و بیچاره اش همی [illegible]
گر کند در حساب هیچ غلط / گو بیا و را ز کوه سقط

کانچه کردی خلاف سنت [illegible] / توبه کن از خلاف سنت [illegible]
کند اظهار خجل و خفت [illegible] / لیک پاره بهانه سنت [illegible]

می نهد آن دگر ز نفس و غل / لقمه لقمه از آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان / می برم بهر خانه و خویشان

هستان لقمه ها پر برکات / هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای نفس [illegible] / لیک بر حاضران کند [illegible]

چون شکم ز آش و نان [illegible] / سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح ز فرخانه [illegible] / فاتحه خواند انگهی اخلاص

لیک آن فاتحه [illegible] / زر و وا ز بروتشان [illegible]
یاد اخلاصشان ز نفس تباه / چون نیاید بسوی [illegible]

کند لعنت شود فرو [illegible] / سبلت و ریششان [illegible]
چونکه بنمود او اطعمتم / کار بنده ندارد [illegible]

همه با معده های آگنده / همه با خاطر پراکنده
شکمی هیچ حل [illegible] / روی در خوابگاه [illegible]

نه ز انوار ذکرشان نوری / نه ز حال سماعشان [illegible]
حاصل ذکر و درد [illegible] / اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان هم متحف تازه / نه بجز خواب و خمیازه
صحبت پاکشان ز صدق [illegible] / مایه صد هزار کذب و نفاق

روز دیگر ازین قیاس [illegible] / نیست حاجت که من کنم [illegible]
روز و شب کار این و آن چنین / آه اگر کند زد همین [illegible]

نحن تجار رب من تدرک [illegible] / و قیامت شو و [illegible]
ثم من شیبات اعمال / اتقوا من مساوی اقوال

وان دگر شیخ چشم اهل جهان / گرده خود را اعظم [illegible]

در ذکر جلی که جمعی ارادهٔ ذکر قلبی زنند و بر خود علامات [illegible]

دامادان آن عجب کرده اند و آن را از فصل ذکر خفیه شمرده و ندانند که آن [illegible] حکم ذکر جهر
دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر ذکر مخفوف است و احتمال خیر آن [illegible] ندارد بخلاف ذکر خفیه

چشم پوشیده لب فرو بسته / پا بدامن کشیده سر در جیب
انفس از صوت و حرف [illegible] / یعنی افتاده ام مکمن غیب

پا بدامن کشیده سر در جیب / یعنی افتاده ام مکمن غیب
پشت پا بر بن جهان زده ام / خیمه بر اوج لامکان زده ام

دور شو و ز عارضیت آواز / جانب سایه اش خیاری باز
هیچ بیچاره خور زهم و خیال / فوق بنیادهای و آمال

گاهی از فکر زن [illegible] / گر فرو مانده در غم فرزند
کر ز فکر تجارت [illegible] / خویشتن را گرفته مرده [illegible]

گر به کان و تیم [illegible] / بهر تحصیل ابره در تک و دو
که تخمین وطن کرده [illegible] / حل تمام و آب پیاده [illegible]

گه فرو رفته اند چه کاریز / آب و غله کشته و [illegible]
گاهی اندهب نفس [illegible] / از شر[illegible] نهاده سپیدان های

رفته از همت فرومایه / در جوال خیال [illegible]
بر زن و دختر [illegible] نظر / هر یکی را جدا کشیده [illegible]

دست برده بغضب [illegible] / تا کند یک دو بوسه بر [illegible]
دو درین شغل و عالمی [illegible] / گر نشسته است در مقام حضور

قلب او ذاکر است و لب خاموش / قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید / با درون را نهفته می [illegible]

ذکر قلبی کند بصدق و صفا / ذلپ نی چو ذکر اهل ریا
دادازین کربان [illegible] / منحرف از طریق عقل و [illegible]

ذکر او جا کدام ذاکر [illegible] / بجز آلایش خاطر [illegible]
باطنی هیچ خانه زنبور / که گند دش فضولیان [illegible]

سوز عشق خاطر [illegible] / که گشاید بر تن [illegible]
هر سپید از سیاه [illegible] / سیر ز خم خویش [illegible]

نه شرار چه ز خلعت [illegible] / در حساب از عصمت [illegible]
هیچ در روز خم [illegible] / نیست آگه که جهان [illegible]

با عطاء او آن کر آفتاب [illegible] / شود اشرافی ز [illegible]
او آن ز جهان [illegible] / وال جانش ز غم [illegible]

پیش ذکر است نگر و سوا [illegible] / نیست آن فرهی [illegible]
ذکر اگر بر جهت جهر [illegible] / نیست ز ما کی ملکه [illegible]

گر چه پیچیده دان [illegible] / نصب کرده بر وشانی [illegible]
چشم پوشیده و لب خاموش / سر فکنده فرو بسینه [illegible]

این سر است غمان [illegible] / گر چه اذکر خوی [illegible] دست
روز تا شب بذکر میکوشم / ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک بجا که عقل [illegible] / آن نه اخفات بلکه اظهار است
گر چه از یک شانه [illegible] / گره بر باد و [illegible]

روستایی [illegible] / رفت و در پای [illegible]

حکایت آن عوری که در مناره پنهان شده بود

زبان بیگرد که برا اینجا گوید کر من اینجا نیستم

در بیان آنکه کرت ... دیگر ... جانست ... انسانی

در بیان آنکه از خودی ... در عجب ... خواه ... صاحب تصرف ...

در بیان ...

[illegible]

در شطالات مراقبه که عبارت است از پیمان رؤیة المخلوق
از دوام النظر الی الخالق پیمان رؤیة المخلوق
[illegible]

[illegible]

شد جوانی ز سالکان طریق

حالات پیر کار دیده با جوان نورسیده

[illegible]

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس سره فرموده
باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه اهم زمان حال از دست
گرداند و نفس را نگذارد که ضایع گذرد

[illegible]

۴

دشمنش چو خیرست آنکه کمی جدا / دشمنت هیچ چیز نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / سابقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن برونی نیست / باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
لیک آن نا فتیان همه یار تواند / با تو این دوستان که در بند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
مست ورد از قهر مصطفوی / مال و جاه تو با نهان فریب
لیک از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق یک سبب برانگیزد / کز بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده را و حق سپری / هرچه جز راه حق از آن گذری
ظاهر ار گرچه خصم بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو چو صلح و چه شام / می نشد کام سعی در بی کام
گر بصورت بسی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان آنکه گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
جوهر خود ز ماست عیب بیافت / روی ام از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان که از دوست ابله / گر دو دشمن نه حق نگرداند
وانکه با من به دشمنی دم زد / دوست دار من است از عالم
دشمنان جهان بنه حسب من / دوستانند دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و هوایی / دشمن خود ز دوست نشناسی
نیست اندر ره دو آن مکار / هیچ دشمن چو نفس اماره
همه هم قبله ترا دوست / هم بهر جانبیت پهلوست

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

پهلوی راست سوی کعبه خیر / پهلوی چپ کنشت مسکن غیر
در میان دو پهلویت چو دوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنس نیست و گل / هرچه آمد برون ز خشم و جل
یا برانداز و شش حرص و هوا / یا بیا لا ای دشمن عیب و ریا
هر که شد خیره او چه حق و چه جنس / چار جنس شکر چو دیگر جنس
یا گریزان شو از بلا چو ولی / یا سوای خفیلی و هولی
لیک این نفس شوم بدکار / که همه آغوش نیست همه کار
دست بند ببر از آن رستن / نه تبر بیار تو توان جستن
در کمیته روز و شب چو مکن / ستر الله کایت این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تجد

آن دگر گفت که اگر او / عصمت آمد نصیب تو ازل
شاهنی ز کلام اهل دل / بود آن کز خدای عز و جل
کانچه خواهد دلت ز خوار / ندهند ترا از آن نوا
عصمت این که بسیم و زر / که برایه بسیم شور و شر

مطرب آرزی بکار نی نوای / شاه را زانکه نی هم آغوشی
عصمت این که نیست آغوشت / گرچه آزار کس شود خوشت
بر کشته تیغ و خون او ریزی / خاک در چشم هم بر آمیزی
عصمت است اینکه صاحب ایوان / مستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه / حاملی راز ده و خامه سیاه
عصمت اینکه چو شحنه شهر / نیست بامر کسیت قوت قهر
تا کنی تهمت سلیمانی / دستبانی بظلم تا دانی
عصمت است اینکه چه احسان / نیست خلقی بهیچ باب ترا
باشد از حکم بالجال کسی / خون او بر کسان حلال کنی
عصمت اینکه نیستی قاضی / گرچه باشی بخواجه تا راضی
آه بهتان در بهانه زنی / بی گناهی تباه زیانه زنی
صد از این عصمت هر کجا نظر / که نداری و به دان شعور کسی
گر دهم شرح او در از شود / دشمنت آینه اهل راز شود
آنچه گفتم دلی کزان گفتی / وز همه بعض این آن بکنی
سخن کر چه ست باب آییم / کی بعیب پای فتد نظرم
خود را در میان چه کار / غیر من دیگریست کار گزار
من نه ام آن بخویش کذاره / تکیه من خامه او نگار زند
در عطای بچشم عاریتی / حرف نقشش ز دیل هم
خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست هم دست قدرت است اگر
قدرت آمد اراده را تابع / وان اراده ز علم شد ناشی
علم فایض ز وهب فیاض / گرچه ذاتست فیضش از اعراض
لیکن آن علم اختیاری نیست / فیض ذاتش چو اضطراری نیست
علم فایض چو گشت مقتضی او / کز نوشتن ز نا نوشتن به
تابع او شد بکار کنان / شد نوشته بهر رقم بخان
سازین سلسله بر کجاست / جنبش باقی از آن بجاست
سر چو جنبید کی بود ساکن / که بود ما و رای آن ساکن
گر ترا این نوشته باید خوش / مشکن خامه و مزن آتش
زانکه خامه از این نوشتن خط / نظر خمل کاتبست فقط
نیست امری که در خیانه صواب / عیب خامه چه میکنی ز کتاب
هر که از چوب یا ز سنگ آید کوب / باشد از جهل سنگ گیر نه چوب
چوب در دست ناکاری نیست / در کف چوب اختیاری نیست
سنگ گر تیز شکند دندان / اینک آن چوب گر خوش و خندان
در کف قهر حق من آن چوبم / که بسنگ سپهر تا زند کوبم
گر کسی را بود خیال نطق / در بیابانتم من از کو حق
برد فعل اچه خیر و چه شر / آنچه گفتم ز اختیار

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد نفی اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

آن بود اختیار در هر کار / که بود خاطر از آن مختار

معنی اختیار ز فاعل حقست / انکه فاعل چو جعل او نکرست
ایزد اندر وی آن تفصیل و ثبات / ورکه خیریت وجود نهاد
یعنی آنکش ز بدو خیر بود / کاید آن فعل از عدم بوجود
منسوب شد ازان اراده و خواست / کرد ایجاد ول پی هم و کار
ورکه خیریت اختیار بود / وان بتعلیم کرد کار او
هر چه این علم خواست شد پیش / اختیاری نهند خرد نقشش
وانچه باشد بدون این اسباب / منطر اریت نام داد او
باشد از اختیار قدرت او / فاعل آن بود بیان بحبو
همچو برگ درخت و شاخ شجر / گر بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل خود بود مختار / فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جنبه فعل او دورست / اندران اختیار مجبورست
ور چه بی اختیار کار بست / اختیار اندر اختیار نهفت
گر توگویی چو بنده را ... / هست در اختیار خود مجبور
اختیار خود مجبور باشد

در بیان جواب از سوالی که چون بنده مختار در اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی باوامر و نواهی چه باشد

اختیارش بجبر شد راجع / وان بود امر و نهی را مانع
پس بگوید بسنگ کز بام / چون حقیقتی بگو کجاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن / از بن کوه بر سرش جا کن
کس بگوید بآب کز تک جاه / طلب بی برس بالا راه
یا چو دلو از رسن شو پاره / تنگ چاه رود کز یاره
گوییت گفت بوجه صواب / که شود زین سوال ضعف جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد / صنعت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوال شان بهم مربوط / شد یکی شرط و دیگری مشروط
خوردن نان بهاده شرط شبع / خوف از آتش شد شرط زجر و ورع
نهی آن کرد امر و نهی عباد / تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زید را گر نه نهی بود و ام / در ادای زکوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر / انقیاد و عناد او ظاهر
زان چه شیدی هوا بدرجات / زین کشیدی شدا بدرکات
زان بدید آمدی صفات جمال / زین نمودید شدی صفات جلال
ورنه در دست زید بود که / نیست در فعل و ترک آن اختیار
اختیاری چنانکه بر حد / خواست کار در فعل و ترک بجای
ای تواند خلاف آن کردن / غیر او را نظام آوردن
بود پیش ز وجود ما شیطان / در میان فرشتگان پنهان
بود از جمیع حق دلت او / بیشتر بود در جبلت او
تا نشد امر سجده صادر / نشد آن سر سجن ظاهر
پس بود امر و نهی شرط ظهور / فعلها از بنده ما ...
فی فی انکه بنده را دروست / اختیاری تمام و کامل

داشت پور سبکتکین دو غلام / ... خرام

حکایت بر سبیل تمثیل

هر دو در حلیه بها هم سنگ / هر دو در خلق و صفا یکرنگ
با یکی بود شاه را نظری / که نبود آن نظر بر آن دگری
ای که مید بد ازان تیش خیر / هر دو را ست چشم مردم من
کس ندانست سر آن ... / آن تفاوت گزاف می پنداشت
بود چند گفت و گو میان ... / کز سبب چیست در تفاوت شاه
پیش فهم سلیم و عقل صحیح / کی شود بی مرجحی ترجیح
ده کهر هر دو حال ایشان ... / هر دو در قیمت و صفا یکسان
چون یکی شد نشانهٔ ... / وان دگر بر قفا ... زد
هر کسی بوجهی دگری گفت / کو هنر گفته دگری بنهفت
آن یکی گفت شاه بی علت / ذات و فعلش منزه از علت
انکه مقبول شد بقرب وصول / کان بن غیر موجب ... قبول
وانکه مردود شد بجد و غضب / کان بن غیر علت و سبب
آن دگر داد علم و دانش داد / گفت باشد طریق عشق و داد
مبتنی بر مناسب و ذات / یا در اسما و ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فرود / شاه عشق پیش غلبه ...
وان دگر گفت چند بحث و جدل / طعنه بر صاحبان دولت
شاه باشد برازها ملهم / گر بود در سپاه راز مبهم
پیش او هست سر کار عیان / گر نداند دگران چه زیان
صد ازین قصه ها ... / می گذشت از زبان سپاه و حشم
وان بر بودا زفراست شاه / نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هر چه شان در ضمیر ... / همه در لوح چهره شان بیدا
انچه نادان بگفت و کو دادند / خرده ها زان چنین فرو خوانند
روز و شب داشت اهتمام تمام / گو کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش بیش دشمن و دوست / کو دران قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود / تا شود وقت امتحان موجود
بی هنر ... وقت کار ... / تا بدا از ... کار کار در ...
نزد ایوان مرغ بوقلمون / گل ابر بوقت ...

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی بآهنگ شکار / خیمه بر شد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار بودش کار / وز بهش گل ز زار جنگ ...
کار ارباب ملک بازی نیست / بازی این سرفرازی است
شغل اهل خرد نه لهو بود / ور بود لهو بلکه سهو بود
شیر ز شیری ز شیر ... / گر بگیارد از سر ...
آمد و بر کنار چشمه نشست / برعمت یکدار ...
شاه کشتا که وقت شد ... / کو ... آن دو نقد را محک
سیم ... تا بیوفتد گدا / سر از قلب کی شود ...

مراد از جیش خلق و پیش شاه
آن یکی جست از زمین بر سر
گفت شاها غلام فرمانم
گر کنم طاعت و اطاعت تو
آن هم از دست کار کرد آید
کار خود کن که کارساز تو یی
فعلم از توست قدرت …
پیش کس کی است این باشد
تا تو بر نا … صورت
فعلش از وی وجود چون …
آن دگر یک چو حکم شاه شنید
گفت شاها چه برد این کارم
چیست ملک ترا از این …
ماندن از ساحت حضور تو
چون بجا لا … کار
شیو شاه نیست آشفتن
هر چه در باب … گوید
شاه چون اضطراب …
مشو از لطف او شاه …

نحن شیر پیش ایشان راه ما
گفت خیزید و سازکار کشید

سرعت نمودن غلام مقبول با نبیا و امر پادشاه و تبری کردن او از حول و قوت خویش

باشد آن هم ز پست …
نیست در دست من که …
معنی رای من …
دست من آستین …
فعل جنبش آستین …
ثبت اثبات فعل و قدرت …
نیست از نیست بود …

من که … هیچ نام
کار در دست کارزار بود
گر توانم همی توانم کرد
دست جنبد آستین …
دست با آستین …
چون … چشم
این مثال … صاحب …

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان شاه

چه کشی زار زیر این بارم
که … شو و فدای …
که … پای خویش
رسم و راه … فرا
قائد آشفتگی …
همه بود فعل و …
زیر لب زمزم …
کرد و خنده …

آهوی ام ز عمر ناشده سیر
گر بجانم از این حکایت …
چه شود حاصل …
این مثال این …
شاه باید که بردبار بود
ای … جدا …
خنده همچو برق عالم سوز
آن بقصد تو …

باد تیغ هنگ کارزار کشید
تیغ جست و بیان کنی بیان
هر چه حکم تو بنده آنم
جز دروغ و بهانه هیچ ام
نسبت آن بمن چه کار بود
ور دهانم شود توانم خورد
لیک باید آستین کاری
جنبش آستین چه امکانست
نیست فی قدرة الله موجود
… الارض گفت …
بهر طاعت ز حکم شاه کشید
آهوی … چشم
حجت من بس است لا …
کردی فوق طاقتم فرمان
شاه از آن گفت و گو …
در نحی صاحب … بود
که بسوزد ز نار جان …
نه چو صبح دوم جهان افروز
نیز او تویی … خندان

چون گذشت … جمع …
ایشان ز فعل …
چنانکه … گفت …
خواستم تا … چه بود
هر چه … مکتوم است
کی بود … وجود
… است …
امر ایجاد … باشد
امر ایجاب … ازل
گفت شاها چو نهی …
نیکی امر و نیکی …
وین … بیان …
گفت … بعلوم
… چنین …
امر و تکلیف … خواست
… چه … طلب
چون … شد …
هر چه … اثبات
هر که باشد …

بیان فرمودن پادشاه که مقصود از این امر نه بلکه غرض آن بود که آنچه در سرشت شماست آشکار شود

که زبان … آلوده
… معلوم من شود مشهود
پیش من … معلوم است
فعلها … بود

امر من … شما است
آنچه … چشم …
تا ز قوت همه بفعل آید
… از … جا

اشارت … امر … ایجادی و ایجابی

گر … نو و کهن باشد
… فعل است و لا تفعل

زو تخلف نمی کند …
بر قوی … و بر …

سوال غلام … از شاه … اقتدار

… حصول فعل …
نیکی امر …

جواب … از سوال غلام

گر شما … من … محکوم
… آن … پیدا کرد
… خواست …
… طبع …
ترک فعل مکلف … خواست
… مقتضای … است
نفس … طاعت و … پس

… زین … شما
… چون … لسان …
… و حجت …
کو آن اقتضا حقیقت …
وقت او چون … شد …
این بود … او که در …
همه بر نفس خویشتن …

شاه گفتا خدای … داد
و عناد … شود
… آن … شمات
از شما … العین
… امر و نهی فرمان …
… ما …
امر ایجاد … است …
… علت و … معلول
گر تخلف … بود …
قدرت و فعل زید و عمر …
… شود …
آن … اولیا …
… مقتضای …
پیش … سوال …
… فعل مکلف … کرد
گر مکلف شود …
شد … سرکشی …
چون شود آشکار …
همه با نفس خویشتن …

جز تو نشاد پسته ام نوع … … کنا و قو کس …

سوالی دیگر از زبان غلام

گفت شاها … جود تو … / قابلان را قبول و استعداد
این عطا و نتیجه است از قال / این چه … برت …

نظر لطف سوی قابل کن / هر کرا … برت معقل کن

جواب

گفت اعیان در صفات … / صورت شد و ستون ذات ام
و آن صفات و شئون نیکو … / صورت …

نیست … الصور … / در صور هم نفوذ جعل کمال
صورت آن صور که اعیان شد / هم بدان سیرت … شد

اختلافی که در صفات و شئون / بود در مستقر غرو بطون
گشت از حین این آن سایه / غیر آن چون شود …

کی بود دست جعل جاعل را / که موافق کند … را

سوال دیگر

گفت شاها چو فعل و نیت … / هست بر وفق قابلیت …
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست

هرچه قابل … استعداد / خواست فاعل بغیر از آنش …
چون شناسا شدم بدان معنی / … از کار و اشتن …

آنچه در من سرشته شد ازل / چون نباید بر آن بفعل و عمل
جنبش و فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه …

تا کی از روزگار … سود / خواهم از کار و بار سود …
چون توانم که بی … برم / بی طلب … طلب … برم

گفت سر جا شد این شناسا … / موجب علت …

جواب آن

آن نشان شقاوت است … / از ازل هرچه در علم …
هرکجا شد سبب بجا باشد / محنت کوشش مکافات …

از دلیل سعادت و نجات / موجب سیل رفعت درجات
مثل و چو آب سیل آمد / بر بلا … سیل آمد

قطب را از دو دمان … / سبطیا زا از دوان …
هرکرا در طبیعت اخلاق است / خوردن قابض چو …

هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز کاهش …
از رشش یکی دو داو علاج / ور و کرمایه … مزاج

وین تفاوت در … علاج / هست ناشی ز اختلاف عمل

محالطة مع المکاشفین بسر القدر

ای تو مکاشف شده … / پرده خود و اجتهاد و …
بکمند راز خویش و از خدای … / بکمیل از خویش و …

گرچه تو را اختیار … / لیک اختیار مجبور …
هین ای کار کار و دوم … / خویش … در مجازی افعال

قابلی باختیار خود عاری / گشته از فعل حق بر او جاری
هرچه جاری شود بر او ز فعال / بنگر از وجهت …

یا ز اسباب قرب و رضوان است / یا از آن تا بعید و خذلان است
گر ز قسم نجات باشد کار / نعمت حق شمار و شکر گزار

ور ازین شکر عزم آگاه / وز پی شکر دام نعمت …
شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مرو ز دست کلید

ور ز قسم … بود و گناه / شو از نفس خویش کرد …
باز هم عصیان بسوی خویش افکن / … افکن

معذرت پیش کبریا استغفار / عجز و خود شکستگی … آر
کای خدا بنده … کام / گرد خود کو … وارم

نیست غیر از تو عذر خواه … / عذر من عفو کو …

اشارت الی ما قول بعضی کبرا العارفین فی معنی … الآیه … فی الحمد … رب العالمین

قوله تعالی یا ایها … / فی الذم و …

تشنگی نفس خویش را … / ده رو …

سر سپاسه شد پیش حق … / داره او از آنکه … مدام
هرچه آمد ز پیش نقصان … / داشت … نفس با نقص …

هرچه از پیش صاحب … / آن تقاضا … کند …
گر چه فعلها … / بی وسایط … بود …

لیک از آنجا که شیوه ادب است / نسبت فعل شر بحق …
همچنین … افعال / هرچه دیدار …

ساخت خاطر تهی … / گرد حق از …
ز دو … فعل … / داشت بی واسطه …

تا … شده از … و فعل / از خصو و … نفس …
… / گره …

اشارت فی قوله تعالی حکایة الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

ابتدای سرای قرآن … / او …

از آنکه … / از …

فرض … / …
… / داد … که بود … شفا

تحریض علی طلب الادب و تحریص علی ادب الطلب

… الاصحاب / …

پایه دولت … ادب است / پایه رفعت … ادب است
… ادب … / …

… ادب … / برحد و …
قول و فعل … / …

باقی و عالی و شیخ و یار و ربیع ز بسیاران متعصب بی [illegible]
حرکات جوارح و اعضا راست کردن بحکم این و آن
خطرات خواطر و اوهام پاک کردن ز شوب نقص تمام
در ادای حدود و بی تقصیر از غلو و ز بودن تقصیر
دین اسلام را ادب [illegible] گر ز طغیان [illegible] بی علت
کوشش کن مقتدی نصاری را که چو کردند قبله عیسی را
بس که در شان او غلو کردند دین و ملت فدای او کردند
سر ز دار [illegible] جانشان نگاه کالمسیح ابن مریم ابن الله

در مذمت رافضه

رافضی آنکه رافضی [illegible] گرد و پیر [illegible] دین نهاد و بهای [illegible]
گفت از دست علی نتوان گر نباید [illegible] از دروغ [illegible]
هست قدر علی از آن اعلی که به پیر فهم رافضی [illegible]
خود علی را چه شکر از آن [illegible] گر ستایش کند [illegible]
دو [illegible] علی [illegible] ور کمی از کم آنکم افزون [illegible]

قطعه گر ستیزه شاعری کز قصیده [illegible] حضرت شاه خواهد [illegible] تحسین کرد [illegible] با سالب سخن عارف بود

نمط از زر دهی چو [illegible] بجد [illegible]
شاعری در سخن وری ساحر در فن مدح گستری ماهر
شهرش [illegible] مدح افراخت چون [illegible] قصیده پرداخت
مدح شاه [illegible] و شرح [illegible] که ستاینده [illegible] شاه آنرا
مدت [illegible] و جاه جلال مدحت فضل [illegible] صاحب ظل
بر در [illegible] یکی نکو خوانا که بیا [illegible] شاه آنرا
نظم او چون [illegible] تا ازان [illegible] او [illegible]
پای تا سر قصیده را [illegible] حرف [illegible] سمع شاه رساند
در سخن [illegible] حق از ان گفت [illegible]
خواندش چون [illegible] وز ادای سخن بسیار امید
داشت شاه [illegible] که بچین او کند [illegible]
ز آن [illegible] کش ستایش کند [illegible]
هیچکس دم نزد ز بان [illegible] واحتجین آن قصیده [illegible]
تا کهان [illegible] بانگ زد از حریم مجلس [illegible]
بارک الله فلان نکو گفتی گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست دست برد و نهاد [illegible]
[illegible] ملکه تحسین ازان [illegible]
ترک تحسین پادشاه و سپاه روی بخت مرا نکرد سیاه
آن [illegible] که این تعقل کرد [illegible] مرا [illegible]
هرچه از [illegible] گرچه شاخ قبول [illegible]
شوکا [illegible] قبول خاطر عام خاص داند که [illegible]
میل هر کس بسوی جنس [illegible] [illegible]

تاج خواهد [illegible] چه شناسد [illegible]
بفکند تاره [illegible] کی پذیرد ز فقر [illegible]
هست چون دیده [illegible] عاقبت آید [illegible] تحسینش
هرچه [illegible] شنید [illegible] هست از چشم [illegible] آفت [illegible]
پست کردن که از غلو [illegible] ز دو گمرهی شود [illegible]
گر کسی بود از طرف [illegible] کار بر آن کار [illegible]
بود بالا [illegible] در کج [illegible]
همچنین رافضی [illegible] چون کند مدح آن [illegible]
آید از مدح او [illegible] و آفرینش بود علی [illegible]
[illegible] [illegible]
گر تو گویی که [illegible] نیست غالی [illegible]
رافضی [illegible] علی [illegible] [illegible]

حکایت آن رافضی که از یکی فضلا التماس کرد که بگو هم گر علی را تعریف کنی [illegible] فاضل که کدام علی را [illegible] علی را که [illegible] است یا آن علی را که معتقد تست

با تو گویم حکایتی [illegible] گر تامل [illegible]
شیعه [illegible] سنی فاضل گفت کای [illegible] علوم [illegible]
بازگو [illegible] از علی [illegible] که [illegible] ولی [illegible]
گفت کای [illegible] از کدامین علی سخن [illegible] با [illegible] کیش [illegible]
گفت من [illegible] اندکی دانم ور دو عالم علی [illegible]
گفت نیکو [illegible] آن علی کز تو [illegible]
[illegible] شرح این نکته [illegible] آن کدام است [illegible]
نیست [illegible] نقش [illegible] [illegible] آفرین [illegible] بخیال
[illegible] کند [illegible]
[illegible] گر ری [illegible]
[illegible] [illegible] چوبی [illegible]
فارغ [illegible] در ضمیر [illegible] خود [illegible]
[illegible] برده [illegible]
[illegible] شد ابوبکر [illegible] بعد ابوبکر [illegible]
[illegible] لیکن آن [illegible] عمر [illegible]
[illegible] شد خلافت نصیب [illegible] [illegible]
[illegible] غالب [illegible]
[illegible] اسد الله [illegible] این [illegible] علی [illegible]
[illegible] خود [illegible]
و آن علی [illegible] سلب [illegible] بر [illegible]
[illegible] [illegible]
بود [illegible] غلب [illegible] قوت [illegible] گرده [illegible]

چشش آن جان و تن و نیچه بود از بون — دیده از ذات خود خلافت را
هست در چشم خرد آن بی‌مرد — حیف کردن که از ظهور بود
گاه آید آنکس را از جهد [illegible] — بود با او موافق و منقاد
از دو سان چو آفتاب شد — غیر از کیش خاص و عام بود
سکان شد آن دو وجعت را — بود سپر کمال مصطفوی
شد علی خاتم خلافت و [illegible] — جمعی از بیعتش ابا کردند
هست باشی ز پیچ [illegible] — در جهان شد [illegible] رهبری [illegible]
بین — ایشان گمرهی
ما [illegible] را بآن حشاقی — ولیو سوم خویش [illegible]

در بیان آنکه اکثر خلایق عالم روی در پرستش موهوم و مخیلی خود دارند

رو بوهم و خیال خود دارند — همه اندر خیال پستی فاش
سجده با خود خیال [illegible] — رو بتعظیم خود در او کرده
عابد آن آنکه مجعول [illegible] — روز بخش که بر عموم [illegible]
شود خبر بود فتی معتقد — جز در آن صورت نشود [illegible]
همه بر طبق اعتقاد [illegible] — [illegible] با اعتقادی [illegible]
گر مقید شود معتقد [illegible] — تخته خانه عقاید باشی

اشارة الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

ثم وجه الله اش [illegible] — یعنی آن سو که روی [illegible]
باشد آن جانب او کن [illegible] — هیچ جا از کرده [illegible]

خود چه چیز که خبر کرده ان
هرچه بر دل شنیده از وی کرد
تا کسی بود از اطراف مصطفی
چون همه روی [illegible]
لاجرم حضرت شریعت را
بود ختم رسل نبی و زین
ستر کشیدن [illegible] اهل کمال
این علی از کمال خلق و [illegible]
نیست در هیچ معنی و جلی
بهر خود [illegible]
خلق عالم همه این کار [illegible]
هر کسی را امید [illegible]
بعبادت ار چه مشغول است
آن تجلی ز حضرت احد [illegible]
چون تجلی کرد معاد بود
نیست حصری خدا را [illegible]
شد سویدای جمله معتقدات
از پی اینجا تولوا خوان
وجه حق کان بود حقیقت او

بی ضرورت نخواست آفت را
زان نکرد ر شود صفای شهود
در جنگ [illegible] نکشد
که تواند بآن قیام نمود
گشت ختم خلافت [illegible]
واندر آن [illegible] خطا کردند
گر کسی [illegible] در [illegible]
زشت [illegible] زد دست
زانکه موهوم دست از خود [illegible]
خاطر از بهر او خرد اندیشد
لیک آن از صفت خدای [illegible]
مهر داده در درون [illegible]
حق تجلی کند بجمله صور
گروه آن از جاهلی [illegible]
شود مقید سر اعتقاد [illegible]
در همه صورتش مشاهده باش
بو که یابی ز قید حصر نجات
تا حق [illegible]
پس بود وجه حق عیان همه جا

گر بهر سو که دیده بگشاید — چند ازین جمال حق پوید
و فضای حوایج عالم — هیچ شغلی حجاب او نشود
جز خدا را شهود دیگر نیست — زانکه معلوم [illegible] نیست که [illegible]
و در همه جهات مشاهده جان — چون بر آرد سر از [illegible]
لیک با غفلت حجاب گند — خبر از قبر [illegible]
تا کسی [illegible] ماند آن کس — گر [illegible] کند بوقت صلوة

در بیان آنکه طهارت [illegible] از شطر حرام جایز [illegible] الا صورت حق سبحانه چنانچه در قبله مصلی [illegible]

نیست در قبله معینی [illegible] — گرچه در هر جهت بود موجود
نیست [illegible] ازان [illegible] — تا کنی [illegible] ازان [illegible]

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار [illegible] جسمانیات [illegible] حیثیت میرا است از جمیع [illegible] جهات

[illegible] — هست [illegible]
گشت [illegible] صورت [illegible] — در جهان [illegible] صفت [illegible]
پس از اوصاف ذات [illegible] — و آنچه [illegible] بود [illegible]
از قبول و استعداد — پس کمالات [illegible] کمال
قابل استعداد [illegible] — و آنچه از قابل است [illegible]
وارد است از نبی علیه السلام — [illegible] الخیر کله بیدیک
در کلام مجید خود فرمود — هیچ خیری ز [illegible]

عارف [illegible] شناس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد از حق [illegible]
[illegible]
روی او [illegible]
حق [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
باشد [illegible]
لیک چون [illegible]
هرچه باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بی اظهار [illegible]
حق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ورنه حق نیست [illegible]
در جمیع جهات [illegible]
لیک یک جهت شود [illegible]
گفت [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لکن [illegible]
نیست الا [illegible]

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد [illegible]

حمد و تسبیح حق [illegible]
کرده اند ارباب کشف [illegible]
بلبل و لاله [illegible]
لیک ارباب کشف و اهل عیان
همه [illegible] و گویا
تیز گوشان که سمعشان [illegible]
مرتضی گفت یا رسول خدا
ابن مسعود گفت وقت طعام
گر چه آمد بسیط اهل کلام
بیان آنکه کدام [illegible] و کدام
هست اصل بسیط آن صفات
حقیقی اگر هست [illegible]
باشد آری بحکم عقل سلیم
چون حالات جمله موجودات
دین دو قسم است [illegible]
وانچه باشد حواس آن [illegible]
گرد و از تسبیح [illegible] مفهوم
هر ملک را از آن ثنائی هست
هر چه آید فرو ز عالم جان

نه بترتیب لفظ و حرف [illegible]
در جماد و نبات و حیوان
خالق خویش را بجان جویان
شد به تسبیح [illegible]
رفتم از کوه جانب صحرا
می شنیدیم از طعام کلام

وز زبان تسبیح خود شود [illegible]
نطق دیگر مسمی کند [illegible]
حمد و تسبیح حق همی گویند
حمد و تسبیح شان همی [illegible]
هیچ سنگ و درخت [illegible]
بزبان فصیح و لفظ صریح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن
[illegible] بیان آنکه کلام حادث و [illegible] کدام

ز صفاتی که هست لازم ذات
گروهی نامش کلام اهل لسان
صفت ذات [illegible] قدیم
بر کمال صفات و ذات [illegible]
[illegible]
هست با اهل کشف [illegible]
[illegible] بود از آن محروم
[illegible] این تعالی [illegible]
قابلی باشد [illegible]

حق تعالی [illegible]
پیش آن کو بود ز علم علیم
[illegible] بی توسط [illegible]
[illegible] نقطه و حرف
آنچه [illegible]
[illegible] عالم شان بود
گفت و گوی [illegible]
[illegible] شود از آن [illegible]
وانچه بالا شود ز عالم کل

کو رسانیده [illegible]
[illegible]
واندرین [illegible]
در تمیز [illegible]
راه قرب [illegible]
گرچه اهل نظر همی کردند
که بگفتش سلام [illegible]
خوش همی گفت [illegible]
باشد او را مراتب و اقسام
[illegible] قبیل است
چون کند [illegible] قابلان اظهار
این کلامست [illegible]
آمده اند [illegible]
[illegible]
[illegible]
آلت [illegible] آن خیال بود
باشد از حرف و صوت آن عالم
[illegible] شود از آن [illegible]
صورتی [illegible]

وحی تنزیل [illegible] جبرئیل
هست [illegible] آن عالم
کانچه باشد شنیدنی [illegible]
نسبت این جهان [illegible]
شرح آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] راه دین [illegible]
خود چو آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
غسل [illegible] کدام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غسل آن [illegible]
شرع [illegible]
طبع [illegible]
دیده از خاک [illegible]

هست [illegible] حکم آن جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] محجوب [illegible]
[illegible] عقل و فهم [illegible]
[illegible]

خلق و تسبیح [illegible]
هر که باشد [illegible]
وانچه باشد ز دیدنی [illegible]
گفت شارح [illegible]
چون [illegible]

در ذکر حال طایفه دیگر [illegible] احکام الهی
[illegible] آداب [illegible]

غیر وسواس [illegible]
دور [illegible] فراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
غیر وسواس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شرع [illegible]

رو سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر کسی [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت شریعت [illegible]
[illegible]
دل [illegible]

حکایت [illegible]

بشنوی [illegible] حیوانات
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

سخن از دخل و خرج و اندوه | شهوت بطن و فرج اندود
همتش نکته رو فرسخ کلو | واندر انام فاتکوا و کلو
گر تجارت کند ز شهر و دیار | بخر و بوم قریب شهر و دیار
ظلم او بر سپاه خیر و خیق | کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و در | یا بدهد غله یا بباغ ثمر
تخم حرص و هوای آن یکسر | نه چه بنگال و خزان
ور بود اهل صنعت و پیشه | غیر آرایش نباشد اندیشه
گر چه صنعت کند که سیم و زر آب | بر بیاید ز دست بی سهم
ور بود اهل کیل و وزن و تراز | نبود خوش آفتاب صدق شعاع
زود شش غیر ازین نکوشد غم | که خورد پیش یا فروشد کم
کوشش کن پیروی جوانان | با تعلب درم سپاسا نازا
نه چگویم دگر بجا کلم پست | پیش ازین قوت تعالم
حرف ایشان خرد دخل کنند | زانکه اندیشه هم کری نکنند
کم دو نان دو پسته نان گیر | هم از آنان قیاس انسان گیر

تمثیل

برتی سیزی که گذشت کسی | لعب باب و نام خوش نکوی
گفت روزی که زادم از مادر | دانشش را گرفت بوالهوسی
کرد وان باش نام خویش بجی | نام آن مرد را ازین بشناس
بسته خاطر بکار خود نشتم | نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفتمت تو هم بشناس | پیش ازین نیست و ست نخم

در بیان انصاف عیب خود دیدن است و نظر بر عیب دیگران نینداختن

جائی این وعظ و تیغ گوی جنس | خرده گیری و عیب جویی چند
شیوه و اعیان بود که | تنعل خود را گند معقول درست
چون شود کار او موافق | گرد بر چند غیر خست ارست
پای فرق جمله عیسی | یک کس عیب عمر و زید شعار
زشت باشد که عیب خود پوشی | وانکه در افشای دیگران کوشی
گل بوی از دفع نوشد بر | که بود موی من چو سنبل تر
زند آنکه بیس تو گوی | طعنه بر شاهدان بکم بوی
شب عمرت بوقت صبح رسید | صبح شیب از شب شباب دمید
شب کاغور پای چون گرد | بر سر تو بخت کو دمی سرد
سرد آمد طبیعت کافور | کی کنی این طبیعت از خود دور
چرخ گردان جز این نبید | کاسپیا بر سر تو گرد افشاند
کس چو تو در سرای هم | آتش آسیا نکرد سفید
بنشین پیش ازین بر بر غیبت | خیره و غلی در آب دیده و بر
بطبیبان بیار و دلخوت | وار و یی کان سپیا سازی
مست بر بیاض موی علاج | چند بر داشتن پس علاج
مست عیسی بهر سر شیب | نیت بیک بری و نیزار ان

سالها گر تو در هنر کوشی | این بود عیب چه سان پوشی
گشته موی ات سفید چون | شده مانند تار شیر و
با ز طفلی شنو ز دیده | شیرت اسپ گرفت ما در آز
موی در سپید افگنده | سر موی نی شود پیدا
یکی از بیاض شعر اعراض | روز و شب شعر بی ازبی خو
کاوشش بیخواهی ز ها | سیکنی شعر چو شعر
شعر بود بیل زوی | ایس شعری الی متی انهو
چون نیاری ردیف و قافیه | کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
هست نظم لطیف عرش | کشش در ضمن قافیه
دال کرده نظم تحسین | نکرکار ردیف و قافیه کن
شعرکان کیست کشش گناه | از مفاعیل و فاعلات ده
سیکنی بالهی و خود | صبح تا شام باده بیمای
کاملان چون از سخن | عقد به آنشتراکه گفت
آنچه باشد جمال او ز دروغ | پیش اهل بصیرت شرح دروغ
وادی شعر کی شود بی | گر ز تابش می ز شیخ
شعر شرع را چو فرع شود | چون نهد پا بلند شرع شعر
ورنه اروز چیس اشعار | شعر نامش کن که باشد شعر

اشتغال از گفتن شعر و سخن وری نمود شعراء روزگار تضمین الظهیر شعر در نفس خود شتن است نه از من ز ح شعر کاست

شعر در نفس خویشتن بد نیست | پیش اهل دل این سخن کو خست
تا از من زشت شد کاست | تن چو ماه لم ز شعر شان
کسب کردی فضایل پیدا | پیش ازین فضلان شعار
بود آن است تفضیل هنر | بود آن زاد و باده فضول بسر
حکمت اصل و فرع و زر | بر آوردی شرع سپید
سستم ز مکارم اخلاق | شهر بمجامع آفاق
طبیب ابعایس شان دیو | بیشش کلکشان کلید فتوح
کرد اول ز ضعف خاطی | از قناعت با ز طمع خالی
دفتر شان بحرف افسانه | جو بخش صبح در بیانه
گفت شاه که کنون یکی | که خاندز اهل بر از بر
کشد فرق شر او شعیم | راحت خلد را ز ربع سعیر
همت او خبیس طبع | همه آفاق از ردیف و ندیم
روز و شب کو کبی و جامی | سیر و دیوان سیکان سوخته تاب
مانکی نور بود که کند | کشته جمع از سر و سوس
گرد و ترتیب جنبش اسباب | از شراب و کباب و چنگ و
افگنده خویش بابکر و در دغ | پیش از آن جمع چون کس
کاتب خیره زهره و مار | با همه جنگ و کار زار
از آن خاید ظرافت انکار | سر ره کو بد لطیف نداره
بس که آید از آن گروه در | سپیلش بر قضاء و برد

بدر آید از آن میانه که بود
نهادت نفس ...
نکرفت کس پی کشتی
زو یکی کر غبار کرد قرار
هر کسی از جفای پی زد کم
کشته زین کونه خسته و ابرام
لفظ شاعر اگر چه مختصر است
دو سفینه زبان بهر ...
آن یکی ... آورد
بار نفقت یکی ...
آن دگر ...
مثل ...
اسم شاعر بود ... زبان
شاعری کرچه ...
مضرب آن مثل ...
طعنه بر شعرم ...
بهر آن فریده ماند ...
آدمی را همیشه معتقد است
مخلوق زبرای خود است

پس کسی بر رخ و چشم خانه کبود / با چنین چشم خانه و پس ...
در همه شهر بهر مهمانی / کر نرفتت ... خوانش
کنج باغی و جانب دشتی / که بجسته براغ وی ...
ثانی آشیانی گشته درین غم / هر دو کس ...
چون یکی کنگ گشته ... / قصه کوتاه ...
شعر ... / هر که خنده ...
جامع ... / نسبت یک خلق ...

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت ای ... / هر کجا در زمانه دشنامی
کر کسی ... / همه را کردم اندر ...
داد دشنام و ناسزائی / هر چه از وی ...
تا بکی ... / همچنین ...
مست ... / گرچه ...
طرفه حالی کزان کرم ... / نکته ...
بهر خویش آن مثل ... / سکنم ...
قیمت و قدر ... / حکمتم در سرشت من ...
جانب ... / هر چه حق ...

در بیان آنکه آدمی کامل ... که از برای غیر خود است الذی خلقنا ...

روی از انجا نهد بجای دگر
...
طی نکرده بساط ...
از عقب ...
زو ...
خوشتر آید ...
که نکرده ازین ... مفهوم
متعصب شده ...
رفت بر لفظ ...
تحفه ...
تا ...
نقش ...
همه در جشن ...
دیدم اندر ...
میزنم طعن ...
وز ازل ...
کی توانم ...
کو کرا ...
لا ... اعطا ...

هر چه او ... حال
تعلیم آن الله خلق
وانچه پیدا ...
حق ...
حق خواهد ...
کر نباشد وجود او ...
گفت کر ...
بود ...
تا جهان ...
کای خدا ...
فاصل ...
علم الله ...
کرد اسما تمام تعلیمش
همه ...
صنعت ...
پس آدم ...
آدم ...
هر چه ...
کل چو کرد ...

تصلح ان یکون ... الخلق علی صورته ...

دانش از معقول ... / لیکن ...
نیست ... / در حقیقت کمال ...
جز ظهور صفات ... / هر چه در ...
حکم آن ... / واندر ...
که دران ... / آن ...

در بیان ... آدم ... واده ...

... / ...
جست حکمت ... / کل بود ...
کلها ای حقایق اشیا / اسم حق ...
کرد اوصاف ... / بعد از آن ...
همه ... / ما ...
رحمت ... / هر چه ...
از خدا ... / بالاسامی ...
شرح آن ... / زانکه ...
جزو را ... / ...
همه معلوم ... / ور شود ...

دانش از ...
الکون ...
زانکه آن ...
کر وجود ...
...
پیش ...
کر کناه آید ...
کر کشند ...
می زند ...
کاید ...
پیش ...
نیست الا حقایق ...
...
ما ...
هیچ ...
چون ...
آدمی ...
...
نهد ...

گرچه علمش بخود شود حاصل
آدمی چیست برزخ جامع
متصل با رقایق [illegible]
یک صفت نیست از صفات حق
همچنین از حقایق عالم
صورت نیک و بد تو شنیده
بود عکس جمال حضرت پاک
خلق را در ظهور چیده ای
گفت داود با خدای راز
یا رب لم خلقت الخلق
چیست حکمت آفرینش خلق
گفت بودم نهان گهر گنجی
خواستم کان جواهر مکنون
آفریدم گهرشناسی چند
روی خوبان بدان [illegible]
بود اسما نهفته اندر ذات
شد ز یک جلوه آن جمال عیان
پرتو آن جمال زان و کمال
علم حق است کامدست [illegible]

در بیان آنکه آدمی کلیست و بر اشیا بمنزلهٔ اجزا

صورت خلق و حق در او ثابت
مشتمل بر حقایق ملکوت
کو ندارد ذات او بود [illegible]
همه چیزی بود در و عیان
سیرت او بود در و [illegible]
گر ابلیس [illegible]
هستی اوست علت غائی

نسخهٔ مجمل است و مفصل
بالمثل در محیط وحدت غرق
هم علیم است و هم سمیع و بصیر
خواهی افلاک و خواهی ارکان
گر نه مرآت وجه ما بودی
هرچه در گنج گشته بود نهان
زانکه عرفان بود سبب آنرا

گفتن داود علیه السلام با حضرت حق در مناجات
حضرت حق در جواب او گفت کنت کنزاً مخفیاً
فخلقت الخلق لاعرف

مخفی از چشم هر گهرسنجی
بنمایم ز ذات خود [illegible]
تا کشند از آن گهر [illegible]
عشق عشاق را [illegible]
شد عیان از ظهور جود [illegible]
ظاهر اندر مظاهر امکان
تفصیل رتبهٔ اجمال

خود بخود در خود آن گهر [illegible]
تا که بیرون ز برج [illegible]
گوهر [illegible] کنند اظهار
چیست آن گنج گنج ذات خدا
ذات اسما جمال پنهانی
هر جمال و کمال [illegible]
صفت علم را بدین مثال

اشارت بتعلیم علمی عملی که مفتاح همه کنوز است و [illegible]

[illegible]
ذات حق و صفات [illegible]
ظاهرش خشک لب ساحل غرق
متکلم مرید و حی و قدیر
خواه کان [illegible]
از چه [illegible]
بود در پرده خفا [illegible]
[illegible] مظهر کمال [illegible]
کای [illegible]
فاحببت ان اعرف
که از آن [illegible]
دیدمی بی توسط مظهر
از خود و غیر خود شوند آگاه
تا شود گرم عشق [illegible]
وان جواهر [illegible]
لیک از رتبهای امکانی
که بود در جهان پراکنده
جلوه گر در مجالس [illegible]
لیکن [illegible]

علم ما دارد [illegible]
[illegible]
[illegible] قسم [illegible]
ور قسم [illegible]
بود جمله شیون [illegible]
همه را [illegible] جمع [illegible]
[illegible] الذات و عدم [illegible]
علمی لا [illegible]
[illegible]
در میان [illegible]
شد حقایق [illegible]
و نسبت آن حقایق [illegible]
عکس باطن [illegible]
بود [illegible]
اولا عالم عقول و نفوس
بود هر شخص [illegible]
[illegible]
گشت آدم [illegible]
[illegible] شد اندرین مظهر

[illegible] العقل [illegible] الصفات

گر بیاید بصورت من و تو
جز بوقت ظهور در مظهر
از حدوث [illegible]
شد [illegible] تعین اول
در بیان [illegible]
[illegible] علما [illegible]
[illegible]
اول رتبة الذات [illegible]
خارجا [illegible]
امتیازی [illegible]
آمد از مواطن بطون بظهور
گشت امکان [illegible]
[illegible] شهود
در پی آن [illegible]
زین جوالم [illegible]
صورت [illegible] و الجلال [illegible]
شد عیان [illegible] صفات
همه [illegible]

قسم اول که بود نسبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه بالذات متحد با هم
[illegible] اول
[illegible]
[illegible]
غایة الغایات
بعد از آن در تعین ثانی
امتیازی ز روی علم [illegible]
گرچه بود [illegible]
[illegible] صورت با [illegible]
[illegible] ظهور
زین معالم [illegible]
آمد آیینه [illegible]
زانکه بود آن [illegible]
مظهر [illegible]
شد [illegible]

چون بود حق ز رتبهٔ مطلق
مستقر الثبوت و الاثبات
قسم ثانی بود [illegible]
[illegible] سایر الصفات [illegible]
همه [illegible]
همه [illegible]
ثانی رتبة الذات
در [illegible] انسان کامل
و نهایة النهایات
شد مفصل شیون پنهانی
[illegible]
ظاهرا [illegible]
[illegible]
شد [illegible] عوالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جمعی [illegible]
سر ذات و صفات [illegible]
بر مثال تعین اول

آخر این نقطه عین اول است | [illegible]

اشاره الی قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

آشکارا نهان نه هیچ | لیک این دو دقیق [illegible]

آن امانت که حضرت حق گفت | بر سموات و ارض با جبال نیز

کامل حملها سوی الانسان | غیر انسان کسی نکرد قبول

صورت آن به لوح دل زده [illegible] | نیک ظلمی که عین معدلت است

فرق از [illegible] حقایق [illegible] | زانکه در عالم خدا او است

در بیان آنکه وجود انسان کامل [illegible]
[illegible] کالانعام بل هم اضل [illegible]

می برد نقش [illegible] گمان [illegible] | وانکه خود را [illegible]

[illegible] شد گمان [illegible] | گوشه خانقاه و صومعه [illegible]

بشنید [illegible] | الهی [illegible] کرد [illegible]

هرچه گوید [illegible] دارم | صد کرامات [illegible] نام او [illegible]

با دو [illegible] و نفس [illegible] | حفظ کرده [illegible]

کرده صنایع [illegible] | عمر خود کرده [illegible]

مانده [illegible] | با چنین کار و بار کرده [illegible]

همه زین گونه [illegible] | هرکسی را که خود گمان [illegible]

[illegible]

[illegible] | جنبش هر کسی [illegible]

حکایت [illegible] کر سر کدام [illegible]
کذشته [illegible] و حال خویش [illegible]

لیک [illegible] | وانکه [illegible]

[illegible] | [illegible] خوانی نام

[illegible] | [illegible]

کی بود این [illegible] | [illegible]

گفت خویش [illegible] | کامل [illegible] نام آن بود الحق

نیست [illegible] سوی [illegible] | وانکه [illegible] اسم خدا

[illegible] اسم [illegible] | وانکه [illegible] اسم خدا

نیست کس [illegible] | گر کسی [illegible] کلام [illegible]

[illegible] کدام [illegible]
[illegible] اطلاق [illegible]

در زمین [illegible] | [illegible] خاک [illegible]

[illegible] | بعد از آن [illegible]

[illegible] سال [illegible] | کاین چه [illegible]

[illegible] خاصیت [illegible] | [illegible]

[illegible] | اسم [illegible]

[illegible] کان [illegible] شود | نام [illegible]

آدمی را شود طعام و [illegible]   بگیاه او شود تمام [illegible]
هستی خود در او کند فانی   سر برآرد ز جیب آن [illegible]
همچنین هر که از پی [illegible]   بکشید پس از رنج کمال
چون گیاهی شاد و برخاست   نام بردم برو [illegible]
گر از باب حلم و آب عمل   همه احوال او شود مبدل
گرو او ز وی صفات نفسانی   چون گیاهی که می شود گندم
شود اندر غذای [illegible]   چون غذا گو در غذا [illegible]
برهی نوع خود شود فانی   آنکه این اسم بود لایق
لیک گر باز جوی آن [illegible]   که بود فعل و [illegible]
پایش زیر گنبد آب   همچو سیمرغ و کیمیا نایاب
سالها باشد که روی [illegible]   دل بآرام بگرد شهر و دیار
تا بیابم بگرد [illegible]   کاه باز روی [illegible]
بردم خاک پای او باشم   نقد جان زیر پای او باشم

در [illegible] ایشان [illegible] علیهم [illegible] ایشان

دیگران سر زبان شوم با او   دو بگویم دو بشنوم با او
چشم باشم چو جلیس آراید   گوش باشم چو نکته فرماید
دیو نفس از خدا [illegible]   کند از دیو [illegible] آدم
نخستش [illegible]   ساز [illegible]
ور دگر کس نشانه [illegible]   اثر [illegible] در زمانه [illegible]
سخن او بغیر دعوی نی   همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف [illegible]   ورد او صبح و شام [illegible]
ادعا باکند خلاف [illegible]   که بود عشق حضرت مولی
وان هوا را کند [illegible]   که بود غیر او بغیر خدا
طالب از شود بنور [illegible]   بنماید [illegible]
تو بیا آزادی [illegible]   زهر از خان [illegible]
چون [illegible] مجلس   تا شود [illegible]
بیکی لحظه [illegible]   مایه دولت [illegible]
ره نهایت [illegible]   بر سپرد خلق [illegible]
چون شود کم [illegible]   هست شیطان [illegible]
گر کسی را بود شکیبایی   وقت تنهاییت [illegible]
خانه در کوی [illegible]   رو چو [illegible]
ول بیکباره در خدا [illegible]   خاطر از فکر خلق [illegible]
بر در دل نشستن [illegible]   تا به بیهوده [illegible]
ور ز غوغای [illegible]   از جلیس [illegible]
شود ایس [illegible]   انهانی از آن [illegible] جلیس
مصحفی جوی [illegible]   راست چون طبع [illegible]

در

وز حدیث پیامبر مصطفی [illegible]   باشی از خلق [illegible]
نسخه چون بخاری [illegible]   که ز [illegible] علل [illegible]
وز شفا [illegible]   کز ره تحریف [illegible]
وز وصول فروع [illegible]   آنچه لایق نماید و اولی
وز فنون ادب نحو [illegible]   آنچه باید ز علوم شرف
وز رسالات اهل کشف و شهود   وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم [illegible]   گر شود [illegible]
وز ره داود [illegible] فصیح   وز مقولات [illegible]
آنچه قیمت کند [illegible]   چه قصاید چه مثنوی [illegible]
چون ترا جمع کرد این اسباب   [illegible]
گوش [illegible]   دیده عقل و هوش [illegible]
بگذر از [illegible] صاحب [illegible]   حب [illegible]
از کلام و حدیث [illegible]   بهره وقت خود [illegible]
نه چنان کان [illegible]   دل بغیر خدای آراید
[illegible]   صرف [illegible]
صرف [illegible]   که ز کوشش [illegible]
چون ز نقش [illegible]   بکلام [illegible] آهنگ
مصحفی جو [illegible]   بوسه زن در کنار [illegible]

در [illegible] قرآن و صفت [illegible]

شاه [illegible]   چهره آراسته [illegible]
بلکه باغ بهشت [illegible]   سبزه اش [illegible]
جدولش [illegible] چهار جوی   فیض بخش [illegible] چهار سوی بهشت
گرد جدول [illegible]   رسته [illegible]
سوره‌هایش [illegible]   قصرها زان [illegible]
کرده [illegible]   جلوه حور [illegible]
هر سپیده [illegible]   کاندران [illegible]
[illegible]   طالبان [illegible]
عشر او [illegible]   خمسه‌اش [illegible]
آیتش غایت [illegible]   وقف [illegible]
کلماتش غرق ظلمات   حرفها [illegible]
چون نجوم [illegible]   [illegible]
جزء [illegible] حقایق [illegible]   [illegible]
کن [illegible]   چو [illegible]
حرف او [illegible]   وقف او [illegible]
ول [illegible]   چشم بر خط و [illegible]
گوش از آن معنی [illegible]   هوش از آن [illegible]
[illegible]   حرفهاش [illegible]
دور [illegible]   کام [illegible]

زجسم طبع جهول و ظلوم | جهد او در حرص کن تا ز جهول | رخت خود از میان بیرون کن | پی بوحدت سرای چون

خویش را چون درخت توسی | کاعدا از وی کلام حق بیان | سمع خود را بحکم شرع و بیان | چین چو سمیع خدای پاک شنا

گر کند بحث و جوی بحث بس | حصر و سوء السمیع بحث بس | مست شحی که از این سمیع | گفت سمعا له فهی سمیع

بار خود دور کن که جز با رب | در میان هست سامع و قاری | بزبان بحث و سمع کلیم | میکند عرض خود کلام قدیم

پس شود آنچه ساز دت محجوب | دیو ره زن بود شود مغرور | نجد از شر دیو پناه | گر خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذه و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است [illegible]

مست حق را دو اسم کارگر | سرکی [illegible]

مظهر آن خلاف مظهر این | این سوی کفر خواند آن سوی دین

آن دو اسم اسم هادی است و مضل | فاش گفتم که حل شود مشکل | مظهر آن دین [illegible] | مظهر این ابلیس [illegible]

آن هدایت کند بجد و صواب | وین ضلالت کند بکفر و عتاب | آنکه خواند بقرب فرد [illegible] | وین براند به بعد [illegible]

روی آن در سیات خاطر | روی این در عبارت ظاهر | استعاذت که امر کرد [illegible] | ایزدت در قرات قرآن

اولا این بود که از ره دل | رو بهادی کنی ز اسم مضل | سر ذلت نهی بخاک نیاز | که تویی کارساز [illegible]

زیر حکم مضل مفرسایم | آن من باش تا بیاسایم | ثانیا آنکه از ره صورت | مکند نفس و دیو مغرورت

هرچه در وی ضلالتی بینی | دامن از وی تمام درچینی | وانچه در وی هدایتی یابی | روی همت بسوی او تابی

ثالثا اگر این نخست کلام | بزبان آوری بصدق تمام | تا زبان جوارح و ارکان | استعاذت کند بنوعی عیان

تا که گویی اعوذ و تازی | سوی شیطان و نفس [illegible] | نه که گویی اعوذ و داری [illegible] | سوی [illegible] خوش [illegible]

تا ز سر بدعات [illegible] | یک اعوذت اعوذ [illegible] | بلکه آن هست صاحب عرفان | نیست الا اعوذ با شیطان

گاه گویی اعوذ و گه لاحول | لیک فعلت بود بتکذیب قول | برد دامن جام زهر [illegible] | بر زبان آنکه [illegible]

چند باشی بحیله و تلبیس | منزل دیو و حجره ابلیس | سوی خویشت [illegible] | بر زبانت اعوذ [illegible]

طرفه حالی که دزد در خانه | گشته همراز صاحب خانه | میکند هیچ او فغان و [illegible] | در بدر کو بگو که دزد بگیر

اینها

استعاذت از آن که آموز | گر سگ ترک چون شود [illegible] | بنگ از سگ گریز [illegible] | ره دهد سوی ترک [illegible] خویش

خویش را افکند بخرگاهش | کند از عجز خویش آگاهش | که خدا را [illegible] بادم | ورنه سگ بیکند ز بنیادم

ترک چون ضعف حال او بیند | زاری و ابتهال او بیند | در جوار خودش پناه دهد | ایمن از سگ [illegible]

مناجات

ای الله [illegible] | چشم [illegible] تو ام

[illegible] | نی مدد [illegible] | نفس شیطان که خصم [illegible] | چون سگان خفته [illegible]

گر چنین خوار [illegible] | پوست بر من [illegible] | از بر این سگان [illegible] | هرچه آنم هست آنم [illegible]

چون [illegible] جان [illegible] | که تصرف در آنست شیطان را

انتقال از استعاذه به بسمله

بشود [illegible] | پاک گردی ز لوث شیطانی | ذات لا الهیت الا | آمدن در شمار [illegible]

[illegible] دیو رجیم [illegible] کن | بر دل و جان [illegible] | چون ز دیو رجیم رفتی [illegible] | بسمل نفس کن به بسم الله

ایمن از دیو و فارغ از شیطان | قرب حق را طلب [illegible]

اشارت [illegible] الی الباء

پاک از [illegible] | [illegible] | گر ز رفعت [illegible] | همچنین رفعتی ز خفض [illegible]

[illegible] | حق [illegible] | پست شو پس [illegible] | بهره [illegible]

وانکه اول [illegible] | ما از آن [illegible] بر افلاک | چون خود [illegible] | آن [illegible]

تا که [illegible] | خو گرفتن [illegible] | سرکه [illegible] | اثر آن رسید [illegible]

گر دو کوی [illegible] | انکه او را [illegible] | فقر خواهی با اهل [illegible] | همنشینی با اهل فقر [illegible]

تا کی [illegible] | گرچه [illegible] | جمع در [illegible] | تا نه گیر [illegible]

عامل [illegible] | غیر [illegible] | از عمل [illegible] خالی | از عمل یافت منصب عالی

در جات [illegible] | هستی [illegible] | روز قرآن [illegible] | کش [illegible]

تا بدانی که [illegible] | یعنی [illegible] | چون [illegible] | جز [illegible]

چون خلیفه بجای مستخلف / آنچه مستخلف ازو خواهد
مینماید کنون ز صورت شی / در نمایش از مواضع دیگر
در خلافت بعین [illegible] / هر چه او را ز اتصاف بود

اشارت حرف الی الالف

بود بسیار ظاهر و پیدا / لیک چون آمد بدید الف از اسم
سر وحدت شد اندرو مستور / بود پیش از وجود خلق جهان
گرچه پس ظاهر است و پس قائم / لیک شیطان بمکر و زرق و حیل
از بی در حروف بسم الله / چون [illegible] بود و آن الف پرسید

در بیان معنی بسم الله

اسمی آمد ز جمله اسما / ور بود با تعینات تمام
اسم این اسم آن [illegible] / فاتحة الکلام بسم الله
قدر [illegible] این بیان شناسا / وصف و الانزال [illegible]

در بیان معنی اسم الرحمن و اسم الرحیم

باعتبار العموم [illegible] / رحمتی در کمال بی وسعت
بر خلایق ز واجب [illegible] / اسم رحمن ازان بود مشتق
می شود بر همه شمول عطا / لیک نیش شامل و عام است
باعتبار الخصوص و التعمیم / مثل اسم وجود حق [illegible]
طالبان وجود در حصه / لفظش [illegible] ولی خلاف [illegible]

در انتقال از بسمله بتلاوت کلام الله

بی کز نشست در مقام [illegible] / داشت بخود از طلب [illegible]
طول قد الف ازین معنی / متخصص بود و نافراخته سر
پادشاهان خلیفگان خویش / [illegible]
وصفهای حق است خود را جل / گشته ظاهر ولی بقدر محل
الف اسم چو شیرازه [illegible] / مختفی گشت همچو جان در جسم
حکم کثرت چو یافت وصف ظهور / سر وحدت چنانکه بود عیان
نور وحدت ز کثرت [illegible] / پوشد او را ز دیده احول
اینت آن سر که [illegible] / کشف شیطان [illegible]
در تعین کرد گشت لاحق ذات / هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها / اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل / کان به اکمال الدین [illegible]
ختم را نیست انتها [illegible] / اول الفکر آخر العمل است
این بود شان علت غایی / جهد کن تا بدین مقام رسی
هست اسم وجود حق رحمن / مستفاد از دو رحمتی وسعت
نیست غیر از وجود عام [illegible] / لفظ او خاص و نیز مطلق
لفظ اول وقوع [illegible] / کون را گشته عوان العام
عکس این است حکم اسم رحیم / متخصص بموجب اشیا
بخشد از [illegible] المقتضا / بر حق و خلق جایز الاطلاق
بتعود چو پاک کردی [illegible] / متوسل شدی به بسم الله

بر تو جولان کند ز تجلی غیب / چهره آن شاهد نگارین را
[illegible] بر روی خویش [illegible] / [illegible]
از حریر حروف کرده لباس / تا دران کسوتش [illegible]
ظهر و بطنش شود ترا مکشوف / ظهر و بطنیست جمله قرآن را
همچنین تا به سبع یا [illegible] / لفظ را چون کنی [illegible]
همچنین قشر و مغز شان [illegible] / بطن سابق چو قشر لاحق
کمی [illegible] / [illegible]
باز ماند [illegible] / چون [illegible]
لفظ [illegible] / ظهر قرآن [illegible]
[illegible] طلسم او [illegible] / دیده از گنج خویش [illegible]
[illegible] / [illegible] گنج
تا بگیری [illegible] حبل آن را / [illegible]
از [illegible] / [illegible]

در بیان [illegible]

و هو [illegible] / خواجه [illegible]
شود از تو [illegible] / [illegible]
کاین کلام خداست [illegible] / باده نوشی [illegible]
گر بود [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / خانه شان [illegible]

وقت آن شد که [illegible] / [illegible] شکن [illegible]
آفتاب چو جدا از سایه / [illegible] لوالابصار
وز بی علت [illegible] / چشم بنهاده بر [illegible]
چون کشی [illegible] / از پی آنکه [illegible] آن را
ظهر و بطن است [illegible] / قشر و مغز [illegible]
خاطرت را [illegible] / بطن لاحق چو مغز سابق [illegible]
تا بپای عمل ز قشر [illegible] / مغز چون [illegible]
ای بسا [illegible] / آدمی [illegible] مغز پوست [illegible]
از کلام خدا بلفظ رسید / بطنها ماند از بطون [illegible]
یافت گنج طلسم [illegible] / خشت دیوار گنج [illegible]
نور عقلش [illegible] / تا از آن گنج [illegible]
حق از ان حبل خواند قرآن را / کی [illegible] عالم بالا
[illegible] / [illegible]
تو [illegible] / و اندرین تنگ جای [illegible]
[illegible] قرآن / لیکن آن [illegible]
لغتش این که [illegible] / [illegible] شود [illegible]
[illegible] ور دل تو [illegible] / تا شود صاف حلق تو [illegible]
حلق [illegible] / روز و شب [illegible]
مجلس [illegible] کسان [illegible] / [illegible] این نور را [illegible]

[illegible]

[illegible]

واگر شود با تو آن معنی از حجاب شود دو خواطر
چو افکنده سیولی گردد … تفاصیل حال
… موافق شرع و سنت و مطابق اشارت
خاطر بکند و در غربت آسمان گر بپای طریق در …

باتو معشوق حقیقت … / نامه در هجر زنت … / کبر اداست … باشد و دم
چون رسید روز وصل … / لیک فکری که در … / یوسف جانت را ز … / بر تو تابد … / … دروازه نجات … / همچو این جهان بی فرجام / میدهند از کمال … / زینهار از ردی عقل … / اجتبای تهی ز جرم و … / قدر و این … / از کلام مجید … / بلکه … / بار دیگر چو برد حضرت شاه / شاه آمد به تخت … / سر و حکمش … / لیک قطعا خجل نمی گردد

نامه از جای به سر … / بگشاید ز ارباب فتوح / بر نماند از این … / بر تو ریزد جواهر … / می ز چاه حیات … / که بزرگی و فسون این ایام / حمد خبر از حوادث … / زینهار از کوی … / بلکه از حب ملکوت … / که … تحقیق / که فلان شاه … / چنگ کشور … شاه / از حرامیان سوی عراق … / مرد شهزاده … / محنت و رنج خواجه … / زین صفت منفعل …

ور شود از جمال … / از عهود قدیم یاد … / شوق در سینه … / گنج اسرار … / نه که از بهر … / دم حرمت ز علم … / همه … / هر … از اقتضای فهم … / هیچ … / سالها محنت … / وارث ملک و مال خواهد بود / واندرین باب فضل آماده / گفت من بنده شاه فرخنده / بعد از آن شاه سالهای … / این و امثال این … احکام / شد مبین ز حرکات …

تو بسیاری … / لیک یوم التلاق … / فی آن … / فکر در نامه کردن … / … / … / دست اسرار … / مرغ گوری … / تا ز … / همه … / … / … / … / … / … / … / کای شعبه من الایمان

جنو اگر حکمت … / … / چند حرفی نوشته … / مرد راه … / صادقی … / بخر اگر چه … / … / چند … / … / … / … / … / … / … / … / داشت … / ناگهان روزی … / … بلند که داشت

مقتبس از چراغ مصطفوی / پیش … / ور … / چیست این … / سر و … / این … / … / لب … / تا …

جز … / … / … / … / … / آن … / گفت … / من … / گفت …

تمثیل

گرد … / … / روزی … / … / بود … / تیز … / اندکی …

… / … / بر لب آب … / … / خوار … / گرد … / اگرم …

… از جمال … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … / … تمام …

بدان بشنو حدیث آتشش | گرش زود کر پیشه دلوش | چون همی دیدن کلنگ ساده | آتشی در نهاد او افتاد

گفت من خود بجستم زو چشم | شیوه او چرا نبیند چشم | باز این کار و بار خوش چشم | که بر کرسی شوم چنین اکرم

همه عالم پر از خوش ... | چند باشم بکر کی معدور | بعد ازین عشق بکار کنم | لایق خویشتن شکار کنم

بجهان اسم صلای کرم | خود خورم طعمه خورام هم | این بگفت و کشاد بال چو باد | از زمین کرد بر هوا پرواز

از جفا دیر کریبان سوا | شد مطوق حمامه پیدا | کرد بر وی بیان باز کمین | تا فرو گیردش بچنگل کین

سر نگون شد ز بخت بد فرجام | ور قضا بر پی افتاد در کل ... | ماند در لای گل ... | شد باد با چنگل ... آتش

دید کار شکار بی ... | گفت بخ بخ که رنگ ... | بر گرفتش روان و با دل شاد | رو بخلوت سرای خویش نهاد

کرد شخصی سوال از ... | کاین چه غرت ... خویش | این کلنگ که کرده ... | خورده زین صنعت ...

ساخته ... شکار ... | کرده خود در شکار ... | سر کرا افزون کشته قدم ... | انکه خویش ... بود طعام

رجم اشد اولاد غرب ... بجا ... ره

باز را در شکار بودن ... | حقه را چند دار بودن ...

فرخ اگر کم دارد ... | کار خود را بار خود ... | شد حکمت ... آوازه | کام بیرون ز ... دراندازه

... | ... | هر که ز ... | ما بمقصد ... بیک ...

... مقصد ... | گردن ... | مرغ بود ... | سپهر ... آشیان ...

... و بال و ... | میکند چوب ... | ور تو گویی که ... | گر سواد ... بود ...

... مقصد ... | میل مقصود ... | ... ولی بیهوده | ... آلوده

خوش ... | هوای ... | ... آهو ... | شکار ... آهو ...

کویم آنکه ولی ... | گر بود ... | بهر هر مقصدی ... | سوی ... خانه ...

... لطف ... | گفت ... | گر تو از ... | تاج قضات کلاه ...

... | ... خاص ... | ... از بام | ... اندیشه تو ماند خام

... | ... | ... گوهر | روز و شب ... قاف ...

... | ... | ... وطن ... | بار کردی ... منزل

حکایت ... ... از ... دل

... | ... | ... | واعظی ... ... که

... | ... | ... | ... جان ...

... گفت جمله عشق ... | ... خوانده جمله شوق ... | ... عشق ... | ... جان ...

چون ... واعظ ... | جست ... جای خویش ... | وصف ... ... | ... صاحب ...

چند باشی تو ... | جنبشی ... گرنه ... | جنبشی ... آب و گل ... | ... آب و گل تو دل ...

... ... کاو ... | روی در ... چون ... | شعله بر زد ... آتش او | جانب ... آتش او

... گاه ... | کرده ... و رک ... | در ... دنی ... | ... کاروان ...

... | ... | ... رنگ ... | ... جان ... بر روی ...

پای ... | معده ... جوع ... | آتش شوق ... | ... وصل ... دست ...

ای ... آتشی ... | پرورش ... | ... | ... مشکلت ...

... | بهره از ... بود ... | ور تو با همه ... | شعله کرده ... ...

تا بجنب ... که عالم افروز ... | هر چه باید ز خشک و تر سوز ... | گر چه ... زبانه ... | ... خانه ...

... | بگریبان جان در آویزد | گر چه باشد ضعیف ... | ... جمال و کمال

باید اول که با ... | تا که آن ... آتش ... | ... دست ... | ... سوی ...

گوش ... | کی ... آتش | هر که یابی ... | تاج ... زر ...

خانه گیری ... | نگذاری ... دست ... | یار از یار خلق ... | میوه از میوه ... ...

پهلوان باش ... کار ... | یا نه پهلو به پهلوانی نه | پهلوانی که ... | باشد ... پای بر سر ...

افکند از فغان و شیون تو | بار بستی ز دوش کردن تو

قصهٔ آن پهلوان که بخشی؟ [illegible] دید که در جوار کعبه

خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود زار و زاری برکرده بگفت خدا خداوندا این بخشی را بیامرز زیرا بار گناهان او بر گردن من نه که از بیم تو خواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم | پیروانه ز طواف کعبه قدم

روی بنهاده بر زمین در حرم | نوحه برگرفت عالم سوز

دید گریان بخشی بر خاک | کای کن بخش معذرت آموز

بکمال کرم بحق حرم | پهلوان از بسوخت دل گفت

از کرم کی چو کوه البرز | کای خدا و نداگه و بیگهی

پاک بخش بگردن من نه | ور نه از بیم تو بخواهم مرد

لطف کن داد این بخشی دم | داغ حرمان بکور خواهم برد

روی از عمر مان [illegible] | هر که یابی ز طور او بوی

گر چنین پهلوان نباشد یافت | کشش و جذب حق بهر سوی

تا که موهبت او [illegible] | هر که تنها بود چنان عزلت

رشته صحبتش ز کف بگذاشت | باز گردد بجز ره و رو [illegible]

تمام قصه عزلت

مرد عزلت که پس [illegible] | رفتی از تن از جانش [illegible]

هر که پرسید از و بجوش آید | کو زدم کام تا توانستم

لنگ لنگان بخانه در [illegible] | بارکشم همین که دانستم

تا که عجب کسی از [illegible] | از فر [illegible] سنگ بعد و غم [illegible]

گر که عجب صبر مسم امروز | چون توانم مرا ز فسق جو [illegible]

بعد از این کنج عزلتی [illegible] | سو به دیوار بخشی میرم

چون نیاید بدست صحبت یار | واکشم بار صحبت اغیار

در بیان آنکه چون بر عالب یار طالب یافته نشود عزلت بهتر از صحبت بما ند چنانکه در این [illegible] اختیار عزلت و ترک صحبت ما [illegible] کرده

کل من کان [illegible] العزلة | حصل العزلة بلا الاهل

چون بود عزلت از صحبت | پا ز صحبت بکنج عزلت نه

عزلت آمد کلید گنج شهود | عزلت آمد علاج رنج وجود

اندر و عزلت که متصل [illegible] | آن لب نفس و غم جان و [illegible]

حیلش از علم زی [illegible] | یعنی او راست علم و زهد [illegible]

نیست بی علم جز عزلت | نیست بی زهد جز علت

یافت عزلت [illegible] ز حرف عزلت تو | نیست بی این دو حرف جز [illegible]

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت ابدال ای [illegible] | الاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان وی [illegible] | عن الاخلاق الاکوان

عزلت سالکان بود [illegible] | عزلت عارفان بوش [illegible]

آن بود عزلت جسد ز [illegible] | این بود عزلت جان ز [illegible]

در بلا بل ماند بر بستر | جا بجز کنج خانه [illegible] سبعی

پا نهد بر سرای از خروج و دخول | ای بسا لاابالی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی | بملاقات شان قدم نزنی

خیر شان چون بسود [illegible] | نقل شان [illegible] چه بنیاد

پیش از آن کت اجل [illegible] | بهری از شیوه اهل زهد

دولت [illegible] اگر [illegible] | در جسم [illegible] ابد جا

واکنی از [illegible] | از همه تا شوی یکی [illegible]

چون یکی [illegible] | دولت گر گفت [illegible] شود

هر که چه بنده تو بندگی کرده | بنده کی باد بندگی کرده

ای نشانی و جان فشانی تو | گر ده و اسباب زندگانی تو

در بیان نکار ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام از رضه خواص و عوام باشد

آن یکی از همه [illegible] | تا ز آسیب کم شان برهد

گشت از جمع و شر شان [illegible] | تا نه بیند ز شر شان شری

بعد از خلق در سرا و حیا | تا زید ایمن از شر اشرار

ای بسا کس کو عوض [illegible] | جست ناگاه یک [illegible]

دو [illegible] ار کیج [illegible] | روز و روان و [illegible] کاها

رو [illegible] بالبیا و در بو | آن کنت [illegible] دو

گاه [illegible] ساز [illegible] | گاه در دام [illegible] اندر

هجوی که [illegible] | مار بد به کرد [illegible] گفت [illegible]

مار بد [illegible] کرد آن تو نه [illegible] | یار بد [illegible] دو دین ز بن [illegible]

مار بد که [illegible] سنگی | حبه از خانه تو [illegible] سنگی

[illegible] از یار بد بود و شود | در ره ... [illegible]

مار بد [illegible] دم | باید اندر سرا و خانه [illegible]

باشد آسیب [illegible] | نقد جان از کشش [illegible]

یار بد یا فسون [illegible] | با تو [illegible] خواهد [illegible]

کی [illegible] دست [illegible] | یا بدین پای [illegible]

مار بد چون [illegible] | یا بد [illegible] نوالی

[illegible] خون جگر باید خورد | تا شود [illegible] جو [illegible]

مار بد [illegible] اعیان [illegible] | یار بد [illegible] جاودان [illegible]

آن [illegible] که اهل [illegible] | همه از جهل و جهل [illegible]

چند کرد او قوی [illegible] | تا بگیرد ضعیف یار و فا

بر [illegible] ضعیف [illegible] | بهر فرمان [illegible]

شاید از آن [illegible] کرد | بو فای این جوای [illegible] کرد

هر دو با یکدگر جو [illegible] | جاودان خوار و خاک [illegible]

چون شود دور این جهان [illegible] | همه یکدیگر شوند [illegible]

[illegible] آتش جوارح و اعضا | بعض البعض منهم [illegible]

سروران بیخ بی روا خوش قول لا م شا بهم گویان
بی روان منقلب آتان مرده لا م جبا بکم گویان

ظلم جودت خود از کار کاش رفتمی با سوی پیر فاش
باز نگر رفتمی خلاف را دل ابناز الی جانی را

صاف قیت این سخن شو بجز جنس یوم و فرقان بخوان یوم رجعن
دور باش از خراد وران راه هجرت گزین زبحور ان

ز کند کاسان آنشر شان ادب

تمثیل

شده بهر در جز بجور رب

گفت ره باد بچه بارو باد کای زکرپیکان آنکه
باز بست کن کنون الم تعلیم کو جوان از سکم بباشدیم

گفت ازو بار است پنیم بر کر تو در دشت باشی اود
چشم غلط تو چشم تو برد نفت و رنیاوفقد در

بک کر زحق بود یاور

طبقهٔ ثانیه از کمیت ایشان اجتناب از آزارست
شود و بدا ارفع من الاول فان فی الاول
اثبات فی سوء الظن بنفسه و سوء الظن بغیره

پوستینت زیشت پوست
فرق ایشان هنوزی الظن سوء الظن بالناس فی […]

وآن اگر خت و بار برده غبار وز صغار و کبار کرده گناه

نیتش انکو هیچ آسوده زونکرده و جسر زده فرسوده
بحدیث سهل صدق ادب هست نشا د شعبه ایمانش

هست از ان جمله شعبه ایمانی کرده ازار جلق دفع ادبی
هیچ اذی برا جلق خدا جنت بد ترنفس غرما

متصف متصف بهوش و خرد خلق را نیک بد و خود را
همه پس از خویش بهتر دید هم خود را بجلق بپسندیدم

تا کسی گم گشت از وبار در ره کم خلل از خال
بار خود اید و شستن گل خار خود را زد شان برداشت

هیچ بی غبار گرفت

سؤال و جواب راهب

دامن کوه و کنج غار گرفت

گشت و شکوه هیچ گروه از قناعت نهاد پشت کوه
مرد کوه خویش هم آواز بردل بود بار هم راز

تیغ ببرش کر نهند بیر نهند بار جای خویش
نقد جان نیست بر کمر ایم دربیان کرم بود ایم

همچو اوتاد پس خوی حالت روز و شب ستپق ابدانست
حق تعالی گرگر خلق جبال بی طمع ارکب وجلال

قال فیها بعین از شادی وجعلنا الجبال او تادا
رهب القصه بی بکو و شرف نقد وقت خود بکوه […]

نهادی زکوه بیرون پای بلکه بودی چو کوه بر جای
روزی از صوب شهر دور رازچوبی بسوی کوه کرد

گفت کای کان حلم و کوه وقار خیمه باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کان خویش بیرون نه کو هر خویش را رواجی ده

تا کمر بای کرده در کار است غیبت او ز خلق پنهان است
چون بکان جلوه گر شود ز دکان غیبت او شود بشهر عیان

گفت دارم گشیده پیکی سگی چو پیش از بنک تر
تا ستم سگی رو زبکار گند از بهر خویش زو ز کار

میکند چون ستم ازو فتنه میدهد و چو سیبان درو
گرد و ام بند از خار آید بعالی آزار پیش

خود و این سگ بکوه جهم به آزرده خلق آهنگ
نیست بند را سوال این راز هیچ چون زدم آزار

باشد آزار خلق خرم و سود خار و خاشاک گشت ازو
پاک شو باکه کاین خاشاک نه خبر زطینت ناپاک

گفت با سگ که کی ای گشته قانع بیک لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته باید و نیک خلق تافته

بچه خصلت و ام زاده میشود از حلال او جدا
گفت چون هم پیش بی سبب دست چون

از جب ذات چو به سنگ گر بجو بم گمی بپیک شد
ای که همت بسوی او که شوب شهره در نکو کار

غیر از نیت حساد اند که کم آزار بیت شود
نه کم آزار بیت بدان آیین گر چه غیری گشد

حکم خلاق را نبی سوء بر صفای خلایق ای
شوی از رجز بد آشام بنده ورا ضی کی خدای

بل کم آزاری طبیعت بجز دانیک و در شریعت خوب
گر آزار و کم آزار است چون بتوفیق شریعت بار

بهر سبب پنج اند برما نذر پنج جاوید
ور نباشد بتوفیق شرع باشد اندر فراق

اندرین موجب انار عدم

در آمدن آنکه تنهای […] کم آزار […]
نباید وی در […] و اکساری […]

محنتی شم هزار الم

ترک آزار کردن خواب دفتر فقر راست و […]

منکر آمد پیش او معروف شده پیکر عیان او مصروف
نفس تخت گزیر است وارد پیش […]

شد کمی پیش او حرام حلال بی نیت شد از نکال و […]
میشود هم بکف ثنای را بی فتنه در عقب […]

کاه اف لاش نه عیب گرگر آتش بمشرب توحید
دیت لاف و گزاف نیک و […]

نه همش جمیع فضیله مشترب شرب باد غبات
نور احوال ساکنش عبرت نه ز احوال لافش خبرت

از علامات عقل و دین عارف
نسبت خود که ... درویشان
نیست ... درویشی اگر ...
ولیکن ... کار ...
گرد و هم ... خیال ...
نافه ... مشک ...
آنکه شرع خدا ... ست
گرد در کوی و خانه و بازار
بشکند ... شریعت پست
شرع را تیره ساخت ...
ساخت یکسان ...
خالی از ... صاحب ...
سازد او ... گرده ...
بعد از آنش سوی ... خانه
این و مثال این ...
شرع را خوار کرد ...
پیشتر زین ...
وانکه ... شرع ...
روی ... خلق و پشت ...

تو بس جهد ... آزادی | در دوا ... جان کهن
دم زن خدا ز ارادت ... شان | سر که درویش از وجود ...
نیست جمعیت اینکه ... | اصطلاحات عارفان ...
موهبت بی شمار و عارف ... | همچو جوزی تهی نماید ...
مندرج در عبارتها کان | لفظ پاک و معنیش ...

در مذمت آنکه شرع را بهانهٔ آزار مسلمانان ساخته و کارهای باطل را در صورت حق ...

شرع و دین را بهانهٔ آزار | کار باطل کند بصورت حق
تا ... طبیعت ... | ... شهرت
... شیره ... از شور | کرد اسلام را ... کفر
دین حق را ... | فی المثل گر یکی ز عالم ...
... | اول از شرع ...
پشت و پهلو ... | کار اوش اگر ...
تو پسندد برای ... | ...
گر بدان ... | خصم دین شد ...
شرم کن ... | خود چه حاجت ...
... رسول ... | کای خدا ...
دل او ... | خود چه ...
دین فروشی کند ... | بر سر دین ...

پس ...
کی ز درویش ...
کرده ...
لیک چون ...
نافه ...
ور کشی ...
نیست گویی ...
بر او ... شرع مصطفی ...
شرع از و ... شرع بی ...
شد ...
...
ز سوال نماز و روزه
گرد بازارها بگردانند
...
ای خدا ...
...
در ...
باغ رضوان ...
شمع دین ...

...
و ... عظیم افتاده
...
...
...
و ...
وآن ... صحبت ...
روز و شب صحبت ...
...
...
خاک ... خویشتن ...
...
... عاشق ...
...
...
...
سر که ...
... میانه ...

قصهٔ زاهد و عارف

... | گفت یارب ...
گر ... حکم ... | عارف ...
... شرع ... | ...
... | ...

... صحبت حق ... تعالی ... صحبت خلق

دل ز ... سوی ... | گرد خالی ز ... خلق ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

... عشق ...
... ندارم

خلوتی با ... دل ... | ... تنها ...
... حلقه ... | ...
گر ... | خلوتی خاص ...
... | گفت ...
... | ... عارفان ... قدم

فاسقی ...
...
...
گر ...
دست جان ...
جان ...
...
داد ...
...
...
سر ...
...
...
...
...
حلقهٔ زلف ...
...
قطب ...

قدس الله سره الاعلی … و بود انا لقسط الاول
مقام خود رسیده اند … که خواجه … آمد

در بیان آنکه مؤلف در فواتح کتاب مذکور شده بعضی از آن
چهار رکن است که احوال سبب ها و سبب آن
و آن سه رکن است دیگر صمت و جوع و سهر …

گره نقل از زبان حمد تست … در حکایات اهل دل …
گر شبی اندرون خلوت … بودم از گفت و گوی خلق …
در خانه برین و آن بسته … بر مصلای خویش بنشسته
چشم و جان در شهود … پا بدامان کشیده سر در جیب
… که آمد کسی درون بود … آن مصلا که زیر پایم بود
زیر بن تکیه دگر … گر مصلا بغیر ازین …
زو سرای خشاد در دل … زانکه در سینه بود منزل
گفت ای … بهر … بهر … زکس … [illegible]
ثم قال اتق الله المتعال … فی جمیع الامور والاحوال
بود … در دلم … آمدم از ملهم …
که بهر پرسم از و بوجه کمال … گر چه … [illegible]
گفت از و چار صفت مشهور … که بقوت القلوب … مسطور
خلوت و خامشی و جوع و سهر … کاین بود … [illegible]
این سخن گفت و زد … در فرو بسته و … [illegible]
خارج آمد زحد فهم و عقول … گر چه … آن خروج و دخول
گر تو گوئی … ارواح … بود آن بی … اشباح
آمد از حول و قوه کمل … گر مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور … متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی برین تقدیر … نشود راست انتقال …
… چشم … [illegible] … نیست چیزی لطیف … [illegible]
متمثل … [illegible] … تا بران قول حل شود مشکل
گر تو گوئی که کاملان … از جدا بر وجود اشباه
شاید او را بقوت … داخل خانه و سقف …
خارج خانه اش وجود … داخل خانه اش وجود …
گویم این … [illegible] … لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هر چه … کامل … گر شود لحظه از و غافل
عمرها روی ازو نگردانند … چشم همت ازو نپوشانند
تا کند رو نگار … تو نیاری بران …
گر تو گوئی … گر کند نقل آن …
در برون و وجود … که درون نقل … [illegible]
… و نقل آن … اینچنین گفت عارف …
در بسیار … دا جای دگر … نام
ورنه یکباره … قطع کردن ازان …
زانکه تجرید … جسم و جسمانی … امر تجریدی است …

گویم این … گر برون زحد و دم … [illegible]
یک کار خدا و خاص … نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال … گر بود پیش عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدیر … کارشان خارق قوای بشر
… [illegible] … مشو آن زاهلی … [illegible]
… عقل کند بران … … ازاندرون زحد و بال
معنی استبعاد امکان … باشد از اکثر عقول …
… باشد معتقد و … کان بود مستحیل و این …
لیک نیست تعدد صانع … بنود هیچ یک از و واقع
تا نور … ابدال … کی شناسی حقیقت این حال
خلوت و صمت و جوع … پیشه کن تا مقام …
شرح خلوت که … نیست حاجت دگر …

… که صمت …

زبان … کن … ترک انکار کن …
چون نشستن … باری از خامشی سخن …
چون سخن … شیوه عارفان …
با خدا گوی … ور زند لب …
دل … گنج … … آن گنج …
هر کرا این … تا زبان … سود …
… شد زبان … قسمت … صمت …
… زبان … آن … خویش …
هر کرا … خفت … [illegible]
… خبر … صدق … هر چه گوید …
هر کرا شد … معدن حکمت … جان …
با خدا گو … یک نفس … بخرد …
… حرف … نقل آن … [illegible]
… ور … سر … باشد … چون … [illegible]
شد … گشته نایب … بلکه … شیطان … ماند و شیطان …

گشت پر باد خندی ...
شد بی نفس خویش ...
مشتری یافت ...
چون میسر شد تمنا ...
بود در کار خود ...
هر که می بیند شریف ...
بخدا تا ...
خود زنی ... از چنین ...
آدمی ... حاصل فطرت ...
هر صفت کو می شود ...
ور شود فعل ...
جهد کن ... تا بعالم ...
در نمایت فطرت ...
گر بخیلی ...
نفس ...
گفت و گوی ...
ور نباشد ...
مصطفی کش ... جوامع الکلم
بعد من کان ...

حکایت ... در تفصیل ... که هر گاه این حیله خاطر من جلوه کرده است

بهر مقصود خویش ... / خواست ... و شود ...
بست چوبی ... / ... نهاد ...
شد معشوق ... / گفت ای ... چه کار است ...
از ... / پیش ... جان ...
... آدمی ... / هر گز این حیله ...

در بیان آنکه انسان را ... جمیع ... میل کند و ... بیشتر گردد ... کمال ...

میشود ... آن ... / گر بجوی ...
شود ... فعل ... / ای گشته ... فطرت اول
... / پس ... حیله ...
... / از هوا ...
... دنیا ... / ور ...
... / ور ز ...
... / گر نه عقل و شرع ...

اشارت بقوله علیه السلام من کان یومن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

... / گو ... صدق ...

... عشق ...
کرده ... دشت ...
... از کار خود ...
... خواب ...
...
... از جهل ...
وین قباحت ...
... و شوم ...
از صفا قابل ...
... کرده ...
فطرت خویش ...
... کار ...
... صفت ...
... شعار ...
باید ...
... طبع و هوا ...
... ساحل ...
... شرع ...
فلیقل خیرا او لیصمت ...

... خیر ور نه خامش ...
ور از خیر دم ...
قول صادق ... فعل ...
یا بود ... سامع و قائل
قائل از وی ...
باز ... یا بود نافع
... تبلیغ ...
همچو وعظ ...
باز گوینده ...
... زبانش ...
... خیر ...
... رسیده ...
واجب ... موجب اسلام
... سینه ...
... سخن ...
... جانت ...
ای ...
... آتش ...
از آنجا ...

هر چه ... / هر که ...
... سوال ... / هر چه ...

در بیان آنکه قول خیر کدام است که ... اشتغال ... قول شر کدام است که از آن احتساب ...

... / همچو قول سوال اصحاب
گر چه باشد ... / همچو تبلیغ وحی ...
... / یا بود خیر ...
... / ماند ... وعظ ...
باشد از وی ... / چون ...
غیر ... / بلکه کذب ...
... / ...

... از ... اعمال آن

... / ...
آمد ... / جهد آن کن ...
تا برآید ... / ...
... / گر درین ...
... / تو ز عیب ...
... / ...
بر ... آفتاب ... / ...

... چنانکه ...
ور نباشد ...
... نوع است ...
... از آن قرب حق ...
گر گرفت ...
گر بود ...
هر گز ...
مستمع ...
گر بود ...
... کند ...
ور ز ...
با پس آن ...
گر بود ...
...
... عرش ...
لیک ...
ور ...
یا ...
گر نه ...

[illegible]

[illegible]

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل و ... / نیست قلب حقایق اشیا
گویم این نیست از مقوله قلب / تا تو نقشی کنی بزودی سلب
زو بهر مرتبه نمود اثری / کو نمادی نمود در دگری
لیک نور وجود ذاتی شان / نیست ز احکام نفس الامر ...
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست مانع ز کس چنین و چه ...
حکم اثبات لاقیام و قیام / ز اختلاف مراتب است و مقام
منعقد ز مواطن است و رتب / که بود روز ... حول ...
آن مواطن جدای ... برزخ / نشأت از نشأت ... دور ...
هست پوشیده بر ذوی الافهام / که بر او مختلف شود احکام
در یکی از معانی و اوصاف / که بر اعیان بود مضاف
بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه تابع شود گهی مسموع
هست یکجا عینه خود قائم / جای دیگر بذات خود دائم
باید عرضش از آن اطلاق / گشته تا گوهری فرو ...

دگر آخر چه بیان شود چو هم / یا معانی بدل ذات و ...
بلکه چون در حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
در همه ذاتها بقول اصح / عین اشیا بود ...
جوهر اندر وجود ذهنی خود / هست قائل بر این اهل خرد
در وجود عینی خویشتن دائم / کاه لا فی الموضوع و گه قائم
همچنین در وجود فی الاعیان / گر وجود خارجی او هست آن
آن ... جنس ... و شمال / هر یکی غالبی با ستقبال
یک حقیقت ز اختلاف ظهور / چون بر نهایکند ... و عبور
در یکی از مقوله نسبت / باشد اندر دگر ز ذوات
در دگر از شمار اعیان / که بود در مراتب امکان
گرچه پیدا مراتب و اطوار / مختلف مینمایدش آثار
گر کند جلوه با تنوع صفات / گر کند بالاصالة خود ذات
در تعینی بهم اصل او ... / ور اضافات واقع است ...
جاودان در مقر اجلال / وز ازل تا ابد یکی حال

الالتفات من الغیبة الی الخطاب

وان قدسی او که باشد / ذو جلال الظهور و الاشراق
گر خیالات غیر آلاید / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شیء / انت شمس الضحی و غیرک فیء
آلی چه باشد نگار سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در سوالضحی تعلیم / صورتانی رقم زدست حکیم
نور چون از صرافتش ... / گشت تا نقش کند ... ظل
دو جهان سایه است و نور تو / سایه را مایه ظهور تو
این و آن صورت و معنی تو / نیست موجود صورتی بی تو
پرده صورت از میان بردار / پیش از این بند صورتم مگذار

بلکه بیرون ز صورت و حسی / ای بجا که طی شود دعوی
حرف ما و من از تو ... / محو کن غیر را و جمله تو باش
در بدایت ... / در نهایت بسوی تست مآل
چیست دعوی تو من و ما / ... خیره و اعتبار سوی
خود چه خیره و کدام غیر اینجا / سیر تو سوی تست سیر اینجا
اول و آخر تویی ... / بلکه سیر و سیره و سایر هم

اشارة الی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله وما انا من المشرکین

شاه ... اگر ... / ... ادعوا ... بود ...
... / ... نعمت ...
خود ز خود ... / من کیم ...
گرچه ... / خلق را سوی حق ...
زان سخن ... جواب ... / حکمت چون ز دیگر انفعال
بود دعوای الکش دعوی / گر دقیقه علی بصیره ...
بنده ... که از خدای ذات / بلکه ... عبودیت ...
خود که ... خواهد ... / گر ما ز اد ... هم
اسم هادی ... / کیست کز ... اسم مضل
لیک ... ذات یکیاییم / من ... ذات ...
شیرین کار را ... / و انم ... شرکت ...
در ... ضلال ساعی ... / خواند از اسم مستقیم ...
اهل بود فی الحقیقة عین مضل / زین ... شهود ... حق
الست ممن یقول بالاشراک

جواب ... سؤال لزوم انقلاب حقایق

گر خرابی نیست عین فعل ...
اثری ماند ز دل ... / ز ... صورت ...
کن اظهار و خیال ... / ... چون ...
گر ... خلق ... / گفته ...
در خیال چنین مصور شد / در ثیات بصورت لاحق
نیست صورت ... / ملک ...
چون ... / دیده ... صاحب ...
گفت ... قبل الفجر / ... چون ...
رو نماید بقدرت خالق
ز ... بحکم ... / آن ... نقلب ...
... معنی ... صور / چون شوی ...
خواب خود را به ابن سیرین گفت / ...
همچنین ... نقض ... / معنی عارضی بود آنجا
در لباس صور شود ظاهر / کسوتی باشد ...
کسوتی ... / از خود ... بر تو آید گو
ابن سیرین جواب ... گفت / گشته اهل ...
گر شود در تو ... / صورت جوهری ...

در بیان آنکه مردی از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم
اسری بمحمد [illegible] اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان
سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر

یاد کن آنکه در شب اسری
گفت لقیت ابراهیم [illegible]
وانها قیعان وان غراسها

گفت و گوی من ای رسول کرام
خاک او پاک و طیب [illegible]
هست بکبیر [illegible] تسبیح
لیک خالی ز کال [illegible]
[illegible] جنات [illegible] الانهار
چون سیوم رکن از اولیا جوع
مراد ورا [illegible] جوع [illegible]
باید از در گرسنگی [illegible]
زانکه چون معده پر شود [illegible] طعام
دست حکم خدای [illegible]
باصره از دو دیده روشن
[illegible] بالفتی [illegible]
آدمی را [illegible]
تنگ کرد [illegible]
ور بود معده جایع و [illegible]
گرسنه [illegible]

است خویش از توبه سلام
لیک مست زود [illegible]
هوش [illegible]
ساز آن را [illegible]

که بود پاک و خوش [illegible]
خوش شمار آن [illegible]
خوش [illegible] این کلمات
هر یکی [illegible]

اشارت بر آنکه سیوم از ارکان ولایت گرسنگی است

[illegible] جوع
زان کند [illegible]
تا شود [illegible]
[illegible] اعظم [illegible] اسلام
آنچه [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
شود [illegible]
بود [illegible]
[illegible] شهوات

جوع باشد غذای اهل صفا
مصطفی گفت [illegible]
گر کوی [illegible]
از [illegible]
پای [illegible]
[illegible]
باش [illegible]
چون شود معده [illegible]
معده [illegible]
باش [illegible] جوع و صوم [illegible]
[illegible]

یا حبیب حق خلیل خدا
الجنة طیبة التربة عذبة الماء
[illegible] امتت [illegible]

لیک [illegible]
[illegible] است [illegible]
نیست [illegible]
نما [illegible]
سبز و خرم شود [illegible]
محنت و ابتلای اهل هوا
همچو خون [illegible]
هجوم [illegible]
[illegible]
[illegible] مقصود
[illegible]
فعل [illegible]
زان [illegible]
بود [illegible]
تا شود [illegible]
[illegible] آشنا [illegible]

گر بسی [illegible]
جوع [illegible] خانه دل [illegible]
مصطفی گفت [illegible]

پشت [illegible]
گل [illegible] خانه گل [illegible]

[illegible] همچون [illegible]
خانه [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible] آدم
[illegible] الا [illegible] فی الماء والطین

[illegible] آن [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
گویم [illegible]
[illegible]
[illegible] قرآن
[illegible] آب و گل [illegible]
[illegible] آب و گل [illegible]
چون [illegible]

باید [illegible]
[illegible]
با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چون بود [illegible]
[illegible]
هر که [illegible] عمارت [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
هر [illegible] عمارت گل [illegible]
[illegible]

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

گل [illegible] عندکم [illegible]
[illegible] آب و گل [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
گل [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم [illegible]

مصطفی گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
هر [illegible]

[illegible]
[illegible]

هر [illegible]
خانه گل [illegible]
[illegible]
[illegible] عمارت گل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم گل
چون [illegible]
هست مقصود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بعد از آن [illegible]

یعنی آدم کز لقمه‌بندی کام
خواجه را یکی ز بحر تا شام
فارغ از جمله و ایمن از ذوق
معده فاسد ز اشتهای دروغ
برکشی زو معده بر دماش غش و دود
شهوت بطن کان عمود و خشنبه
خود چه دانش و آن
دانش خوش بجو خرج کنند
هر کرا همت آن بود که مدام
قیمت او اگر نیست
دل و جان بهر آب و نان جوی
عارفی در طریق حرص
و گفتن خود مند عارف
و جواب دادن عارف

از لذت آنکه کرد شان بحر وقف شد شراب طعام

وارد اندیشه شراب طعام | شکم از خوش دل وحول کام
جاتی آن ز غلبه آتش لاحج | کار او بهر نفس و دون
سید چو تیز دهد ز آن دروغ | زن او باد عفن ز شیخ کشف

البطن ترث الفطنة

تو سبب لذت کام خصلت | چون شود پر زبان و آب شکم
که بود جای شهوت و کینه | وز بود دانشی ز جهل کم
بهر شهوات بطن و فرج | هر کرا شکری ز دشمن او

کل من کان همته ما یدخل فیه قیمته ما یخرج منه

آن بود کز درون برون آید | چه ازین زشت تر بود بنیان
عقل و دین بهر این و آن خوی | همت تو همه شکم باشد

مهمان شدن عارف بوقت تنها دم و بمنزل صاحب کرم از کرامت خواند علیها بهای گوناگون و میوه‌ها بی کار نکل تعالی اینها را از برای تو آفریده است آنها را ...

مهمان خانه بخوان آمد | ساخت آراسته بهم کرام
همه پر میوه‌های رنگارنگ | مرد عارف تعلل میکرد
لیک کم میگرفت و کم می‌خورد | هر که از خوان حق خدا
زان بیکند ز لقمه و قوت | میزبان بی بجال مهمان
رد مکن نزل ما سته‌مند از آن | خوان ز را بهشت باید ما

میزبان بهر خدمتش برخاست
صحن جاشد از طبقهای تنگ
دست می برد و باز می خورد
از بالای چپ دارد خو
کو تن شکار کو و دندان

خورده باید بقدر دوام
کاه پر میکند کی خالی
روز و شب بهر خوردن
واو برباد شد عمر شب
روز زن عقل شد برو سید
کرد دار سینه علم و داش کم
تا نکه از بهر فرج با شکم
قیمت آن بقدر همت او
رود و شش از درون شراب طعام
کر طفیل شکم کنی دل و جان
مرحمه خیر شکم خدم باشند
گشت مهمان صاحب جود
از برای آنی داد و آفریده
از برای بنیاد
خوان و خانه بکوزه و طعام
اندکی اندک ما و می میکرد
بر خوش خوردن خدا باشد
از اکرام و احترام
قرص نی بدست خود

چون نشستی بخوان مکن تکبر
این عمر سوره و الطعام و شربت
گفت عارف که هرچه هست
حق چو ایجاد نیک و بد کرد
کام ز تعجیل بعد دون و او
گشت منعم باین شربت عطش
جوع آن سالک راست
جوع سالک با تشنه را بود
با دانش خوش با خوش نکنده
مرد عارف چو یافت لذت
اقرار خوان لطیفش
حالت خوردن از تن
وصف کو پیش خاص تکلف
ذات رحمن چو هست
فی مقصود کی برد سالک
دل چو از نفس و ایده
بر ز خوش باب قرب
می نهد پا برون ز حد
هر چه باشد بروح

لب و دندان بخوان شتاب مکن | دو زداری بخوان و شربت
که درین عالمت بهم باب | آفریدست حق برای شما
بهر ما آفریده است | خلق ما از برای اینها است
خلق را از برای خود کرد | خوانده باشی ما خلقت
پاکلون را نکرد و قطعا | و نعم هر که روی منعم دید
الیس او بدل شد از تمش | قوت و قوت ز حق مدام

اشارت بتقسیم جوع بالختیاری و اضطراری

جوع عارف باضطرار بود | می نماید و ندو
نفس پس آنک سرکشی کند | دانش آن مقصد ای
نه باکش کند کشش زبر | اکل و شرب چو بشد
شربت از چشمه سار غیبی | جان آن دار تجلی صمد
مرسد خود نکر تو خود کم | کرسنه را کسی کند
پیش آن ز وصف رحمن | کو رحمن بکند وجود

... اگر جون سالک جمیع اخلاق ... متصف ... باشد و ... صفت ... اتی و علامت ... عارف ... طرد ... ازبا ... قرب

گشت از وا بیابد او | پنجه ...

... حقوق و حظوظ ... پس ...

عاشق است و حظوظ چون شوق | بر حقوق حقش ره نماید
با قوام بدن بدان مربوط | از حضرت ... نفس از

دست خود میکنی بسوی دراز
ناف یکیک خورای شما
هرچه ما فدای نهایت
گشته باشی بصدق آن
منعم انعامات منعم
گشت مستغنی از طعام
شیوه عارفان آگاه است
از طعام مقصد و شرع
چون بمقصد رسید
دایم او در حقیقت مستغنی
وارد از جوع تجلی
فهو ما لم یکن له تکلف
مانده از معنی وجود
خاب از خود کجا تواند بود
باشد نفس خویش را مالک
می برد مدار ...
و زهر هم حضور حظ
ره کسب حظوظ نماید
و ز حقوق بدن

هست با آن بقای نفس محال / ترک آن را بحیل جسته خیال
وانچه زاید بود برین مقصد / زآن زوائد ای نفس برگرد
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است ازان [illegible]
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید ازان و صدق و صواب
شغل خیرات و ترک خلوات / واندرین شغل ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فنا و غرور / ریب و غیبت و [illegible] و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
سالها هر چه خواهی [illegible] / عمر را سر چه خواهی [illegible]
چیست آخر ازان ذخیره ترا / جز دل تار و نفس تیره ترا
دو سه روزی بی [illegible] / زهر دادن [illegible]
هر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بچنگ غصه و غم
نای خالی بر است و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا توانی [illegible] / [illegible] جهان [illegible]
تا برین طبل [illegible] باشد پوست / [illegible]
پیش ازان کت اجل بگیرد [illegible] / بر نی و طبل ازین [illegible]

در مذمت صوفیه [illegible] که [illegible] گذران صورت [illegible]

[illegible] در فنا و فقر و قدم / [illegible] قدم طبل و علم
خدا ز صوفیان شهر و دیار / [illegible]
هر چه دادی بدرویشان [illegible] / هر چه اندر ره [illegible]
کار شان غیر خواب و خوردن نی / هیچ شان فکر [illegible]
ذکر شان صرف هر سفره [illegible] / فکر شان صرف در وجوه معاش
هر یکی گرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه [illegible]
هر [illegible] امانی و شهوات / گرد [illegible] امانی و ادوات
فرشهای لطیف [illegible] / ظرفهای نکو [illegible]
دیگ [illegible] کهنه و دیگ [illegible] / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست از ره [illegible] / یافته از طریق [illegible]
گوشت یا آرد آورد [illegible] / تا نشینند [illegible] شیخ [illegible]
سر [illegible] لاف [illegible] / بر حریفان گزاف [illegible]
نکنند [illegible] محل [illegible] / تا بآن دم که [illegible]
هر که اسباب آتش [illegible] / [illegible]
هر [illegible] آشنای او / زآتش دیگ [illegible] آشنای او
هر کجا مفسدی [illegible] / کام [illegible] شهر و [illegible]
گرد [illegible] حضور [illegible] / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره [illegible] / کیسه [illegible]
آمد از شهر [illegible] / [illegible]
سر در [illegible] که السلام علیک / [illegible]
شیخ [illegible] / گر علیک السلام والاکرام

در [illegible] مرده و حل / [illegible] هست [illegible] و خجل
[illegible] / [illegible] و [illegible] پیشانی
کار [illegible] چون [illegible] / [illegible] و عیان [illegible]
[illegible] / [illegible] کرد [illegible]
[illegible] / بعد ازان شیخ [illegible]
[illegible] / [illegible] جواب [illegible]
گفت [illegible] / روی بر دست و پای [illegible]
[illegible] حال و کار [illegible] / رود ازان [illegible]
[illegible] / [illegible] تمام

حکایت [illegible]

[illegible] / [illegible] گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کرد [illegible]
[illegible] / [illegible] آواز

[illegible]

تا [illegible] / چون یکی لحظه گشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شیخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کامی از شیخ خویش [illegible] / [illegible] از شیخ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] ذوق حال [illegible]
[illegible] / [illegible] نقل مشایخ [illegible]
و ز مقامات و حقایق [illegible] / [illegible]

حکایت [illegible]

[illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] گرفتی زنان گندم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] وظیفه [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] نقل [illegible]

چون شب و گذشت بگذر ...
اگر بی خار ... بنوز ...
ساقی ... بیا ... شیخ
بعض اهل حق گفت ... آخر
شیخ و صوفی کر گفتش ...
غیب ... پادشاهی ...
گاش ... بوده ...
خوبی که ... کن بر
دید پیش ...
طلب از وی ... جای ...
ناگهانش ... شهر ...
بفعل از وی ...
خواب مرگ حیات ...
ای که ... از خم ...
شل ... بر کو ...
باشد این گروه ...
بر تو خواهی ... گرد ...
شب ... خوش ...
روز و راز ... بر ... شب

گفت ... شکر و ...
چون ... سلامت ... شیخ
کار خود ... شیخ
صادق بعض ... بود ...
سکیم ... استغفار
حیف باشد ... خلعتی ...
کرمن ... بود ...

بود و گرگ را بسم گند
شیخ در جواب و ...
گر زنی طعن ...
آن ز صوفی کری ...
آن ... استغفار
بلکه ...
... شرح ...

حکایت آن عرب

چون ... ز ... گستاخ
یک ... آن ...
چوب ... از ... فقاد ...
نور بر کف ...

تعجب ... جسم ...
عرب ... بغل ...
چون ... هم ...
ایها المسلمون ...

در بیان ... از مقام ...

چو کسی ... بر گ
گر ... کالا
هم ... شب
چه ... از شب ...
غم آن ...
گرچه باشد ...

خواب ... زندگانی ...
مگر این ...
شب تو چون ...
... مشکل ...
... شبگیر
چون ... خواب ...

جانب خوابگه قدم بر ...
شیخ ... که ...
هر تو خواندگان ... نقش
بلکه ... ز ...
کاین ... اطلاق
حرف ... نظر ...
گروهی ... چون آن ...
جانب ... وراء ...
خند ... و عظمی ...
گرد بازار ... شهر ...
کرم ... زادم ...
حال ... بر اشتی
صبح مرگ ...
نقد ... روز ...
کر ... آن کالا
... جان
روزی ... میان ...
... انقطاع ...
آن زمان ... شب روی ...

ای ... بیرون گل ...
روشن ... سالکان ...
باد ... ماه ...
برد و از ... ظلمت شب
ترک ... کوشید
بر تو باشد ... وی
آن بند منزل ... گاست
شوخ ... آسمان ...
مید ... بوی گل ...
آنکه ... هیچ ...
باز ... دیگر
گلشنی کان بود ...
اصل ... آن ...
آسمان ... صفات ...
و ... ز ... سماوات
ذات ... گرد ...
ای اصل ...
ارض ... آسمان ...
هر چه ... باطن ...

اشارت بمثل قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

کاد ... شب ...
باشد ... بخت ...
اشرقت ... نور ...
... کوشید
گر تحمل ... کوب

ظلمات ... عام
باد ... زر ...
شب ... اشتیاق
مرحبا ... غم ...
لیک چون ... کرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

... جا ...
لیک ... خفته ...
واکو ... طبیب
که ... بود ...

ای ... خواب
... بی ...
ای خدا ... راحت ...
بعد از آن ... کرمی ...

اشارت الی معنی قوله تعالی وجنة عرضها السموات والارض

عرضها الارض والسموات
... کشان ...
بود ... مراتب
... آسمان و این ارض
بود ... کونین
... سلطان ...
در شهادت ظهور کرد ...

عرض چه بود حقایق ...
بود ... اعیان ...
... و اختلاف ...
هم ... کبوتر ...
بار دیگر ... آغاز
شد چه بار بخت ...
آنچه ... تجرد ...

علم ... الاصباح
از ... خلفت ...
بر تو ... صبح ...
... شکر و سپاس
... جان ...
... سم ... بود ...
ای ... کم ...
... تو ...
... دماغ ...
... آن ...
... گلشن
... السموات والارض
... امکان
... رتبه ...
... و ابتلا ...
هم ... اشیا
گرد ... کرد
عرض آن ... آسمان ...
گشت ظاهر ... آسمان ...

آسمانی و لیک روحانی | میوه‌هایی و نی جسمانی | وانچه آید مخالف ارواح | ارض آب و باشد و سجیل
طبقات آسمان و زمین و ارکان | باشد اطباق آسمان همان | ذات حق را که کوکبست این | فرضها الارض و السماء
چون عیان شد ز غیب قدس قدم | | | جوشش ان هر دو شنیده دم

در بیان معنی هو اعلم الناس ... فاذا جاء اجلهم

قال خیر الوری علیه سلام | انما الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا | فاذا جاء هم وان کر شود | سکرات الموت بعده انتبهوا
آدمی زاد در بیابان حال | این طفیل هوا و وهم و خیال | خیره تن به وری خوار خود | سوی دانش از ری هر از رود
خواب غفلت کرده چشم و هوش | که گذشته نظر از آب و گل و کش | لیک هر روز فرط طلب | از بهر لذت جسم و جسمانی
لذت و ران بوده شغل | همت و دیدن ان بوده مقصود | وضع و بود خود ز جنبش | اکتساب مراد نفس خبیث
هوس کاهش همه سودا و هوس | نزند بی‌هوای نفس نفس | تخت آتش مراد نفس کام | خود بگیرد برای نفس آرام
گره هر یک شغل دیگر بند | گر نیابد کپست مومن | عقل و روح و قوای ارکان | همه اقطاع کرده شیطان را
سر چه با او همی کند شیطان | نیست از روی خالف ارکان | از کشش عزو و بخت مستظر خود | همچو آن زال و بستان آن همسایه

حکایت مرد بخیل

داشت در ده مقام مرد بخیل | | | تازه روی و نازنین
بود در کنج خانه مالامال | کید و هم روغنش خوانه زر | وز روی افتاد حلش که شهر | بر آن و زبهاش کیر
گرد آن پرده هیک و زر | جست بالا و در میانه نشست | مرد وار از کر بخت آمد | خوب سوار در شهر روی نهاد
چون دو روز گشت متغاد | آمد از ره برید عیار | حیران گرفت کای خو | ملکه خورشید و ماه داخاص
آنکه با جیب چو داری یار | واندر آن شهر تا که آدمی کار | گفت ای کس شهر کار نیست | رفتن از ره خو فعظ ادم
یار من و جفت و نیکو | گشت رسانم شهر و بود شم | گفت ای کش ای بار خوش کن | میر دم سوی او پی روغن
تا که با جایگاهش شمارم | تو بده من شهر رو آرم | زن فرو جست و بار خود بگشاد | چیکها و دوش هم نهاد
مرد یک خیک ده منی | بو غنش هر امتحان بچشید | داد ور دست آن گدا انگاه | تا بخک یک ذکرکت بیم راه
دو دکش ذو خیک دیگر | داد پیچاره در دست دگر | چون دو دستش به خیک بند | بست بر دوش تو بند

گرد چون پای شلوار | بست کالای خویش بار | زن بچاره چون ممرح قیاد | تو انت دست خویش کرد
تا که گر شود خنک ای | خیک دهن بچاک را که بخت | بی صبر و دست بکار بدرزد | نام و نام موی پس را تکو بنهاد
گر از دهن فراخت بود | دهن محکمتش بیا بود | یک ستی خیک خیک و بخک | کار زار چرا خنکرد زنک
ای بپا بس که تافت مردی زرد | هم اینجا بود نور روی زرد | همچو آن ابن بازی آن آشفته | خویش بیار زر چکم و بدکند
از فرمان تا بوش ساکن | شد نصیحت این سکون لیکن | غفلتش بست هم و الارزا | گرمه وار دان نصیحت پاک
دو آمد که مرگ مردم خوار | کز خواب غفلتش بیدار | شود از کار و بار خویش آگاه | گرم پای بکرد چون تو راه
یاد داشت که تا جوار زده | بار ها زد به جرم و عصیان | غفلهای و تسبیح از ابن بیات | گشت وقت بود جاهل نظر
پادشاهم کرد فلان | دیو چون و دیران رد خاست | رخ ز فرمان کند ای جهان | سر کجا گی ز فریب دیو شد
هر چه در شصت سال یافتها | کرد از بستر و خیر پیش افتاد | یک بیک بچشم او آرزو | آشکارا ز روی افتاد زند

قال الله تعالی علی ما فرطت فی جنب الله

که بر از کیسه و الا | | | بانگ یا حسرتا و واویلا
حسرتا زجان و ایار رود | و آن زمان حسرتش ندارد سود | پس کجی بیو ز دیده اشک غم | غرقی کرده ز فرق تا بقدم
آب چشمش شود و آن شد | آتش اندر نجاسیت سود | کاش این کی پس از این | غم این کار شیرین خواب
وادی ز چو بیاز ابده | پشتی نامه سیه رقی | لم چه سود این که گشت اجل | خشک گشت از نفس سوم امل
گر سیه روز دوزخ | از جهان بخفتاش شد | چون نمان ملا وخنده | آتش از چشم و خون جگر
دوزخ چه قبلی سی گو که تاکنت | آن ز پس خنده همچو گل شکفت | هوی گشتش زنده ترنج چو | سر گرا از چشم پار فلکو
کاکت یم روز جمکات | خون فشاند ز دیده خونبار | همه ضاحک ز جیش سنستر | او ز رنج عنا عبوس گذر

ویل للغافلین و ایحاش للناسین

ای بهمه عمر جو غفلت | | | مانده در دست خواب غفلت
هست ز آنکه او اجل که هیچ | گر گرداری ز خواب سر بر دار | چون صبح عاشقان | تنها جستجو به هم گفته
چه داری تر نشسته و با شسته | سر بر آر که نزد و باشند | دوست پیدا روم عشق | سر جسته کار بالین

یار هشیار و مرد عشق پرست
زنده جاودان ز یار برست
چشم بر چشم مخبر و بصیر
چون حیا شعبه از ایمانست
از در و دیوار و حاجب بی نواست
هر که واله گرادی نمی خوش
کی تواند بجنبش و آرام
گون ابر بلندی و پستی
کی تواند ز طبع او بهر پست
خواند از لوحهای مهر عیان
آید زخانه وقت صباح
با نبی با ولی شدم همدم
خاصه او که برگزیده حق است
سازد شکر و شیرین و شهوت
برق هر کسی مناسب آن
هر چه بر پسندد و جاه و جلال
طبع انسان بر این بود مجبول
گرچه باشد همه خطا و غلط
ساده مردی به عقل و در رنگ

خفته در خوابگاه عشرت
مرد کار از چه کشتی بر
جمع شد زمردکان گمراه
بی خیالی و بی طمع است
بست در رنگ و خدای جهان
با تعصب بساط خاکی و
برامور قبیح کرد اقدام
پیش ایشان بود کف دست
دست بردن بفعل نادرست
هر چه باشد نهان خلق جهان
منزه بسم بر هم اهل صلاح
ساخت او را ز خود و محرم
نام او ثبت در جریده
براعادی مظفر و منصور
که بود لایق مناسب آن
باشد از نون و قبضه اوّل
گر کند هر چه خیر اوست قبول
نکند رد او بهیچ نمط

پیش عارف که رو بحق آرد
حی قیوم حیثی تو قایم
چه باشی درین معامله گرم
هر که موقن بود بحیا خدا
در پس پرده‌های نور بر او
از ملایک پرست و از روح
هر که داند که عالمان شب
از همه خوب و نیک کاسند
هر که داند که موقن آگاه
کی تواند که در شب دیجور
سخنش آنکه روشن باز آمد
که فلان میر یا فلان دستور
دولت و مدام خواهد بود
بافلا القضا آن خوش آمد باز
طرفه تر آنکه این نیکو دان
یک بیک را کند از و باور
سر خوش آمد که گوهر بود
کند از خان بصدق گوش

زنده حقست و غیر حق مرده
تو گرفت ره مردکان ای ایلم
شرم باد تا از این ملامت شرم
حاضر و ناظر است در همه جا
کی تواند خلاف با او
مطلع بر محافل و اشباح
که نهانند در میان شب
لیک فاش آن نمی خواهد
متنفر بسیج دستور الله
کرده پنهان هر از فسق و فجور
دیده ام خواب آن وواقعه این
یا فلان صدر با فلان صدر
جاه او مستدام خواهد بود
صد از نهان زنار و بود از خرف
کرده اند از کمال حرص این
همیشه نه که آن شود و باور
گیرد از پس نقل آن دروغ و دروغ
همچو آن ساده مرد حرف شنو
داشت در ده یکی مصنف حرف

قصه دو شیاد که در آن از گوسپند لنگک پس بر سر آن خواهند

آورد و قال قربانی برداشت که بیچاره خوش جوان
آن ارشاد و سپاهی چون این بشنید باور
داشت و از فروختن خر پشیمان شد

خر کما پرست لاغر و لنگ
بسکی از ده کار کرده و ره دور
سرکار از حضر بکر نهاد سوی
گرسپیدی بچو یک شاهد ریک
وز پی آن ساده سوی بازار
بانگ میزد که کیست خریدار
چند از جای کرسید عقل
چه خیره شو که جای بی جای
خلق زان گفت و گوی نیکوی
اگر این قصه رست می گوید
در پی شد که بچنین سود
یاره در خانه ما کرد حاجت
خانه بر کر نرا بجویست آن
نیز مای که بر خریدار
خواجه را زین گشته ها مانی
طبع آدم دور از دیده
گرگشته شدن بچیج بخت
چون از خوان آفتاب نیک
کرده در خیال آن خر خوش

ساده مرد بنیز کر نه بچه بود
هست عالم برو شدی تازه
یک ریزان خر فروشی شد
که نمود به قدر خری زبون
سایه تا از پایه آتش کمیل
میرود و همچو آب از لرزش بار
لیکن آن ساده مرد چون بشنید
تا دلش خسته است بسوی
که تو گفتی که کم شهر است
من چو طلبکار آتش آنکار و نهان
گر تو گوییم کسی بود دست آن
تا ندم از بهر گرمی باز

گرانک بساره گرد دیده
که چه حیث بیرون از دشت
گیرد از ترس پشت سایه خود
نحو را چون سپاهی و آن خوش

بود و ایم زر زحم فرد هم سلیم
ورشدی شاه و هم بر دوش گل
یکی از تیغ خر فروشان
خر ملکو بستر جوان روان
بلکه بر سایه آتش کر آتش
ست چو بی ار زر کی بهر عظیم
سر فراز پیش خر فروش آورد
سخنی گویمت بمن کن گوش
ای عجب کان خر آن من است
پاسخش داد کای سلیم القلب
سالها شد که زرآب او
در صفتهای این متاع سقط

گرگشته شد از کام می آمدن
ور در رسم وار از گوش بر تو
بگسی کاو نه مش بسایه در تن
صرف دینار و در همه مجموع

گر ز ففتی ده ده و زنگ تر
زرده م اونجای مانده زو گوش
سرخ گمجت او بر رنگ دم
بوده از گل که شست شکل
همه آن کار زرشن ز روشنان
سخت در راه و تند در میدان
گاه همانکه روز سایه خود
پیش آن که زبدو ملقوم
گاه بیاز از خر فروشان فرد
بیش باز ده بکیش بیرون
روز و شب بدیدار بدان سخن تو دو
کرده و سرار تو فهم دو
قصه آن زمین چه نجو
از جهالت چه او فی غلط
بود در حرص و بخل و خشت
یاران کرده باش بکیدت
بر گه دینار گوش بر تو
تا کنید بیعک بیرون
پیش آن دست مطلقا

پس گرو میداد و پس گرم ... | فیض ... پس اگر ... | صرفه ای چون ندید صرفه خود | صرف ... نحو ساخت ... خود

اخیر ... ترا ... | مرح آن طالع ... | کای چو حاتم بجود ... | چشم تو ...

عیب ... کف تو ... | طعن ... حاتم | ور کجا نام ... تو تا ... | شد ز نام تو نام او ...

پیش تو ... | هرکدامی چو ... | ... کوشش ... | گفته اش جمله ...

... عجب ... | ... بیان ... | از خیال ... | گشته ... و برگ ...

... آن ... | نکند در دل خود ... | کای ... آن ... | ... قطعا ...

... گذرت ... | ... بوی ... | ... از جانب ... | گر گند ... فتوح

... | که بود در کمال ... | باشد ... | ... بوم

کوشش بمدح مدح گو کم ... | قال رسول الله صلی الله علیه و سلم احثوا التراب فی وجوه المداحین | بلکه احثوا التراب فی وجوه

کذا فی صحیح مسلم رحمه الله و فیه | مدح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه و سلم فقال ویحک | قطعت عنق صاحبک

مرح کوی تو در برابر تو | خاک ادبار ... | هرچه بر تو ... | ... آور

پیش ... البشر ... | گرد روزی ... | گفت و ... قطعت عنق ... | ساختی ...

مدحت ... | کان ... | گرچه کردی ... | کشتی ... عجب ...

جان ... | عجب ... | باشد ... | زندگانی و زندگی ...

از خدا چون ... | حدت ... | ظاهرا گرچه ... | باطنا مرده ...

انما الناس ... | نیست ... علم ... | لیک علمی ... | که بدان سوی ...

پرده ... | جز حقت ... | بود ... | زنده ... ز حق ...

ناید ... چشم ... | غیر حق ... | ... ذات او ... | جلوه گاه صفات او ...

چون ذات و صفات ... | پی بآن ذات و آن صفات ... | گر کسی گوید ... مدیح | ... بیان ... و لفظ ...

گرچه بر تو ازو شود واقع | وای او و از حق بخود راجع | نخوت و کبر بر تو زد زخم | آن عجب کرد تو ...

در تو هم ... | گر کسی با مدیح بستاید | هرچ تو حمد حق بود دید | لیک ظاهر بصورت مظهر

... | ... | بر چنین مادح و چنین ممدوح | کی در این مدح فتح باب فتوح

همچو مدح ابوفراس ... | ... | بر امامی که عابدین را زین | بود اعنی علی بن حسین

پور عبدالملک بنام هشام | در حرم بود با اهالی شام

هشام بن عبدالملک از طواف کعبه قدم میزد و هرچند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طائفان میسر نشد بجای نشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن حسین علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجر الاسود رسید تمام مردمان بیک جانب شدند تا تقبیل کرد رضی الله عنه یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این کیست هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من می شناسم و در جواب وی قصیده انشا کرد چند بیت که پیش معرفت و مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و رضوان الله علیه و علی آبائه اجمعین

میزد اندر طواف کعبه قدم | لیک از ازدحام اهل حرم

استلام حجر ندادش دست | بهر نظاره گوشه ای بنشست | ناگهان نخبهٔ نبی و ولی | زین عباد بن حسین علی

در کسای بها و حلهٔ نور | بر حریم حرم فکند عبور | هر طرف میگذشت بهر طواف | در صف خلق می فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر | گشت خالی ز خلق راه گذر | شامیی کرد از هشام سؤال | کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت در آن تعلل کرد | وز شناسائیش تجاهل کرد | گفت نشناسمش ندانم کیست | مدنی یا یمانی یا مکیست

بوفراس آن سخنور نادر | بود در جمع شامیان حاضر | گفت من میشناسمش نیکو | زو چه پرسی بسوی من کن رو

آن کس است این که مکه و بطحا | زمزم و بوقبیس و خیف و منا | حرم و حل و بیت و رکن و حطیم | ناودان و مقام ابراهیم

مروه مسعی صفا حجر عرفات | طیبه و کوفه کربلا و فرات | هر یک آمد بقدر او عارف | بر علو مقام او واقف

قرة العین سید الشهداست | زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست | میوهٔ باغ احمد مختار | لالهٔ راغ حیدر کرار

چون کند جای در میان قریش / بود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم / به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او / حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر / هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را به مسند تمکین / خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او فروغ هدی / فایح از خوی او شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق / از چنان مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسند که چشم / گر گشاید به روی کس بی چشم
خلق ازو نیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور / کو بدانش منقطعی مغرور
همه عالم گرفت پرتو جود / گر ضرری نیاید ازان جود
شد ازو آفتاب بر افلاک / بوم اگر زو نیافت بهره چه باک
بر همه سرکشان و بدکاران / دست او بر موهبت باران
فیض آن ابر رحمت عالم / گر بریزد به نیز ریزد کم
هست از آن عشیره و آن بن / که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قرب ایشان مایه علو و جلال / بعد ایشان مایه عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدا باشند / واندر آن خیل پیشوا باشند
گر بپرسند آسمان بالعرض / سایلی من خیار اهل الارض
بر زبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الندی اذا جتدوا / هم لیوث الشری اذا نهضوا
ذکرشان سابق است بر افواه / بر همه خلق بعد ذکر الله
سر بسر نامه را رواج فزای / نام ایشان است بعد نام خدای
ختم هر نظم و نثر را الحق / باشد از یمن نامشان رونق
چون هشام آن قصیدهٔ غرا / گر فرزدق همی نمود ادا

نام شنیدن هشام فرزدق را در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و خشم گرفتن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی را

کرد از آغاز تا به آخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت کار دقیق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شامیان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار دادن این بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست بین که شد احول / از چه از حسن او و شد احول
دیده احول بود ز اول کار / چون شود حاسدش حسد گشت آذار
آفتابی به چه پدیدار است / دیده دیده فروچه بدیدار است

از حبس

از حسد دیده بود خوش کور / ور رمد دیده حسد بی نور
جان جاهل بداغ غم فرسود / ور غم آسوده خاطر محسود
وای از خبث عاقبت بد او / ز حسد اسم محض بود حاسد
گر جهان مال یا منال جدا / مر فلان را رسید به زر
گر جوانم شد که خوش دل / کاهش او نیز سازدش بزدل
چیست لطف یا کمال حسنات / وان ابتلاد نعمت بیهوادت
گشته از شر حسد منهزم / آن ضرر کرده کشته درهم
آن جیبد خاطر که کامل نفس / میسر نیاز کرد گان خلل
جای ایشان حقر قرب و جمال / جای آنان حجیم بود و نکال
آسمان تو همی دهد پرتو / بر زمین سنگ همی زند جو جو
آسمان خور همی درخشد فاش / بر زمین کور بی شود خفاش

جواب گفتن امام زین العابدین رضی الله عنه فرزدق را و دادن دوازده هزار درم و گفتن فرزدق که من اشعار بسیار گفته بودم در طلب دنیا و آن را دوازده ابیات بهر کفارت گفتم برای خدای عز و جل و دوستی رسول صلی الله علیه و سلم و علیهم اجمعین الی یوم الدین و رضوان الله علیهم اجمعین

قصه مدح بود واپس ببرد / چون شه آستان حق شناس شنید
از درم بهر آن نکو گفتار / کرد حالی روان دو ده هزار
بود واپس آن درم نکرد قبول / گفت مقصودم از خدا و رسول
بود واز آن مدح نی نوال و عطا / زانکه ... شریف از خطا
مدح جاه از برای هر کسی / کرده ام صرف مدح و هجو بسی
تا فتم سوی این مدح عنان / بهر کفارت چنان سخنان
قال انی مع العباد والعباد / ما نود به عوض لاتزید
زانکه ما اهل بیت احسانیم / هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز / قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا / نفتد عکس ما بکر سوی
چون فرزدق این وفا و کرم / گشت پیدا قبول کرد درم
از برای خدای بود و رسول / هر چه آمد ز وجه رد و قبول
بود امان هر دو مقصودش ... / بیکم من هم از فرزدق
رشحه زان سحاب لطف و نوال / گر رسیدش از آن جناب نوال
زان چه علم اگر رسید ... / بندم از دولت به طرفی
صادق از شایح خرمی / چون شنید آن شنیده ...
مستعد شد رضای حق را / مستحق شد ریاض جنت را
زانکه نزدیک حاکم جنات / گر حق را برای حق طاعات
گفت شبلی مراضی حق را / پس بوی این عمل فرزدق را
کر خرابی شد و فر حسنات / بر نیابد نجات یافت نجات
ما و مدح اهل بیت در معنی / مدحت خویشتن کند معنی

در بیان دیگر مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و سلم در حقیقت

در ... ما دجبت محبت در سبب بالیشان رضوان الله علیهم

نیست از طعن کج نهام باک … و و سپیدار رسول و آل ام

رفت من آنکه کان اینست … همچو سلیمان شدم ز اسل لیست

کان بهم ولا اخاف اللوم … ست عشقند عاشقان قوم

کی کند منافقان ز بیم … این ز رفض است محض ایمانست

ولذلك قال الشافعی رضی الله عنه ان کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافض

گفت در طی شعر آن … گر بود رفض حب آل رسول

گر شدم من ز غیر رفض … کیش من رفض و دین من محض است

در بیان آنکه مذموم بودن رفض نه بواسطه اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم نه بواسطه اهل بیت رضوان الله علیهم اجمعین

کار شرع از جمله از ایشان … بابی و شد ایلا و اسوال

در حضر هم خطاب بود … تو ثنا روحی دیده از و

بهر ایشان بشارت مطلق … و ز صفوت به غضب ایشان

چه غم از عمرو زید … هر که باشد پسند خالق پاک

شو آن من ز عمر و … قدر اصحاب از آن بود برتر

که نهیق خران رسید … هر که بر روی فرش ماند نقف

و ز نفاق خوش خوش … و ز نه بر آسمان رود انجم

موسنم سو فهم خدای شناس
از کجها در اعتقادم پاک
جوهر من ز کان اینست
انا مولی لهم و لو ابی القوم
چون بود عشق صادقان
رفض اگر هست حب آل نبی
شافعی آنکه سنت نبوی
بزبان فصیح و لفظ متین
گو گوا باش ای ولی و برب
رفض نبود ز حب آل عبا است
بغض آنان که مقتدا بودند
از و خشها لها رت کرد
پا بود و دین طلبد از ایشان
در سفر هم رکاب بوده
رضی الله عنهم از سوی حق
چون عمر صفی خدا و ند
من کر رافضی شود دفع
ذره و عرش آن بچو
رو بی هوا از تف

در خدا ام بود امید و آرام
دشمن خصم بد خصال بیم
گشت دشمن چراغ من
لا انی فوق لومة اللائم
رسیم سو فهم …
رفض فرض است بزرگی
زا جتهاد و قوم ادست
با تو لای خاندان رسول
رفض من رفض و باتقی محض است
بدی آن رفض اهل و فات
سابقان در ثبات
بالمها مصابرت کردند
بدل از دل کرد و اموال
همه اسرار دین شنید از و
برتر است از همه رضای ایشان
گر نباشد پسند خلق
کز طعن چنان شود دیگر
یلا عد از چراغ انجم
فا عند از تف و نف دم

در خوشت آنکه حسی بزرگوار ای رضی الله عنه طعن میکنند و بیان آنکه مذمت جاهل از حنیفه محمد است و محمد از دهنست

چون بود گر برادرم دم … انکه باشد در کاش نظر بیچ

گر بعینی نظر کنی قدح است … مدح و قدحش کی بطبع قدح

حسن در مدح حسن او … نقص باشد ز فرق صاحب دل

ست بر هان حد و ما … ودر بعون رشید و جاهل

دایما بر علی و آل علی … غدر آن کرده ام بیان

در تفسیر قول تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

گر بود رجس ترین آثام … چون بود رجس ذات و صفات

و ز حقوبات آخرت دو … از کرب چون بر بسته

و ز دو عالم سپارشان موم … از بیگه گر جرمیه

انچه مشروع بی تر کن … طبیعت بکن دران مدخل

در مقام جها دبی ادب … زان حکایت لطف نقش کن

بهر ا ر ابنا بر … تعصب بگوی شناس

در کدا ز ند بهر روح رسول … تو موافق شوی

نور چشم چهار تند اینها … اختر برج شرع و ایمان

کالولد گفته اند … همچنان چراغ اهل

جزو همچون من … چون ز اکبر رو نماید اثر

بر که انفاظ خلق شد خلق
چیز ز ابلهی عوام
انکه باشد بخشی نام کرم
مدح جاهل بصورت مدح است
پاکه مدح او ز ناسبت
قدح کردن ز رخی و
مدحت رافضی در بین
معنی انما یرید الله
که خدا از لوث شد رجس دور
نیست پوشیده در اولو الالباب
پس همه اهل بیت مغفورند
از معاصی و اسلان معصوم
بهر و سبب احکام شرع اجراکن
و رشود با کی مصحب
بگفتار تا بنه که
چه عجب کنی آن کتام فضول
اهل بیت طاهرتند اینها
بهره مند از بنی
آمد آن تتمه تا به تو ش

ز خلق بکابنک خلق آ
کشاید بیت صحیح کرام
چون بود گر کند بفرمان
یک باشد ز روی حنفی
که بود هم طویله جاهل
از سمات فضیلت و کمال
روا از انجا گشای مشکل
آن بود پیش عارف آگاه
مت تطهیر اهل بیت
نیست تطهیر آن بجز غفران
خوان بهر آن نقد شان
کش نهفتن بشرع
و این خود ابدان
بادی از حکم شرع گوی
جز بجز ادب
کر ترا یافت بر زبان
گوهر درج صدق و
ست در خز و شه ز کل
اگر گو مهات کرده

گشته از اکسیر زر ناب این مس — گرچه مس سیما بد اندر خس
بود چون مس تس و پیش عقل — پیش آن سنگ و پیش این گهر

کی ز چشم و گهر بار رو — گر اغالیط چشم خوار او چه
گر زر ناب از پس آلاید — قیمت زر از آن نیفزاید

زانکه مس شیب به روح اعتبار — بهر پیکان کان و روش
آن بود عشش که از کرد قلاب — پس نماید بصورت زر ناب

ما درانی هی فرب خورد — گیر از آن پس قلب و از شور

در مذمت آن طایفه شقاوت مآل که طور از آل نبی اهل بیت او شم او صلی الله علیه وسلم و مآل ال که بیانست قال صلی الله علیه وسلم لعن الله اهل بیت ابو زنب الحارج فی ما نعیر ب

همچو این جاهلان جاه طلب — که غلو کرده در غلو نسب
دی پدر را ز آل فرو — پیر او ورسید غلو

ما درش ز علی و پدر ز آل — او ز مادر ز حید روز
ساز دار آل مصطفی جو — دارد از نسل مرتضی جو

گویا این یک فعل و خلق — مینکند ادم جدم از روح
پسری کش پدر غیره بود — مر بیخ راچه سان غیره بود

کی بود ز اهل حب آن یا اهل — گر گریزد ز جهل و بو جهل
ز جهسری ناف باهوان اگر — که مر از خرش سمت پدر

واو از بهایی چو آتش بار — گر گواه تو پس و گوش او
شک از نافه شد گر شکم — میدهد بوی خوش و چشم

نافه را چون شکاف پشتش — شد پدیدار که کوشش
روبهی گفت با شتر که جو — نه کجا پدیدی درست بگو

هم سیم گفت حالی از جام — شب شدم آب سرد و گرم
گفت روبه که شاهدت — گفت پسر دوست و پای چو

اثر شیرین همه اعضا — مست بر پا شسته تا
می نه ام که بانی و دو — این چه گستاخی است و بی ادبی

پاکیان چون کنند وی باکان — نسبت خوش چه احیان باکان
مانیز دوق قبلی و دو طلی — چون بود نقد مصطفی و علی

مرغ بی پال مرادی پس — چون بود زاشیان خدا
میوه جز مذاق تلخ سرشت — چون بود حاصل از درخت بهشت

کی چو نافه خرابط مشکین — نفت از نافه آهوی مشکین
پدر بان مسیلم کذاب — چون بود زاده مرتضی

چون بود و خرجبه خدمتین — سلب شرت در تنجه و پیشین
میدهد سلب در تنجه خسان — کرد شد آن ز موجبات جهان

لعن الله مارکا الادب — ذا خلا منهم بغیر نسب
باد لعنت بر آن که مرده خم — کرد پیوند سلک در و گهر

باد لعنت بر آن که دیده و خست — خاک تیره به رخ خشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی دو — کرد مس را و همچو زر بنمود

خویش از این فاضلان خشی تو — گرز کسب هنر نیاسودند
بوده در هر زمان و هر حال — سعی شان در تحصیل فضل و کمال

حسب جاکرده در وی شان — گر بکوشش نکات حاصل شان
نسبت اهل و هر خواهم — لیک در کسب آن فرو ماندم

با کمال حلی و قدر نسبی — حسبی شد ندی حسبی
جهت اقابلان این الوان — گر جهت بجوید و از امکان

عمر در جهت و حسب برخم — تا زامکان بفعلش آورند
مقداران های پای نسبی وخم — در نسب ماه کسب همچو ندند

دار نسب مهای آل رسول — هر نسبشان که او قضا و قبول
نسبت خویشتن از آن کردند — کو بر خویشتن عیان کردند

ساختند آن خویش را تسلیم — همچو سیا و آل کریم
شد ز جولانهای و مال کرم — حالشان منتقل با آل کریم

لیک باشد بحکم عقل کمال — که کلیم سیاه کرد و آل
آن جهان کاین جهان طلبند — نزد روی آل نبی طلبند

نیز ستانی خداوی که حی — بر سپر از رعدلت تا
تا چنان که این از نفس جهول — کرد عید در زوال آل رسول

کنند این آفرین پس اش — دفع این زادگان شر و فساد
شو پدید از آب تیغ — از شعار جمال آل پیش

باطن شاهد عجیب بین و سوا — نسبت جز جبت جاه عند
در بیان آنکه بعضی آنانکه خود را از جمله اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم میدارند و نیستند جهت ریاست

تا بیابد ز عام و خاص قبول — می کنند خویش را ز آل رسول
چون عذار او قرانی و بی — دم زند از قرابت طیبی

نسبت جان و دل که گوش — نسبت آب و گل چه سود
بود بو طالب آن نبی ز طلب — مر بی ز هاشم و علی را آب

خویش نزد یک بو دبا — نسبت دین نیافت با
شیخ عمه که در فضای — کس نبو زاهل

در بیان آنکه چون کسی با حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نسبت ابی و دبابت باشد نسبت طنی شود از اد

هیچ سودی نداشت آن — شد سقر در سفر پویش

پادشاه نه مجلسی — رد محبت بهر کسی
بردر و رزی ز روق — ره طلبان جمع سپاه علو

شوکت جاه شیخ خو — شوق آن سو کشش
گفت هستم من آل پیغمبر — این بزرگ را ابو خود

با چنین ریعت را — این با بزرگی نصیب شیخ
هر خیالی که در مقابل شیخ — گر دو اندیشه ناف در دل

شیخ این ایت لیک — روی شن از زنگ احتجاب بر
گشته اوم گر جهان — رو بر دی جهانیان شب

هر چه ظاهر شود ز جمله جهان / منعکس گردد اندر آن مرآت
پیش این شیخ اگر زهی عطار / خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانچه باشد از آن دل تو گرو / بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آید او و ولی / ور بود خوب سازدت کی آدم
ساده نه لوح خویش و نیک نگر / تا شود از وی پر [illegible]
تا بود لوح تو حریف [illegible] / کی بظاهر او شود موصوف
گفت [illegible] شیخ با [illegible] / کای فروغ چراغ مصطفوی
زنسب یافت آنچه بد توفیق / از نسب کس بقرب حق نشتافت
گر نسب یافتی سرافرازیش / بو [illegible] بودی نیا زیش
من هم این از نسب نیافته ام / بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی / گشته ام در متابعت ثانی
بر پرستش فرو شده ام / تا بحدی که حکم او شده ام

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

[illegible] از وجود در پیش / حق بمحبوب خود [illegible]
[illegible] دستعال / گو بیان زبان لطف مقال
ان تحبون الله فاتبعون / نیست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است / بی روا از [illegible]
هر که در اتباع من شد کم / هر زد و آخر ز یحببکم
هر که جان در متابعت باخت / حکم یحببکم اللهش بنواخت
مبتلی تا کشیده محنت و رنج / بر در پیش اقبال بخت تا گنج
در ره کنج خانه جای بجای / ماند بر خاک اوفتاده پای
هر که در وی بر آن نشانه نهاد / دل و نیش در کنج خانه نهاد
هر که رو در از آن [illegible] / گم شد و رفت کنج خانه [illegible]
گنج جذب خدای ذو المنن است / ره سوی آن عنایت [illegible]
هر که در بند آن عنایت پیش / هر و از آن گنج [illegible]
مصطفی کز مقام محبوبی / شد مکرم بنام محبوبی
آخرش بخت جلوه [illegible] / لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او شراکت خواهد / جان برآید متابعت کاهد
خویشتن را نشان کند [illegible] / تا شود سپه او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد / ور ز سر پیش قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیزی که با معشوق در او مشابهتی باشد بقدر مشابهت عاشق را بدان میل افتد

هر که در راه عاشقی [illegible] / خورده باشد غم دل افروزد
هر چه هم رنگ یار او باشد / از هوای او جان بشکار او باشد
چه برآید بسوی او بنگرد / حسن و خوبی روی او سرو
سرو چند تقد او تازد / لعبت [illegible] آغاز
وقت گل سوی باغ [illegible] / بو که از باغ بوی او یابد
دامن گل ز خون دل شوید / بوی پیراهنش ز گل جوید

گر کسی دست را بجا باید / گو بچشمان مست او ماند
سر از بنفشه تاب و خم / سبزه را زار بر دیده آب
کان ز زلف کشش بود تابی / وین ز خط خوشش نمودار است
بالب غنچه خنده ساز کند / جعد سنبل گشاد از آن گره
کان ز لعلش بود شکرخنده / وین ز جعد خوشش بود سر [illegible]
چون بر چمن بکوه کبک / گر کند در خرام جلوه گری
سر نهد چشم او چه خواری / که تو رفتار یار من داری
چون سوی دست بر تبای شود / بر زغن الان عمل برای شود
یاد آن چشم خوابناک کند / چشم شان را غبار پاک کند
بر کمر [illegible] روزی یا / خانه کرده است یا فکنده
نکند روز [illegible] / تاب باز و زگریه مالامال
ریزد از ابر دیده چندان خون / گر شود دامن کلگون
گر جهد [illegible] / قد [illegible]
باده عشق و شوق نوش / همچو بی خواز کان خرامش
کار باد دیگران شود [illegible] / کار با [illegible]
کار سازد ز خاک و خار / بهر خواب سپس خود [illegible]
از پای [illegible] / آور ز صانعش نقش حمل
هر چه هست بعالم القصه / گر جمال وشش بود [illegible]
گر کند از جهان چو داغ ان لیلی / همچو مجنون [illegible] لیلی
هر کجا پید آید آن جمال / گیرد وش [illegible] عشق

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بسبب مشابهت لیلی

صید جوی بدشت [illegible] نهاد / آهوی وحشیش جام افتاد
بیت [illegible] بود [illegible] / گشتن [illegible]
[illegible] دشت [illegible] / شد دو چار وی از قضا مجنون
دید آن طلعتی [illegible] آهو / خواست از جان [illegible]
[illegible] صید [illegible] / ناله و آه جانگداز کشید
کای [illegible] / دست و پا [illegible]
او بصورت مشابه لیلی است / گر [illegible]
[illegible] / ورنه بودی [illegible] لیلی
گر [illegible] عقد گره / ور ز پای [illegible] آمدی
خواند از شوق یار [illegible] / صد [illegible] فسون [illegible]
رام شد صید پیش [illegible] / داو ز رشته بدست مجنون
دست خود [illegible] / بر زبان [illegible]
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او
[illegible] / همچو من دعای لیلی باش
لاله زد [illegible] خار و گیاه / و ز خط سرخ روشنش
سبزه [illegible] / بهر [illegible] دعای گو

تا زلیلی تر ابود بوی ... | کم بها از وجود او بوی ... | گر چرا کرده در زمین ... | که خدا خورده از زمین ...

شاد زی از عنایت ...

اشارت بآنکه چون موجب سخن عشق و محبت ... در خاطر جیان بود که تهیه توسیع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بسبب انتقال بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امثال ایشان واجب است اشتغال بآن کرده که بعد ازین معلوم شود واقع شد

در حمای حمایت ...

قصهٔ عاشقان خوش ... | سخن عشق و ملک ... | تا چراش ... | هست این قصه که ...

... | ... | هر زبانی ... | تا کنم قصهای عشق ...

لیک چون آن شرح عشق ... | نوبت ... | ... عشق ... | ... از چشمه ... عشق ...

یعنی آن ملک کشور جانان | ... | کیست جانان ... | از همه ... و در ... نهان

انکه عشاق ... | سبق زندگی از ... | تا ... | که با ...

هست ازین ... | انکه خواهد ... | ... که چون ... | ... که ...

شود از ما و من ... | نشود با تو ... | ... از اضافت ... | از اضافت ...

هم ز ... | نکته ... | کفش من ... | ... من عصا و جان ...

ز انکه ... | یک من و ... | ... | ... که ...

در بیان ذکر شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره ... از خود و با ایشان ... و من ... بر زبان ... وری

شیخ ... | ... | ... | از من ...

صد حکایت ... | بر زبانش ... | بود ... | لیک هرگز نه من ...

... | جانه بود بر ... | خود آن ... | دیده خود ...

لفظ ... | جا و دانش ... قرب و حضور | بکشد ... | که ز غایب ...

خاصه ... | | | ...

اشارت بآنکه گفتار ... بوده باشد که ... شیخ قدس سره

گر بگوید ... | | | از خودش ... بیاید ...

گر تو گویی که شیخ این ... | از خود و کلمهٔ ایشان ... زنهار که غایب و ... | لفظ ایشان ... ساخت ...

کو ... لفظ او مطلق | ... اشارت سوی ... | چشم ... شهود ... | ... باشد هویت ...

... | ... | ... شهود ... | ...

... | ... | لیک چون ... | ...

بنگر ... | ... | ... وحدت ... | وصف کثرت ...

... | سوال و جواب | ... | لفظ ایشان ...

... | ... | ... | و ز من ...

... | ... | ... | ... شهود ...

غیر ... شهود ... | ... ازان ... زبان ... | نشود ... | ... کوید ... شود ...

من تو ... | ... | ... حق بر زبان ... | نطق حق ... زبان ...

... | ... | ... من ... | ... من ...

... | کی تو اند ... | ... | من و ما ...

در بیان آنکه کاملان و عارفان را لاحظهٔ صورت کثرت از شاهدهٔ وحدت باز ندارد

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

جای ... | ... | لیک خواجه ... | جلکه ...

[illegible]

[illegible]

اشارت به بعضی از اوصاف و اخلاق حضرت خواجه احرار و اصحاب ایشان انعمهم الله تعالی الی البقاء و رفعهم ما بینهم الارتقاء

[illegible]

وای آن تشنه کز خشک لبان / دور ماند ز چشمه‌های روان
وای آن ماهی کز دور افتد از آب / باز ماند ز بحرهای خوش آب
وای آن گوسفند خسته / پایش از زخم سنگ بشکسته
خسته و پا شکسته در صحرا / ماند وا از گله و شبان تنها
روز شد بیگه و شام و سر ره نی / زده گرگان برای شام صلا
وای و صد وای ار نیابد راه / گر نیاید شبان و آن فرگاه
ور نیاید دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش بسوی گله / کند بیش همچنان گرگ یله
ما درین شبانگه حیرت جهان / گوسفندیم و حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل / ما چریده بسبزه دام امل
گرگ شیطان و نفس گرگ ادار / کرده بر جان ما کمین صد بار
گله اهل مانده و بزرگ / کرده ما ... کشیده ...
تا نیفتاده‌ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دوید از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چبود جماعت یاران / در ره جذب عشق هم کاران
گر ترا ربع رازین جماعت است / پس بدان کاین علی الجماعة است
مرکب خود بسوی جماعت ران / مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ گرچه ز حق بود در خور / مظهر آن جماعت اکثر

حکایت ... بتمثیل

ساده ترک آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند بروی پرتو
خسروی را که بود خسرو زاد / وقت رفتن ز ...
هر یکی را بحیله سازی و فن / داد تیری که زود ... شکن
یک بیک را چو قوت تن بود / زور کردن بکمان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / زفزود و نگر آن ...
نتوانست کس ... / دسته تیرها شکستند
گفت باشید اگر بهم ... / بشکند زود پشت خصم ...
ور بدید آید ... خصم / زده تان ...
یک یکی انگشت گردی ... / که بود زور ...
تا به انگشت تو چنان ... / گر در آن یا فتی بود ...
ور بهم پنج تا کنی ... / دستش از نافتن کجی ...

در بیان آنکه فضیلت نماز جماعت بر نماز خود

جمع را هست قوتی متعالی / ... میشه از آحاد
بنگر در نماز وقت عمل / گر جماعت ادا بود افضل
زانکه از اجتماع قوم ادا / می‌شود ... نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ... / نماز شرح سهو و قصور
باشد از رای ... / دیگری را نماز از آن ...
ور یکی را ... / بنود بی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود کز آن ... / کرده باشد ادا بوجه کمال

دیگری

ور یکی را بود قیام و رکوع / خالی از نیات خشوع و خضوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که دل از حال او عیان باشد
ور یکی را از آن پریشان حال / باشد از فکرهای پیچاپیچ
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود کامل / گر بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود ... / گر بود پیش فضلش از همه بیش
زآن همه یکسان برسد / چون اثرهای فیض حق برسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آن را ابد بکی یابند
شود از هم دو ... کار / ذوق هر یک بدیگران بسیار
هوش و هوشش ... / هست روشن ... احوال
... اصحاب دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل

حکایت کی خدمت ارشاد مآبی مولانا و مخدوما سعد الملة والدین کاشغری از شیخ خود خدمت مولانا نظام الدین خاموش قدس الله روحهما نقل می فرمودند

... ز بیت و عالم ... / بیت او بکاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / کز خاموشی داشتی تمکین
گر بود صفای آن ... / سوی مسجد شدم یکی ...
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر رکاب تنها / نوجوانی چو سرو بی همتا
عشق او آن زمان ... / کز دل و جان من بر آمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / کز دو ابرو که ...
کم بود در فروغ ... / چو شمع مهر و ماه ...
فطرت ... / که تواند ...
همه تا فت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
... کمان در خیال آن ... / دیدم افتاد و سیلی در راه
از دل و دیده عرق آتش آب / از تب عشق آن جوان در تاب
... چشم شد که آن ... / در دل من او ...
من از آن عشق چشم آزاد / بر تو او دست برمن افتاد
... / آن سواد ...
همچنین نقل کرد از او که دمی / شدی خالی از غم و الم
روز و شب ... / گاه تب ...
گفت روزی که عیبهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو ... / بلکه ...
رنج بر خود چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ... / در این کار ...
زید را طبع منحرف گردد / چون شود عمرو متعفن گردد
... / چون ز خاله ...
بود با من رفیق ... / در خلا و ملا ...

آتش ار چه سخت در شور و بحر | شعلهٔ آن زرد از زردم
آتش او چو شعله زد در من | [illegible] پس پر شد مرا روشن
سمت پر آمد اظهار کار | وز آتشم زد بخرمن [illegible]
چون دهان تنور او آتش | از دهانم زبانه می‌زد خوش
گر تواند که جانی اگر [illegible] | کت اندر کسی اگر [illegible]
زنگ زنگار از دلم زدود | در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرح صحبت آن شیخ که اصحاب در مرتبت آن باشند
کر چون از دیگری عیسی می‌شنید معقول یا فعل ذبح آن کنند

مرد باید که یار چون [illegible] | یار چون یافت یار [illegible] بود
شو بیار آب لطف و ابر کرم | از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بد آتش [illegible] | بشنو آن کز برون [illegible]
تا رود آتش آن [illegible] | [illegible] من کشید نتواند
یار چشم است گر نه شهوت [illegible] | سوی آفت او [illegible] چشم
زود آن موی را ز چشم [illegible] | سوی ار دوی ز جهل [illegible]
نکه در دیده موی [illegible] | مانده موی کرد و [illegible]
خار بست مژه [illegible] | بر جبین خار بسته [illegible]
گر برون رنج و آفتی [illegible] | بس بود او بصر [illegible]
یار چون چشم شد مژگان [illegible] | گرد او شو بیا چو مژگان
دفع کن سر می که از سر سوی | چشم آن چشم [illegible]
لطف لطف [illegible] | گرد آتش چو موی [illegible]
موی افزونی آفت دیده | دیده و سردم آفتی [illegible]
گر گذارش [illegible] کور [illegible] | گر کنی [illegible] رنج [illegible]
ملکه صد پی [illegible] | گر کنی بر [illegible] دگر باره
زر بکندن توانی از [illegible] | زر بازار [illegible] نشست
خود سپیدان [illegible] | موی افزونی [illegible]
دیده [illegible] | ور نه [illegible]
آتش کینه‌شان [illegible] | [illegible]
آتش کینه بر فروخته‌اند | [illegible] کسان که [illegible]
اول اظهار اعتقاد کنند | دم تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا [illegible] گذر | [illegible]
ور ببازارشان بر آیی [illegible] | گردن خود کنند پیش تو [illegible]
گوز لی کو [illegible] خوانند | بر سر خود چو تاج [illegible]
کانچه آید از آن کف [illegible] | حاش لله که [illegible]
محنت تو کلید راحت ماست | ذلت تو مزید دولت [illegible]
[illegible] | [illegible]
رنج و محنت [illegible] | [illegible]
داغ‌شان باغ [illegible] | [illegible]
ما ز آزارشان [illegible] زاریم | [illegible] لطف [illegible]

قوشان بهر امتحان [illegible] | امتحان فضل و احسان [illegible]
در زنده حالی اگر [illegible] | زنده از بهر امتحانش [illegible]
بر [illegible] | خود آن را بقیمت [illegible]
بی [illegible] در این [illegible] | سره از قلب [illegible]
از مریدان [illegible] | گر فلان مرد بود و مرد [illegible]
جمع بر امتحان شیخ [illegible] | در دولت [illegible] خود [illegible]
[illegible] | با تو گوید تو [illegible]
[illegible] گوی [illegible] | [illegible] صدق [illegible]
[illegible] | [illegible] زبان [illegible]
همه [illegible] | راز دل با همه [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] | [illegible] شکر و شیر
چون [illegible] | شود از سر [illegible]
[illegible] | [illegible] حیله‌ها [illegible]
[illegible] | گرد از قول و فعل [illegible]
شود احوال ظاهر [illegible] | [illegible]
[illegible] سیرت [illegible] صورت [illegible] | [illegible] گردد یکان یکان [illegible]
چون [illegible] | دوست [illegible] دشمن
غرض [illegible] | دو [illegible]
[illegible] | خانه [illegible]
[illegible] | [illegible] آرا [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل تو از نفاق [illegible] | [illegible] نفاق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | حیله‌های تو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | وین عجب [illegible]

قصهٔ آن [illegible] که آتش تصور کرد [illegible]
آن [illegible] درویش در [illegible] آن شخص بوی در ماند دیگری از کنار [illegible]
گفت من او را گذاشته‌ام او مرا نمی‌گذارد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آمده بود
[illegible] آب [illegible] | [illegible] | [illegible] آب [illegible] | پوستین [illegible] آب [illegible]
[illegible] | آب [illegible] | آب [illegible] | [illegible]
آب [illegible] | [illegible] آب [illegible] | [illegible] | عاقبت خویش [illegible]

از بلا چون بحیله نتوان رست ... با بلا از حیله شستن ای جان ... همچو جنگی که چشم ناکرده ... باشد از رخت وی چپ افکنده

بر سر آب چرخ زنان هر رخت ... دست شسته به جان و تن ... دو شنا ورزد و در لب آب ... هر کاری همی شد و شتاب

چشمش ناگهان [illegible] ... از تحیر شده خیره ... کان چه چیزست بر دوید ... پوستی نقاش کنده

آن یکی بر کنار منزل ساخت ... وان دگر خویش را در آب انداخت ... آشنا کرد تا بدان برسید ... خو پستی و خلاصی همی طلبید

دست آشنا ورد و دست [illegible] ... باز ماند از شناشنا ورم ... اندران موج گشته ... گاه بالا همی شد و گه زیر

بار چون در چنان حال [illegible] ... بانگ برداشت کای [illegible] ... گر گرانست پوست بگذارش ... هم بدان موج آب بسپارش

گفت من پوست را گذاشته ام ... دست ز پوست باز داشته ام ... پوست از من همی نخواهد رست ... بلکه پشتم ببرد در چنگ

جهد کن جهد ای برادر [illegible] ... پوست انی ز خوی پس ... بهر [illegible] پس باز دورکان ... پوستی پر قماش در رخت

گفتی خوک را [illegible] خیال ... [illegible] ... گر تو گوئی سپید ... که همی خرس و خوک نام

گویم آری ولی باندیشه ... گش نباشد بجز ... جز بدی و ددی ... وز بگذار [illegible]

خرس یا خوک گر [illegible] ... باشد آن خرس و خوک انعام ... بزه گر بود درین اقوال ... زان دو باید ز روی [illegible]

ای خدا دل گرفت ازین [illegible] ... چند بیهوده گفت گوی [illegible] ... زین سخن بهر ... هر چه مردم ازان [illegible]

ز ... دو دی ... ورد ... [illegible] ... هر که ... ... بر زبان گفت گوی [illegible]

چون توان یاد ... ... دل [illegible] ... حیف باشد حکایت دشمن ... رفتن از [illegible]

رجوع بانچه پیش ازین اشارتی بان رفته بود

چون حدیث [illegible] ... باز گردم بانچه مقصودست

پیش ازین گر قاصد [illegible] ... زد بلوح بیان قلم خامه ... نامه بود پس عظیم الشان ... قرة العین خواجه [illegible]

حاصل نامه اینکه [illegible] ... چند بیتی ازان منظوم آمد ... در میان عقاید اسلام ... کافی اندر بیان او [illegible]

آن عقاید که [illegible] ... و اندران خاص و عام [illegible] ... هر که ... اهل سنت ... باشد او راز [illegible]

آغاز عشق نامه

اینک آغاز می کنم املا ... [illegible]

بعد حمد خدا و نعت رسول ... بشنو این نکته را بسمع قبول ... گر چنین فریضه بر عاقل ... عاقلی کز بلوغ شد کامل

نیست بیرون ازین [illegible] ... در دل و جان خویشتن گیرد ... بعد ازان بی تردد و انکار ... بر زبان هم ز خود آن اقرار

کاو فریده ذات آدم را ... بلکه ذرات جمله عالم را ... کز عدم شان بوجود نمود ... جاودان هست و بود و خواهد بود

هست بی تهمت [illegible] ... نیست اندر یگانگیش شکی ... کرد بعثت محمد عربی ... تا بود خلق را رسول و نبی

هر چه ثابت شود بنقل [illegible] ... کز محمد علیه الف صلوة ... داد ما را خبر بموجب آن ... واجب آید بان زبان ایمان

این بود جمل سخن ... شرح آن گویمت [illegible] ... بتفصیل

فی وجوده سبحانه و تعالی

هر کرا عقل و هوش باشد ... چون دلی این سخن تعین باشد ... کاسمان و زمین و هر چه درو ... باشد از جسم و جان چه کهنه و نو

نیست آغاز [illegible] ... که بود فیض بخش همواره ... خانه بی صنع خانه سازکرد ... نقش بی دست نقش [illegible]

هر چه آورد سوی هستی پای ... یافته هستی و بقا ازوی ... همه محتاج او و شب و روز ... او مبرا از احتیاج و نیاز

نه عرض ... ... هر چه بندی خیال ازین [illegible] ... اول او بود و کاینات [illegible] ... یافت زو جمله کاینات وجود

آخر او ماند و نماند کس ... گشته او را اجزاء و اندر بس ... از همه صفات و ذات جدا ... لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه و تعالی

واحدست او ولیک [illegible] ... وحدتی برتر از شمار و عدد

هر کرا وحدتش شود مشهود ... از عدد فارغست و از معدود ... ساحت قدس بود ز نقص [illegible] ... کو نگنجد در آن تو هم اشراک

رو بامکان نیافت همتا ... شکل بی عقل شد جا ... گر خدا بودی از یکی افزون ... کی جهان یافت [illegible]

ور بفیض وجود [illegible] ... تار و پود جهان گسسته شدی ... همه عالم شدی بعدم ... ملک بیرون بیامدی ز علم

وانکه آنکس ز عقل باشد ... گرد و شاهد چو جا شود دیگر ... سلک جمعیت ز نظام ... رخنه ها کار خلق و عالم

اشارت الی صفاته سبحانه

بصفات کمال موصوفست ... بنعوت جلال معروفست

باشد اسماء او چنان بسیار ... گر بود بر تر از قیاس و شمار ... هر خبر گرچه هست صد کم یک ... هست نسبت آن جناب

ور چه باشد هزار و یک ... نیست اندر هزار و یک محصور ... همه پاک از سر و بری از شین ... همه با ذات او نه غیر و نه عین

اشارت بحیات

بلکه او زنده هم بخویشتن است | وز وجود زنده است پاینده

اشارت بعلم

هیچ او را ازان نگردد [illegible] | ذره غیبت در زمین و مکان

عدد رگهای برگ [illegible] نهان | همه نزدیک او بود ظاهر

اشارت بارادت

تو نبود جهان شود پیدا | گر ارادی بود چو فعل بشر

مبتنی بر کمال حکمت او | [illegible] ارادتش جاری

کز پس [illegible] جهان [illegible] | گر نباشد چنان ارادت او

که بران ذره [illegible] | نه بهر ارادت او بود

اشارت بقدرت

کار کرد بی توسط آلت | از آن بهر عدم که رسید

اشارت بسمع و بصر

نیست موقوف [illegible] | بشنود خواه [illegible] دید

[illegible] | وز سوال و طلب [illegible]

اشارت بکلام

[illegible] | حق تعالی چو بی عبارت [illegible]

اشارت الی تعالیه سبحانه

همه تقدیر او بود [illegible] | فعل او خواه زشت و خواه نکو

ز صفاتش یکی حیات آمد | کز امام همه صفات آمد

ز حیاتش روح و نفس [illegible] | زندگان [illegible]

هست بعد از حیات علم [illegible] | علمی از [illegible] و جهل [illegible]

متعلق بجمله کلیات | که ز علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابانها | همه علم او بود حاضر

وز پی آن بود ارادت حق | خواستی لایزال [illegible]

فعلهایی که از همه اشیاست | ور طبیعی بود چو میل حجر

منبعث جمله از مشیت اوست | [illegible] بی مشیتش [illegible]

فی المثل گر جهانیان خواهند | [illegible] کاستن سر یکی مو

ور همه از مقام آن آیند | نتوانند ذره افزود

بعد از آن قدرتی بود کامل | هر مرادات را همه شامل

در همه کار و در همه حالت | [illegible] با حفظ وجود کشید

هر یکی ز وصف سمع و بصر | هست چون علم معنی دیگر

نیست از گوش [illegible] | [illegible] روشنی [illegible]

حال هر ممکنی بکتم عدم | [illegible] بیکان بیکان

آفرین [illegible] کلام | نه بحلق و زبان و کام بود

بر کلامش سکوت سابق نی | با عدم [illegible]

عدم آمد [illegible] | [illegible] وجود [illegible]

حادثات جهان [illegible] | یک بیک [illegible] آفرید

این خلاف رضای آن جناب | هرچه خواهد کند ز منع و عطا

اشارت بوجود ملایکه

صف به صف [illegible] ملایکه [illegible] | بسته [illegible] جمله فرمان بر

وز زناشوهری همه بری | همه از وصمت [illegible] مصون

در جمال و کمال دایم | بیخبر [illegible] در نشیمن بود

با خود و غیر حق [illegible] | [illegible] تسبیح

در بیابان کل تصرف [illegible] | گردش آسمان ازیشان است

ز ابر [illegible] دشت و گلستان | گر نه با آن فرشته آید

در [illegible] چشمهای فراخ | گر نه جمعی فرشته [illegible]

گر باسماء خویش [illegible] | وحی تنزیل کار جبرئیل است

قابض روح [illegible] عزرائیل | چار دیگر موکل [illegible]

بر یمین و یسار کرده مقام | کاتب [illegible] آن یکی [illegible]

گر نماید خویش را بصور | خاصه [illegible]

اشارت الی الایمان بالانبیاء علیهم السلام

فضل دارند بر ملایکه هم | نفس و شیطان [illegible]

تخم [illegible] | [illegible] که خورد از آن [illegible]

اشارت الی فضیلت نبینا صلی الله علیه وسلم

گر ز حق سوی ما رسول [illegible] | آن فضایل که انبیا را بود

همه باشد ز فضل احمد کم | هر نبی را که [illegible] داده

یک و بد گر چه مقتضای [illegible] | [illegible]

عدل و فضلست [illegible] | حلم باشد ز فعل او اسلوب

زانچه از علم آمد [illegible] | [illegible] بکفر و عصیان [illegible]

متصف [illegible] | [illegible] در مقام [illegible]

بعضی اند [illegible] | [illegible] آدمی [illegible]

دیده [illegible] | متصرف در آن [illegible]

کرده [illegible] | جنبش جسم و جان ازیشان [illegible]

نقطه قطره و نم باران | گشت [illegible]

نه بهر برگ تازه [illegible] | بشد اندر وجود آن [illegible]

از ملایک چهار مشهورند | نفخ در صور [illegible]

کافل ارزاق [illegible] | گر نویسند کان خیر و شر

[illegible] | شر و عصیان [illegible]

می توانند [illegible] | از اولوا العزم انبیا [illegible]

انبیا برگزیدگان حق اند | برده از کل [illegible]

بر هوای خود [illegible] آدم | نتواند زدن [illegible]

آدم آمد که خورد گندم را | شد وجود [illegible]

هست بر مقتضای [illegible] | بعضی از بعض افضل و اکمل

وز همه افضل احمد عربی است | وان شمایل که [illegible]

گر شود جمله مجتمع [illegible] | جانب امتی فرستاد

اشارت الی خاتمیته صلی الله علیه و سلم

دیگران مسیح و خرد و داود | از پیامبر و رسول دیگر
کز از آسمان مسیح زند | پی او دین و شرع او باشد

الی شریعته صلی الله علیه و سلم

هر شریعت که غیر از آن باشد | گر فتد حکم شرع آن برود

اشارت الی معراجه صلی الله علیه و سلم

برد او را ز مسجد اقصی | گر بعد از آن بفرمود براق
با همه انبیا ملاقی گشت | دید مسکن عرش خلد و جحیم
ماند در سدره جبرئیل ادب | رفت از آنجا بیاری رفرف
محرمی که خدا بخواند بجا | دید نهان بدید آنچه بدید

اشارت بمعجزات انبیا علیهم السلام

هست بر فضل شان دلیل عجب | اگر اظهار آن بیان اهم
ور زند اعدا کرامت آن نام | از دلی خارقی که مسموع است
مثل آثار سوع را بود | ای بسا معجزه که او است

اشارت بکتابهای خدای تعالی

لیکن از آن از آن همه مخصوص | هر کتابی که کرد حق انزال
بکلیم و صحف بر ابراهیم | دیگر انجیل کامدست فرود
گر بحکم به مسلّع آنست | معنی و لفظ آن بود بحجیب
بحر وید زند در هوای کلام | خاص آینده و فاخره و معتصم

بیت مبعوث پیش شرع ...
خاتم الانبیا و از رسل ...
بود در آخر زمان مقبول رسول
دین او ...
شرع او ناسخ شریعتهاست
...
برد و بیدار از شب از بطحا
بر سموات یک بیک ...
چون شد اطباق آسمانها طی
بلکه جایی که جا نبود انجا
بود از انجا بجای خویش ...
فوق عادات از نبی و ولی
باشد آن معجزه بنوع ...
معجزاتی که انبیا را بود
هست حق را کتابها ...
صد و چار است ...
بچو توریت آن کتاب کریم
جامع این چهار قرآنست
فصحای عرب که عاجز ...

غیر احمد کسی نگاه نیابد
بعد از و هیچ کس پیمبر نیست
تابع اصل و فرع او باشد
هر کس پایبند دین او خوانند
متفق با شریعت دیگر
جز از آن رو که شرع او است روا
شد چه منقطع سبع طباق
هر که بود اندر آن جای معظم
بمقامی ز بیشتر اشرف
وانچه بود از شنید و بشنید
خوابگاهش هنوز ناشده سرد
هست با دعوی نبوت منضم
معجز آن نبی مسموع است
که بدادست انبیا را دست
گشته نازل بر انبیا بکمال
باشش موسی آن علی الاجمال
بر مسیح و زبور بر داود
نامید از خلق مثل آن هرگز
یک آیه از مثل سوره اقصر

اشارت بانکه کلام الله قدیم است

لا یزالیش و ان و لم یزلی | حرف و صوتی که نو بنو خاست
هر کلام قدیم را چو لباس | دم بدم گر شود لباس بدل

اشارت بفضیلت امت او و شرف آل و اصحاب او صلی الله علیه و سلم

پی او شرع و سنت او بنیاد | دور دوران و هادی باشد
گرچه همه بهتر در هر باب | و ز بیان همه بود حقیق
کیست چون فاروق لائق این کار | بعد از روی که جز بذو النورین
اسد الله خاتم الخلفا | خو با آل کرام و صحب عظام
بتعصب مرز ای الخادم | بر کسی کشت قهر خصم ...
بندگی کن تو بحکم ته کار | تو آن خلافی که داشت با ...
جنگ با او خطاب منکر بود | آن خلاف از خالفان ...
نیست ممکن ان ... | در بیان و فضل شد ممتاز

اشارت بانکه اجر اهل قبله جایز است

نیست او را ز روی علم و عمل | کمی او را ... تکفیر
گر بود راه دین صالح درج | از هوای شود بکل ...
سوی عقبی روان ز ... | بیقین نا اهل ...
شد ... | گرچه ... آن مشهور

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

دو فرشته بصورتی ... | پیش آیند زاید و ...

چون کتاب خدا کلام خداست
کی از آن دیگران چو معتبر است
باشد آن ... عقل ...
امت احمد از میان امم
اولیایی کرامت او ...
خاصه آل ... و اصحاب
و ز پی او بود از آن ...
بود بعد از ... علم و ...
هر خصوصیت که بود شان ...
حکم آن قصه با خدای کند
حق در اینجا بدست حیدر بود
گر کسی با خدای خوف کرد
هر که شد ز اهل قبله بر توحید
گرچه صد بدعت و خطا و خلل
ور بر ... اهل صلاح
گشت ... ضعیفان و نا اهلان
هر آنکس که از رسول خدا
زانکه حبی ز آل پاک سرشت
هر که از زیر خاک شد منزل

از صفات کلام ... حیات
... چون ...
شخص صاحب لباس ...
باشد از جمله افضل و اکرم
بهتر از غیر انبیا باشند
بخلاف کسی که از صدیق
کار رفت ... زینت ...
سلک ... نی ... نظام
وین خود را یگان ...
در خلاف صحابی دیگر
لیک از طعن ...
[illegible]
که باو از ره ... گرا ...
شمارش ز اهل ...
یا وام ... تکلی ...
[illegible]
[illegible]
هم بشارت رسید شان ...
امتحان از و کنند سوال

گر خدای تو و نبی تو کیست | زان گروه این گروه را این گفت | گر بگوید جوابشان بصواب | برهد از زخم عذاب و عقاب
هست قبرش بنعمت آگنده | روزنی از بهشت بگشاید | کرده او را عیان چه صبح و شام | کو کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان از خوف | آنچنان کز ری آید پیش | مار او بود ... کز زخم | شنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری گر شنوند | همه از خواب و خور فرو شوند | تنگی گور بس آنچنان فشرد | گرد دو پهلوی او ز هم گذرد
بکشد ... زنی ز سقر | تا دران بکرد شام و سحر | جای خود را ببیند از دوزخ | آورد از ... چنین ...

اشارت بنفخین

چون شود نوبت جهان آخر | کافتد اندر آید ... | ... اسرافیل ... | در قیامات ...
نشود یافت ... | همه سینه چون چراغ از دم | عمرها زیر گنبد دوار | حق تعالی که ...
زان ... خلایق عالم | گر کند نفخ صور ... | در وعده در قوالب ... | بنمود از ... آدمی دیدار
بار دیگر ز حق شود مأمور | | | بیکی دم زدن ...

اشارت بنشر صحایف

گر چه ... بود ... | چون شود حشر گرد ... | ... | همچو آتش ... شود ...
از پی نفخ صور نوع بشر | نامه از سوی دست ... | ... | نامهای عمل کنند ...
سعد ... بهر شرف | | | از سوی چپ نهند ...

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند ... | تا دهی ... | وآن کش افزوده ... عصیان | تا بسنجد طاعت و عصیان
آنکش افزود ... | | | خون گری کو ...

اشارت بصراط

چون ز میزان ... | ... | ... | بر جهنم پلی عجب بنهند
... قدم ... | عابران بود در ... | تیز چون تیغ ... | عرض آن سوی ...
سر که بلشد ز مؤمن ... | بر سر پل کنند شان ... | هر که کافر بود چو بنهد پای | قعر دوزخ شود ...
تو ... | لیک ... قوت تو ... | هر کرا بر حقیقت ... | خود نبود ...
و دوزخ از نور او ... | بگذرد همچو برق خاطف ... | یا چو مرغ پران ... | یا چو ...

دایکه ضعفی بود ... | بنوه زان ... | ملکه ... | ... ضعف ...

اشارت بموقف عرصات

لیک ... | | | گرچه چند ... بسیار
هر که گوید ... | خم ... | ورنه در سر کی ... | ... چند هزار سال ...

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصاة بشفاعت

هر که افتد ... | | | جاودان جای او بود ...
ور بود مؤمن ... | سوز دانجا ... | یا ... اشتغالت ... | ... از آن ...

اشارت بحوض کوثر

ور روی ... | | | ... ز آنچنین ...
چون ... | شسته شوی ... کوثر | دود دوزخ ... | سوی جنت ...

اشارت بجاودان بهشت و خلود اهل آن و دیدن حق

درجات بهشت ... | | | گر بقول ... ثابت ...
هر کسی ... علم و عمل | دید آنجا خدا انعام و جلل | جاودان در مقام ... | ... دل ... غصه ...
... | برتر از جمله نعمت دیدار | گر بیند خدا ... | چون شب چارده ...
هست دیدار حق ... | | | وبه انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسلة الذهب و هو از آنچه تقرب سخن با آن رسیده بود ...

چو شد این ... | | | باز گردم بکار ...
کار من عشق ... | حاصل ... کار من عشق ... | سر رشته ... | دل و جان ...
سر رشته ... | سخن ... | هر که آن رشته ... | تا ... ز ...
آن ز رشته سلاسل ... | نام رشته ... | هر شه ... سلاسل ... | هر که ...
این سلسل ... | هم ازان سلسلات ... | تا بجوشد ز سینه عشق ... | نتوان ... شرح عشق ...
می زند ... | تا دهم شرح عشق ... | لیک ... | که ندارد ... آن ...
نیک ... | می نهد ... | پس جان ... | پیش ازین ...
گر ... | گر کنم ... عشق ... تحقیق | ... | داستان ... دارم
... | در ... | ختم ... |

بشنو ای گوش [illegible] عشق ز صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو بلبل [illegible] قصهٔ عشق میکند تکرار

عشق منشاء مخزن وجود است هر چه هستی عشق موجود است
هیچ جنسی ز سافل و عالی [illegible] ز عشق و حکم آن خالی

حق چو بر خویشتن تجلی کرد یافت خود را از آن تجلی فرد
دید و دانست خود بوصفهای کمال متصف در حریم عز و جلال

وصفهای همیشه لازم ذات [illegible] کرده روزی [illegible]
هر چه [illegible] ز نام [illegible] [illegible] و خلق اتصاف [illegible]

چون وجوب وجود و قدم [illegible] بی نیازی ز عالم و آدم
ای که واری ز علم و دانش کام [illegible] ز کمال ذاتی کام

لیک مضمون آن کمال ذکر [illegible] موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور [illegible] [illegible] آن کمال اسمائی

وان ظهور حق است اطوار مختلف در مظاهر [illegible]
پس شهود و ظهور ذات [illegible] [illegible] شعور [illegible]

وین ظهور و شهود را [illegible] می شمار [illegible] استجلا
آمدن در صور کمال جلاست وین آن کمال استجلاست

حق چو [illegible] کمال اسما دید آنچه اش [illegible] خفته [illegible]
خواست اظهار آن کمال [illegible] عرض آن [illegible] تمام [illegible]

خواست تا در مجالی اعیان [illegible] ستور [illegible] عیان
چون ز حق یافت انبعاث [illegible] [illegible] عشق و عاشقی [illegible]

[illegible] عشق [illegible] [illegible] عشق نقش [illegible]
[illegible] چون فیض نور هستی [illegible] روی [illegible] آن [illegible]

سایه و آفتاب [illegible] عشق [illegible]
لیک عشق [illegible] اصل [illegible]

اشارت بانکه نسبت محبت هر چند از جانبین است اما
اصل [illegible] محبت حضرت حق [illegible] هر بنده [illegible]
چنانچه آیهٔ کریمهٔ یحبهم و یحبونه خبر میدهد

[illegible] نسبت جذب عشق [illegible]
[illegible] وهم [illegible]
پر [illegible] [illegible]

تا بر اهل طلب خدای مجید [illegible] تجلی شد باسم مرید
محبت کسی نشد موصوف [illegible] بارادت نشد کسی موصوف

ذات حق با همه صفات [illegible] [illegible] وجوب وجود و نقش قدم
در حقایق [illegible] در مجاری جسم و جان [illegible]

لیک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
وان دگر قابل [illegible] [illegible] [illegible]

علم و دانش [illegible] فعل و قدرت [illegible]
شیوهٔ عاشقی [illegible] شد [illegible] مظهر [illegible]

تافت بر روی جمال [illegible] قدم
اشارت [illegible] جمال حضرت حق [illegible]
در رهٔ عاشقی نهاده قدم

از ملایک [illegible] [illegible] عشق [illegible]
نه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ز خلق [illegible] در شهود حق [illegible] [illegible]
نام ایشان چنین [illegible] عارفانی که [illegible]

زادی [illegible] [illegible] [illegible] شیوه [illegible]
جانشان در مشاهدت [illegible] جسمشان [illegible]

سلطان العارفین قدس الله سره در بیان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] که بر صوفی [illegible]

دل [illegible] [illegible] [illegible]
گرده از [illegible]

قطب حق [illegible]
[illegible] بود [illegible]
دیده [illegible]

[illegible] بود [illegible] [illegible] [illegible]
بو سها [illegible] چون [illegible]

کاین [illegible] صوفی است [illegible] دو جهان [illegible] حق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ای [illegible] زبان کاری [illegible] از دو عالم [illegible]
دو جهان [illegible] [illegible]

اشارت [illegible] [illegible]
آنچه [illegible] در محبت حق تعالی

هر [illegible] [illegible] باخت در عشق [illegible]
چون خلیل الله [illegible] یافت از حق [illegible] انعام

[illegible] خلعت [illegible] شد [illegible] [illegible]
کثرت [illegible] [illegible] کوه [illegible] [illegible]

لیک با این [illegible] [illegible] رضای حق [illegible] روز بودی [illegible]
شب در اندیشه [illegible]

در مقام محو حیرت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان ظن نسنجیدند
می ز پیمانه کمان خوردی / ظن بحال ولی چنان بردند
کان همه جهد و جهد دم و هوشش / نیست جز بهر در مقابل نعمتش
عشق نعمت ز دست برده / عشق منعم نبرده هوش ولی
عشق نعمت است آن و آن همه / نیست از ذات کشته شیدایی
عشق کان [illegible] از خدا / دفتر های آن خطاست
فعل معشوق او وصف او / چون نه هست او خود شود [illegible]
عاشقان از فریده کرده دل / گر پی عشق شان شود [illegible] دل
ور بود عشق نعمت از ذات / باشد آن عشق از بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن نبود شیدا
گر رضا باشد آن نه محنت و قهر / جان عاشق ز هر دو یابد بهر
حق چو آری هم و آن کمان است / چاره آن امتحان دانست

اذن کردن حق سبحانه تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابراهیم صلوات الرحمن علی نبینا و علیه

بهر نوت خلیل خواست ملک / داد فرمان کم فرقه ز ملک
خلعت از صورت بشر کرد [illegible] / سبحه گویان بر وکند گرد [illegible]
بانگ تسبیح و نغمه تهلیل / بر گرفتند در جوار خلیل
نازنین [illegible] صدای روح افزا / عقل مدهوش خلیل رفت از جا
نام جانان شنید و جان افشاند / آستین بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمهای جان افزا / کر بود [illegible] انگیز
برکند عقل از بیخ و بن / نو کند [illegible] عشق کهن
چون شد آن گروه [illegible] سرای / جانش از نغمهای [illegible] ربای
بی خود آمد خلیل بار آواز / کاین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من [illegible] سماع باشید / بر خموشی جو [illegible] دیر
حالت صوفیان نگشته تمام / بر نفس بود سکوت حرام
نیست برخورد [illegible] / خیز با تسلیم ذبح قربانی
مرغ را گر ز کف تو دادش [illegible] / نیم بسمل [illegible]
یا مکن مقصد هیچ جانانه / یا چو کشتی تمام کش [illegible]
نیم کشته ز مرده و زنده / جان عاشق [illegible]
حال اهل ضلال در عقبی / لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو [illegible] بشنید / در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم / کار کردیم و مزد آن جوییم
کار بی مزد [illegible] / مزد و [illegible]
کار خواهی بمزد [illegible] / گره از کار [illegible]
زانچه دارم ز مال [illegible] / بر شما [illegible]
باز دیگر کنید بهر خدا / این نوای طرب فزای ادا
بر بیان بلیغ و لفظ فصیح / بر گرفتند قدسیان تسبیح

بانگ تحمید و [illegible] / شد براهیم را مهیج [illegible]
دل و جانش [illegible] آمد / وجد و حال کرد [illegible]
وجد و حالی چنانکه مست کمال / در گمان [illegible] عقل و فهم و خیال
[illegible] ز خیال و کمان / نیست در آن [illegible] امکان
قدسیان باز لب فرو بستند / زان صدا [illegible]
بانگ بر داشت آن [illegible] / که خدا [illegible] و دانک دگر
باز این ذکر را اعاده [illegible] / شورش وجد من [illegible]
جان من ماهی است [illegible] / صبر ماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب صبر [illegible] / ور کند صبر [illegible]
هر چه از آب بر کنار بود / آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمارست [illegible] ریگ [illegible] / ماهیش [illegible] خلق کمان
سبحه خوانان که فرد جویی [illegible] / مزد دیدند [illegible]
های و هوی [illegible] ملکوت / ذکر ذی الکبریا و الجبروت
شد خلیل از سماع آن [illegible] / ساخت جلی [illegible]
گرد بر خود [illegible] / سر برون زد ز جیب [illegible] حق
چون دگر باره زمزمه ملکوت / بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق بر گرفت خلیل / کانچه دارم من از گله و خیل
جمله را [illegible] فدای شما / تا ز هم بگسلد نوای شما
[illegible] / گر شدم از سماع آن [illegible]
باز آغاز آن نوا کردند / ورد تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان مست / داد یکبار [illegible]
وقت خوش [illegible] / دست همت فشاند [illegible]
هر چه بود [illegible] / جمله در پای مطربان [illegible]
هر سماعی که [illegible] ذوق / نشناسد حریف شعله شوق
[illegible] خلق است [illegible] وداع / گرد خود [illegible] سماع
آتش امتحان چو ابراهیم / خالص آمد چو زر [illegible] سلیم
قدسیان [illegible] / گر [illegible] نهان
آدمی [illegible] / نقد پنهانی [illegible] حکیم
آمده [illegible] امتحان [illegible] / ما [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / منقلب [illegible] سر تا پا
جز [illegible] / گشته [illegible]
[illegible] / از [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / تاج خلعت [illegible]
هر کانی [illegible] / کشت [illegible]
عشق [illegible] / گشته [illegible]
عشق چون [illegible] / حاشش [illegible]

آن یکی گفت کاو ز ره [illegible] / ساخت دیوانه [illegible]
آنچ گر گفت با پری شیدا / کار [illegible] ز یاری پری شد

وان دگر گفت کاو [illegible] / خورد و خوابش [illegible]
وان دگر گفت خوی [illegible] / داشت چشمش [illegible]

آن دگر گفت هیچ از آن نیست / آتش [illegible] عشق [illegible]
دلبری دیده [illegible] / در غمش [illegible] کشش افتاد

بود با او همیشه یک دایه / از فسون و فسانه [illegible] مایه
گنده پیری که [illegible] / چون [illegible] این و آن بود

زود [illegible] / دست در کار [illegible] گران
چون [illegible] افسون [illegible] / [illegible] افسون گران [illegible]

در زبان فسانه [illegible] / [illegible] فسانه خوان [illegible]
گرچه از بهر [illegible] / مهره چند گرد [illegible]

بود [illegible] / [illegible]
در چه [illegible] / وصله وصله [illegible]

بود اول ز درس خود خوانده / چون مرقع [illegible] صد پاره
دایه چون حال دختران [illegible] / بر روی آن [illegible]

پیش دختر نشست کای عزیز [illegible] / گر بود با تو روح را پیوند
حق چو [illegible] / در کنارش [illegible]

لب تو کان [illegible] شکن است / پرورش [illegible] شیر [illegible]
ای [illegible] / نقش تو [illegible]

تا نکردم [illegible] / بود چشمت [illegible]
بود درویش [illegible] / در شب [illegible] سوی [illegible]

تا ببستم [illegible] موی ترا / [illegible] شکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر / از حریرت [illegible]

چون شدی سیر [illegible] / گل [illegible]
حق خدمت بسی [illegible] / که [illegible]

[illegible] ز رنج و ملال / [illegible]
محنت روزگار [illegible] / گل [illegible]

بود مقصود دل ز قد تو [illegible] / این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو [illegible] / [illegible] زلف تو [illegible]

حال خود باز گو [illegible] / [illegible] خواب یا خیالت این
یا [illegible] کسی ز [illegible] راه / وز تو برود صبر و دل [illegible]

مهر خاموشی از لبت [illegible] / سوی آن [illegible]
گر بود هیچ [illegible] / آرم او را فرو [illegible]

ور چه ماهی [illegible] / آرم او را [illegible] حیله [illegible]
چون فسون و فریب [illegible] / خوابها از [illegible] فلک [illegible]

گر بود زاهدی [illegible] / یا حکیمی ز خود [illegible]
آن [illegible] از فسون [illegible] / وین [illegible] از فریب [illegible]

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

یا بود عشقش منتشی از ذات / یا بود منبعث ز حسن صفات

یا ز افعال یا ز آثارش / می شمر منحصر درین چارش
عشق ذاتی آن بود که بود دل / سوی حق نی ز غرض بود مایل

باز یابم ز خویشتن طلبی / گر نباشد بعینش سببی
کششی خیزد از درون جان / گر عبارت از آن کشش نتوان

هم عبارت از آن بود کوتاه / هم اشارت از آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت / زین نکته بوی حیرت مطلوبت

خواست از چشم اشکبار برو / صبر رفت از جان بیقرار برو
روبرو داشت جان آن [illegible] / چون فتادی [illegible]

در جواب سوال ماند لال / دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود غالب / باشد از جنب حال او [illegible]

حکایت

داشت شاهی [illegible] غالب / دختری بلکه اختری ثاقب

از قضا روزی آن نگار بعصر / سر فرو کرد از کرانه قصر
حبشی زاده دید از ره دور / در بیابان چو خال چهره حور

قامت آن سیاه چرده جوان / چون الف کرد منزل اندر جان
با سواد رخ چنین و عذار / کرد جا در دلش سویدا وار

ماند نقش آن صورتش [illegible] / چون سیاهی دیده در دو چشم
گرچه بود [illegible] / سوخت جانش ز داغ آن حبشی

عجب افتاده خوش [illegible] / کو ز نو [illegible]
لیک اینها ز عشق نیست شگفت / خور چه گل کان [illegible] شکفت

عشق ورزید حسن و احسانش / عشق بنده است و [illegible] سلطانش
هر کجا حسن می نماید روی / می نهد سر بسجده عشق آن سوی

حسن بود آنکه در لباس ایاز / خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آن که کسوت لیلی / قیس را داد سوی خود میلی

حسن بود آن ز صورت عذرا / رخت وامق نهاد بر صحرا
حسن بود آن که زان سیاه نمود / کز امانش ز صبر و دین بربود

صبر و دین [illegible] ستمگر غلام / برد از آن ماه هر چه بود آرام
هرچه از جنس هستی [illegible] / دید و بر او بپای آن بنشست

یکسر از رنج خویشتن [illegible] / غیر معشوق خویش هیچ ندید
جذبه عاشقی که رست از خویش / هرچه جز دوست بود برگرفت از پیش

یکدل از [illegible] شد و یکرو / روی همت بتافت از هر سو
دوست دانست و دوست دید و شنید / هر چه جز دوست [illegible]

دختر القصه ماند بی خور و خواب / دل بآتش ز عشق دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران / مهر بگسیخت از وفاداران

پشت بر بزم عیش و شادی کرد / رو بدیوان نامرادی کرد
همه حیران بکار او [illegible] / هیچکس کار و بار او [illegible]

دختر از دایه آن فسون چو شنید / لعبت از راستی بچ جان او
نام و نام و نسب از او بشنید / پرده از روی کار خود ...
حال خود آنچنانکه واقع بود / بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا که حکایت این کار / کمتر ار ز غصه فارغ دار
بنهم در کنار کام ترا / دور دارم ز عار نام ترا
این سخن گفت و روی کرد براه / بهر مولود خویشتن ز نگاه
سینه سوزان ز داغ آن بی چاره / گرد هر سو چراغ آن چاره
عاقبت یافت منزل او را / دید موزون شمایل او را
گرد با او بد و پستی پیوند / شد یکی مادر و دگر فرزند
خانه خویشتن نشانش داد / راه آمد شدن بر او بگشاد
هیچ شامی نبود کز سر ... / گر نکردی بسوی او گذری
بگشاد در ... خویش نشاند / روی از زهر خواب افسون خواند
آنچنان خفت بر سر بستر / که نبودش ز حال خویش خبر
گر بهر دان کسی کشیش کندی / چین در ابروی خود شکنندی
ورد و ... پای گرده ... / بکشیدی بکابه خود باز
خوابها ... / بت درشت خاد ...
برد چون تنگ مشک ... / کیسه او را بجانه ...
تنک بجا کسی که رفت ... / چشم ... بت ازین ...
جذب معشوق گشت حال ... / بر دامشگاه منزل او
شب وان رنج ... / وان بعضا ... وصال ...

حکایت ذوالنون و ابویزید قدس الله تعالی سرهما

داد ذوالنون به بایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت ... بگذشت / پای از ره که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح و نبرد
که رود شب بخواب ... / با مداد از سر منزل ...
سحرگه پیش او شود ... / سر بهای این نصیب ... یار
لیک در جمع طلبکاران / باشد این خواب ...
هر که عمری ز خواب ... / ندید این خواب ...

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس الله تعالی سره

شاه کرمانی آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
سر بشی ... بر ... کردی / جگر خود بآن ... خوردی
ساختی ... / پاک ... زدیده ... خواب
بعد عمری کز چشم او نغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب / میتوان وصل ... آن شب
تخم نیکو ... سپید ... / آمدش بر جمال یار نظر
گر نه نیکو ... خواب ... / بوی این خواب ...
چون بمقصود خود ز خواب ... / هیچ مقصود به ز خواب ...
بعد از آن چون ... / یاد گرفتی ... آرام

خوش شمع ... های ... / دیده مشغول خواب و دل ...
خوش بود کارهای ... / دست فارغ ز کار و دل در کار
یار در چشم ... / گر بود ... چشم سر ... زبان
در بود چشم سر ... / گر بود چشم سر گشاده چه سود

رجوع بتمامی قصه

باز گردم بقصه دختر / گرچه شمع ز انتظار ...
خفته بر دست عشق ... / پیش او قارغ ...
چشت جز کار جان ... / گوش او بی خبر ز عرض نیاز
... / تن ز ... خنده ...
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتادست
... سایه سایه ... / چو ... خواب سایه ...
کار با سایه کیش ... / عشق با سایه کیش ...
واید ... افسون ... / حال او ... افسون ...
خواب ... / چشمش ...
سرو آزاد ... زمین ... / چون چمن صحن خانه آراست
لب لعلش ... / قفل مرجان ز ...
گر دو چشمش ... مردم ... / در رحت ... بود ...
خانه ... همچو ... بهشت / پس ... بتان ...
در میانشان یکی ... / خوش نشسته ز دیگران ...
ز همه در جلال و جاه ... / ز همه در جمال و خوبی ...
همچو پیش ... / داد خدمت ...
داو نشسته ... / چشم و دل کرده وقف ...
حلقه ... روی ... / دوم ... چشم خود ...
کان ... خیال و خواب بود / آب پندارد و سراب بود
ناوم ... کشاکش ... / گاه خوشی ... بود
خوشیش ... ناکه ... / فارغ از ...
دید چیزی که ... / هیچ گوش ... آن ...
بلکه بر خاطر کسی نگذشت / در دل ... آفرین ...
تا خوشی ... آن ... / بود ...
دیدگان ... روی ... / بی غم ... خواب ...
آری آری ... / با هم ...
مرغ زیرک چو ... / دانه را دام در کمین ...
نیک ... / صبر از دانه ...
تا در ... غفلت ... / سوی ... دانه ...
گر بیاید ... / کند ...
در رسیدشان ... / دو نهد ... فارغ ...
مادرین دامگاه ... / کم از ان مرغ ... صد ...
هیچ از آسیب دام ... / بلکه دانه ز دام ...

دام سپیم و دانه خدا گیر
برغرض کرد آن … رسول
که فلان قوم را فلان … ایام
جز پی آنکه فهم کرد …
همچو آن کافران که … شنید
که نه اخبار راستین است این
لیک حالت بود کذب گفت
بکند شتی ز دانش و خبرت
لیکن از آن بیخودی ز …
شب چو زد دیگ … شد … صبح
چشم جس … جبلان …
هیچ واقف نه … طلب …
دید از آن منزل چو … عین
نه از آن آفتاب جاه و جلال
باشد … ره او خود فروز
گفت پس حال مشکل …
بی نظیری که شد … مقال
ور بگویید کجاست خانه او
شاه اقلیم … کشور …

دام را جسر فسانه …
نشود بهره ور …
… غذا ز پی امانی کام
حقه خود ز حقه …
که برازکینه بود … شان
بل اساطیر اولین است این
آشکارا … خلاف …
بر گرفتی ز دیگران عبرت
گفت … دروغ دان …

ور بگویید کسی که آن دام است
… این قصه‌های …
آن امانی که کام … شد
… او را … خوانی
… قصه‌ها چو …
… این قصه‌ها که …
گر ترا … آن … بود
سر که گوید ترا که معلوم است
… حیله … از آن …

دام … عذاب و ایلام
که … شنیدیان همی خوانی
… الام دام … شد
در ریاست بهانه …
از … بیک … کفند
بر زبان خوشی آن …
کار و بار توکی چنین بود
که فلانی طعام مسموم است
… حیله … خود بخورد

خواب کردن حبشی و باز بردن او را به جای خود

داد نقد خود … بغارت …
جا … کاه … سر …
رخت خود در نشیمن …
هیچ … سخن …
نوحه بر گرفت عالم سوز
خرقه کشته … خون دل …
عقل را در صفات …
منزل … آشیانه …
همدم جانسوز …

داد او را چو دید جا …
چشم مالید و … کرد
نه از آن … شب …
ره بمقصود خود …
دوستی حال …
زور … جشوه …
گر کسی … و نام او …
… اشک …
چشم او … تا …

حبشی … سوی …
باز بردش …
ز آنچه شب دید و بود …
نه از آن شادی و طرب …
جست چند …
موجب … دید …
دل … پیری …
یا محل یا مقام او …
…
یا خود … پاک …

نخل … که … حق …
… ز نقش جمال و خط …
ابروی او که در جهان …
یک … که …
… آن …
جز خوشی جواب …
گر چو آن … صورت …
… و فارغ از صورم
… چشم او … تیغ …
… محبت …
چون … عشق …
چون کی … ذات …
عشق تو …
باید …
از …
وآن …
می ندانم چه صورت …
آن یکی گفت …
وآن دگر گفت کان خط …

… بالبند …
… و آن ز … دگر …
قبله عاشقان …
باز کرده بروی …
…
چون …
… صورتی …
… جلوه صورتیم
… لعل او نوید کرم
… صفات
ذات … صفت …
… معشوق تو صفات

سؤال پسر صاحب جمال از پیر صاحب کمال و جواب وی از آن سؤال

کای … دیده …
… عشق … آغاز
سوز دل …
…
… منقش …
… صحیفه …

گیسوش چون کمند …
لعلش آمد …
شد …
از دهان …
هر چه زین نکته‌ها خیال …
زانکه من در جمال …
نور آن برق …
… رخ …
هر دو … ذوق من …
من صفت …
… ذات …
… عاشقی …

چون …
آن یکی آه …
هر یک … عشق …
گفت …
وآن دگر گفت …
وآن دگر گفت کان …

… دام …
… دل طلبان
… عافیت …
… آشکار …
… دل سوال …
… دام …
… صورت …
زلف …
… شکل …
… صفات …
… عشق ذات تابع …
چون شود …
…
…
…
بر زبان …
گر جمالم …
چشم من …
…

وآن دگر گفت کان چه سر [illegible]	ساخت [illegible] ز بار عشق [illegible]	وآن دگر گفت زان چه [illegible]	جان [illegible] آمد [illegible]
وآن دگر گفت از آن جمال	در دلم گشت [illegible] رنج و ملال	وآن دگر گفت زان [illegible]	دل من همچو جام باده شکست
وآن دگر گفت معنی [illegible]	دیدم از پرده صورت [illegible]	شد دلم مبتلای آن معنی	سینه هم جان برای آن معنی
فارغ از زلف و خال ابرو ام	جواب گفتن پیر ایشان را		می ندانم چه چیز میگویم
پیر از این قصه از زبان [illegible]	چون بپوشید گفت جان [illegible]	نیست پوشیده پیش اهل دل [illegible]	گر بود در شریعت حرف [illegible]
لیک آن پیکر مرغ حسن جمال	زند از ره سوی عدم پر و بال	گر چه [illegible] همچنین [illegible]	رود از روی لطافت [illegible]
نرگس چشم آن شود [illegible]	لاله روی آن شود [illegible]	خم ابرو که خواهیش [illegible]	شود از [illegible] عشق [illegible]
قد که باشد نهال تازه تر	خشک چوبی شود برای [illegible]	خط فیروزه رنگ زنگار [illegible]	آورده [illegible] در سینه [illegible]
خال مشکین که بر جبین [illegible]	نقطه مشک بود بر گل [illegible]	چون [illegible]	[illegible] عنبر ابطال همچون تیغ
آنچه میخواهیش چه [illegible] سیمین	بینی او در چشم عبرت [illegible]	چون [illegible]	در نظم [illegible]
لب و [illegible] خیال بهم [illegible]	لای بالای برد آن [illegible]	او والقصه حسن [illegible]	گل [illegible] جای خویشتن بخشش
چه [illegible] که آب و گل [illegible]	چه [illegible] که [illegible]	پس بی خال و خط [illegible]	[illegible] آلایش [illegible]
کاین همه زیب و زینت [illegible]	حال صورت [illegible]	هر که او دل ازین صورت بست	بگذر از وی که همتش پستست
پی آن رو که عارف معنی [illegible]	مرد عارف [illegible]	چون [illegible] صورت [illegible]	دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان [illegible]	عشق آن [illegible]	حسن صورت محل [illegible]	عارف از عشق آن [illegible]
چون شنید این سخن [illegible]	[illegible]	حسن سیرت گرفت [illegible]	لیک [illegible] عارف [illegible]
چشم و دل بر رضای [illegible]	کوشش [illegible] حکم [illegible]	هر چه گفتی [illegible]	[illegible] روان [illegible]
عارف [illegible] چشم معنی بین	گشت [illegible] خدای بود آیین	[illegible]	که [illegible] نور حق [illegible]
وانجا در تجلی آن نور	بود از چشم خویشتن مستور	ذره بود او ز نور هستی [illegible]	ذره در نور بود [illegible]

چند آن [illegible] ناظر منظور	مرد [illegible] که شهوت دور	[illegible] روی یکدیگر [illegible]	باده از جام یکدگر خورده
[illegible] آن [illegible]	دامن [illegible]	حسن آن آفتاب [illegible]	عشق آن حسن آفتاب [illegible]
بود [illegible]	گرم سودای عشق بازار	عاقبت چون [illegible]	زان سپهر آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق [illegible]	آتش اشتیاق شان [illegible]	حسن [illegible]	سایه از شخص [illegible]
چون در آمد [illegible]	[illegible]	آنکه دایم ز عشق لاف زدی	در محبت [illegible]
تا کمال [illegible]	[illegible]	[illegible]	پای خود [illegible]
غیر عارف [illegible]	[illegible] رشته [illegible]	گرچه عشقش نماند [illegible]	[illegible] آیین آشنایی [illegible]
عشق [illegible]	در پرسیدن پیر از سبب نقصان عشق عارف که		در میانه طریق [illegible]
روزی آن نوجوان [illegible]	عاشق معنی بود بواسطه نقصان حسن صورت		کای شناسای رازهای نهفت
چون [illegible]	عشق معنی [illegible]	حسن معنی [illegible]	عشق آن [illegible] زوال [illegible]
عشق تو چون [illegible]	خاطر تو [illegible]	مرد عارف جواب [illegible]	از جواب سوال [illegible]
گفت [illegible] جلوه معنی [illegible]	[illegible] نقص و زوال [illegible]	حسن آن [illegible]	عشق آن بی قصور [illegible]
هر که [illegible] جمال معنی [illegible]	[illegible]	لیک معنی [illegible] لباس صور	[illegible] جلوه [illegible] نظر
[illegible] هر صورتی [illegible]	[illegible] جمال [illegible]	[illegible]	[illegible] خویش [illegible]
[illegible] مبتلای او کرده	[illegible] بند وفای او کرده	لیک هر یک بقدر همت خویش	[illegible] این عشق [illegible]
آن گروه از حجاب [illegible]	اشارت بجماعتی که شراب عیش از جام		غیر صورت [illegible]
بر حسن صورت [illegible]	صورت خورده اند پی برده اند		[illegible] دل [illegible]
اهل عالم همه درین کار [illegible]	بحجاب صور گرفتارند	لیک باشد ز اختلاف صور	[illegible] هر یک بقبله گاه دگر
[illegible] ز خط جمال [illegible]	نیست [illegible] صورت معنی	تا شناسد قشر را ز لباب	قشر خوار است ایشان [illegible]

چشمشان از صورت چو ماند دور / ولی د جانشان شود رنجور

اشارت بجمال مجازی که پل جمال معنی است و آنها که شراب عشق از جام صورت نخورده‌اند ایشان را در کشش خود از صورت خلاص شده به دیگری گرفتار شوند عیان

وآن دگر گرچه عاشق صورتست / چشم او زان دو حق بر صورتست

لیک معشوقش ز صورت دور رست / حسن معنیست ای پسر در صورتست

هست در دیده حسن معنی جا / نیست در دیده حسن معنی جهت

نیست بی صورت بسی معنی کام / سوی صورت نظر کرده

نیست بیرون از شیشه رنگین / لیک از شیشهای رنگکار

نور بی رنگ ... / میکند سوی دیده نور رنگ

شیشه گر شکند معاذ الله / هست در دیده نور ...

شیخ شمس الدین تبریزی از شیخ اوحدالدین کرمانی قدس سرهما پرسید که در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می‌بینم گفت اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمان نمی‌بینی

گر هوسکار ... / کرده‌ای ...

شمس تبریز دید کاو ... / گر ز نقاره تو بتان آیین

در دمشق از سوای عشوه ... / گفت ای شیخ ... کاری

گر هوسکاریهات طوق گلو / سر ببر ... تو روز تهنیت

چشمه آفتاب بی چشم / لیک در طشت آب می‌بینم

گفت سبحان این ... / راست بین باش ...

برقفا گر نه دمل است ترا / کار سبحه چه مهملست ترا

سر ز هستی بسوی بالا کن / سوی خورشید چشم ...

ذات خورشید بر فلک طالع / تو بعکس ... قانع

اشارت بجمال الهی که اگر چه نشانه جمال صورت گرفتار شده ... نماند مگر آن سبب ... شیشه

وآن دگر گرچه بود عشق مجاز / دهن ... وین ...

عاقبت ... / چو فرو ...

ره بسر منزل حقیقت ... / سوی آن ... حد ...

سخن خوب و نکته ... گفت / که کس ... قطره ...

عارفی کاین مجاز ... / بر در ... مجاز قطره ...

زود بگذر که ساکنان سبیل / بحقیقت ...

کم افتد ... بر پل / گرچه آن پل بود برای گذر

کی ز بحر تعلقات جهان / پی بعشق حقیقی آوردن

گر داد و ... / جز بر آن پل گذر نتوان کرد

اشارت بجماعتی که از مظاهر صوری و معنوی مشهود ایشان غیر جمال مطلق حضرت حق جل ذکره نیست

وآن دگر گرچه سوی صورت ... / آورد دیده قید صورت ...

پیش او حسن صورت و معنی / چون دو آیینه ...

دیده بر سر کدام ... / بر جمال خدای ... / بیصر صورت جهان ... / بیصیرت جمال جان ...

حاصل جواب عارف از سوال پسر

هیچ ... ازین ... / نشود ... جواب خدا

سخن عارف ... / چون بیکبار ... پیش پسر / گفت کای ... / عشق من بود ازین ...

دخت آیینه معنی بود / زان جمال ... / چشم ... / چون ... آیینه ...

چشم آیینه ... / پس بسوی خویش ... / شاهد ... آیینه ... / بود آیینه ...

هر که باشد ز ... / حسن معنی شود ...

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

پس پسر گفت ... / از مقامات عاشقی ... / چون ... باطن ... / پیش من ...

چون ... / نزد من ... آمدن ... / گفت عارف که ای جوان ... / نیست ... مهمان ...

گر ز خوردن ... / میز ... دل ... / ... شکند ... / بر زمین ... شکند ...

یا چو از نقل ... / افکند ... بر طبق ... / بلکه تعظیم ... / در وصول ...

هست گر ... عشق ... / بلکه ... ذره ...

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی ... / آن ز فرمان ... / که بود ... / گر ... نالید

کار چون ... / او ... / کرد ... چون آفتاب ... / خویشتن ...

کرد ... / چون ... / گفت با او حریف ... / گر ترا این ...

... / خاک ... / نیست نقش ... / ...

از ... / زان ... / گفت عاشق این مقام ... / که ... سوی ...

... / گر ... / نیست ... / گر ...

نیست ... / گر ... / نیست اینجا گل ... / گر ...

هر که ... / اضطرابم ... / عشقبازی بمنزل ... / نیست ...

سکه دل انکه چون قسمیل [illegible] بگذرد و نگذرد در خویش [illegible] بیقراری و بچون [illegible] کند زنگ آن بن [illegible] کند

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار گونه و تامل در آن و توسل با آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه و تعالی ازین قبیل است

مکه و ایشان شوق آغاز [illegible] باره و بام او نکو [illegible]

مست ازین جمله انکه اهل نظر [illegible] که بدو از چشم [illegible]

تنگ شو [illegible] نابت خاطر و الی الآثار در جمال [illegible] نگاه [illegible]

از وجود و ذات [illegible] بره جو [illegible] ذانکه [illegible] موجدی [illegible]

در فضای وجود [illegible] یکسان ابی غایت [illegible] نعت موجب و وجوب [illegible] گر تسلسل محال [illegible]

حال عالم بیک نظام و نسق بت الادلیل بحمد حق موجد کون کرد [illegible] کار او منتظم [illegible]

صنع [illegible] می رود عقل بر [illegible] نیست پوشیده بر ذوی الافهام که حیات بشرط علم مدام

اختصاص حوادث و اکوان بواقیت عالم و ازمان بر ثبوت اراده است دلیل [illegible] آن برای علیل

او لا [illegible] وصف قدرت [illegible] پس علی [illegible] کاین [illegible]

من که [illegible] داد ارباب فکری [illegible] فکر [illegible] کی رود [illegible]

چون نماید کمال عشق جمال لال کرده زبان [illegible] ای خوش آن کز جمال [illegible] پرده های اثر [illegible]

پرده [illegible] جلوه کرد [illegible] گشته نور شهود [illegible] کل توحید [illegible] پرده و پرده [illegible]

در بیان انکه روش عارف بخلاف ارباب فکر و نظر از موثر است با اثر

روش عارف [illegible] از شهود [illegible]

چون [illegible] واداو را شهود وحدت [illegible] دیده نور [illegible] منبسط بر حقایق اعیان

متفکر [illegible] وحدت اطلاق [illegible] نفس و آفاق زانچه بر لوح کون مسطور او لا چشم وی [illegible]

هرچه [illegible] هم بعید از شهود آن [illegible] یابد او راز اختلاف شئون جلوه گر بر وجود کون [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

قطره ها ز تموج دریا [illegible] در زمستان فتاده در صحرا

خویش را [illegible] هستی منتقل [illegible] لیکن از سرکشی [illegible] می شنید این که [illegible]

گرد از موج شبنم و باران بر وجودش اقامت [illegible] گرچه از روی فعل [illegible] بود [illegible] سنگ [illegible]

[illegible] کس [illegible] فلسفی [illegible] نهاد اساس دانش خویش را [illegible]

کف [illegible] از قرائن [illegible] میزان گرد بسیاری از علوم و فنون جاهل خویشتن [illegible]

[illegible] از کان [illegible] لیکن آن [illegible] جز متاع کان برون [illegible]

قصه حکیمی که بواسطه مشاهده خرق عادت از اولیا علم وی بجهل [illegible]

یافت ناکار آن حکیمک [illegible] پیش جمعی ز اولیا [illegible]

فصل وی بود و منتقل آتش شعله [illegible] آتش خوش شد [illegible] آتش و منقل از خلیل [illegible] نقش و جمل

گر آن قصه کمن تمام کرد [illegible] برد و سلام آن حکیمک [illegible] گفت بالطبع [illegible]

انچه بالطبع [illegible] گرد از استیفای طبع [illegible] یکی از حاضران غیرت [illegible] گفت [illegible] بسیار [illegible]

منتقل آتشین [illegible] آتش [illegible] جان [illegible] گفت [illegible] میان آتش [illegible] مسیح کرد [illegible]

چون نهاد [illegible] سوخت [illegible] شد [illegible] جهل او [illegible] روشن طبع [illegible] حق [illegible] جاتش [illegible]

اگر آن علم [illegible] قصه او که [illegible] علم کان [illegible] یقین [illegible] بیقین [illegible]

رجوع بتمامی تمثیل

قطره چون آب [illegible] گشت آن آب سوی بحر روان

وز روانی [illegible] خویشتن [illegible] خویش [illegible] هیچ [illegible]

کاسی [illegible] گاه [illegible] سوی بالا روان [illegible]

متراکم شد آن بخار [illegible] مسکون [illegible] منعقد شد ابر [illegible] رونق افزای باغ و بستان

قطره ها چون [illegible] سیل شد [illegible] سیل هم کف [illegible] تافت [illegible] بسوی بحر [illegible]

چون [illegible] شد درین دور [illegible] قطره [illegible] گرد [illegible]

گشت [illegible] بخار و سیل [illegible] قطره او [illegible] عشق [illegible]

از [illegible] عارفان عشق آیین [illegible]

اشارت باصحاب مکاشفه که تجلی صفات است

صفتهای حق بود ... — هر چه جز معنی صفت است
بصفات خدای را ... — گر چه بروت او ... صفات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

تجلی شد در تجلی صفات — یک وجود است سر بسر عالم
جمع گشته در لطیفه ... — نه دو و فرجه نه فصل
هست از عوارض صفات ... — آن که انمایه چو یکی قابل
وان عوارض کمال ... — هر که ناظر جمال ... است
چند آینه محو در صورت — چشم عارف که تیز بین باشد
جلوه گر گشته با شئون و صفات — همه آیینه وصف ذات جهان
غیر حق هیچ جا نبیند هیچ — شد جمال خدا معاینه اش
آینه حق و اندر آینه ... — آینه او است و اندر آینه هم
پس از آن دیده روی ... — گر بتقیید معنی او را ...

اشارت بمقامات اربع که مراتب ولایت یعنی [illegible] نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و خاص پیغمبر ماست صلی الله علیه و سلم و کمل ورثه و ...

دیده تو بغیر حق ناظر — هست امکان جمال حق ...
بر بار قبول ... — بر قوای تو وحدت اطلاق
عین هستی حق شود ... — وصف امکان شود از آن ...

دیده جمله مانده در بیگمی — لیکن اندر نظر تفاوتها
آن یکی در تجلی اشیا ... — کرده او را ... سبیل ...
صد هزار آینه است از نظر ... — ... باشد از تجلی ذات
وآن دگر ... — که خدا را در آن معاینه ...
... ذات او همه دو جهان — همه اجزاش سر بسر ...
گر چه حقست ... — نه از خلا هیچ طرف ...
انبیا ذات شان ... — که مرا اعراض ...
هستم آن ذات بی همتا — صورتش ...
هر که را دیده هست بر صورت — در شهود جهان چنین باشد
چند الله ... همه جهان یک ذات — باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نبیند هیچ — محو شهود گشته آینه اش
هیچ دانی که این همه جلوه ... — غایب از دیده و معاینه هم
اول آینه پیدا ... — نام و نقشش ... آینه ...
ور ز تقیید ... مطلق — او است پیدا در آینه ...
نوافل و قرب فرایض ... — ... ادنی است
هر که را دیده ... — دیده او بدید حق ...
تا نگردد ... — کل ... شهود حق ...
چون تو ... — غالب آید ...
چشم و گوش ... — منصبغ ...

تو باشی مضاف و حق آلت — گر تو آلت شوی و حق فاعل
جمع باشی یکی ز عالم — گر بقید جمع هم ...
هر ... ازی باوج ... — بمقامات قرب ...
شود از خود تصور ... — در هم جهت زمین ...

گرد ... پیش صوفیان ... — هر که عرف مقربان داند
نقد قرب این ... وصل ... — دو و آن باشد ... مقام
این مقام ... — شده از قید خویشتن مطلق
چون شود کشف ... — افتد از ... نگار کرده

حکایت بر سبیل تمثیل

خواجه چون گوشت ... — نامد افزون ز گوشت ...
گوشت ... — گر بر آن ...
گر ... ز آن دیگ ... بود — رو ... غصه ... تو
نیست این ... — ...

اشارت بتقسیم حیرت بمحمود و مذموم

خیر محمود نیست یا مذموم — شرط اول ... مطلب
گر یکی زان دو ... — گر ز شک ... شوی ...
که مرو را خلاف ... — ... شوی ...
آنست مذموم ... — و جهد ... نباشد ...
تا به تعیین ... — با ما ... عقل و ...
که نباشد یکی ز ... — چون ... حیرت مذموم

... در همه ... — اگر آن ... شده ...
و ... قرب ... — و ... بلند ...
یا ز عالم ... سوی ... — جز ... خود ...
هر که افتد ... نظر — گو بیا ... حق
یک شبک گوشت ... — گوشت ... و ...
خواجه ... — گر به ... گوشت ...
اگر آن گربه است گوشت ... — معنی حیرت ... مذموم
هست ... و ... طلب — در ... آید
لیک ... — یا بانعام ...
... — ...

متقرب بقرب ... نام — اهل قرب فرایضست ...
قاب قوسین منزل تو ... — ... بقید هیچ کدام
باشد اندر ... — ذات او وصف او شده ...
سر ... — همچو آن گربه هیچ ...
... — که ... گربه ... بود
گرد با او ... — گر تواند شد ...
دگر این گوشت ... — ... کرد ... مقصد
... چون ... — گر ... آن ...
یا بتقلید مرد ... — ... تبیل
باز مانی ز راه ... — شد بتفصیل ازین سخن معلوم

آن بود کش حیرت محمود [illegible] گر کشی برقع از رخ مقصد لمعات جمال قدس قدم بر تو تابد ز اوج فضل کرم

مر زمان طعنه دگر جینی بر تن بس سیو دگر جینی سازد ت اطعام آن لمعات فارغ از جبه خانه نجات

خورد و خوابت تمام [illegible] بر تو دریای فیض [illegible] گم شود جاه و آن هستی [illegible] ساده گرای ز خود بری [illegible]

حکایت آن زن که دو یار مصری سال در سقف هم حیرت بر یکجای بماند

سند خود و نیک نگذرد بهرت گر نباشد ز خویشتن خبرت

ز نواحی مصر شیر زنی نقد هستی همه‌اش از کف

شت آسوده کی تکلی [illegible] همچو مردان مرد از خود تهی [illegible] گر بجنبد چون درخت ز جای

غنچه غنچش غرق [illegible] زنت شب خفت و نه روز نشست قرب سی سال ماند او بر جای شانه کرد صبا چو غنچه [illegible]

هیچگه آفتاب عالم تاب گشته ماهش سیاه [illegible] [illegible] چون ورشته بر جای [illegible]

همچو مو روی [illegible] سایه [illegible] گشته بود [illegible] لب فرو بسته از شراب و طعام ایستاده و [illegible]

چشم او بر جمال شاهد حق دام [illegible] او خوش [illegible] گوش او راز های پنهانی

زن [illegible] جان بطوفان عشق [illegible] دل ببرد از های روحانی جان روشن [illegible]

گرد کار [illegible] یکسر سوی او [illegible] مرد و زن [illegible] در هر [illegible]

[illegible] از غم مرد و فکر زن [illegible] مردی ده [illegible]

در بیان آنکه روی عاشق اول سوی عشق است و بعد از آن سوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

غرقه کرده موج بحر [illegible] هر که از خود نشان [illegible]

سوی عاشق نخست [illegible] دل وا ز برای خود [illegible]

گر نخواهد برای خود خواهد در بکار برای خود کامد هر که در مراد خود کرد [illegible] خود کرد [illegible]

باشد از جام عشق مستی او دوست باشد طفیل هستی او دوست را چون بکام خود یابد صید مقصود رام خود یابد

ور بود برخلاف مقصودش زان تغافل کند [illegible] این نه عشق است خویشتن [illegible] بهواهای خود گرفتار است

هیچ عاشق [illegible] بمرادات نفس [illegible] حیف عاقل که [illegible] هیچ سازد برای [illegible]

خبر خود از سود و مایه [illegible] آشنا [illegible] نفس [illegible] کم باشد فرو [illegible] شر بود هر چه [illegible]

مرغ با وا ز وی انجام خیر خواند بر آن بیچاره [illegible] شکر گوید [illegible] آخر کار یافت کار [illegible]

قصهٔ آن مخنث که از روزن منظری افتاده [illegible]

آن مخنث [illegible] رفت ز [illegible]

خانهٔ سفلی و از آنجا در [illegible] از آنجا در جامی چون [illegible] افتاده [illegible] که ای خدا و ندان سرای شما از زمین بلند

ناگه و شد [illegible] داشت روزن سوی منظر [illegible] چون بمنظر فتاد و خانه [illegible] شد فرو [illegible] بجای [illegible]

یافت خود را فتاده زیر [illegible] بود [illegible] شد بسر [illegible] همه خطا [illegible] مجرم شد [illegible]

بانگ بر [illegible] کرد قصد [illegible] گر نه [illegible] جای شما چون خدا [illegible] سرای شما

بود جای او [illegible] کاخ سرای [illegible] ور نه [illegible] بهر [illegible] آماده

چون فرو آمد ز بام [illegible] گشت جای نشست [illegible] هیچ [illegible] بجای [illegible] شد مخنث ز رنج [illegible]

گر نه [illegible] بر من آمد [illegible] عاقبت [illegible] و آخر کار من [illegible]

غیر [illegible] همت مرد را [illegible] تا ندانی که چیست همت [illegible] کی توانی شناخت قیمت [illegible]

همت آن یکی علو [illegible] شرف [illegible] همت آن دگر صفات کمال حلم و عفت شجاعت و افضال

همت آن یکی زن و فرزند همدم و آشنا و خویشاوند همت آن دگر زر و زیور تاج آراسته بلعل و گهر

همت آن یکی [illegible] مجلس [illegible] فراغ همت آن دگر ده و کار [illegible] و آنچه با آن [illegible]

آن یکی سوی [illegible] علوم منطق و نحو و صرف و طب و نجوم و آن دگر را خیال [illegible] جمع کرده برای [illegible]

بس کم [illegible] گر حجاب جمال [illegible] از طریق شمار [illegible] و ز حد [illegible]

لیک با [illegible] کز این کار [illegible] جلوه گاه جمال [illegible] جای ورزد و با [illegible]

اشارت مصطفی [illegible] رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدنیا ملعونة ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه

همه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

و اهل [illegible] و ز نظر گاه قرب [illegible] سر که [illegible] [illegible]

عین قرب حق ... | گم ابواب فهم آن مفتوح | لعن الله بود ز صاحب روح | محنت ... بعد راحت قرب

هر که یکدم جدا ز مقصود است | اودران لعن طرد و طرد ... | چون ببعضو د خویش وی آورد | رست از زخم تیغ و لعن ...

سایه لطف ... | آن عتاب قبول بروی تافت | قرب حق جست از حق آگه یافت | بعد و زین طریقه ...

امر و نهیی که هست در قرآن | هست این قرب وجد او دیدن | امر باشد تقرب حق خواندن | نهی از ... بعد او دانند

دوزخ و آنچه هست از دوزخ | وآن عذاب نکال از ان دید | در کات مراتب بعد ... | کر ... یک ... بعد ...

گشته ظاهر بکیفیتی ... | صورت غفلت تو اندر حق | روضه خلد و بوستان نعیم | چشمه سلسبیل ... نعیم

در جنان بهشت لطف قصور | عرفات قصور و جلوه حور | همه پیوسته پیش صاحب ... | صورت قرب و آگهی ...

ای که زین آگهی شدی آگاه | خواه این آگهی بجوی بخواه | پیش جان و تن همی ... | واندر آن آگهی ...

تا از جان و تن فنا باشی | مرد آن آگهی کجا باشی | آگهی هست جاودان ... | کنج ... بکش ...

در طلب ... کشید ... | **حکایت پیر ... که از پسر رسید که هرگز ریش گاو دیده** | ریش گاوی بود ...

وسوال پسر که ریش گاو چیست وجواب دادن پدر که ... بابا ... از خانه ... که ... امروز ... گفت

ای پدر تا من بوده ام ریش گاو نبوده ام

پسر گفت ... | کای ... اطوار کار خود ...

خوش ... آزموده ... | هیچکه ریش گاو نبود ... | گفت با او پسر که ای بابا | که بود ریش گاو ... بابا

گفت ... | می نهد پا ز کنج خانه برون | در وشش این هوس ... | یابی امروز ...

چون ... | پسرش گفت در جواب که ... | بوده ام ریش گاو دیده ستم | ریش گاو ...

... ریش گاو ... | **در بیان آنکه چون عاشق ظلمت دایما ...** | ... ریش گاو ...

عاشق صدق ... | **جانه روی از خود دگردانده و در معشوق آرد** | ظلمت ...

روی ... | شود محجب ... | هرچه گوید برای او گوید | هرچه جوید برای او جوید

همچو پروانه کو بمجلس شمع | هستی خود فنا کند در شمع | بهر جانان فنا کند خود را | پیش ... فنا کند خود را

... شاهزاده ... | **قصه آن گلخنی که از مشاهده جمال شاهزاده آتش در خرمن ...** | ... دل ... روی

شه چو از ... سوار ... | **گرفت و از ذره ... سید ... از ...** | گلخنی در نظاره ... گشتی

چون ... عشق ... | ساخت از ... گلخن ... | ... که شاهزاده ... | گلخنی در نظاره که ... نمود

... | مرکب ... از سوی گلخن ... | گلخنی چون ... شاه ... | نقد ... پای شاه ...

چشم و دل ... | ز ... آتشی که بود ... | شعله از ... | ... نظر ...

... | ... ز ... | شد ز ... بسوی ... | ... پای ...

عشق عاشق چو ... کمال | **در بیان آنکه چون مرتبه کمال رسید روی ...** | شود از غیر عشق فارغ بال

عشق ... | **از معشوق بگردانند و در خود کند** | دل ز معشوق هم ...

... | آنچه لب بود لب کرد ... | غیر ... نماند ... | شود اندر شهود حق ...

عشق او چون ... | ... که شد ... | بگریبان جان ... | ... غیر عشق نظر

... این مقام ... | ... | گفت کای چشم و گوش ... | ... من ...

عشق ... غایت ... | ... ازل ... | بر ... خسته جگر | ... محبوب ...

عشق ... | **حکایت مجنون و لیلی** | ...

... | ... عشق ... | ... ز ... | ... داده ...

... کرم ... | ... | ز آن خار ... | ...

چند روزی ... | ... لیلی گشت | گر چه حال و ... | ... آن مبتلای ...

... | ... صحرا ... | ... | ... وصف ... شور

روز ... | ... | آخر الامر ... | شرح ...

قصه ... او جان کرده | صورت حال ... | ... | ... خواب ...

چشمها را گشت سیه [illegible] / شد بکام و [illegible] زمین [illegible]
شد خراب [illegible] تا بر مجنون / سایه افکند وصل بر سر یار
گفت مجنون کی تو باز [illegible] / تن [illegible] سر فرو برد
منم آرام جان تو لیلی / گر بجز عشق تو ندانم [illegible]
عشق تو ای نگار فرزانه / خوشترم بعد ازین به تنهایی
بی فروغ جمال تو خوبان / پرتو خوبی تو خوبان
جلوهٔ حسن تو کجاست که / پای کوبان ز دست عشق تو [illegible]
حسن لیلی که راه مجنون زد / دل و جانش [illegible] و غصه [illegible]
لعل شیرین که شد شکرریز / که در اطوار مختلف بنمود
[illegible] مهر چانه اسیر دگر / رونقش از [illegible] و کون [illegible]
من هم ای پادشاه که ای توام / بی سر و پا [illegible] چون گوی
که [illegible] بر در خدا باتم / گر شهیدم کشی و گر [illegible]
چه شود گر خودم خلاص [illegible] / گر بیابم ز خود خبر [illegible]
[illegible] بی سرای این [illegible] / نصف عاشقان [illegible]
سر من خاک پای شاه کن / [illegible] جانم [illegible]
پیر توحید شیخ محی الدین / آفتاب سپهر کشف یقین
[illegible] ز ذوق خود [illegible] / [illegible] جانم گرفت جذبهٔ عشق
هشتم اندر دل آتشی افروز / [illegible] قبله [illegible]
علم افروخت عشق بر [illegible] / لیک [illegible] نشان [illegible] عشق

عقل و دین را [illegible] / گر [illegible] ابری در [illegible]
سایه افکند بر سر مجنون / بانگ [illegible] ز عشق [illegible]
لب [illegible] شرح [illegible] / گفت من آنکه [illegible]
قبلهٔ جاودان تو لیلی / گفت [illegible] آن [illegible] من
آنچنان کرد [illegible] / که ترا هم نماند گنجایی

مناجات

خیمه بر عشق تو [illegible] / همه ذرات عشق تست [illegible]
کامش از کام عقل [illegible] / زلف [illegible] صبر و [illegible]
قوت فرهاد و قوت پرویز / یک بیک ذره جمال تو بود
[illegible] ز دل [illegible] / همه خود [illegible] معتقد کرد
بدف ناوک قضای توام / چند سرگشته دارم چون گوی
گر شود قبلهٔ مناجاتم / گر [illegible] کشی و گاه [illegible]
جالی از باده های خاص [illegible] / بر [illegible] ز خود بشستیم
گر [illegible] طبع [illegible] / [illegible]

قصه عاشق شدن صاحب فتوحات مکیه [illegible] عشق [illegible] دل [illegible]

در فتوحات مکی آورده است / گز [illegible] آدم [illegible] عشق
گر [illegible] هستی [illegible] / لیکن [illegible] هیچ روی [illegible]

قصه خواب دیدن علی بن موفق [illegible]

شب علی [illegible] / رفت در خواب سوی خلد برین
دید شخصی لطیف و پاک سرشت / [illegible] رد و قبول [illegible]
سعدا را بخلد میخوانند / [illegible]
می نهندش ز طیبات جنان / [illegible]
دید در زیر عرش [illegible] / [illegible]
ننهد دیده [illegible] / که [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / بحجت [illegible] حق کرد
وان [illegible] که دید [illegible] / دل [illegible] یار [illegible]
بو که علم [illegible] / [illegible]
[illegible] / قبلهٔ [illegible]
رفق [illegible] / [illegible] صوفیان [illegible]
یا رب [illegible] / [illegible] عاشقی [illegible]
ایستاده [illegible] / [illegible]
دم بدم [illegible] / [illegible]
عزم رفتن [illegible] / بوی گل [illegible]
چون تنش خشک شد [illegible] / [illegible]
بوعلی هم روان [illegible] / [illegible] جوان [illegible]
رفت [illegible] / آینه [illegible]
آن همه کرده [illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] بشر حافی و احمد حنبل قدس الله تعالی سرهما

ایستاده [illegible] / یک بیک [illegible]
[illegible] ز خلد [illegible] / بعد ازان [illegible]
[illegible] / بعد ازان [illegible]
[illegible] عالم [illegible] / گرده [illegible]
[illegible] / گفت با خویشتن [illegible]
[illegible] خدای [illegible] / گر [illegible]
بشر حافی و احمد حنبل / [illegible]

قصه [illegible] شیخ علی [illegible] آن مرقع پوشش شوریده حال را [illegible] صحبت آن [illegible]

[illegible] / دید از [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جامه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سوی آن [illegible] / صبر [illegible]

کای مرا سوخته عشوه گری
دیده در وی‌اش سوی او دو
بو علی سوی خانقاهش برد
خود بس خشن کند جبر
گفت ای ای جوان گفتم
کای تو عجب مرگ هم روم
به خاک او کند رگ دم
مهر زی روح روح داد و سال
می‌کشانم ز شرمساری خویش
از صف صوفیان سبک مستم

[illegible]

عاشق شدن آن دختر ترسا بر جوان مسلمان و در
معارضت وی در بستر رگ افتادن و جان دادن

لیک کسوت مسلمانان
دیده روشن نور ایمانم
نو جوانی ز زمره اسلام

[illegible]

[illegible]

گردم از جان و دل روان قربان [illegible] — گشتم از دین و دیگران بیزار

قصه عاشق شدن کنیزک خلیفه بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق وی خود را در دجله انداختن

نوبهاری خلیفه بغداد — بزم عشرت بطرف دجله نهاد

داشت در پرده شاهدی نوخیز — در ترنم ز پسته شکرریز

چون گرفتی چو زیر و بم بر چنگ — چنگ را ره فتادی از آهنگ

با غلام خلیفه کز خوبی — بود در مهر سپهر محبوبی

داشت چندان تعلق خاطر — که نبودش ز حال خود خاطر

هر دو مفتون یکدگر بودند — بلکه مجنون یکدگر بودند

بود ایشان [illegible] — مانع وصلشان ز یکدیگر

طاقت [illegible] — زاتش اشتیاق و داغ فراق

از پس پرده خوش نوایی ساخت — چنگ را بر کمان نوا بنواخت

[illegible] عشقبازی ساز — پیش ازان قول [illegible] آواز

[illegible] — روح کاهی ز غم [illegible]

هرگز از مهر تو نگشتم گرم — شرم [illegible] ز مهر تو شرم

هر که یکدم بخویش پردازم — چاره کار خویشتن سازم

بود در پرده [illegible] — هیچو او پرده [illegible]

گفت [illegible] — چاره خود چگونه [illegible]

پرده [illegible] — شد چو ماهی [illegible] دجله [illegible]

همچو [illegible] — همچو [illegible]

بود ایستاده آن غلام [illegible] — جانی از بحر تلخ کام [illegible]

خویشتن را چو دید [illegible] — [illegible]

دست در گردن هم آورد — رخ نهفتند [illegible]

هر دو رستند از منی و توی — دوست [illegible]

جای این عاشقی [illegible] — مهر [illegible]

گر بدریای عشق داری [illegible] — همچو ایشان ز خویش [illegible]

قصه آن جوان که بر دختر عم خود عاشق شده در عشق وی نام دزدی بر خود نهادن و ناموس عم نگاه داشت و جوان بسبب [illegible] بمقصود رسید

نوجوانی [illegible] دختر عم — شد گرفتار عشق دختر عم

روز و شب [illegible] — از مقام رضای وی [illegible]

دم بدم [illegible] — میوه از باغ [illegible]

بود شمشاد [illegible] — با شکنهای زلف [illegible]

لیک [illegible] سینه سوز [illegible] — لحظه او [illegible]

پیش عم آشکار شد [illegible] — داشت [illegible]

چند روز [illegible] — کرد بیدار [illegible]

چون عمل شد وصال [illegible] — [illegible]

یک شب [illegible] — کرد منزل [illegible]

خواست از مهر روی [illegible] — [illegible]

تا کنیزش فکند [illegible] — [illegible]

با [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] منزل [illegible] — [illegible]

واقفی از حقیقت آن حال — [illegible]

عاشق از شور عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — آمدن سوی یار [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شاه گفت [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]

عقد [illegible] آن جوان [illegible] — [illegible]

عم [illegible] — شاه [illegible]

شاه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

شاه [illegible] — [illegible]

قصه عفیفه [illegible]

[illegible] — رفت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کش بنالید ز جان حلقوم بانگ یا حی صدای یا قیوم
این شب [illegible] ستاره‌های سیاه گرگ با هزار دیده نگاه
آمدم در کشور غریب [illegible] یا ز نور زخم بی‌حسی [illegible]
منم اکنون و جان زنده دو زنده و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد گر کشم ناله جای آن دارد
کو رفیقی که گر بشنود از من واندرین شب شود هم آواز من
گوش شفیقی که بنگرد حالم گر جدا بی چگونه نالم
ز آتش غم چو موی بر جانم سوی [illegible] موی [illegible]
هست ناچار پیش فرزانه سوی اشانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو بشکست شانه‌ام فرق شاخ شاخ [illegible]
دانه گر بایدم چو مور [illegible] باشدم اشک دانه دانه [illegible]
ماه گردون بود کو اگر چنین ناله زان سکیم که ماه زمین
چهره زرین چو ماه تافته است تیغ [illegible]
هر که [illegible] کان نبود کو خوش کایدم این چنین بلای [illegible]
ریخت بر سر بلای [illegible] داد ما آزموده [illegible]
هر که ما آزموده [illegible] چه عجب گر [illegible]
چون بدینجا رسانید ناله [illegible] گر با خاموشی [illegible]
آتش او در [illegible] شد خموش [illegible]

معتم چون [illegible] صورت حال بر ضمیرش نشست گرد ملال

حیران شدن آن [illegible] که آنچه می‌شنید که بود و پشیمان شدن که چرا [illegible] آواز رفت

کام زد در ره پریشانی داد دست خود بجیب [illegible]
کان همه نالش نه بهر [illegible] بود وان همه سوزش از فغان [illegible]
حیف [illegible] باز در خامشی [illegible]
آدمی باز آمده است [illegible] گاهی [illegible]
کاش [illegible] ناله را [illegible]
تا بنالند [illegible] پرده راز [illegible]
گردی غور در نظاره [illegible] دست بکشادی [illegible]
چون بر این حال [illegible] حال آن [illegible]
تیز [illegible] غول سینه سوز [illegible]
غول سینه سوز [illegible] نونهالی شوق [illegible]
بیت [illegible] مقام صدق [illegible] در سر [illegible]
حرف خوش [illegible] نغمه تخت و ترانه در [illegible]
او [illegible] عشق [illegible] وا [illegible]
در فواحش شرح [illegible] بجز او [illegible]
که در او [illegible] منزل [illegible] شرح [illegible]
که در او خود خواری [illegible] قصه خاکساری عاشق
گرد [illegible] درازی شب غم کاهی و جانگدازی شب

رفتن معتم دنبال آن [illegible] بار دوم و یافتن عیینه

کرد و دو [illegible] روز فراق حرقت داغ شوق و سوز فراق
آن بزرگ عرب چو این بشنید جانب [illegible] عیینه دوید
تا شود واقف از حقیقت [illegible] رفته آن پیش پای او [illegible]
دید موزون جوانی افتاده روی بر پای خاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر طره از عطر نکهت مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام همچو پرتو [illegible] شام
سنبل تر دمیده از [illegible] سبزه عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری طوطیانی [illegible] در شکر خواری
بر فرش [illegible] مشک [illegible] مانده از رشحه جگر دو نشان
آن دو خط گرد [illegible] بود گویا جدول [illegible] بود
بر کشیده ز شفق [illegible] رقم [illegible] صفحه [illegible]
داده بر روی سلام [illegible] جواب گرد بادی ز روی لطف خطاب
گر درین رنج [illegible] طلب است [illegible] قبیله [illegible] است
بر زبان [illegible] چیست آرزو چیست کدام و کام تو چیست
[illegible] این کوه [illegible] عمدت [illegible]
چیست [illegible] غزل [illegible] در [illegible] خون دل [illegible]
گفت [illegible] پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیده [illegible] موجب آن زمین [illegible]

بنشین [illegible] زانکه [illegible]

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتم

روز [illegible] رو نهادم به سجده [illegible]
روی در قبله دعا کردم حق سجده که بود ادا کردم
بستم از جان [illegible] کردم [illegible] مقام صدق [illegible]
پشت خود در رکوع خم دادم سجده گاه از دو دیده نم دادم
[illegible] آزاده از شهادت به شهد افتاده
یافت جنبش [illegible] گرد [illegible]
بهر [illegible] ایام [illegible] شدم [illegible] سلام
[illegible] بر فلک بردم پا [illegible] اجابت [illegible]
عفو جویان [illegible] از [illegible]
از میان [illegible] بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور [illegible] سوی آن قبله گاه [illegible]
[illegible] هر یکی [illegible]
در [illegible] خاک [illegible]
از پی [illegible] بانگ خلق [illegible]
بود یک تن [illegible] پای تا سر [illegible]
او چو مه بود و دیگران انجم او پری بود و دیگران مردم

[illegible]

غزل گفتن عنیزه در حسب حال خود

[illegible]

عرضه کردن ... عنیزه ... طلب ...

[illegible]

[illegible]

برخاستن ... عنیزه ...

[illegible]

معتمر گفت کای جمال عرب — همه کار تو در کمال ادب

حاجت جمله را روا کردی — آرزوی همه عطا کردی

[illegible]

مشورت کردن [illegible] با یاران در خواستگاری کردن [illegible] از برای عتبه

[illegible]

قبول کردن [illegible] آنچه هر دو را خواست و عقد بستن ایشان با یک دیگر

[illegible]

[illegible]

فرستادن پدر ریّا را بعد از چهل روز همراه عتبه به [illegible] و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن عتبه بر دست ایشان

[illegible]

دو سیستان خروش کرد چو [illegible] — که برفت از جهان [illegible]
گوش [illegible] — [illegible] کشان بر سر عنبیه دویم
دید نقش زمین نگار [illegible] — غرق خون نازنین نگاری
گشته از شور [illegible] — خلعت [illegible]
دست سیمین خضاب [illegible] — چهره گلگونه جای گلگون کن
چهره بر خون [illegible] — وز دل [illegible]
کای [illegible] — کافتاب [illegible] زوال [illegible]
سیم [illegible] — کاشکی بودمی بجای تو من
[illegible] عشق [illegible] — که [illegible]
این [illegible] جان [illegible] — رفت [illegible] آه جان [illegible]
ز [illegible] — روی بر روی او نهاد [illegible]
ترک [illegible] — روی در روی [illegible]
دو سیستان [illegible] — بر گرفتند نوحه و زاری
لیک [illegible] — هر چه کردند هیچ سود نکرد
چون [illegible] — بخروش و فغان [illegible]
عاقبت لب ز نوحه دربستند — [illegible]
دیده از غم پر آب [illegible] — پاک شستند [illegible]
از حریر و کتان کفن کردند — [illegible]
در [illegible] خاک [illegible] — [illegible]
تا قیامت [illegible]

رسیدن معتمر بعد از چند گاه بسر قبرشان و برانجا درختی دیدن پر خطهای از دو سرخ

چند [illegible] سال معتمر [illegible] — بر سر قبرشان گذر افکند
دید بر خاک آن دو [illegible] — [illegible]
[illegible] — دید خطهای [illegible]
بود [illegible] — سرخی [illegible]
چون [illegible] — چه درخت [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — بروی از شرح حالشان [illegible]
[illegible] — حال آن [illegible]

قصه [illegible]

[illegible] — ریکی [illegible]
زان طرف [illegible] — [illegible]
کو [illegible] — کانچه دارد بکف [illegible]
یک [illegible] سیم و زر [illegible] — خانه [illegible]
بحجره شاهدی چو ماه تمام — تحفه [illegible]
روی او [illegible] — [illegible] باغ ارم

نافه [illegible] — لعل او کام جان [illegible]
چشم [illegible] — حال [illegible]
چون [illegible] لطف [illegible] — از [illegible]
چون [illegible] — یا [illegible]
کر [illegible] — جان رفته [illegible]
طالب [illegible] — [illegible]
ناجر [illegible] — [illegible]
جلوه آن [illegible] — غارت [illegible]
ای [illegible] — وز خبر [illegible] عشق [illegible]
آن خبر [illegible] — [illegible] آشکار و نهان
گر کریم [illegible] — هر آن [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] — یا ز اصحاب [illegible]
این [illegible] — گردد [illegible]
همه [illegible] — گر شوی در طریق عشق [illegible]
لیک چنان حجاب [illegible] — بر تو [illegible]
که نه [illegible] چشم تو [illegible] — [illegible]

[illegible]

ناجر القصه [illegible] — [illegible] آن پری سوی [illegible]
دیده [illegible] — دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ماجرا [illegible]
[illegible] — خانه ویران [illegible]
[illegible] — لیک [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — عشق تو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بجمال [illegible]
[illegible] — گر مرا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در سپردن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله تعالی سره سیر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

از در م شد بهاس [illegible]
یکی [illegible] گشتی عالم
دست برداشت کای اکرم
کار با رحمت [illegible] از کار
کار من تنگ شد [illegible]
شیخ را بود روی خاک نیاز
همه بر آستان او ز ره صدق
شیخ [illegible] پاک [illegible]
شیخ پرسیدشان ز صورت حال
[illegible] بهر تحفه [illegible]
شیخ با خواجه [illegible] نگاه
[illegible] کرد [illegible]
می فروخت [illegible] زر [illegible]
گر بود تحفه [illegible] بود
[illegible] و هر چه دارم از زر و سیم
خواجه چون گوش کرد آن [illegible]
گرم [illegible] ازین شرف [illegible]
همه کردم [illegible]
جای اطلس [illegible] ساخت

گر برآید ز دو ستش [illegible]
[illegible] پیش او ناظم
[illegible] و پادشاه قادم
[illegible] کان [illegible]
شیخ [illegible] تجلی
گر برآید ز سوی [illegible] آواز
[illegible] شمع [illegible]
هر یکی در شمار [illegible]
خواجه [illegible] در جواب [illegible] سوال
قیمت تحفه [illegible]
رو نهادند سوی [illegible] راه
گفت من کی فروشم [illegible]
تا رسید آن [illegible]
از خود و [illegible]
[illegible] تسلیم
دست [illegible] نهاد [illegible]
سوخت جانم [illegible]
که خدایم [illegible]
[illegible]

همه عالم ز دست [illegible]
شیخ [illegible]
آب [illegible] اشک [illegible]
[illegible] اسلام
در [illegible] کرم [illegible]
در چو [illegible]
[illegible]
پیش شیخ زمانه [illegible]
گرم [illegible] بخواب [illegible]
قیمت تحفه [illegible] شیخ
چون [illegible] رسید [illegible]
قیمت تحفه [illegible]
گفت [illegible] دیده [illegible]
خط آزادیش [illegible]
همه [illegible] برای خدا [illegible]
گفت گویا که خالق معبود
گفت من خود ز ملک و مال [illegible]
تحفه [illegible]
پا نهاد از حرم [illegible]

در بهای کنیزک [illegible]
[illegible] با کی [illegible]
خاک دولت [illegible]
[illegible] گفته ام [illegible]
قیمت تحفه ام [illegible]
بر [illegible] خواند [illegible]
بر زمین نیاز [illegible]
بر سر پای خدمت [illegible]
صورت فقر [illegible]
تا [illegible] شب [illegible]
[illegible] توفیق [illegible]
کی [illegible] زدل [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] خالق [illegible]
که خدایم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
هر چه [illegible]
از [illegible]
چون [illegible] شد [illegible]

شیخ با آن [illegible]
[illegible] منتفی [illegible]
[illegible] کلاه [illegible]
پاول [illegible]
[illegible]
[illegible] کار [illegible]
هر که از شوق [illegible]
از [illegible] آمد [illegible]
سر [illegible]
گفت [illegible]
شیخ [illegible] پاک [illegible]
[illegible] گشته
شیخ [illegible] تحفه [illegible]
تحفه گفت [illegible]
شیخ [illegible]
تحفه [illegible]
شیخ [illegible] کرم [illegible]
تحفه پنهان [illegible]
[illegible] پاک [illegible]

[illegible] صورت [illegible]
[illegible] باده [illegible]
دیده [illegible]
شیخ [illegible] کعبه [illegible] طواف
شد شنیده [illegible]
[illegible] افتاده [illegible]
نشود [illegible] وصل [illegible]
[illegible] تو [illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
چشمها [illegible] خاک افتاده
[illegible]
وصف [illegible]
داد [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
که ترا کرد از کرم آزاد
بر در کعبه او فتاد [illegible]
[illegible]

پر [illegible]
خواجه [illegible] وداع
تا جرو شیخ [illegible]
[illegible]
کای چراغ [illegible]
از [illegible]
هر که [illegible] محبت [illegible]
چون [illegible]
شیخ گفتا [illegible]
تحفه ام [illegible]
سرو [illegible] جمال [illegible]
چشمی [illegible] قطره [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
بود همراه تا [illegible]
[illegible] خدا [illegible]
[illegible]
[illegible] عقب [illegible]
[illegible] شیخ [illegible]

[illegible]
تن [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] شادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر فتادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
در غم [illegible]
دیده [illegible]
چشم [illegible]
تحفه او فتاد [illegible]
بعد [illegible] سوی [illegible]

رحمت حق بر روان ایشان باد | جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

شنو ماهی ذوالنون | سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف | رفت نوری با آسمان ز مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم | واندران دم ز خشک میدادم

ناله‌ای ناگهم رسید بگوش | گوئیا از زمین فغان و خروش
از پی ناله برگرفتم راه | دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان | اشک خونین ز دیده فرو ریزان
برگرفته نوای یا مولای | لیس لی بالهوی عرف حبی

گفت مقصود من تجلی ذات | نیست محبوب من بغیر تو ذات
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد | که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه ام شد ز داغ عشق تو ریش | چه عجب گر بسینه کوبم نیش
گشتم از درد یار خویش کباب | با دل گرم و سینهٔ بریان

در مناجات باز لب بگشود | کای خداوند کار ساز وجود
بحق آنکه دوستید ارنی | در همه کار و بار یار منی

گر ببخشی کرم بجا و رزم | ور کنی گر چه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از وی | گفت از بیان بگوی بگفتگو

بحق آنکه دوستدار توام | در همه کار و بار یار توام
چه وقوف بود زیار ترا | باز آ این دوستداری او

گفت شیخا جاهلی مستید | کز جام لقای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را | پس بدل مهر کاشت ایشان را

نکنی فهم این سخن الا | گر بخوانی فسوف یاتی الله
من بقوم یحبهم و یحب | تو ز نام حبیب گشته محب

گر نه او دوست دارد تو ز نخست | کی بود دوستدار او ز تو درست
عشق او تخم عشق ما کاشت | خواستکاری سخت از او برداشت

عشق او شخص و عشق ما سایه | سایه از شخص میبرد مایه
تا بشخص است استناد سایه | بهر اشجار سایه ز اغصان

ما بخود هیچ و خواست از دل تو | وز ان خواست یافتیم وجود
شیخ گفت که ای حکیم لطیف | از چه روئی چنین ضعیف و نحیف

گفت مستان این محبت مولی | مست دایم مریض از پی
چون دوای حبیب از درست | بی سبب شفا ز درد ور است

تا نیابد ز دوست بوی دوا | زان مرض نیست بیش امید شفا
گفت با شیخ چون از آن کانی | گر نه روشن بود جهان بی شیخ

منعقد و انکه چو وا بکر | گر چه دیده چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او رفت | از عجب زو بخیر خیال ... رفت

ماند حیران که مرغ سان چون رفت | گر بیکدم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق

بود شوخی نشسته بر بامی | با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشهٔ ناز | گشته با زش بخاک اهل نیاز

پیر سیه آمد سفید موی شده | پشتش از بار دل دو توی شده
روی خود را بخاک پی مالید | از دل دردناک می نالید

کای پسر از تو سینه چاک شدم | رحمی کز غمت هلاک شدم
پیش از این کز غمت بمیرم زار | حاجت من بیک نگاه برآر

گفت با او پسر بشوخی و ناز | من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من | گر بخوبی است صد برابر من

پیر بیچاره چون از آن طرف نگریست | تا به بیند که در برابر کیست
دست زد آن جوان خلق و زبون | وز لب بامش او فکند زیر

کاینکه دعوی عشق نام تو بود | در رخ دیگری چه می نگری
جای تغییر دوست دیده ... | ور نه از دیده خون فشانش روز

گر نه از وصل بر خبر باشی | باید از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ بوعلی دقاق قدس سره بر بالای منبر

گشت مشغول بوعلی دقاق | آن در آیین عشقبازی طاق
روز پیدا این درد از روش | بمناجات گفت بر منبر

کای خداوند آسمان و زمین | زنگان از تو خالی نه مکین
جلوه کرده بهر بت تو | نقشه کو تا و هر چه هست تو

از تو با خلق لا فها زده ام | ور چه پی کز دفها زده ام
روز محشر که سازیم رسوا | مکن از روی خلق شرمنده

رغدای سپیدای خوشتنم | کسوت صوفیان مکن ز تنم
کا اگر مومنم اگر مسلم | نیست از روی صوفیان بیرم

در کنم رکوه و عصای نو | در بوادی دو زخم چه ببرد
تا بهر وادی که ره آرم | نوحه جانکه از برادرم

بنوه از درد ای کو بکو | زنیم از دیده آب وز دل خون
چون نباشد بتر بتیم فرمان | بعدم جان بنوحه فرمان

هم ز روی و ز دو آتش کان | چون بشد این ادا و در وی بیان

ببام برآمدن وی آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

شیخ این بر کنار بام شده | اشک خون ریختی که خر تفتی
مهر خور چو زرد فام شده | رو بخور شید کردی و گفتی

کای جهان کرد آسمان بجای | شب با یک کار روز افزای
زاول بامداد گرد پیه کو | سر ز دیوار بام از فرو

تا کنون کو گرانی ... | نور در و در دیار رفت ز وی
تیغ آتحت ز بی یاد دیدی | کو مهای بند بر بر بیدی

امس بیابان ز رف بی ورای | کو بیک فرصتم کردی بی
از بی مجر باز رود تو | بر که کشتی ز موج نا شده تر

وا بده کو بکو و شهر بشهر | یا فتاد ز فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی | وز خود و خلق رسته دیده

یا ازین راه برخش کرد گری | سخنان گفتی انچنین بسیار
همچنان بیقرار و بی آرام | بیقرار سپاه عشق بی تمکین

دیدن بعضی صحابه بعد از وفات [illegible] در خواب

دید شخصیش بعد مرگ بخواب | گر عجب شور و بیقراری داشت
گر زهر دو طالقت ترا | کو بی انتعال خود [illegible]
گرد جیب برد خاوندم | نه بجاه و مال و زر [illegible]
جز عصای بیاشدم دست | بهمه کو بیهاد آرام [illegible]
کای پی هیچ ماندم [illegible] | عمر بگذشت در پریشانی
انقطاع حیات دم بدم است | کار را مرد زر [illegible]
عصر تو تا نماز شام شبست | خفتن خواب مرگ نزدیکست

در ذکر موت و احوال آن

[illegible]

اشارت الی قوله [illegible]

علی [illegible] ابن ابی قحافه

[illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

[illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تاکل الا طیبا و لا تضع الا طیبا

[illegible]

واکه چیستی بهائی ...

مشکل شدن زاغ و کبوتر بر آن حکیم و حل گشتن آن

گر بظاهر زان نیابی داد

ز آن حکیمی بطوف باغ قدم
دید زاغ و کبوتری با هم
سر دو در زاغ نشسته بر ...
در زبان آوری ام گر ...

ماند حیران بفهم خود و ...
کاین دو را بر وفق حکمت ...
صحبت جنس با جنس ...
الفت بی مناسبت ...

... زاغ ...
... بی ...
... دید ...
... بی ...

دید از آنجا که ... حکمت
کرمیان این مناسبت ...
شکسته بال ... بام ...
از رنگ و بوی ساخت ...

گر از ذوق آن شود ...
گر ... همچو ... از ...
شیوه ... رسیدگان ...
بسم و راه رسیده ...

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من تشبه بقوم فهو منهم

تا ز خانی خویش و حکمی
تعام رسیده کی ...

سوی پاکان تو ... چنگ ...
تکلف تشبهی ...
هر که ... پاک ...
بحدیث نبی ...

تا تو کوهم ... ایشان جهت
که تواند بدین ایشان ...
تباع شریعت ...
القدة الا طریق مصطفی

... آوردن ...
... اوست ...
... بریدن ...
... ندارد ...

اگر اینها ... خود ...
جهد کن آن قدر ...
کل ما لیس ...
که ... زان ...

ز آل فرعون بود ناسی ...

خلاص شدن سحرهٔ فرعون از غرق شدن بواسطه آنکه خود را بصورت موسی بر آورده و مسخرکی کرده

هر زه ... روی ...

بود بر صورت کلیم الله
کار و ... عصا و ...

هوش فرعونیان ...
همچو موسی شده ...
سر تعلیم او بر آورده
سر چه ... روی ...

ماتم غرق ...
جادو ... بطیلسان ...
... آن سحره ...
زینت موسی ... خاک ...

کای گو کار ...
از همه چشم ... آزار
وی چون ... از ...
که ... اوند ...

گفت حق کای گزیده ...
ساختی با تو خویش ...
سر که بصورت گزیده ...
بعذاب ... الغان ...

آن ... که ...
... چون ... که ...
... من ... دوستی ...
... تا چو ... ایم ...

بوده ... پاک این ...

اعتذار کردن ... این ... سلسلة الذهب ...

... از ...

لیک ... درنش ...
چون به ... شکسته ...
چرخ اگر باز ...
سازدم ... ز ...

... سر ...
... بیطع ...
... و ...
... ...

داشت ... جسم ...
از قسم کرد ...
چون ز هوش ...
خامه ... ایستاد ...

هم برین حرف این ...
ختم شد و السلام ...

تمت

چون فرستاده از خرد و شتاب / آن خود و مندی و ستپند
دید شای جدل نشسته / در بروی سپهگران بسته
هر کی را جدا جدا نی سفت / عکسهای گران بهائی سفت
ورنکه کوب فاقد و بست / برد دهقان که نیک و بست بود
نعت خوبی و نیکی ز شستش / آبیاری که کشتش
از سر آیینه کند نگاه / دانه را چون کند جدا
قوت روح و تن ز دهقانست / قوت جان و تن ز دهقانست
در ترد ز لطف و قهر / ور رسد تاجری به شهر
باج گیری کند بی تا / نستاند ز و فزون
تا کند از شما زمین کی / با همه کارتان نیکی
سلک ایشان ز یکدگر / آب ایشان بجبر و شر
کم نهد کس ز رنج پروردن / تا درین تنگنای
خانه کودکان بنیاد / خانه کودکان بیار
عشرت و عیش بساط / وحوت حلق بساط
از غم و رنج وی از ساخت / تا به جا کوشش
منت بذل آن درم / هر زمان شرح آن کرم
باشد آن منفعتش نسیم / شست سنت خراب کرد
پرده در رفع آن شکفت / شاه از آن شکفت
مهربانی بود / در رسوم خدا
بحد ماهی که رنج زاد و کشید / تا به درگاه پادشاه رسید
می فرستاد سوی او / عامل زیرک هنرپرور
گر چو منزل بهر دیار / بار رعایا ز رفق کار
نام را داد امین / تخم و کاو و زمین
گشت او را سپید چو / تکیه بر شش رون نفقه
حق او آنچه مست / بجوی خاطرش
گر نیاید جهان ز دهقان / قحط خیزد ز کار خانه دهر
کار او را به لطف / بار او را ز قهر
تا جران میهمان / از بد و نیکشان خبر دارم
اهل جمعیت / هر نظم معاش کار کران
از خارها / خلبی از هر قصور و نقصانی
منجای امین و ندل / ببر بیاز دل غبار
چون شود تازه عالم / سبزه و گل شود جهان افروز
ببر بیا ز دل فقیران / بنوای نی و نوا
چو کشت بیند دست / بر بهی کبکان بیدل درم
که ز نشت کرم شود مغفور / در عداد ستم شود مغرور
قاصد روم را چو این / گشت مسموع شد شگفت کنان
گفت بار خدا این / چون خدا مالک جهان
گر نه با خلق مهربان / تا بیان خدا

اغاز دفتر سیم از کتاب سلسلة

آغاز دفتر سیوم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت عدالت شعاران و مذمت ظلم پیشگان و ستمکاران

و تقرب بافضل الصلوات / و علی آله و اصحابه

این محمدت نامه ایست تحفه سلاطین که سلاطین جهان آن شغل بر ذمت دیانت ازال آن ایشان لازم فرموده اند و سیرت عافیت آنان بلا عاقبت خیر ایشان نگردد که هر کلیم کلیمه صحیفه و کار ایشان دعای دوام بقای ایشم و دوام حرم اجابت شکار ایشان

آفتاب جوادث اندیشه / چرخ شان مخصر به پیش نظر
اثر عدل و ظلم ایشانست / عدل ایشان گنهکار
خلق را کند رنج و / ملک گشت و عدل
وارثش از تشنگی خواری / گشت بی آب
پیچ چیز دگر نباید کار / هم سپاهی شاد کرده
هم خزینه شود / دشمنان کرده نیاز

قصه قاصد فرستادن قیصر روم به کسری انوشیروان تا معلوم کند که او در چه مقام است در عدل با حرمت مقام

حمد ایزد که کارت ای دل / هرچه کار تو بارست
پشت طاقت سعادتی / با قران بالقصور
و توسل بافضل الصلوات / وارث علم و آداب
جد محمد حق دور و ... / خلعت پوشیده بزرگی
آدم اندر دلهوی اگر ... / ... دستور
عافیت ازان بلا / ... دوام
که ظلال اللهند باد شهان / راحت رنج دیدگان جهان
سایه بان خسته ... / علتش از نور مهر
ملک گر جمع گردید / خانه ملک تو
ظلم ایشان بکینی / ملک و ملت خدا العدل
تخم کشتی ... آبیاری کو / چون شجر خشک شد
عدل چون ملک شود / هم رعیت از و شود آباد
هم خلایق ... / شیوه ...
قیصر روم سوی تو / قاصدی هوشمند
قاصد پیشه هوشمند سزد / تا ز خالی خیال کج

قاصد روم چون به روم رسید | وآن سخن شاه روم از او بشنید
گفت الحق که شاه شاهان اوست | سرور تاج و ملک [illegible] اوست

رمه‌ایم و او شبان رمه | در جهان نیک پاسبان همه
هر که بر خاک پاش تاج نهیم | بنده او شویم و باج دهیم

کاش نوشیروان که نوش آباد [illegible] | [illegible] پیشه فزون [illegible]

بالای [illegible] قیصر [illegible] | [illegible]

تمام شد داستان نوشیروان [illegible] آن [illegible] رسید تا [illegible]
سپر کرده و سپر [illegible] همواره این قسم [illegible] دایم پاینده باد
و آفتاب [illegible] تابنده انشاء الله تعالی

تا ز دعوی [illegible] | خسرو روم را [illegible]

گردی از بنده کی سرافراز است | پیش شاه [illegible] | پشت بر پشت شاه و شاه‌زاده [illegible] | بنده کاتبش ز جاه شاه [illegible]

مهبط الفر والعلی سلطان | [illegible] | تسبیح جود و مجمع الطاف | مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین از او گلشن | چشم یونانیان از او روشن | کاشف عقده‌های یونانی | شارح نکته‌های ایمانی

رای او گنج علم را مفتاح | روی او بزم حکمت را مصباح | کرده طبعش تفکرات صافی | در کلام خدای [illegible]

با اشارات او [illegible] | اصل و فرع نجات را [illegible] | [illegible] | نه اقلیدس [illegible]

در خیالات بیات افلاک | طبع او در نهایت ادراک | مطلعش در مواقف [illegible] | مطلع بر مقاصد تجرید

لفظ و خطش مطالع انوار | نظم و نثرش طوالع اسرار | پیش از این [illegible] | از علوم عرب چه نحو و چه صرف

سیبویه [illegible] | [illegible] | خط خود چون قلم [illegible] | سوی اعدا ره سفر گیرد

آن عطارد [illegible] | بر عدو صورت قضا گردد | تیغ او آفتاب تابان است | کشته طالع بروج [illegible]

کشته زو [illegible] | عالم از پرتو [illegible] | [illegible] | [illegible]

بنگر آن [illegible] که چون بهرام | [illegible] | [illegible] | [illegible] ظفر

بر صف خصم اگر کند آهنگ | مرغ جان [illegible] شکار کند | چون [illegible] | کند اندر جهان [illegible]

رسم ظلم از میانه بر خیزد | ظالم [illegible] | شیر با گاو صلح جوی شود | گرگ با میش نیک خوی شود

کند روان [illegible] رنگ رنگ | باد [illegible] شود با دو رنگ | چون نهد سر بخواب خوش خرگوش | گیرد آتش [illegible] در آغوش

بوم از روی او [illegible] | تا برد خواب خوش [illegible] | یوز خوف سیاست [illegible] | [illegible] پوستین روبه را

ور بود پوستینش [illegible] | [illegible] آید به پوستین [illegible] | [illegible] | گر کند [illegible]

بوم از آن ایمنی شود [illegible] | سر زند قهقهه ز کبک [illegible] | من هم از جود او سخن رانم | چون کفش [illegible] گوهر افشانم

باز گویم که گوهر افشانی | [illegible] | ابر نیسان که در فشان آمد | آب دریا که بیکران آمد

[illegible] آن که [illegible] | [illegible] | بسط کرده [illegible] فضل کرم | [illegible] باز مانده حاتم

هر گدای ز جود او غنی است | پیش او ذکر معن بی معنی است | کان ز دستش [illegible] | ساخته [illegible]

ور ز بخش [illegible] | [illegible] | بحر پر شور کرده در عمان | گوهر خویش را صدف پنهان

وآن صدف [illegible] | زیر بالای او [illegible] | زان هراسان که [illegible] | [illegible] از تاج خویشتن [illegible]

بلکه بر فرق هر گدا ریزد | همچو باران که بر گدا ریزد | [illegible] این سخن [illegible] | در حجاب سلطانی

تو که باشی که مدح او گویی | کام خاطر ز مدح او جویی | [illegible] | [illegible]

کای خداوند کردگار کریم | ایزد فرد پادشاه قدیم | با وجودت [illegible] | با بقایت [illegible]

تو فلک [illegible] | [illegible] | قدرت صنع [illegible] | [illegible]

می نگویم [illegible] | گویم آتش [illegible] | هر چه دانی سعادت [illegible] | [illegible]

از دوام [illegible] | اشتیاق [illegible] | از زمان [illegible] سپهر | نیک خواهان [illegible]

دم بدم [illegible] | هست [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای شاه [illegible] | [illegible] | خاک پای تو گشته افسر مهر

[illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible]

از تکبر [illegible] | سایه را جای بر زمین [illegible] | جای سایه که آسمان بودی | خلق را کی ز خود امان بودی

[illegible]

اگر چه من بنده زاده ام ... قرار مملکت بر ... [illegible]

نمانده است که دست تطاول بمال ضعیف دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع شود

بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت مرد کم آن ناخورده … | بهره از وی خراز … | مرد زان گفت … | داوری پیش پادشا بردند

پادشا داشت پیش آن خبری | کان دو دارند … | داد پیوند مرد … | گردشان زان …

مرد و خصم آمدند با هم راست | از میان جنگ و داوری … | بر کسی کان نیز از ما بود | اثر عدل شاه والا بود

خاک را عدل او چو زر … | گشت ادا … | ظلم شاهان … | … از شکر …

که نه در خوشه ملکه در خرمن | گندم ما نمی شود ارزن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در درون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل را علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بوده و اغماض از آن جایز نبود و دل او از تظلم مظلومان در کنج آرمیده و دهشت و اضطراب در آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود | بر بد و نیک … باز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست | تا ز عالم برون برد کم و کاست | هر که بیند که او ز راه برون است | دل و جانش ز کج روی …

همچو … | کیش خود را ازو … | … که همچون کمان شده سوی خویش | … پهلوی …

باید او را دلی ز حلم چو کوه | کش نگیرد ز داد خواه شکوه | داد خواهی اگر ز تنگدلی | نسبت او کند به سنگدلی

نشود از حدیث او دلتنگ | ور جفا گویدش نیاید تنگ | ور جهد از زبان او … | گر چه آتش …

گو درون چو آب صافی کن | و آتشش را به آب …

حکایت پیره زنی که از بیداد … داشت

پروانهٔ سلطان محمود را کرم ساخت و گنجی دیگر بزم کرد … پدید …

ور برزد به آتش و آب | … روز … | پیش سلطان … محمود | گشت …

… | خط با آورد … | گر هوای … | چشم جانش …

… | ساخت جا … | شاه داد … | گر هوان …

لیکن آن … | تا … | گفت … آن عجوز … | سوی …

بار دیگر عجوز … | … ظلم آن … | … | … آمین کرد

شاه گفتش بر شمال … | گشت … از آن … | گفت شاه … | تا …

… | خواه … | … از حکم … | کرد …

پیرزن گفت با دل … | کز وی … | خاک … | که …

گرچه خوانند شاه و سلطان … | گوش … | … | …

… | داد فرمان … | گر گروهی … | … چون …

کرم … | … | همچو … | …

باد … | آن … | … | …

چون سیاست … | ظلم … | … | …

عدالت … | زیر حکمت …

چون حروف عجب از ظالم بر دار حرف

الم … ان اشارت … است که چون سر به گریبان عدم در خواهد کشید … نخواهد دو نقطهٔ سیاست

که … حرف … از ان معنی …

که سیاست ظالم …

ظالم از عدل … | فضل و جود …

عدل … | ظلم …

عدل خواهی که … شود | ظلم خواهی که نا پدید شود | چون نبود شاه … | …

… | … ظلم … | گرگ چون … | جرم …

شاخ … | ظلم … | … | …

… | نا توانی … | … از ظالمان … | حال …

چون سیاست … | … | … | …

حکایت … که … سنجر گرفت … داد

ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود … | همچو زال …

روزی آن … ستمی | …

بجواب دیدن عبدالله رضی الله عنهما بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه حساب و مضایقه در حقوق عباد

حکایت آن کو از برای یک توبره کاه آتش در جهان عالمی انداخت و از پرتو آن عالمی را آتش ساخت

جهان ظالم فتاد و رم گم کرد | علم نور عدل بر زد

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که [illegible] کس [illegible] نیایید و بر [illegible] کوشش آن کس را که آن منادی را گوش نکرد

پای در کشت زار کس منهید | فی المثل هر که خوشه‌ای شکند
چون از برق تیغ [illegible] | از قضا آنکه نایب [illegible]
اسپ در کشت زار [illegible] | زین خیانت خبر به شاه رسید
[illegible] ماشی و اشت | بهر عبرت گرفتن [illegible]
اسپ او و اوفتاد دهقان | همچنین از سپاه او [illegible]
تماشای [illegible] نظر [illegible] | تا که از پهلویش [illegible]
گاه بر افتاده از [illegible] | [illegible] دهقان [illegible]
تا کنم از تو پیش شاه گله | رو سپاهی [illegible] نام [illegible]
گرد [illegible] خوشهای [illegible] | دست زد و آن [illegible]
چون [illegible] خوشها [illegible] | اگر آن [illegible] خوشه [illegible]

حکایت پادشاهی که گوش وی گران بود و سامعه وی خلل پذیرفته و ناشنیدن آواز دادخواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار لطف میکرد

بسته شد از سماع [illegible] گوش | ز طبیبان علاج [illegible]
[illegible] بی شمار پس آورد | نیکخواهی [illegible] فضل و علم
دل چو [illegible] | این همه [illegible] اضطراب [illegible]
[illegible] زور [illegible] | رستی از رنج ناخوش [illegible]

ظلمت ظلم از جهان برخاست | سر برین [illegible]
پور کسری که داشت [illegible] نام | دل [illegible] آرام
چون برون آمدی [illegible] | این منادی زدی [illegible]
گوش [illegible] | پور [illegible]
همچو [illegible] | بودی [illegible]
رو [illegible] سلطانی | [illegible] گوش [illegible]
یعنی آنکس که گوش [illegible] | گوش [illegible] نباشد
بعد از آن گفت تا [illegible] | پیش شاه و سپاه [illegible]
بر کنار [illegible] میکرد | خوشه [illegible]
صاحب باغ [illegible] | جستی [illegible]
[illegible] خود و دل | [illegible]
[illegible] | پیش آن [illegible] نهاد
[illegible] | باشد [illegible]
[illegible] | [illegible] شاه [illegible]
خسروی [illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] خورد [illegible]
[illegible] | [illegible]

بسته شاه گوش [illegible] | گوش [illegible]
ور تو [illegible] ضمیر [illegible] | [illegible] گوش [illegible] آن باید
بشنوم صوت [illegible] | رقص [illegible]
[illegible] | [illegible] کار [illegible]
[illegible] عادلان [illegible] | [illegible] خیره [illegible]
تا [illegible] | دل [illegible]

در بیان آنکه شهوت [illegible] طبع کام نفس گرفتاری است

[illegible] | پاک [illegible] کنار [illegible]
گر همه شاهدان جمیل [illegible] | [illegible]
[illegible] | غمزه او [illegible]
[illegible] | هر که [illegible] نظر
[illegible] شاه | دل [illegible]

حکایت سلطان محمود غزنوی [illegible] و [illegible] برمیدن و [illegible] آرمیدن

[illegible] شب در خانه | تا کجا [illegible]
دل محمود غزنوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | دوستان [illegible]
[illegible] | [illegible] چند [illegible]
[illegible] | هر چه باشد [illegible]

[illegible] | گفت [illegible]
شاه گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] آهنگ | [illegible]
گوشم از [illegible] | داد [illegible]
[illegible] | دیده [illegible]
کار را [illegible] | ملک [illegible]
صولت ملک [illegible] | دامن [illegible]
[illegible] شاهدان [illegible] | [illegible]
[illegible] شاهد [illegible] | [illegible]
چشم شهلای او [illegible] | سینه [illegible]
طلعتش آفتاب [illegible] | [illegible]
الله الله [illegible] | تا [illegible]
شب که [illegible] | تازه [illegible]
شاه غزنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | حال او [illegible]
روزگارش [illegible] | دشمنان [illegible]
[illegible] | پیش [illegible] قبول [illegible]
[illegible] | [illegible]

پس نقصان ازان برخاستی — تا تواند معطاش ساز — یک شبی ره فتاد شوان از نظر — دید را اهل ضعفاش نشسته

نور کشفا ز جبینشان للیح — بوی عشق از جبینشان فایح — همه در صورت و صفت نیکو — همه در علم و معرفت همه

تر پس ترسان سلام کرد — کرد همت بند و کردن بست — کوش میداشت تا چه میگویند — راه او زد و قبول می پویید

یکی از ملک کوسری می سعت — یکی از دین حکایتی می گفت — گفت شد نکتهای گوناگون — موج زد بحر الهیات چون

نام محمود غزنوی بود — کارهای نکوش شمردند — همه گفتند پس نکوشاه است — خاصه و عامه را نکوخواه است

همت او بلند پرواز است — بحر بخشایش بی انباز است — لیک سودای لعبتان طرازش — باز میدارد از پرواز

گر روا آید این خیال او — همت پست با جلال او — ملکه از بند کیش برتابد — بر خدا اندیشش ظفر یابد

نام شاه مظفر شد کرد — همه عالم مسخرش کرد — شه چو بر گوششان شنید — در دل خویش از آن بخوبش

لوح خاطر ز نقش شهوت — کرد بر خود لباس عفت — تا به برم شد به وصیتی اندک — شد ز روح و فتوحش مسلک

ملک هند و سپاهان همه — شرق و غرب جهان همه — محمل آخر بملک باقی راند — نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمذ از کنیزکی که مجتنب دی زندیم ملک باز مانده بود و خلاصی یافت

شاه ترمذ کنیزکی زیبا — داشت دلکش چو نقش پرده ساز

یافت در دل بسوی او میلی — بلکه بر کشت عافیت سیلی

عشق در دل چو شد قوی بنیاد — خرده از کار ملک و دین افتاد — یک شبی روی بر زمین بنهاد — جمله از دل خزینه نالید

کای خداوند آسمان و زمین — بنده حکم تو جهان همه — کارم از دست رفت و دل از دست — دست جان سوی آسمان بکشم

پیش ازین پادشاه بودم — از هوای نفس آزاده — نیک از بد آن شناختمی — کار دنیا کان آن بنیاد

دلربایی بسر آن دلبری — بر وصد غم بسر آن دل — نقش آدمیم ز لوح دل — بل کشش از لوح آب و گل

سر بسر کن بیان و سوز — بعدم باز برو جود — تا نبندم بر ملک بر دادم — کار از کار ماند کان

این بگفت و سرشک خونین — خاک بجرای که بخون — گر بیاد صاحب جلالی — بر وجود اجابت

باز داد آن که بالخت نماند — پارسش آن نیت — عهد نو روز بود و فصل بهار — دامن گل بکف جو دامن یار

خیمه از حد شهر برون زد — سایه بان بر کنار جیحون زد — دید از سبزه بر لب جیحون — گستریده بساط اطلاس

دشت جانان بحد نشاط — شاه و خرم بران بساط نشست — آنچه اسباب کامرانی بود — وانچه آلات شادمانی بود

کرچه جا بر کنار دریا داشت — همه با خویشتن مهیا داشت — نیم روزان که وقت شادیش — دل سوی بحرشان خوش کشش

زورقی چون هلال ز عنبر — جمع در وی نشاط را اسباب — پیش شاه و کنیز آورد — شاه و خورد در هلال جا کرد

شد روان زورق از کنار — سیر بر آب رانند چو غزل — داشت شاه از نشاط پرواز — همچو بر بط فکند و شهباز

ناگهان موجی از میان — زان دو زورقی بشکست — رفت زورقی موج آب فرود — شد نغوب دو آفتاب

شه بجبر کنیز را که داشت — کشتار و بسوی شط برداشت — چون ازان لجه برکنار — از شب آن کریده بار

شد ز صدقی که بود در طلبش — باجابت قرین دعای شبش — تا زه شد رسم پادشاهی — با همه خلق نیکوای

در بیان غضب که آتش افروختن است و خرمن دین و دنیای خود سوختن

آری آنکه حکم مشتاب است — عاشقی شد ملکت دار

دو قدر از عشق ملک کم — عشق شاهی هم نباید

بشنو جان چکنی چه بچراش — حرف آیش از آتش غضب — غضب آمیز آتش کهو — آنچه است آن بلی

آتشی گر غضب افروز — او لاخانه و مانع سوز — آنچه برم دوم کنار — آتش دو دیار

جهل آن را ات فروختن است — کرانان خرمن تو سوختن است — آب حلمی بزن بران آتش — تا نخیزد بکران آتش

خشم بار اکر ان ایکسادم — وین یکی وادی نخرد است — هر کرا از خود علم باشد — که دران تن که با

پیش اندیشه کی و نکر — بهر آن آنکه بلای — سوی آن آز شان چو — نجه وش الکنای

آدمی زاده چون کسی — کوک بی ریشش کر کبی — خشم کوش باشد از — رز هواس نوش

چون برای خدا بود خشم — از دوستی خدا بود خشم — آن نه خشم است غیرت — وز در آفرین

جنبش خشم چون ز نفس — باش دیو و کاش خوا — بکرازدیو دل — خشم را زیر دست خود

دارم سیکشت پیغمبر

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگروهی و ارشاد

با کروهی زد و دستان

دید قوی گرفته خشمش دست

پرسیدن [illegible] از چه کار دیده و جواب گفتن ایشان

گرد [illegible] سنگی بزرگ گرده

گفت کاین [illegible] — چیست وین سنگ [illegible] — قوم گفتند با جوانان هم — زور [illegible] و پهلوانانیم

چون [illegible] آوری کشیم آهنگ — [illegible] حیران [illegible] — گفت گویم که پهلوانی چیست — مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه [illegible] — خشم را زیر پای تو آرد گرد — خشم اگر کوه سنگین باشد — پیش او پشت بر زمین باشد

بود شاهی بفضل و دانش [illegible]

حکایت آن شکایت پادشاه از استیلای صفت غضب بر او و پرسش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم او را

راحت جان بندگان خدای

همه خلقان [illegible] پسندیده — از ره عقل و دین [illegible]

لیک خشمش ز حد برون بودی — زیر فرمان و زبون بودی — از درشتی چو [illegible] غضب [illegible] — شعله در خرمن [illegible] زدی

زین سبب روز و شب پریشان بود — هرچه کردی از آن پشیمان بود — خشم با [illegible] خواه [illegible] — از همه کس [illegible]

خشم کاید [illegible] — آنچنان خشم [illegible] — خشم درویش [illegible] — خشم شه جمله جهان سوزد

خشم آن ناسزاست [illegible] — خشم این [illegible] — خشم آن بر سر زبان باشد — خشم این [illegible] جان باشد

شد [illegible] این حدیث [illegible] — بر حکیمی بکارها دانا — گفت با او حکیم [illegible] — کای [illegible] شهریار [illegible]

چون زند شعلهٔ آتش غضب — سازد از تاب خویش [illegible] — با خود اندیشه کن که این [illegible] — نیست بیرون ز ملک من [illegible]

گردن [illegible] — [illegible] — ور سیاست [illegible] — بی فراست [illegible]

کشتن زندگان [illegible] — زنده چون کشته شد [illegible] — [illegible] — داوران از [illegible]

اختیاری که داد [illegible] — [illegible] — شکر او [illegible] — از [illegible]

نیست او را [illegible] — [illegible] — [illegible] — گران [illegible]

گر بخشم [illegible] — چند روزی [illegible] — تو که [illegible] حقیقت [illegible] — [illegible]

[illegible] چون ز خواب [illegible] — [illegible] — این سبق [illegible] — رفتن [illegible]

تا نشود طبع این تکلف [illegible] — [illegible] — چند روزی [illegible] — [illegible]

خشم او شد [illegible] — کارش آورد [illegible] — ای [illegible] — باز کرده با اهل دانش [illegible]

گرده [illegible] آتش [illegible]

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن آن پادشاه گستاخی او

برگرفته ز خلق عالم [illegible]

بشنو این قصه [illegible] — روزی [illegible]

[illegible] — سازکرده مجلسی چون بهشت — ساقیان [illegible] — [illegible]

ساقی برگرفت [illegible] — بر در آن شاه [illegible] — [illegible] — خلعت شاه [illegible]

[illegible] — آتش [illegible] — گفت خواهم [illegible] — [illegible]

ساقی [illegible] — [illegible] — برگرفت [illegible] — ریخت بر روی [illegible]

[illegible] — چیست این [illegible] — گفت شاه [illegible] — از من این جرم [illegible]

وآن [illegible] — [illegible] خون من [illegible] — جرم دیگر [illegible] — تخت [illegible]

[illegible] — [illegible] — کاین شهنشاه [illegible] — [illegible]

یافتنا [illegible] — وین عدل او ز ظلم [illegible] — شدم [illegible] — گر [illegible]

[illegible] — بعد ازین هرچه [illegible] — شاه گفت ای [illegible] — طبع چون [illegible]

گرچه [illegible] — عذر تو خواست [illegible] — عفو کردم [illegible] — شکر این عفو [illegible]

پیش [illegible]

گفتار در فضیلت جود و کرم

[illegible]

گر [illegible] — کی ز سودای [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — جود و [illegible] — گرچه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — رفت حاتم [illegible] — ماند نامش [illegible]

هرچه داری [illegible] — به نکویی و نام نیک [illegible] — زانکه [illegible] — نام نیکو [illegible]

هرچه داری [illegible] — آنچه بی فیض دیگران باشد — بهره خود به دیگران [illegible] — مال خود بهر دیگران [illegible]

زد حکیمی حکیم جود و قدم / ریخت در جیب زن هزار درم

حکایت مقابله و تقاضای حکیم با زن

چند روزی که آن گذشت حکیم / خواست از زن حساب زر و سیم
گفت هر جا که سایلی از در / رفت در کار سایلان یکجا
وانکه گر مهربان نان رفت / بر سیفانچ مهربانان رفت
آنچه ماند از سه ذخیره خویش / گردم از بهر روز تیره خویش
گفت والله شرح جود و عطا / آنچه گفتی ز من خطاب خطا
هر چه داری همان ذخیره تست / روشنی بخش روز تیره تست
وانچه از بهر خود نهادی گنج / جای در جیب و کیسه اش مسنج
تا نیچ و کار داری بر رنج / پاک کنده است حادثات گنج

حکایت نوشیروان و رحم کردن بر پیرزن نابینا که کوزه نادرست داشت و روی خود می‌شست

رو نوشیروان شه عادل / نیم روزی به بام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزالی فقیر و بی‌مایه
کاسه کوزه و کوزه در دست / چون فتی روزگار دیده شکست
نی ز ما شیره و نیره پیکال / زر تهی کاسه تا آن بر چال
خواست تا حیله برانگیزد / آب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان جا بیا کری انگیخت / می‌فشاند آب و ز زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آن را دید / ز ترحم اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد
که بهلوی ما فقیری را / عمر بگذشت کش بر سر پای
بنوده کوزه درست درست / کز آن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابه زر خویش / بر او فرستد از بر خویش
بار گفت جبار کو دانند / کا نخستین بیرم و خجل مانند
بر فقیران کوی خود و سپهر / کرد قسمت چهل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره مند از آن / کس بر او به نقص ...

حکایت بخشیدن مشعل پر لعل و گوهر

سنجر بن ملکشاه آن شهزاد / که در جود در ز بازگشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان و گوهر بار
خاصه از بهر هر یکی جامی / داشت تا داد شاه فرزانه
خانه از زر و سیم ... / مثل چمن ز بهار سبز ...
مشعلی در میانش از زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که بر دست و پا بان زد / مشعل آتشش گان بردی
روزی از روی یکی غریب / کز جهان مشعل او دید
همچو دریا و کان کرامت / همچو خورشید در ... تاب
بود آن سیب برده ... خورد / سوی آن بود دست ...
اهل مجلس چو از وی ... آن / همچو گل از شکفتن خنده
شد از آن کار خود به ... افکنده / نرگس آسا بماند شرمنده

روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با داد شاه
روی افروز سوی ... آب / زود از کام ... گفت ارباب
شب بسر برد تا بگفتش آمده ام / بامدادان به آتش آمده ام
خانه خود به آن ... فرو دوزم / تا مگر خشکی چند دوزم
شه چو از وی شنید این تعلیم / لعل و مشعل همه ببخشید
گفت کاینها به خانه خود بر / وین پس خویشتن بران گستر

حکایت حاتم و آن بند از پای اسیری گشادن و بر پای خود نهادن

تا چو پیری رای شود آگاه / همچو ای ز آتشش بیار آگاه
حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش شد جدا
او فتاده کیش گذر ز قضا / دید ... اسیری به پای سلسله
پیشش آمد اسیر بهر گشاد / خواست از وی فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ به دست / بردی از بار آن ز بس شکست
طلب از لطف پای پیش نهاد / بند او را به پای خویش نهاد
ساخت آن بند ... / از رفتن بجای ...
قوم حاتم بدو رسید ... / چون اسیران به بند دیدندش
فدیه او ز مال وادادند / پای او هم ز بند بگشادند

حکایت در مذمت بخل

بخل قلعت بخواز او شاد / تا کند دست شاد ازان ...
نقل کش کرد دست کوتاهی / نیست لایق بمنصب شاهی
دل شد گرد خزینه اش ... / دولت شاه حفیش ...
تا بود شاه شاد بی‌غم و بیخ / آنچه باید بیابدش کم و بیش
در بماند ز نان جای ... / کی تواند خزینه داشت نگاه
بهل بخلیت و بخل آن نه بجا / خار آن جان چکان ...
گر بحر های آن ... / هست اندران ...
بی اهل گرد شایش ... / زان زر و سیم سنگ ...
بخل بخلیت بوش او ... / همگر خستگان ز خشش ...
گر بیا باید ... / ساز دست خم زیارت ...
زبخل بر ... / بعز بری او ... شو
گر بسوی کریم خوش شد / آن وسیلی کند وسیلی ...
خار اگر سبکی ز نان کش / که بود ... خار از نان
از برای آن کرد و کرم / نو براه ... ز نک ...
بد ... و زشرم داده خویش / از فقیران ... افکنده
ذکر سر جا که خامه و خامه / از شبی کینه مکاه
لطف و احسان خویش کار کند / هر یکی از صد هزار کند

حکایت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم در حق آن بخیل گفت

شد بر پیش رسول پیوسته / ور زمال قبول ...
وصف او کرد با رسول کبی / زود زاعمال خیر او ...
که همه روز روزه بسیار / همه شب خیر نماز گذارد

رگ جانش بخیل پیوسته / گفت ختم است [illegible]

دست از بذل مال بر بسته / هر کجا بخل فخر [illegible]

قصهٔ پسر یحیی برمکی و صفت بخل وی

گر به بر داشتی چو خوشه کران / کان همه سیم و زر [illegible]

دیدی [illegible] / هیچ نادیده که بهره [illegible]

گرچه جانش [illegible] / تا بخندی نسیم [illegible]

جان روان [illegible] / وارث میراث [illegible]

چون میان [illegible] / بود از آن پیش گرسنگی خورده

در حرمان دیگرش [illegible] / بو الفضول [illegible]

در فراخی [illegible] کم از کف دست / گرد خوان صحن کاسه [illegible]

صحن [illegible] / [illegible]

[illegible] / بعد از آن سوی خانه [illegible]

داری این [illegible] / گفت [illegible]

گر بود [illegible] سوزن فولاد / پس بکنعان [illegible]

[illegible] / تا بدان [illegible]

آنچه بر یوسف از زنان [illegible] / خود به سوزن آن [illegible]

گر شود [illegible] / [illegible]

گفت از بخیلی که پادشاه زاده [illegible]

کار دنیای [illegible]

لیک از جود دست [illegible] / کاهش [illegible]

وز بخیلی [illegible] / هر کجا [illegible]

داشت [illegible] / بلکه فرزند [illegible]

یاد کردی [illegible] / وز [illegible]

تا [illegible] / لعل و گوهر [illegible]

بخل کردی [illegible] / گر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چون خیالی [illegible]

جامه [illegible] / خبر از خوان [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نیم شب [illegible] / گفت [illegible]

گرچه [illegible] / گر توان [illegible]

خواجه [illegible] / [illegible]

خانهٔ کعبه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

شاه را [illegible] / تا [illegible]

آن یکی کار [illegible] / وین دگر [illegible]

[illegible] کار شرع و دین / گیت آن عالمی بعلم علم

شجر [illegible] / اصلها ثابت [illegible]

شاخ او [illegible] عالم / گر [illegible]

[illegible] / شاه را گر ز فرت [illegible]

زان [illegible] / [illegible]

بهر [illegible] / هرچه گوید برای حق گوید

[illegible] / [illegible]

پاک [illegible] / هرچه [illegible]

گردن خود [illegible] / [illegible]

سگ [illegible] / سگ [illegible]

حکایت [illegible] که ظلم و فسق [illegible]

[illegible] / چار زن [illegible]

پس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / دختر [illegible]

بنده [illegible] / گر [illegible]

حیلهای [illegible] ایام / گر دگار [illegible]

حکایت محتسب بغداد که [illegible]

بود معروف در نظر [illegible]

[illegible] / [illegible]

دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / راه حق [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در [illegible] / زن [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چیست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حاجیان [illegible] / [illegible]

بهر شان مجتنب و آیی / گفت تا نبری گنه خاسی
گفت فردا این چه نام کنم / بر سر ایشان بتکشان مقام کنم
باد داوان کسی که سپاه دهم / وآن سخن را جواب داد و داد
کو رفیقی که محتسب امروز / مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجا بیند / جز بیانی زمی نه نهایت
رفته مدهوش و خرد بباد او / مایه از رنج و کعبه ای او را
روز دیگر چنین رسید خبر / کر نیاز و شناخته نام از
همچنان از شراب بد بخت / همچو پیمانه رفته از دست
از سیوم روز آمد از وی خط / کر بعد ام نشسته بر لب شط
آمد اینک ز وصل آب باب / کشتیی پر ز خیکهای شراب
بیکنم راست رنج پیمانه / سید هم عهد اهل بیتی تو
گر بمی غیر می بیا سینه تو / از دغا و دغل بپرسی تو
چون از این کار ها بپردازم / بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم مقام ترا / منزلی لایق مقام ترا
جامی چون شنید این کلمات / گفت یا کلت کل آن آیات
لعنت حق بر احتساب تو باد / بر خط و نامه و کتاب تو باد
هیچ معروف سر نوشته تو نیست / هیچ منکر جز روی زشت تو نیست
هر کجا باشی آمر و ناهی / تکمه کار رفع منکر اوست
شهر بغداد و [illegible] / [illegible] چو دجله دریا
زیر خاکش بود بهشت [illegible] / از فراوانی [illegible]
روی شهر [illegible] / فسق کاران و فاسق [illegible]
جای [illegible] / جای [illegible]
وارم از دور آسمان کله / گر چرا از زوال [illegible]
مرده کار [illegible] / زنده کار [illegible]
تا شود ظاهر [illegible] / باطن او فزون [illegible]
پاک دنیا [illegible] / گوهر [illegible]
شاه را آنجا که [illegible] / از وزیری [illegible]

در بیان آنکه یحیی که پادشاه را از دانشمند خوب از وزیری مشیر رعایت رعایا و غایت بکار است

کشف زنگ کدار [illegible] / [illegible] تا کره [illegible]
از وزیر آنجهان [illegible] / هر کسی نیک [illegible]
بو وزیری کسی بود [illegible] / گر [illegible]
مقبلی شفقی نکو کار / نیک کردار راست گفتار
[illegible] از حال [illegible] / و بیش از حال نیک و بد [illegible]
با صغیران خود [illegible] / با کبیران [illegible]
همه را خویش خویش [illegible] / خویش [illegible]
باشد از وز اشتقاق وزیر / تر این اشتقاق سهل بگیر
و ز بار [illegible] / خاطر او بزیر بار [illegible]

می کشد بار خلق بر دوش / می شود شان ز ظلم [illegible]
می کشد بار او [illegible] / تا نیفتد ز خلق بر سر دوش
نکند تیره عالم از [illegible] / فلک [illegible] شور
از کفایت کرمی [illegible] / بر کفایت گران [illegible]
این عباد آن [illegible] / بار عت و ساز کار [illegible]

حکایت آن بدسرشت که صاحب عباد نامه نوشت که فلان مال از [illegible] و از وی مال خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر ازوی نمانده و جواب نوشتن صاحب عباد

نام او زیب نامه کرم است / همچو وی این گروه [illegible]
سوی او ساعتی [illegible] / بسعایت یکی صحیفه نوشت
کز فلان آن [illegible] / شد بسوی [illegible]
وارث مال [illegible] / طفلکی خرد سال [illegible]
نقش [illegible] / مال او [illegible]
شاید او [illegible] / یا از این [illegible]
آن کریم زمانه چون بشنید / وین جواب [illegible]
کاین [illegible] / باد [illegible]
نقش این [illegible] / باد [illegible]
مال [illegible] / [illegible]
وانکه اظهار این سعایت کرد / بهر ما [illegible]
دل ز شادی [illegible] / ابد الدهر [illegible]
بشنو ای خواجه این حکایت [illegible] / بنگر این [illegible]

نصیحت [illegible] از نصیحت [illegible] سلالت

تو هم آخر ز جنس آدمیی / با ملک در مقام [illegible]
گر قلم [illegible] / گوهر [illegible]
ورنه [illegible] / بادبان [illegible]
روی [illegible] / باد [illegible]
چند بر جاه و مال [illegible] / چند [illegible]
نقد [illegible] / کینه [illegible]
هیچ [illegible] / ترک [illegible]
پیش [illegible] / ور ز [illegible]
آدمی [illegible] / باصفات [illegible]
ورنه [illegible] / با تو هم [illegible]
بود یعقوب [illegible] / آسمان جلال [illegible]

حکایت سپاهی که یعقوب سلطان [illegible] شیرازی

نوجوانی [illegible] / بود [illegible]
ملکی [illegible] / از [illegible]
پشت ظلم [illegible] / صیت [illegible]
روزی [illegible] / رقعه [illegible]

گر فلان ظالم ستم پیشه / نکبت ورد و از قلم [illegible]
سیر خورج بندگان خدا / ای خداوند مرحمت فرما

سوی تبریز خواندن آن سگ [illegible] / بیتی این همه نهاد [illegible]
آه اگر سگ بگیرد دامن / گر نه گنجینه بود این همه [illegible]

گر درین قصه چون سخن [illegible] / آن عطا را بنام من خواند
شاه هش القصه خویش [illegible] / [illegible] سر را بجای [illegible]

گرچه آن کار کرد اول کار / گر [illegible] آنچه بود و قرار
شاه جاجی کان بنهاد [illegible] / تا وی جان [illegible]

[illegible] تر خشم کرد او را / همچو سگ چار چشم کرد او را
آری این [illegible] / شد کش [illegible]

تا بانها [illegible] / کار بر [illegible]
[illegible] / گر جان [illegible]

آفت با بی نیازی [illegible] / روی زمین کشور [illegible]
لطف ایزد شار [illegible] / فضل حق راحت [illegible]

گفتار در احتیاج پادشاهان در مهم کل [illegible] بحکیمان حاذق بجای [illegible]

هر چه هستی بزیر چرخ کبود / که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نموده روی [illegible] / جنبش او ز عالم بالاست

هست روزی نزد ماو [illegible] / گشتن پیدا شد ز آسمان [illegible]
بی سبب ز آسمان نشاید [illegible] / بی سبب بر زمین نجنبد مو

تا سر هم نکته جوی [illegible] / چرخ پا [illegible] کرد او [illegible]
ز اختلافات گردش افلاک / مختلف وضعها کند ادراک

چند از سرکی جدا [illegible] / کان اثر را نه [illegible]
آرد از حکمهای گوناگون / از برای جهانیان بیرون

زیرا احکام سعد و نحس [illegible] / زان بیاید [illegible]
آن بهر دو تشویش [illegible] آرد / وین خلل را امید آرد

جنبش [illegible] جمله محتاج [illegible] / خاص آنکه کز صاحب تاج
[illegible] رزم و بزم و کشت [illegible] / اختیارات و [illegible]

زان کر آسیب [illegible] / در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم [illegible] / کار بر تن زوال [illegible]

تا بود دل درون تن [illegible] / بصلاح [illegible]
ور فسادی بدل [illegible] / همه تن [illegible]

ای [illegible] حکمهای [illegible] / همچو الهام وحی [illegible]
گرچه از زبان اهل نجوم / صدق آن عاقبت شود معلوم

بنده ما روی در خدا آرد / صورت بنده کی بجا آرد
[illegible] کرداند / [illegible]

حکایت نظام الملک و منجم موصلی

بود در دولت نظام الملک / [illegible] فلک [illegible] فضل [illegible]

موصلی [illegible] / نجوم و اصول آن مشهور
[illegible] چون کان [illegible] / [illegible]

هر چه از آسمان [illegible] / تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه / در سپرها ملازم خواجه

ضعف پیری [illegible] / روی در عالم [illegible] آورد
خواست روزی [illegible] / [illegible]

خواجه وقت وداع با او گفت / کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت [illegible] / یا صدف [illegible]

گفت چون من [illegible] / رخت بندی ازین نشیمن [illegible]
دست [illegible] / صدف پر گهر شکسته شود

خواجه این راز [illegible] / چشم بر [illegible]
از نشابور [illegible] / [illegible] موصلی [illegible]

هر که از صحبتش خبر [illegible] / همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را [illegible] کردی [illegible] / خاطرش [illegible]

زین حکایت گذشت سالی چند / بود خواجه [illegible]
ناگهان قاصدی [illegible] / از نشابور [illegible]

خواجه احوال موصلی پرسید / گفت [illegible] خواجه جان [illegible]
[illegible] وقت خواجه [illegible] / دل [illegible] غم شد

[illegible] خواست [illegible] / شادمان [illegible]
وقتها کرده [illegible] / [illegible]

بنده کار [illegible] آزاد / ساخت [illegible]
گر داد آن [illegible] / دام [illegible]

بوسه ای [illegible] / [illegible] کار سازی [illegible]
دست [illegible] کار و بار [illegible] / دیده بر ره [illegible]

تا به تیغ جراحت [illegible] / لوح جانش [illegible]
گرد جا در حظیره [illegible] / [illegible]

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت [illegible] و معالجه مرض [illegible]

دل [illegible] / تن [illegible]
کارش [illegible] / یا سبب [illegible]

شغل [illegible] / شرط باشد [illegible]
اول آن [illegible] / تا از آن کار [illegible]

تا قلم را [illegible] دست / [illegible] تراشد [illegible]
نرود [illegible] / [illegible]

تا که [illegible] صنعت [illegible] / شود [illegible]
کی قلم را [illegible] / روی [illegible]

همچنین تن که آلت [illegible] / کار [illegible]
خاری [illegible] / گشت [illegible]

حفظ صحت کند برو آنگاه — صحت رفته را به چاره باز
در فراجت که اختلال افتد — معرفت گشته ز اعتدال

کند از یاوری علم و عمل — اگر فرقش ز اعتدال محل
کیست حارث طبیب روشن رای — سود و در راه کسب حکمت پای

برده در علم تحت تحصیل — کرده او راز آن ز سوی تکمیل
بقبیله شفقتی که کو کار — خاطر به زو بدید آزاری

با عجب که کوی و تند [illegible] — با همه مهربان و نیکو خوی
نور ابروش [illegible] — تو گره بر جبین ز تنگدلی

طلعت او شفای بیماران — خنده [illegible] راحت جگر خواران
مترقب رضای زاران را — منتظر صد رضای [illegible]

دست در سبب چو اصل علاج — دل او با سبب [illegible]

امام شافعی فرموده است که ای بایستی که طبیب
اسلامیان و داناتان بار سازد و [illegible]

شاه آن امام مطلق — گفتی این نکته یا وکی

که در آنجا که دانش اند و [illegible] — شمع علم شریعت افروزی
علم طب اگر کار این بود — منصب که گذشته اند [illegible]

ساختستان گروه [illegible] — آشنا را مبین بیگانه
گرچه از طب چو علمهای دگر — نو آن یا وب [illegible]

آن نه چون دیگران [illegible] — اصل او وی طبیعت [illegible]
پس فایق از آن که پیش آید — که بدرس و کتاب [illegible]

بعضی [illegible] — گر خصایل [illegible] شوند [illegible]
آن نه مقصد و [illegible] — [illegible] فیضی ز فضل [illegible]

یکی از ملوک [illegible]

حکایت آن طبیب که آفت رسیده ای وجود [illegible] اسباب
معالجه کرد

داشت دوران طبیبی [illegible]

در همه کار [illegible] — دولت را بد و [illegible]
داوریش در حضور خود [illegible] — بعض جمع [illegible]

روزی از کشت و کوی [illegible] — بود با او درون خلوت [illegible]
های ما محرمان [illegible] — تا [illegible] زمان [illegible]

ناگه آمد کنیزکی چون ماه — خوان بکف [illegible]
تا نهد خوان [illegible] — [illegible] خلطی [illegible]

الف قامتش [illegible] — خرم چو [illegible] در سال [illegible]
گرد خیدا [illegible] — [illegible] آنچنانکه [illegible]

گفت با او حکیم شاه کریم — گای [illegible] مزاج [illegible]
سم [illegible] — [illegible] تن [illegible]

ماند حیران حکیم چون [illegible] — بود [illegible] علاج او نایاب
دستی [illegible] — [illegible]

از زبانش کشاده [illegible] — کرده [illegible] زبان [illegible]
خو تو شد زان [illegible] — خلط که [illegible] انفعال [illegible]

آمد از خود چو سرو بستان خاست — گرد و آن گاو از زمین برخاست
در طبیبی چو بنگ ماهر بود — پیش او پیشه کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جسمانی — دست [illegible] در علاج نفسانی

معالجه کردن ابوعلی سینا آن صاحب ماخولیا را
که طبیبان از معالجه آن عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا — [illegible] اصول طب [illegible]

نال بو یه یکی سپید و [illegible] — شد ز ماخولیا پریشان حال
با تک [illegible] و که گم [illegible] — هیچ کاوی بیابان [illegible]

آتش [illegible] در سینه [illegible] — کرد و [illegible] گنج [illegible]
[illegible] باشید و خلق [illegible] — هر کان [illegible]

صبح [illegible] حال او [illegible] — با [illegible] این [illegible]
گه [illegible] روز و شب [illegible] — که چو گاو [illegible]

گر بودی بکار و یا [illegible] — بکش [illegible] شوم [illegible]
تا [illegible] رسید [illegible] — خوردی از دست [illegible]

اهل طب [illegible] — استغاثت بیو علی بردند
گفت [illegible] — [illegible] کو یان که [illegible]

هر [illegible] گشتند [illegible] — دشنه [illegible] دست [illegible]
[illegible] از این [illegible] — گرد [illegible]

با مداوان که [illegible] — شد سوی [illegible] کاو و [illegible]
آمد و [illegible] — که [illegible] گاو و [illegible]

[illegible] — کارد [illegible] تیز کرد [illegible]
برو قصاب [illegible] — [illegible]

گفت کاین کاو [illegible] — مصلحت [illegible]
خنده [illegible] — [illegible] کرسنه [illegible]

تا چو فربه شود [illegible] — بنوا [illegible]
دست و پایش [illegible] — خورد [illegible]

هرچه [illegible] غذا او [illegible] — همه را خورد [illegible]
تا چو کاوان [illegible] شود [illegible] — خود [illegible] آن [illegible] کاو [illegible]

شعر چه بود [illegible]

گفتار در تعریف و تصنیف شعر و تقسیم آن بدو قسم
متقابل که یکی آسایش جان و دیگر کاهش دل

شعر چه بود [illegible]

می شود [illegible] — گر [illegible] دست [illegible] گلشن

می [illegible] — [illegible] زان [illegible] قوت [illegible]
مستمع را [illegible] — [illegible] کام جان [illegible]

یا خود از گلشن [illegible] — [illegible] دم [illegible]
سامعان [illegible] ذکر [illegible] — محنت خاطرت [illegible]

گر بود حفظ و [illegible] — این [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] — نام شاه [illegible]

ور بود از طبیعت تاریک / معنی و کثیف و لفظ رکیک
گرد از روی تا و بالا / پیش بینش بماند آن کالا
شود آلوده چون چشمه زلال / از عفونت و دلال ملال
نشود آب او حجاب گهر / ملکه کرده زآب مانده و گر
نرچو آن چشمه گل آلود / گر وران قطره آب خمود
خوانی وران گهر جستن / بل گران دست بایدت شستن
لفظ آن تیره طبیعتش تاریک / رو بمعنی ز لفظ آن باریک
تا نگیرد درون برنجانی / بکمنی فهم آن بآب پیشانی
چند اشعار او وحدت پیچ / برده در مدح شهریاران سیخ
نام شاهان ز جنبش اقلام / پشت کرده بدانت ایام

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از پیشین ترینها یافته‌اند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صحایف روزگار مانده

گر نماندست چشمشان برجای / مدح ساسانیان همی گنجی
چون از آن قوم هم نشد بر جای / بوده در بارها صد منزل پیش
هم شان نبوده است پاینده / رودکی آنکه او سخن سنجی
زان پس از عهد شعر نجم نام / سلسله نظمهای هیچو از پیش
چون بشتر زین رابطه پرواز / نام او را که می برند ام
برزنش عنصری شعر هیچ نام / زنده از نظم خویش میدارد
همچنین نام آل سامان را / کوش گیتی ز نظم او پرور
عنصری آنکه دولت عنصری یافت / گوهر سلک چار عنصر بود
رودکی ز آل محمود سامان یافت / صله اش ساز و برگ خشنود
مشک حشیش ز آب شوخ شست / کاخ اقبال آل کیان را شست
صدر او ز جای فتح کاخ / مانده جاوید آن کتاب بجای
وان عنصری که حاصل و گهر بود / در فصاحت زبان چو خنجر
خنجر آمد رو بر کو / کو هرش مدح شاه آن
چون بمدحش شوی چو خنجر تیز / گردش دولت شاه گوهر ریز
گرچه جسم گنج دولت شاه / از زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در ز مدحش سفت
گر دل و دولت سخن گوی / دل و دولت خلاف آن
پرشد خشکی کان آن / وان در از رشته نظام گسست
نامه طمطراق خاقانی / سر تاج او زان شعر او
گرچه دار و نقوش گنج / صد جهان نیز از دنیای
بعد اهل جهان ز دنیای / بی نقشهای شعرا
رفت سعدی دوم زنگی / نزدن و سعدی بن زنگی
هم ز سعد و ای و نوشت / ذکر سعدیت از گلستانش

ایرا

از پس پاسی از خطای وان / گه زدام او فتاد گان جهان
چون این انکار یاد آرد / زان دو بهرام شاه یاد آرد
کو طبیعت آن سلاح نغمه سرای / گرده زرکشی فلک را پای
تا بپوسد رکاب او در جوش / کرده اجاب زورق مغشوش
نیست اکنون رجای او چو / به حدیث شکار بوسی او
از کمال و کرد و ضاعت بیان / هیچ چیزی که به سخن بیان
بود سلمان از این خواب / مدح گویان و پس از شاهان
در زبان انچه مانده زیشان است / عجب چیزی ز نظم سلمان است
ای پس ایوان بر کشیده و چرخ / وی به قصر سر کشیده و چرخ
گر برافراشته یا خود است / یاد کار است زعالم گذران
تا از این کوچک جهان زدم / جمع آینده گان ز دور نظم
یاد چشمیان کنده از آسیا / نه شاهان برآورده نفس
چشم پوشیده که بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی
قصر بابت زرز لازال / قصر بابت بند در سلاسل قصر
زان بساط نمانده است آثار / جز که ابیه و قرار شعار
وان عمارات زیر سر زمین است / آنچه باقیست زان همه سخن است
یادگاری این بلوکی / بیت بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنکهما زدوده شود / بسخن بند باکشوده شود
گرهی کافتد از زبان نکار / کو نماید کشادنش دشوار

گشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از ابروی

زلف ایاز از دل محمود فتاده بود وآن چه است
گر عیب سر زلف بت از کاستن است / چه جای به غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است

تا که از شیوه سخن رانی / بهتر آن کار را ب جانی
بود ایاز آن بنکوی تمام / از همه لعبتان چین و طراز
سرو سیب ازباغ رحمت / آفتابی ز آسمان امید
چهره اش نو ز صبح مهر فروز / کار او روز دولت افروز
ابرویش قبله ضعاکیشان / طاق محراب طاعت درویشان
چشم او شیر گیر آهوی مست / صف شیران ز دور کرده شکست
غمزه اش جادوی عاشق رنگ / ابرویش با سر شک او دیگر رنگ
غبغبش همچو باز تن بو دم / سیب آن میوه زار باغ نعیم
برنش همچو خضر مانده نبات / آمده بر برون ز آب حیات
مناسب فرسنق تا قدم / سمو او همه ز شاه تا چشم
هم ادب هم جمال با هم / وانچه بیرون از این بود ام
وادای حقوق خدمت شاه / خاطر شاه بود شیفته اش
نشستی ز پای یکه دگاه / و ز جمال و ادب فریفته اش
یک شبی شه به بزم باده نشست / یافت تاثیر باده در وی دست
وقت عقلش تنافی عقل / شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان را ز دیده ایاز نهاد … چشم بر طلعت ایاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوش … سر نگون سر نهاده بر دوش
بند در بند و حلقه در حلقه … بند صد جان و دل به هر حلقه
سنبلی خم گرفته تاب … حلقه در روی آفتاب
خواست تا بر میان [illegible] … سبب از دست عشق [illegible]
بر سیم دین ز جا در گیرد … شیوه کافری از سر گیرد
عشقش [illegible] که آن محمود … سایه ات باد بر جهان محمود
پیش از آن کت [illegible] … تیغ برکش بقطع این زنار
نخواند کف ایاز نهاد … گفت کن لطف هر چه [illegible]
قطع کن این کمند مشکین را … ور نه بر باد میدهم این را
گفت ایاز ای عجب برم ای شاه … تا که باشد موجب دلخواه
گفت از نیمه را که بیم شکست … رفت یک نیمه زین شب [illegible]
ساید ش از سیم زلف خویش تمام … تا بر سیم زر شبانه بکام
چون ایاز این سخن ز شاه شنید … نیمی از زلف خویشتن ببرید
بوسه ای داد پیش شاه زمین … شاه دست کرم به بذل گشاد
بخت خندان [illegible] … بهر فرمان شنید [illegible]
کرد کرنش آن شه والا … نتوانست کرد سر بالا
شب بدینها تا فراز رسید … هرکس از شغل خود [illegible]
کرد بر شاه از روی خواب … سر بالین نهاد دست فراز
خواب شب گرد و صبحدم برخاست … با سیم بحر [illegible] برخاست
از حلاوت شبانه یاد آورد … روز به را ترانه یاد آورد
زلف بر هیچ را گرفت به دست … همچو ماتم رسیده کان [illegible]
با دل خویشتن گرفت خروش … گرچه بد بود آنچه کردم دوش
بود جسم [illegible] از زلف یار … روی بر تافتم ز عمر [illegible]
نیمی از عمر خویش گم کردم … برخورد از عمر خود ستم کردم
صبر و هوش [illegible] … گر جدایی [illegible]
روز بگذشت وا و قرار نیافت … هیچ کس حاصل از بهار نیافت
برادر بار [illegible] … منتظر بهر بار بنشستند
[illegible] … کام و خوشی [illegible]
بوگر این عقده [illegible] … هیچ [illegible]
[illegible] … گفت هستم ز شغل او مغرور
حب حالم ترانه [illegible] … گر [illegible]
گفت شاه با [illegible] … هست [illegible] ایاز [illegible]
دل پریشان مکن که [illegible] … برد از سرو تازه [illegible]
با غبان سرو را [illegible] … جز به [illegible]
یک دو بیتی [illegible] … کرد بر مطربان [illegible]
در چو [illegible] … بر گرفتند بانگ نوشانوش
وقت شد آن ترانه خرم شد … ساغر [illegible] دم شد

دست همت ز تاج و تخت فشاند … عقده‌ها را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند … درش [illegible] پاره پاره کردند
آن دهایی که بخت بر وی [illegible] … ساختش از سر [illegible] جوهر [illegible]
رفت آن عقده جوهر [illegible] … ماند این [illegible]
انچه باقی اگر چه خاک در است … به زبانی اگر چه گنج زر است

حکایت شاعر مادح با خواجه ممدوح

شاعری با خواجه ممدوح … کرد روزی به مدح [illegible]
روزی اندر میان [illegible] … هر دو زان [illegible]
گفت خواجه که شرم باد [illegible] … زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه کز عطای [illegible] … بارها گفتیم [illegible]
گفت شاعر که راست میگوی … زین سخن راه راست میپوی
لیک زان عاقلی که من کردم … که ترا قبله سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال … ور فریب تو ماه پاس نهال
تو نشسته در این [illegible] … کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی مرا چنانکه [illegible] … گر از آن یک درم نماند بجا
آن رفیق هزار قافله رفت … دین ز راه کرم [illegible]
زان فروزد دهن گر از چراغ … زین بسوزد دماغ [illegible]
زان سپه تاج افتخارت [illegible] … زین [illegible] غبار عارت [illegible]
هر کجا زر [illegible] … با دل تنگ و تیره کیست [illegible]

حکایت منت نهادن سفله بازاری با عارف از لباس طمع دل عاری

عارفی بود از [illegible] … بر همه خلق پشت پا زده [illegible]
نام او [illegible] نگین [illegible] … همتش دست در خدا زده [illegible]
یکی از سفلگان بازاری … نقد بازار او دلازار [illegible]
پیش عارف دم از [illegible] … ز اهل ارادت دم سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی … خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود [illegible] … بود آن پیش چشم او [illegible]
روزی [illegible] … ریگی [illegible] از آن [illegible]
آن همه خدمت ارادت او … گشت مغلوب [illegible]
گوی آن ریگ بود سنگ [illegible] … کرد از آن [illegible]
لطف و احسان خود شمار گرفت … هر یکی را ز صد هزار گرفت
کز فلان چاشت چه آوردم … یا فلان شب چه خدمتت کردم
زان همه [illegible] … داشت [illegible]
زان حلاوای شکر و بادام … لب و دندان او رسید بکام
زان [illegible] … برده [illegible]
عارف از گفت و گوی او آشفت … نی شنیدم که زیر لب [illegible] گفت
گره دو [illegible] … که [illegible]
داده بود از هوای [illegible] … گرد و ریک [illegible] جمع اکنون
همه را ریخت [illegible] من … بر سر [illegible]

[illegible]

خاتمهٔ کتاب

[illegible]

[illegible]

تمت

کتاب لیلی مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهان سراپای / مکشوف ترا عیان سراپای

خورشید ز تست روشنی گیر / بی روشنی تو چشمه قیر
بر چشمه قیر اگر بتابی / گیرد فلکش به آفتابی

ای دست تهی روان آگاه / از دامن عصمت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال قدم گرفته در پیش

تا آمده از تو رهنمایی / دورست که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از سر تو رهنمای تست

ای هستی بخش هرچه هست است / کس نیست که جز تو هستی پرست
فرمان ترا دراز دستی / بر عالم نیستی و هستی

خود از تو بجست هست دو / هست از تو به هستی
جز تو همه پیش خنده تو / هر هست چو هست بسته تو

ای از خم کاف و حلقه نون / صد نقش بدیع ازو برون
آن نور که از شکاف کاف است / پیدا اگر از قاف تا قاف است

بی نقطه نون گشته / بر مرکز هستی این دو
هر جا که کرم کم صرف کردی / از چشمه این دو حرف کردی

ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز تو هم دویی تو / در حکم خود همین تویی تو

از قلم ازل بکلک تقدیر / قلم ابد به تیغ تدبیر
و پاچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش جوهر عقل

پرگار زن محیط افلاک / بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شبستان / از شعله نور صبحگاهان

دراعه طراز کوه و صحرا / از سبزی حلهای خضرا
برقامت شاهدان نوروز / بی بخیه قبا و پیرهن دوز

شیرازه کن جریده گل / دستار بریده خوان بلبل
اکنون غنچه بند قرسایی / در کاب پیاله خشک تر باید

چابک نگار سبزه کاری / تا که کن سرو دولت نگار
با سپ که بهر دایی بماند / همراه نیم دار و دیر رانده

تیغ چنین ده و دبیران / در سم نه داغ ولکاران
شوراکش ای چشمه چشم / صفراشکن زبانه خشم

وز باغ ادیم لاجوردی / سیماغ فرق تو چهره زرد
از طلعت و همیان قفاتان / بر طلعت خویشتن قفل از

خار بکن به پستی ایوان / خار اکن ستیز تیز پایان
عصیان کاه جنابت آموز / اول که به سینه آیت آموز

یکدشت زحد جنابت من / تا خود وجه شود نهایت من
گر بکذرانی گناه کاهم / ور نه بخواب امیدوارم

بشکر با امید واری من / بکذار نکند کاری من
هر سینه که خواهم از تو وام / آن تخته که دادم از تو وام

مهر که من مرا نبوده / در خواهش خود دانی تو
روزی که فرقی نهاد بودم / بیرون زطریق ادب بودم

کارم ز بوی عقل و دین بود / رو هم زبر شارع یقین
وام روز که ده نهادم / وز دل گره گره کشادم

ور دست خانه فوت کار / وزها باز رفت از دست
بر سستی ما برهم نخشایی / بر عجز و فقیر هم نخشایی

بنشسته فرو من پیوندی / بر فیض زار زار امید
زین برف نه سینه کوه روم / زان آتش آه میفروزم

هر برف که بر زمین نشستند / به که کل و به یا همین نشستند
زین برف که برکلم نشست / پس جامه که در دلم شکست

خارپشت که شکست و ال من / رو زیب که پاید از گل من
خواهم که کند بسوی نگه / در دامن رحمت زنده چنگ

باشد بر چون شکسته رهی
زین چنگ زن راه بجایی

دست فکرت در صحیفه کاینات زدن
دیده روز توحید بالذات برآمدن

نظارگیان این کمین در
در مرحله نظر سبک سیر

بانع نظران آفرینش / روشن نظران نیز حیث
پوشیده درج چرخ نادان / منوشته درج دانم خوانان

مرجا با شر نظر کار زند / زان پی مبه رخ تو آواز
نهند بر شسته بر خرد بند / گیرند برشته ایس و بند

در خط چو قلم فرو بمانند / زان قصه خوش تو چه خوانند
مرجا بپسند رشته باشی / در کرد نشان شود طنابی

تا چرخ شوند خود دان / وز چرخ بسوی عرش گردان
مرجا خواند تا نه دو / در نامه خانه شکر بنی

از هر چه وجود و ملک امکان — در جلوه گری ز چشم جان

از مرکز دایره بهر سو — باشد خط نقطه نظر زو

[illegible]

گل خانه طبایع آراستن و گلستان حقه خواجه ابرار را بجان آراستن صلی الله علیه وسلم

ای صدرنشین تخت کونین — [illegible]

ای اول شکر و آخر کار — [illegible]

[illegible]

ای گوهر سلک ... — [illegible]

[illegible]

... معراج ... صلی الله علیه وسلم ...

[illegible]

باشد ز رکابکش ... در بر / پای تو ورا ز آورد آن
ای پایهٔ اول تو معراج / نعلین تو فرق عرش را تاج

عرش ار بهزار دیده افلاک / گردیده بگرد خطّهٔ خاک
تا کی تو به دیده‌اش نهی پای / سازد به سر چو افسرش جای

آن شب که سپهر آسمانی / رفتی ز سرای ام‌هانی
ادریس براق ... / جبریل چو برق ...

برداشت قدم ز رنگ ... / افراشت علم سبک ...
جبریل ز پیل ما ... / وز ... سبیل ...

این سقف بساط ... / از چار رباط برگذشتی
در منزل ... مقام کرده / کار ... از ان نظام کرده

بهر قدمت تمام ... / بر جرخ ... شد
کاتب ز تو حرف ... / از بهر چه ... بود

چون چرخ نهاد ... / از موج تو ...
بهره ز تو یافت ... / شد ...

سر رفت ... گیسوی ... / میساخت ... آینه ...
بود آینه ... خورشید / عکسی ز رخ تو داشت ...

از روی تو ماه ... / رخشنده که این ...
بهرام ز دست ... خنجر افکند / زیر ... مرکبت ...

در جادویی ... کمر بست / از فرق کلاه ...
برخورد ... نقطهٔ مشتری / کرده ... ز تو ...

چون سایه ... / تا ... ز خاک ...
کیوان که برین حصار عالی / شهود ... بکو ...

با تو بخلاف ... / وی تو ...
از بام زحل عروج کرده / جا بر فلک البروج کرده

از ... برده ... / بیچون ...
کرده ... بشارت / از تحفه ...

از نقش جهانیان ... / ... نقش ... اطلس
کرسی ز زمین ... / زانجا ...

بر ... / محمل سوی ...
از شش ... / در ...

ملکی ... / تمییز زمین و آسمانی
گردی ز ... / ...

بی پرده جمال دوست ... / وز پرده ...
گشته همه دیده ... / ...

گردی ... / چون نقطه ...
کوشت ز زبان ... / بشنید کلام حق ...

دریافت ... / از تحت ...
هر ... / سرمایه ... افلاک

توریت کلیم از ان ... / انجیل مسیح از ان ...
بر قصر زبرجدی کرسی / زان خوبتر آمدی که رفتی

چون ز اوج سپهر آمدی باز / رفتی و به مهر آمدی باز
شد عالم تیره از تو پر نور / ویرانهٔ گیتی از تو معمور

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

نور تو میان جان ... / ... نور تو ...
از لوح عدم قلم ... / ...

چون صبح ازل ز عشق دم زد / عشق آتش شوق در قلم زد
بی عشق ... / ...

بنشسته افلاک ... عشق / ارکان ز مین ... عشق
بی عشق ... / ...

این سقف ... / دوران ...
بی لو ... / کو ...

نقاش ... / از ...
عشقی است ... / ...

بی ... / بی ... شوق ...
زان ... / از ...

هر چند ... عشق ... / آسایش ...
از بخت ... / ...

کس ... / از ... عشق ...
لیک ... / ...

معشوق ... / ...
معشوق یکی ... / ...

کش ... / زین ...
دل ... / ...

وان ... / ...
خوشتر ... / ...

تحفه ... / رنگ ...
آیینه ... / ...

ششقت ... / محمل حقیقت ...
صحرای وجود ... / ...

زین عشق ... / ...
غافل ... / ...

آز ... / بر ...
از ... عشق ... / ...

خرم ... / ...
زد ... / ...

فی ... عشق ... / ...
... / هر ...

کان کس که هم … ستوده دم / گر عشق نبوده … گرم …
در کم شده … کامی / اینک … تو بیار …
وین راز ز بیگانگان نهفت / جز گوش … کم گفت
سرمایه … عشق است / دل کادمی آدمی ز عشق است
هر کس که عاشق … نیست / شایسته … نیست
… به کمند عشق … / … عشق …
جز عشق مگوی … شنو / خالی که نه عشق … شو

در سبب نظم این کتاب و باعث بر ترتیب این خطاب

از سر … سخن … آمد / در لوح سخنوری بخواند
مقبول ترین … عشق است / مطبوع ترین … عشق
زین راه چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصه یوسف و زلیخا
جست از کلکم … شکرریز / شیرین سخنان شکرآمیز
در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان …
… لطف بود … / زان … نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر / … نوای دیگر
چون قرعه زدم به حال مجنون / افتاد به شرح حال مجنون
هر چند که … این دو … / از ملک سخن …
… زبان … / … سخن …
از گنجه چو گنج آن گهرریز / ورهند چو طوطی این شکرریز
آن مهر … نگوی … / وین جلوه … عروس …
آن کنده ز نظم نقش … / وین … صنعتش …
آن برده علم به اوج اعجاز / وین کرده فسون ساحری ساز
من هم که از آن قفا … / بر ناقه بادپا نشستم
هر جا که رسید … / در خاطر فیض بخش …
… / خود را به غبارشان رساندم
گر مانده ام از شمار … / بر … من عیار …
اکسیر … آن غبار است / بر فرق … آن نثار است
نی … قلم به موج قلزم / از خاک چرا کنم تیمم
از چشمه … آب جویم / ور روی خود آن … شویم
… فیض … / دریوزه که … دست
گوهر چو توان ز کان گرفتن / …
در دشت … دجله … / حق آب …
جام از کف دست خویش خوردن / …
زانکه … / از خوشه … دیگر
… فیض … / …
… تا چشمه … سنگ / چون آب … کند …
… / … کند آب …

هر سو جوی ز آب … / هم خود خورم آب و هم خورانم
سازم ز سر … / دریوزه کنم شراب باقی
ای ساقی جان … / پر کن قدح از می صبوحی
تا خاصه … / در پرتو آن بهم نشینیم
… مجلس حریفان / حرفی ز لطایف ظریفان
آنان که بهم رفیق بودیم / بر یکدیگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم / با هم ورق ادب …
در غیبت و در حضور … / …
ما را که … / زین …
فردوس … / کوثر … ز جام شان …
چون لاله جدا ز باغ … / داریم به سینه داغ ایشان
ساقی … / وان جام طرب فزای …
آن … / از حال …
ثابت قدمان … / صافی قدحان بزم …
پیران … / شیران … حقیقت
ره … / … یافتگان …
بر شمع نهاده … / بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز … / بودند در اقتباس انوار
مستغرق نور شمع گشتند / فارغ ز چراغ و شمع گشتند
هر جا … نشان پای / تا پایه فرق …
… / جان … وفای ایشان
ساقی دل … / هم شیب و فراز …
می ده که ازین … / یک دم …
بهای امید … / از جرعه جام …
از نقش … / ما … نقش …
زین … اگر چه … / از من …
بغداد شده … / باشد ز عبید …
چون … جمشید … / … قافیه … جمشید …
در شعر چو … / زین قافیه خوبتر …
ترتیب … / تنظیم بدیع …
این نظم … / زین قافیه …
ساقی … آن می … / از جام جهان نمای …
آن می که بود … / تاریخ … کهنه و نو
بهرام … گور … / آن …
کاووس … / وان کاخ …
چنگیز … / این دشت …
در تخته … / تا … تهی کرد
تیمور … / ایمن …

شد در کف عجز نرم چون موم / جان داد ز ملک و مال محروم / شهنج که بترکی سپر برد / آوازه شهر چو بر برد
شد در کف این بساط آفاق / باشاه رخی قرینه مات / ساقی نفسی بسانه مکه / طفلی ز می مغانه پیش آر
آن می که دهد بهوش شان دل / دگبانی دگای شاه عادل / شاهی که ز ظلم عار دارد / و ز عدل و کرم شعار دارد
فاروق چو فاتح زمین فخار / آوازه عدل او بجا ماند / حجاج چو رخت ازین جهان بست / از ظلمت ظلم او جهان رست
خدمتش چو پیاده تخت و تاج جست / او را به عاجه احتساب جست / آن کشته بعادلی نکونام / در روضه رضا گرفته آرام
دین بست ز ظالمی ... / صد عقب عقوبت ... / خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت ز کسی دگر پذیرد
بر سبلت ناسزا سند خندید / وازا که پسند کار زند / ساقی بده آن می کهن سال / یاقوت مذاب لعل سیال
آن می که چو دستیاب شد / باهم بوفا و مهر کوشند / آرام شود رسیده کار / پیوند دهد بریده کار
یاری که کند بیار پیوند / نخل املش شود برومند / یارب کلید گنج امید / یارب نو بعشق باده
مقصود وجود کیست چیزی / زین سود سود محبت / تا خاتمت وجود آغاز / مرغی نکند چو یار پرواز
خاصه که ز باغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی / یعنی که نوای لطف ... / دلهای شکستگان نوا زد
کاری بود که جای این کار / یاران جهان فدای این کار / ساقی دم صبح ... / وانفاس نسیم صبح ...
آمد ز شراب خانه بوی / به چنین ... / زان سان که چو شمع جان ... / پروانه ز عقل ...
چون عقل بسوخت عشق آمد / گنجشک شد همای ... / خود را برهان ز حیله عقل / وازاد شو از عقیله عقل
تا سود برد زمانه عشق / آسوده ز بی بهانه عشق / هر جا عقلت پاکی ... / هر جا عقلت چه پایه بست
ور زانکه بدان شرف نیاز / کاهی جنون عشق ورزی / بنشین فسانه خوانی افسون / زانکس که ز عشق بود مجنون

آغاز سلسله جنبانیدن جنبان عشق لیلی و مجنون
که آن سر دفتر بردگیان جمال و عفت بود
واین سپهر حلقه زنجیریان عشق و محبت

تاریخ نویس عشقبازان / شیرین قسم سخن طراز
جامی که جنون عشقبازیم / خود را برهان ز حیله سازی
از سرو رخ عاشقان چو دم زد / بر لوح جهان چنین رقم زد

گر عامریان بلند قدر / برصد شرف خجسته ... / مقبول عرب بکار سازی / محبوب عجم به ... نوازی
از مال و منال بود شان ... / افزون ز عمارت گل و آب / چون خیمه این بساط اخضر / می بود مقیم کوه و صحرا
صحرای عرب بخیمه او / معمور زمین مقدم او / هوض ... / ... موی دشت کرده جا
اشتر گلهاش کوه کوهان / چون کوه بلند پر شکوهان / ... / کو ... هموار
خیلش که زبان مهر ... / چون کوکبه کور بی شماره / ... / در داده مصلای میهمانی
هر شام بکوه دشت ... / آتش پی میهمانی افروز / ... / ویرانی شان بجود ...
و پیش ... جمیله / انگشت نمای هر قبیله / داده کف و ... خاتم / بر ... بجود دست حاتم
سادات عرب ... / پیش او ... / شاهان عجم ... / با او ... دوستداری
از جاه هزار ... / وآن از عمر که ... / هر یک ... / در شهر ... بلند ...
لیکن همه کهینه فرزند / ... / ... / او قوت ... جمله ...
باشد ز همه ... / انگشت ... / آری بود او ز ... / فرخنده ...
فرخنده ... / بیرون ز ... / ... / بر چاره ... چیزی
یاقوت لبش ... / ... / تا یابی ... / خورشید ...
ابروش ... / محراب دعای ... / قدش ... / ...
دو زلف کرشمه ... / ... / کوی ... / سبزه ز درون ...
سرو قد گلرخان ... / چو کان ... / ... / ...
طبعش ز سخن ... / شعور ... / چون ... / ...
چون غنچه تنگ و شکفتی / سنجیده ... / ... / صد نقش ز دی ...
سر حرف ... / بر نغمه ... / با طاعه ... / چون او ...

داستان مایل شدن مجنون بیکی از خوبان قبایل و هجرت التفات وی باو کردن و آن از وی برگشتن و مراد

گرم شدن مجنون از سماع آواز بلبل و آهنگ نغمه او گران و چون حسید سرگشته بجای خود بدام آمدن

گر خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه دانی
جمعی بر یار وی رسیدند / و آن لیلی و شعف [illegible]

گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله
لیلی آمده نام و جمیل / هر سو به هوش کرده لیلی

حسن خوش از صفت برونست / هم خود برود به هیچ گونست
از گوش نگوی کار دیده / ذوق از دیده نا شنیده

این قصه شنید قیس بر جاست / خود را به لباس [illegible] آراست
از شوق از آن فغان برآورد / و آن قد بریز زبان برآورد

پیرانه در آرزوی لیلی / تا سر بزرد ز کوی لیلی
چون مردم [illegible] / بر [illegible]

گفتند به نیکوی شمایلش / گردند بصد [illegible]
لیک از سر سوختن [illegible] / از قصه خود [illegible]

چون گشت زمانه [illegible] / ناگاه در آمد از [illegible]
آواز ملی و بانگ خلخال / کرداند سماع او بر حال

در خلوت ناز دید [illegible] / چون کبک [illegible]
موی ز حساب وصف بیرون / گلگونه نکرده هیچ گلگون

جبهت چو کشیده لوح سیمین / [illegible] زده عالم [illegible]
ابروش کمان عنبرین [illegible] / مژگانش ز مشک تیر [illegible]

آهو چشمی که گوی آهو / چشمش ز نظاره [illegible]
چون لعل لبی [illegible] / چون [illegible] لطف [illegible]

کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور [illegible]
بر برگ گلی شده [illegible] / [illegible]

مرج گهرش عقد دندان / چون غنچه ز تنگ [illegible] خندان
سیمین [illegible] لطف [illegible] / چون [illegible] عجب [illegible]

بر [illegible] خالی ز رشک [illegible] / یا دانه ز لطف [illegible]
غبغب [illegible] / گوی [illegible] سیمین نگار [illegible]

سیمین [illegible] / حلقه شده [illegible]
سر [illegible] زلف [illegible] / بر پای [illegible]

[illegible] آمد [illegible] / وز جانب [illegible]
گشتند بروی یکدگر خوش / در خرمن [illegible] آتش

آن حلقه زلف [illegible] / وین [illegible]
آن پرده ز رخ [illegible] / وین [illegible]

آن ناوک [illegible] / وین [illegible]
آن خنده و [illegible] / وین [illegible]

آن از [illegible] / وین [illegible]
آن [illegible] / وین [illegible]

القصه شدند [illegible] / از یکدیگر [illegible]
چون غنچه بهم دو سرو گلرنگ / کردند آغاز صحبتی تنگ

شد

شد دیده چو [illegible] / گشتند [illegible]
هر یک [illegible] / می گفت [illegible]

[illegible] / مشغول [illegible]
غافل ز فریب [illegible] / بودند [illegible]

آگاه [illegible] / این روز وصال [illegible]
دور از دلبر چگونه باشند / بی یکدیگر چگونه باشند

بی [illegible] / می گفت زبان [illegible]
[illegible] / دور از شب [illegible]

خورشید که پادشاه [illegible] / از ظلمت شب [illegible]
تا [illegible] / شبهای [illegible]

این می گفت [illegible] / بی [illegible]
[illegible] / دور فلکش [illegible]

قیس و لیلی [illegible] / دیده [illegible]
آن [illegible] / وین [illegible]

افسانه شب گذرانیدن لیلی و مجنون
از جان هم دور و از وصال یکدیگر مهجور

شب [illegible] / گوی [illegible]

در ظلمت چاه [illegible] / شام [illegible]

زرین چاه [illegible] / بگذشت [illegible]
مشکین [illegible] / کافور [illegible]

افروخته [illegible] / رخشانی [illegible]
قیس از لیلی [illegible] / محمل [illegible]

دل با لیلی و تن [illegible] / جان [illegible]
چون [illegible] / میکند بکار خویش [illegible]

[illegible] / وز [illegible]
لیلی [illegible] / آتش [illegible]

هر چند [illegible] / گردی پی خواب [illegible]
کاری [illegible] / می [illegible]

پهلو [illegible] / خواب [illegible]
کوهی [illegible] / پهلوی [illegible]

در [illegible] / آورده [illegible] آینه [illegible]
[illegible] / زان آینه [illegible]

[illegible] / فریاد [illegible]
بر سینه [illegible] / صد [illegible]

نومید [illegible] / یا رب [illegible]
گفتی [illegible] عجب [illegible] / شب [illegible]

بردو [illegible] / کام [illegible]
کام از لب [illegible] چون [illegible] / کافتاده [illegible]

کو صبح که یک فسون بخواند — وز آفت دهر ایمنش کن
این بود ز دور تر فریبا — شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانه خویش — هم داشت از این قبیل دلی
از صحبت قیس یاد میکرد — وز درد فراق داد میکرد
هر حال که قیس ناتوان است — او نیز جدا ز دوستان است
چشمش ز خیال او همی خفت — میراند ز دیده اشک و میگفت
مست او مرغی بلند پرواز — هر جا که خوابد شدن نشسته ساز
من در پی حرم سرای چو شیم — جنبش نبود ز جای چو شیم
وقتی سوی او زمین بشاخ — وانی ز دل من که او سیاه
مردان همه جا خجسته حالند — بیچاره زنان که بسته پایند
آمد شد عشق کار زنان نیست — زن مالک کار خویشتن نیست
عشق که کرد آورد سپه ز جیب — از مرد هنر بود ز زنان عیب
داغی که مراست بر دل از دوست — بختی که مراست حال از اوست
گر بر دل وی ز مهر گیست — ایند و عاشق نه که چست
در حیرت زهی بلا که افتاد — این هر دو ز بخت خیار کم باد
تا صبحدم این ترانه میزد — آتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار — هر دو بفراق هم گرفتار
تاریکی شبی بروز بردند — وز جان دو عاشق شیر در دند

رفتن مجنون روز دیگر بحیله و ملاقات کردن با وی و جستن از دام اغیار بحال محن پایان

در دل غم انکه شب بهجران — چون روز شد و چهره زمانه
چون عیسی مسیح دم برآورد — وز زرد قصب علم برآورد
باد دم او بمشک تر بیز — اختر شب و شکوه ریزد
تزرین علمش زبر نشانی — نیل صدف و گهر فشانی
قیس از دم اژدهای شب رست — وز آه و نفیر دم فرو بست
برناقه ره نورد دم زد — وانداز رو بخود ای قدم زد
پیرانه شنید شوق در یافت — تا ساخت خیمه گاه جانان
در خیمه چو سایه چون نشسته — از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز جسمکی نشانی — نی گفت بخیمه داستانی
کای قبه نور و خانه حور — در سایه ات آفتاب میشود
لیلی است مرا چو چشم روشن — تو پرده چشم روشن من
پستم ز غم و شکسته بارم — چون دامن تو بروز بارم
هر گریه زار من نجشانی — وز طلعت یار پرده بکشای
چون نیم اگر رسید لبر سنگ — رنجانکم برفت آهنک
هر چند و هنر هیچ و خانم — خود را تو بسته چون خیالم
بر یاد تو تن نهاده دایم — هستم چو تو ستون شاد دایم
بار دل من بسیت بی یار — از کردن من بمسکن اینجا
در پیش کار من چه کوشی — وز من رخ یار من چه پوشی

جیب سحر اگر دریده خواهد — دست من و دامن و ...
من بودم و دلکش ... — وای اگر کنده چو ...
لیلیست چو آب زندگانی — من تشنه جگر جدا نگه دار
وقت که بر این تم رفت — یک قطره و آتشم نشاند
من در غمش انجمن ... آتش — او خسرو شاد کام و خرم
قیس ای چه نشد بلند آواز — در خیمه شنید لیلی آواز
در خیمه فروخته آتش او — نشد سوی بردن غبار کشش او
از پرده خیمه چهره گلگون — آمد چو گلی ز غنچه بیرون
بر ناقه نشسته مجنون ... — چون صبح بروی او بخندیم
از حقه لعل گوهر افشان — در پیشه شوره ... شکرافشان
گفت ای زده دم ز مهر ... — بر جان تو داغ آرزو دیم
دردی که ترا نشسته در دل — یا کرده به سینه تو منزل
داری تو نگاه که مرغ ... — تنها دل تو پریشان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان — دردا دل من ...
لیکن چو تو دم زدن ندارم — سوی تو قدم زدن نیارم
تازی که نوایش گوه کهن — من نتوانم بجبر نهفتن
عاشق زده کوس جان ... — معشوق و لباس پارسائی
عاشق غم دل اظهار برد — معشوق و بجان نهفتن ان
عاشق ناله زار ... — معشوق و خموشی و صبوری
عاشق کو بید پرده بیرون — معشوق ...
عاشق دست ... چو چاره — معشوق نهانه پاک ...
عاشق گرکش فغان معشوق — باشد ز رسوائی معشوق
سازنده که ساز عشق ... — معشوقه و عاشقی بهم ساخت
این هر دو نوا ز یک مقامند — از یکدیگر جدا نمانند
چون قیس شنید این ترانه — برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را — بر خاک فکند خویشتن را
میخواست که از هوای لیلی — چون بلبل ... بپای لیلی
یاد از گذشته باز کویم — قصهای گذشته باز گوید
همزاد اتش ... — ظالم شنده و حال کوی
دشت زده گشت قیس ... — از بسته زکوه و کوی جانان
محروم ز کار خویشتن گشت — دل بسته و سینه از ... گشت
میرفت ولی بدرد و غم جفت — با خویشتن این همی گفت
کای قوم که همدم و یارید — یکدم او را ز من گذارید
تا سیر جمال او ببینم — خرم به وصال او نشینم
زین حبت بتر که روزگار — برده شب و روز انتظارم
پر خون دل و دیده بابد ای — گرد و وصال دوست شادان
نایافته طبق راه جانی — تا کشف شود ز حب جانی
ناگاه گرد ... ز کرانه — حایل کرد ند در میانه

ازطفل زبان وی بپرسند — بر جان وی این گره نبستند
گیسوی چنین کسان صبا داد — خردی من این جهان کجا باد
روزی ز فسیان شبانکاه — رنجی و غمی عجب رسیدش
شب خیمه ... صنعت ... — محمل بنشیمن سحر برد
پا ساخت ز سر به راه لیلی — شد باز بخیمه گاه لیلی
دیده ز غبار خیمه جای — کم سر که ندیده یار از آن جای
بوسید بخدمت آستانه — بر پای سپاه داد جانا
لیلی بدرون خیمه اش ... — بر سینه احترام خوش داغ
هنگامه عاشقی نهاده — سر مانده عاشقی کشاده
هم هر دو معشوق هر دو عاشق — چون شیر و شکر بهم رفیق
لیلی و سری بجلوه سازی — قیس و نظری بپاکبازی
قیس و خط سبزه بناگوش — لیلی و سمن ز خطه سوش
لیلی ز سمو کرکشاده — قیس و دل و دین بباد داده
قیس و سخنان کریه انگیز — لیلی ز خنده در شکر ریز
لیلی و کرشمهای خوبی — قیس و غم عشق و ...
القصه دو دوست گشته همدم — کرده اساس عشق محکم
آن نیز بصد رعایت بهشت — وین در صف عاشقی کم
بودند بهم چنان که دانی — در شیوه عشق بنده کامی
چون پی کر نخست خوبی — یکذره درو وشیوتی نیست

که خشن ناخنی توخیم دارد اگر در وقت استغراق ...
در محبت لیلی بسوی خیمه خود باز بی گشت ... لیلی ...

محنت کشی مطرب فسانه — وز دل غم روز و شب ادا
نی درد وبی نه کوار دارد — نی درد سر خمار دارد
لی رنج غرامت اردویی — نی زخم ملامت اردو بی
سرمایه راحت و سرورست — از سود و زیان بدور است
قیس از می عشق شاد و خرم — فارغ ز کشاکش زمانه
سر در ره که باد او کردی — در کار خود ایستاده کردی
از منزل خویش پا برستی — احرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال — بستی کمر عشق و جهد بالل
بر بوی وصال شاد رفتی — نی زحمت پا چو باد رفتی
بودی برخش سپیده بشتر — در سبزه زیر پای خود
ز آتش صد کوه بود در دشت — بودیش ز ریگ گرم ...
گز ناوک خار و تیغ خاری — کردی کف پاش پاره پاره
بنمودیش اندران تک و پوی — از ضرب پاره در سه پی روی
زان قبله جان چو باز رفتی — چون کعبه ز پیش راه کشتی
بودی بحساب خاطر تنگ — هر گام برو هزار ... سنگ
رفتی بدو چشم اشکبار — چون آب روان بسوی بالا
پویان ز ... بمنزل خود — بوسیدنش نفشاکشان ...

هر جا که ز روی راه کردی — صد بار بپس نگاه کردی
تا بو که کسی بی آید از راه — کان روح بری بوی از آن ماه
میرفت چو سیل از سر کوه — می آمد بسی چو کوه اندوه
میرفت چو باد تیز در دشت — چون آب پیاده باز گشت
روزی ز قضای ... — ره سوی دیار یار خود جست
پاشین به اش نکرد یاری — بی دولت شتر سوار ...
یک ناقه بچه دار بودش — گز بچه بدل قرار بودش
از بچه اگر جدا فتادی — در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد — رو در ره یار دلربا کرد
لیلی دو سه چو نکر ... — اندیشه لیلی از خود ...
ناقه چو ز هم ... — بر بوی بچه ز ره بگردید
آن لحظه که قیس را خبر شد — با بچه خویش ...
تا آن قصه چو قیس کی یافت — دامن ز مراد خود تهی یافت
رو کرد براه ناقه را تاخت — وز نغمه شوق صد ...
لیلی دو ... چون برید ناقه — دو بار بچه بیخ دید ناقه
شد قیس ... دل ... — چو در هجوم عشق دل ...
چون قیس ز ناقه بچه بگشت — ناقه بره که گذشته برگشت
این قصه چو قیس سر آورد — بار دگرش بره آورد
بر قیس ز دست داده چاره — این واقعه شد ز چاره بیچاره
آمد شده ناقه شد ز پس خون — وین از ز پسینه ...
کان گنج که من خراب اویم — لنگر بکن ای دست بیش ...
وآن بچه که ناقه از غمش کشت — آن ... بود پس ...
گر روی بمقصد من آرد — بی مقصد خویش جان سپارد
ور روی کند بمقصد خویش — زین غصه شود ...
همراهی ما بهم محال است — خوشتر ... ما بهم خیال است
آن به که ز دل گره کشایم — هر یک پی ... دگر آرم
این گفت و ز ناقه رخت بکشاد — بند از دل لخت لخت بکشاد
او را بدیار خویش بگذاشت — تنها ره یار خویش گیرد
شد در ره او ... — یا خویشتن این سر و دوگو ...
کای دل بموافقان ... — در چنگ مخالفان ...
در راه دوانقدم ... کن — و این جنبش بسر پرکن
زین راه کسی که وارهد باز — از همرهی ... این ...
گر جست بره ... لیلی — همراه تو پیش خیال ...
لیلی ... یکسو ... میرو — آسوده ... سیاه میرو
لیلی ز جهان ترا پسند است — هر کس که بخواه دست بر تو
از سر چه ز دست بند بگسل — پیوند ز ناپسند بگسل
میرفت ز نیستان تر اندر ... — میرفت بران تر انداز ...
پا کرده ز سر بر هم ... — پی کرده بکوی آن ...

هر چیز که بود در دلش دید / رازی که توان شنیدن آن شنید

چون شب شد از آن مقام برگشت / با خود شده لیلی تمام برگشت

بر لیلی ننهادن زنان لیلی تهمت مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

آمد غمگین و رفت دلشاد / حال همه عاشقان چنین باد

عنوان کشش این صحیفه آرد / در طی صحیفه این رقم کرد

کز قیس پرید دل چو بسمل / در یافت بسوی خویش تا سیل

بنمود است که عشق آن علم / تا بهره بقدر آن ستاند

روزی که بپای جان آن حی / بود نه نزد ماه و پاکیزه

با هر سری کی خنده کرده / بالیع وشرش بنده کرده

با سرو خجسته کرده پیوست / بنشش کنیزکی سیاه دل

بودند درین هنر که ناگاه / قیس هنری در آمد از راه

روی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق یار پر درد

پوشیده زمین دم حبابی گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت

لیلی سوی او نظر فکنده / زان جمع بحال او نپرداخت

از عشوه کشید الف برد / و ز ناز فکنده چین در ابرو

با هر که ز قیس خنده آمیز / با هر که ز قیس داشت پرهیز

با کثرت قیس در تبسم / با هر که ز قیس داشت تکلم

بوده همه او بشب یاد او / خوش بخت همه در آشنایی

قیس از رخش نگار گردی / از چشمش نظری روا کرد

و آن هم چنین ز بان گشاید / این کوشش دیگران نباید

چون قیس ز لیلی آن شنود / حال دل خود از آن کرده

شاخ املش گلی اگر کرد / شد لاله ز سرخ او گل زرد

از سر قره لعل تر فرو ریخت / بر صفحه زر گهر فرو ریخت

پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده چاک کرد ز بر داشت

کان رونق کار در بار / و آن حرمت و اعتبار یکجا

خوش آنکه چو تسلیم ... / بار صحبت دیگران بریده

با من بودی بی هیچ کسی / با من سخن یا من کسی

ز او خواستی ... کاران / عذر کن گناهکاران

کو با همه ... های من / یکتن بی عذر خواهی من

گری نشود شفیع من کس / این اشک چو خون شفیع بس

لیلی چو غزال ... آرام / وین تیغ که جا نکرد اینست

آورد ز جمله روی سوی / بگشاد زبان بگفت و گو

شد در رخ او ز لطف خندان / گفت ای شه خیل دلستان

با سرو دو یار سیم ... / ورزخم عشق افگارم

بیگانه نیم و آشنا دل / پر حکیت زبان و پر صفا دل

چین از ابرو اگر فکندم / نا گفتنی که من ...

بر روی گروه سیان مردم / باشد گره زبان مردم

عشقت که بود ز نقد جان گنج / چون قیس شنید این بشارت

چون گنج ز دیده بانهان / شد هوشش از این سخن بغارت

بنهاد که چو سایه خود افتاد / تا در کران زمین نجسته

از سایه آن سهی قد افتاد / گفتند بخواب مرگ خسپید

بر چهره ز دیده آتشین اشک / خوبان چو بر رخ جان خسته

آن آب بر آتشش ... / مسکانه ز خویش بر گستند

زو تشنه تر و غافل فرزند / نشستند از آن پی رخ اوی

از تهمت قتل او گریزان / بودند همین و لیلی و بس

او دختر و لیلیش پایمال / یعنی که بداغ عشق مردست

بر ماه همی فشاند پروین / وز لجت عشق جان بردست

تا روز شب رسید امروز / چون هیچ نگذشت چشم گشاده

چون مرده فتاده در بر خاک / چشمش بکمال لیلی افتاد

او نیز ز دیده خون ... کرد / لیلی پرسید کای نکو

و ز هر قطره سیل خون ... / از جمع عاشقان چه یادی

این بیخودی انگیزی اندافتاد / گفتا ز کف تو خوردم این می

وین باده بخودی که داد / وین باده نبود ادیم پیاپی

بر من زبخت با فتی ... / کف بر کف دیگران نهاده

مستی ز سخن لب سخن گوی / رخ بر رخ دیگران نهاده

چشمش چو مست فکند پی چپ / تو هم ز لطف باز کرده

خوارم کردی بچشم هر کس / صد عشوه و ناز ساز کرده

چون بیداری بهر دو جانم / گفتی بنهان مستی آمیز

بیگانه ز آشتی مغاصم / کردی زبان لی ... بپرهیز

گر بیخودی کنم چه چاره / لیلی چو شنید این حکایت

من با همه ام سنگ خاره / گفتا بکرشمه عنایت

با قیس کسی بیا و جانم / دردی که ترا است حاصل من

قوت دو چشم توام / داغی که تراست بر دل من

در دل من ... فرزند / شد قیس ذوق آن سخن شاد

در دایره صفت برونست / شادان رخ خود نگاه بنهاد

ز فرقت شد بروی آفاق / طاق جان بردی خود به نیکویی

عهد دوستی بستن مجنون و لیلی و ناگزیر گردیدن بسوگندهای گوناگون در وفای یکدیگر

مضمون کشاده حرف راز / مجبور نشین پرده راز

ریحان چه تیغ ... / سجاده نورد پارسایان

گلبرگ بهار زنده کافی / در راه روای خود نمایان

بازار نه بستم فرودی / چشم عرب از جمال او باغ

از زان کن رخ بهر گوشه / جان عجم از هوای او داغ

از صوت و شاخ و بانگ غلغال / از طوق گلوی و زیور گوش

جیسا کر وجد و مطرب حال / بار سینه بردل و زیر هوش

یعنی لیلی نگار مه‌رو   آن چون قمری صنوبر دلجو
از نقد وفاش هیچ شک نیست   محتاج گواهی ملک نیست
دل خسته‌ی خنجر رضایش   جان داده‌ی غمزه‌ی ادایش
خواهان رضای او به صد جهد   گفتش که ای استوار عهد
روشن کن این بلند طارم   از شمع و چراغ انجم
سوگند به دیده‌های روشن   بر عالم راز پرتو افکن
بر لوح وجود حرف دیده   با کلک کمال آن رسیده
واقف ز کنوز آفرینش   عارف به رموز اهل بینش
سوگند به هر غریب مهجور   افتاده ز پا ز خویشتن دور
هم ضربت تیغ هجر دیده   هم شربت زهر غم چشیده
دل کرده هدف [illegible]   وز هر گزند او [illegible]
سوگند به هر چه از خرد شنیده   گوینده‌ی آن خوش است سوگند
تا دور فلک به پا بمانم   با یاد تو بود این جانم
صد بار اگر از غمت بمیرم   پیوند به دیگری نگیرم
هر کس که نه با تو همنشین است   با وی نکنم نشست یا خاست
تا لوح وفات شد درستم   از حرف دو کون لوح شستم
این عهد وفا [illegible]   کاین پس [illegible]
ور پیش کسی گرفت [illegible]   پیکر دگران [illegible]
بنهاد و بطوق یار گردن   در چینه‌ی زر [illegible]

چون دید که قیس [illegible]   عشقش هم از [illegible]
چون غنچه اگر به سوزش آمد   جانی پر آذر از روش آمد
برداشت دل از جهان [illegible]   بگشاد زبان به عهد [illegible]
سوگند به ذات ایزد پاک   گردنده‌ی چرخ‌های افلاک
هر گشته مشکلی که بنمود   مقصود که مشکلات مقصود
ناظر به حقایق نهانی   حاضر به دقایق معانی
سوگند به سینه‌های دانا   بر دانش خیره ناتوانا
هر گشته مشکلی که خوانده   محروم ز حل آن بمانده
ای از شب غم [illegible]   ای از لب [illegible]
سوگند به هر پری وشی خوش   همچون مه [illegible]
پیراهن غنچه‌ی تنش چاک   از تهمت غیر دامنش پاک
گر مهر تو با محال باشد   پیمان من محال باشد
باشم به غمت درین غم آباد   از شادی هر دو عالم آزاد
بخت ار دهدم اختیار کارم   از جمله تو باشی اختیارم
گر پس همه [illegible]   سودای کسی [illegible]
زین عهد که با تو بسته‌ام من   عهد همه را شکستم امروز
لیلی چو کمر به عهد در بست   در عهد وفا [illegible]
ترک همه کار و بار خود کرد   روی از همه کس به یار خود کرد
چون قیس نظر ز روی لیلی   سر در ره [illegible]

با او گفتی حکایت شب   شکرانه‌ی روز و شکایت شب
در وصل چو قیس عهد او دید   این عهد و وفا [illegible]
آمد مجنون ز پرده بیرون   مجنون لقبش نهاد گردون
در هر محفل که ذکرش کردند   مجنون مجنون ندا بکردند
زین کینه [illegible]   زان نام چو [illegible] عشق [illegible]

تا شب بود این نشسته با هم   از صحبت غیر رسته با هم
وسواس محبتش فزون شد   وآن وسوسه عاقبت جنون شد
طی گشت بدین طریق ایام   از نامه‌ی دهر قیس را نام
او نیز بدین خطاب خو کرد   زین تازه [illegible]
جایی که [illegible]   تا نام عاشقی برآری

در کار که سپهر دوار   معتبر شود ز عاشقی کار
تاراج متاع هوشیاری   رقاص سماع بیقراری

مشاهده نمودن ظاهربینان تغییر حال و تفرقه‌ی مجنون را و نادانسته [illegible] و اشکافتن و بوی محبت لیلی را از آن باطن

ویرانه‌نشین [illegible]   دیوانه سوار قله‌ی کوه
آسوده به سایه‌ی مغیلان   سرگشته‌ی وادی [illegible]
هم کرده در آن سواد صحرا   هم شیون [illegible] شیدا
سنگ افکن شیشه‌خانه‌ی عقل   بر هم زن دار خانه‌ی عقل
یعنی مجنون اسیر لیلی   شوریده‌ی دار و گیر لیلی
بر بستر شب [illegible]   چون [illegible]
هر یاری را که دیدی از دور   از یاری [illegible]
چون قوم دید این صفت [illegible]   [illegible] زبان کشیده
تیغ [illegible] کشیده دست   [illegible] بر بست
جستند دلیل و نبض [illegible]   وز خانه‌ی [illegible]
یارب بود این [illegible]   قایم [illegible]
گفتند [illegible] که قیس [illegible]   گردید چو [illegible]

گنجور خزانه‌های افلاس   رنجور [illegible] وسواس
وز [illegible] مغیلان فریاد   همراز [illegible] آزاد
تاراج رسیده‌ی ره عشق   طفلی [illegible] ره عشق
با گور و گوزن هم طویله   با دیو و پری ز یک قبیله
چون از خود و قوم خود گرفته   دور از قاعده‌ی خود [illegible]
سر رشته‌ی عهد پاره کرده   وز هم عهدان کناره کرده
سر خوشی اگر آمدی پیش   دور افکندی ز خویشی خویش
گور از بیابان چو خاستی   گر قوم خودش [illegible]
چون یار کرد [illegible]   پیرامن ماه حلقه بستند
بگشاد گره [illegible] راز   وز پرده برون [illegible] آواز
شیرین کاری سخن [illegible]   در پرده‌ی عشق [illegible]
[illegible] ادب   باشد که برون [illegible]

افتادی بی تفحص حال — روزی دو سه پرسش از بد حال
وآنگه گفتش که ای برادر — دارم ز غمت دلی پر آذر

داغ غم تو بسوخت جانم — زد شعله بمغز استخوانم
پیوند وفا بریدنت چیست — وز صحبت من رمیدنت چیست

زین پیش بهم حریف بودیم — چون لام الف الیف بودیم
انصاف بده که آن نگار رفت — وآن قاعده [illegible]

بنشین نفسی که راز گوییم — غمهای گذشته باز گوییم
[illegible] زلب گشاید — بوی یاری ز وی نیاید

در خلوت دوستان [illegible] — عماری دوستی کند [illegible]
مجنون چو شنید آن [illegible] — وز ناله و آه عاشقانه

گفت ای دیرینه همدم من — واندر رمه از محرم من
کار [illegible] افتاد [illegible] — در ورطه مردنم از آن کار

کار [illegible] بار رنج و اندوه — صد باره فزون کز اشتر و کوه
این بار اگر [illegible] — دانم سخنی که چاره ام گشت

پرسید که آن که [illegible] — وآن بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و [illegible] — از گفتن نام آن پری [illegible]

هم چشم نگار رفته هم گوش — هم لب ز حدیث گشته خاموش
[illegible] دو جهان [illegible] — نی مرده نه زنده بود [illegible]

آن زار چو دید حال او را — در عشق و وفا کمال او را
دانست که کار [illegible] — معشوقه کدام و یار را [illegible]

ز آتش [illegible] شفقت — وآنگه ز نهان به نگران گفت
معصود [illegible] آن [illegible] — گردد ز دوا [illegible]

خبر یافتن مجنون از پیوند با لیلی [illegible] رسیدن [illegible] مقصد قطع آن [illegible]

مسکین [illegible] چون [illegible] خبر [illegible] — چون یافت چنان [illegible]
مهرم [illegible] زوال دانش [illegible] — وز مهر [illegible]

کای جان [illegible] چو حال [illegible] — رو [illegible] وبال [illegible]
در خط این خط [illegible] — نیکو [illegible]

لیکن همه پیش [illegible] — سر [illegible] خوب [illegible]
معشوقه نکو سرشت باید — این کار ز اصل [illegible]

لیلی که بچشم تو عزیز است — نیست به تو کمترین کنیز است
در مذهب عقل [illegible] — مشغوف شده [illegible]

تو خضر وشی [illegible] بلند [illegible] — خضرای [illegible]
عالم همه خاک پای خضر است — خضرای [illegible] چو جای [illegible]

بردار خدای را دل ز روی — پیوند [illegible]
[illegible] تو گلی [illegible] — او زاغ و تو [illegible]

با چیس گل و سرو [illegible] نسبت — با زاغ [illegible]
[illegible] — یک لاله که [illegible]

باغ

بالغیت [illegible] از گل و ریاحین — ریحان [illegible] بوی و لاله [illegible] چمن
صد [illegible] — دل بسته شد [illegible]

وین [illegible] مقررست و معلوم — کان حی که [illegible]
با [illegible] — سر باز ز [illegible]

[illegible] بهم چو آتش و آب — نور صحبت [illegible]
داریم [illegible] — صد تیغ [illegible]

با آنکه [illegible] — خود گو که [illegible]
مجنون [illegible] — گفت ای ز زبان [illegible]

[illegible] حکمتی که گفتی — [illegible]
نقش [illegible] — آویزه گوش [illegible]

با تو ز دل [illegible] — لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شد ز عشق [illegible] — وز خلق نه عاشقی اگر [illegible]

آری ز غم [illegible] — عشقت [illegible] ازین جهان کار
حاشا [illegible] — جز زنده [illegible]

هر کس که نه راه عشق [illegible] — در مذهب [illegible]
عشقت [illegible] — از گردش [illegible]

گفتی که [illegible] نشاید — شربت که [illegible] وصل [illegible]
خوبان [illegible] — [illegible]

عشق از [illegible] وصل [illegible] — عیش ابدست وصل [illegible]
آیینه وصل [illegible] — عنوان صحیفه [illegible]

بر آب و گل [illegible] — یک تن [illegible]
نی ذوق [illegible] — نی [illegible]

گفتی لیلی [illegible] — لیکن [illegible]
عاشق [illegible] — گر [illegible] عشق [illegible]

هر کس که بود فتاده عشق — [illegible] عشق
از نسبت آب و گل [illegible] — [illegible]

مادر [illegible] — از عیب [illegible]
گفتی که [illegible] — اندیشه [illegible]

ترک غم عشق [illegible] — وین کار [illegible]
حرفی [illegible] — بر صفحه جان من [illegible]

از ناخن اگر چه جان [illegible] — آن [illegible]
هر حرف صواب [illegible] — [illegible]

گفتی [illegible] — از کاشتن [illegible] گل و [illegible]
لیلی که [illegible] — [illegible]

او جان منست [illegible] — او هست مرا [illegible]
گر دور [illegible] — کام دگر از جهان نخواهیم

خاطر بهم است شادمان را — شادی دگر [illegible] را
گفتی که [illegible] — داریم [illegible]

مارا که ز مهر سینه چاکست / از کینه دیگران چه باکست
لیلی چو بمهر من بود رام / از کین قبیله کی خورم غم
من خود ز غم جهان بتنگم / با هر که نه او بود بجنگم
از صلح منش که بود ننگ / آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وز وی سخنان عشق بشنید
دانست که کار عشق [illegible] / در سیل بلا فتاده ور خفت
در بست زبان ز گفتن پند / یکچند ز بند پند [illegible]
اندیشه ز فرط نیکخواهی / کارش بخیانت [illegible]

دلالت کردن بزرگان حی عامر پدر مجنون را تا که یکی از خوبان عرب بنکاح مجنون در آورد تا آتش سودای او فرو نشیند

چون قیس درید جیب و دامان / از بهر پدر نشد بسامان
اعیان قبیله پیش آن پیر / گفتند بحسن رای و تدبیر
کان عامری فلک عماری / معمور ز ملک کامکاری
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست
چشم و دل ما بدوست روشن / آب و گل ما از وست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم
چون عشق وفات از سرشتش / این واقعه گشت سرنوشتش
آنرا که چنین فتد بلایی / گر زانکه طلب کنی دوایی
شرطست ره سفر گرفتن / یا مهر بتی دگر گرفتن
خود بسته [illegible] نیاید / وز عهده آن برون نیاید
آن به که پری رخی بجویی / مشهور جهان بخوبرویی
در عقد نکاح او در آری / همت بصلاح او گماری
باشد که دهد ورا تسلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت آن [illegible] / وز غصه [illegible]
این نکته [illegible] / افتاد پسند خاطر پیر
بکشاد زبان و قیس را خواند / پیش نظرش بلطف بنشاند
گفت ای ز تو بخت من خجسته / در دیده چو مردمم نشسته
چشمم بشمایل تو بیناست / در پشتی تست پشت من راست
طبعم بتو شاد و سینه خرم / عالم ز جدای تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی / تنها رو و هرزه گرد باشی
یکچند بسوی خانه باز آی / چون مرغ بآشیانه باز آی
ور زیست بخانه‌ات قراری / محتاج کنم ترا نگاری
تا صحبت تو باز دارد / وز هرزه روی باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه / بوسد قدمت چو آستانه
ور سوی برون شوی خرامان / در پای تو [illegible] چو دامان
غم تو که [illegible] / از صفحه روزگار [illegible]
در پرده یکی نگار دارم / کز مه بجمال عار دارد

صافی

صافی [illegible] / از حقه تنگ و سینه پر خون
همشیره شهد شکر او / محتاج بناز عشوه او
سرو از جهان فکنده [illegible] تو / از قامت او قیامتی تو
آوازه او بهر دیاری / آوازه او چو تو هزاری
چون ز حساب عقل [illegible] / وز مال [illegible]
در اسپ و جاه همسر تست / در اصل و نسب برابر تست
بر دامن تو نه سنگی از وی / بر شیشه تو [illegible] از وی
حیف است چنین دو گوهر [illegible] / تا گشته بوصل [illegible]
خواهم که شود قرینه تو / خشنود ز مهر و کینه تو
گردد بتو جلوه گر بیک سلک / [illegible]
باشید بهم چو جان [illegible] / [illegible]
گردید [illegible] / [illegible]
چون قیس شنید این [illegible] / بگشاد لب شکر شکن را
هم از ره [illegible] زلب گهر سفت / [illegible]
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدم تو افسر من
گل کرده تست آب و خاکم / پرورده تست جان پاکم
من [illegible] / در راه [illegible] سبک سیر
خورشید [illegible] / پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده / آن به که من [illegible]
تا در [illegible] این وثاق باشم / [illegible] طاق باشم
دیوانه ام از [illegible] / دیوانه چه [illegible]
من بار خود افکنم ز گردن / در بار کسان چرا دهم تن
[illegible] رفیق [illegible] / تنهایی من رفیق من بس
بیچاره پدر چو کرد از و گوش / این طرفه جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو
باشد [illegible] کدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت / [illegible] لیلی از دلت رخت
یک [illegible] جایی / یکدل نبود دو دوست را جای
ماه ای [illegible] / شهباز [illegible] زاغ
گفت ای [illegible] حیله سازیست / [illegible] عشوه بازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی / یا سر شود دلم ز لیلی
لیلی [illegible] دلم نگین است / لیلی [illegible]
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او
تا تن جانرا بود نشیمن / باشم من و لیلی لیلی و من
گشتم بکسی همه جهانرا / دیدم بیک یک جهانیان را
هر جا که روی [illegible] خلق [illegible] / چون [illegible]
الا لیلی گر [illegible] / چیزی دگرش [illegible]
بی جمال او بدل گزینم / جز درد دل و [illegible]

چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمی‌شود دگرگون
با خاطر خویش شد دعاگوی / [illegible]

کای [illegible] عاشقی شود [illegible]

تقاضای کردن [illegible] پیش مجنون عهد دیگر کرده است
و دختر عم خود را در عقد نکاح خود در آورده است

[illegible] / بی رحمت عیب جوی [illegible]
نادیده جز آتش [illegible] / از جنگ کجا بر آید آهنگ
از قصه قیس دختر عم / در مجلس [illegible] محرم
چون یافت [illegible] / بر قیس شکسته عیب جو [illegible]
فی الحال بلیلی این خبر برد / گر عشق تو قیس را ز دل برد
خاطر بهوای دیگری داد / باشد طلبای دیگری شاد
با اهل جفا و فا روا نیست / [illegible]
در دل شرری که داشت [illegible] / با تو نظری که داشت [illegible]
کاری افتاد و [illegible] اتفاق / [illegible]
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش
تو نیز نظر از او فرو بند / یا رب بکرین دل [illegible]
با آنکه بجای غم تو خورد / گر آن کاری که [illegible]
لیلی چو شنید این حکایت / گردش غم دل [illegible]
آمد پس گردش زمانه / بر داشت خطاب عاشقانه
کای دلبر بی وفا چه کردی / با عاشق مبتلا چه کردی
با هم نه چنین کنند یاران / این نیست طریق راستکاران
[illegible] / در دی نوشیده از اول خم
[illegible] / [illegible]
دامان نکوتری گرفتی / و آرام بدیگری گرفتی
[illegible] / احسنت احسنت بارک الله
باد از تو بلند آتش من / [illegible]
[illegible] / چون عهد امید شد [illegible]
[illegible] / لیلی وصال [illegible]
شد بار طلب [illegible] / لیلی بعتاب گفت [illegible]
از تیغ و سنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / او شیفته [illegible]
[illegible] خویشتن گیر / [illegible] کار خویشتن گیر
شب [illegible] / یکدل [illegible]
[illegible] / آمد که ز من گرفت آرام
چون [illegible] / غم نیست که از آتش [illegible]
لیلی بچنین غم جگر سوز / چون گرد شب [illegible]
مسکین مجنون [illegible] / بسیار [illegible]
آن نالش او [illegible] / بنهاد [illegible]
یارب که [illegible] / در دام بلای غم گرفتار

گریان گریان ز در برون گشت / [illegible]
تمکین [illegible] / نادیده ز یار خود [illegible]
در راه که [illegible] / از راه امید و بیم خالی
یار رشد و [illegible] / من مرده ز غم [illegible]
خونابه ز چشم من روانست / کان [illegible] پس دیگرانست
هر لحظه فرو رود [illegible] / خواری ز [illegible]
همراه [illegible] / [illegible]
یا کم [illegible] / عشق است [illegible]
آنها که ز من [illegible] / بربی کسی [illegible]
حاشا که اگر فلک [illegible] / یاران [illegible]
از یار [illegible] / سر بر دار و دیگری [illegible]
[illegible] که زیر خاک [illegible] / ز آلایش جسم پاک باشم
جان [illegible] / باشد [illegible] شوق [illegible]
[illegible] / فریاد کنان [illegible]
[illegible] / هر لحظه بخاک [illegible]
با خویش همی [illegible] / این نکته [illegible]
از دور همی شنید [illegible] / از آتش عشق [illegible]
برگشت و [illegible] / لیلی ز دو دیده خون [illegible]
شد باز ز عشق [illegible] / ور کرده خویشتن [illegible]
از شعر لطیف و نظم [illegible] / او نیز ز [illegible]
[illegible] حاسدان [illegible] / آیین [illegible]
حاسد [illegible] / [illegible]
یارب که جهان [illegible] / جز بار گران [illegible]
[illegible] / وز [illegible] زمانه [illegible]
یاد آر که جان [illegible] / گر روی توام [illegible]
گفتم [illegible] / وز جام فراق [illegible]
چون شوق [illegible] / صبرم [illegible]
[illegible] / باران [illegible]
برخیز [illegible] / ور کرده خویش [illegible]
تا دل [illegible] / وصلت [illegible]
چون این ورق [illegible] / [illegible] دل شکسته
در خون دل [illegible] / [illegible]
بیچاره [illegible] / [illegible] عاشقان [illegible]
مجنون [illegible] / [illegible]
احرام [illegible] / [illegible]

رفتن مجنون پیش لیلی [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]

[illegible] / [illegible]
زان [illegible] / [illegible]

چون باز سپیده دم ز باغ | بنشست به آشیانهٔ زاغ
زاغان سیه به سهم آن باز | گردند ز آشیانه پرواز

شد قیس چو باز صبحدم خیز | مقراض وداع پاره رو تیز
مجنون ز زره چی ... بختی | تا گاه ... شده ز ختی

سبز و خرم چو نخل سینا | بگشاد و بر آن دو چشم بینا
درخشنده و ابصر ... | چون دو دو چراغی ...

در تیره شبی ستاره رو | یا انگشتی شرار زد او
عباسی خلعت مرتب | کرده ز پی خلاف ...

یا نکی دو پی ز لطیف موزون | ز دو یک عرب فعال مجنون
مجنون ز آن ... | تا ... طلب ...

یعنی که خوش است عالم افروز | رو شب کرده و عالم افروز
بر من باشد ... باده | یکسیج چه بود که ...

گر بار دهد بخاطر خویش | سوی خود و آن نگار مهوش
چون راز به خیمه گاه لیلی | ور ز ... دوستی ...

فرمود اجازت و خویش | بنشاند و نشیند و پیش
سر نامهٔ راز بر گشادند | سر راز که بود شرح دادند

گاه از ستم فراق گفتند | گاه از غم اشتیاق گفتند
گردند دو دم ... | معشوقی و عاشقی بهم ساز

لیلی به پری پادشاهی | مجنون به فقیر دادخواهی
لیلی ... شرف بر افلاک | مجنون ز رخ نیاز بر خاک

لیلی ... | مجنون ... گریه ...
لیلی ز حسن ناز بر ناز | مجنون ز عشق نیاز ...

لیلی به کرشمه صبح ... | مجنون به کار ...
لیلی به کرم ماه عالم افروز | مجنون به که آتش جهان سوز

لیلی به کرکار ... | مجنون به گرگو و ...
لیلی ... چراغ ... | لیلی ... داغ ...

لیلی به دو زلف مشک ... | مجنون به دو چشم اشک ریز
لیلی گلی از گلاب شسته | مجنون خسی از سراب رسته

لیلی به نشاط خود نشسته | مجنون به نشاط ...
بر دند به سر دو آه ... | با هم زده ...

هر راز که داشتند گفتند | هر نکته که خواستند شنفتند
یک ... گفته کم ماند | یک ... ناشکفته ... ماند

چون خواست ... | مجنون به نیاز خاست ...
کای کعبه ... | وی قبلهٔ ...

گلزار ارم ... | ز آن ... مقیم کو ...
گیسوی تو طوق ... | بر بوی تو شوق ...

غلغال ... تو ... | سنبل ... تو ...
هر موی ترا ز زلف ... | آشفته چو من هزار مجنون

یک

بگشاد لب خنده گوهر ... | بازار چه شکر فروشی
بستم چو گشاد ... | احرام در تو ...

گفتم که به سجده خاک این در | امروز اگر شود میسر
بر من باشد که بندم احرام | زین در به طواف حج اسلام

اکنون که به کام خود رسیدم | رویت به مراد خود بدیدم
فرمان تو گر بود در این کار | بندم سوی حج ...

گر عمر بود دگر بیایم | با یار دم و ... بیایم
ور کرد و ... | ... آن ...

لیلی ز روی آن سخن چو بشنید | بر خویشتن ...
گفت ای ره صدق ... تو | تو حج ... و من حج تو

گر چهره ... | آن به که ز ...
رو ... | خود ...

نوشاد ... | من ز ...
کن ز ... | خواهم که ...

صابر ... | چنانکه ...
این گفت و ز دیده ... | گریان ...

شرط است وفا به عهد کردن | ... پس عهد کردن

رفتن مجنون به حج پیاده بعد از اجازت خواستن از لیلی

سیر ... | یک نکته ...
آن ... | کاید ...

مجنون ... | ور ...
از منزل دوست ... | شد ...

از کری ... | کر آبله ...
از پس ... | شد ...

بودی ... | نعلین ...
... | گرمی ...

بر ... | ور ...
کای ... | چون ...

کاهی بودی ... | چون ناقه ...
... | ور ...

... | آتش ...
خوش ... | پیچیده ...

... | هر رگ جان ...
... | همراه ...

دیوان ... | ...
... | حرفی ...

خون ... | ...
چون ... | لبیک ...

او بسته لب از نوای شبگیر / لبیک گویان بجای تکبیر
چشمش بسیاه خانه از دور / چون شد ز جمال کعبه پر نور

آمد ز جمال لیلیش یاد / برداشت ز داغ شوق فریاد
آمد بطواف خانه ناکام / بگرفته زمانه خانگی کام

انداخت بجان ز شعله آه / از فرقت روی خانگی ماه
زد دست در خانه حلقه شوق / در گردن جان ز حلقه‌اش طوق

در حلقه غم دلش [illegible] / [illegible] ز حلقه [illegible]
آنگه ز دو دیده خون فرو ریخت / در دامن پرده کعبه آویخت

کای حجله‌نشین پرده ناز / وی بسته عقده‌گشای حجله [illegible]
وز انجمن طرب نشستی / بازار غم همه شکستی

در بادیه تو زیر پر سنگ / افتاده سپهر از سر جنگ
سنگی تو سر شکسته [illegible] / دیده ز تو [illegible]

ریگ [illegible] بسته [illegible] / در چشم زمانه روشنایی
از خوی [illegible] گوشی / و ز دامن [illegible]

از پرده‌دری [illegible] / بر توبه‌گری گواه من باش
گر هر چه [illegible] برکردم / بدکردم لیک تو بکردم

معشوقی [illegible] / در دیده عاشقان [illegible]
[illegible] بسته بودم / بهمان وفاش بسته بودم

از هر چه مرا شکست پیمان / بستم ز همه کنون [illegible]
روی [illegible] عجم [illegible] / جان [illegible] آرزو [illegible]

یارب ز همه بتاب رویم / وز حرف همه ورق بشویم
الا ز هوای روی لیلی / وز [illegible] روی لیلی

لیلیست امید کار و جانم / سرشته عشق جاودانم
لیلیست فروغ [illegible] / وارام دو دل [illegible]

تا او شاهست بنده‌ام من / تا او جانست زنده‌ام من
او شاه ولایت نکوییست / جان تن عشق [illegible]

لیلیست چراغ زندگانی / نوباوه باغ کامرانی
هر کس که [illegible] / هر کس [illegible] کرم [illegible]

گر جمله جهان شوند یک دل / گر [illegible] وفاش باطل
حاشا که نهم بسوی این گوش / یکلحظه از و کنم فراموش

گویند نصیحتم چو [illegible] / آید [illegible] برون
زین واقعه [illegible] خبر یافت / دنباله او چو باد بشتافت

با او بطواف [illegible] / در وقت [illegible] بود
بشنید [illegible] / قانون وفا و دوستیش

دست طمع از خیال لیلیش شست / دیگر همه جا رضای او جست

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون
و منع کردن وی از ملاقات با لیلی

در محمل لطف و موج ناز / آورد بکوی لیلیش باز

خوش [illegible] نغمی حجازی / این نغمه زند [illegible] سازی
گر کعبه چو باز گشت مجنون / با شوق تمام ازانچه بود افزون

محمل به دیار لیلی افگند / سر رشته وصل یافت [illegible]
آمد شد پیش ساخت پیشه / جویان وصال او همیشه

چون [illegible] ز روی آفتاب [illegible] / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا ز سر گرفتی / با او در دوست برگرفتی

[illegible] / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود را بحریم غم کشیدی

در کلبه غم مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوستی نهفتی / با او گفتی و راز شنیدی

چون [illegible] / صد بار دل از زمین [illegible]
این واقعه فاش شد و افواه / گشتند کسان لیلی آگاه

و گفتن [illegible] / تمام زبان کشیده [illegible]
مشروح شد این حدیث [illegible] / با مادر لیلی و پدر هم

یکشب [illegible] / در گوشه خلوتی [illegible]
فرزند خجسته را نشاندند / بر روی سخن [illegible]

کای همدم چشم [illegible] دل / کم شو نمک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده [illegible] / از پرده‌دری [illegible]

کم روز [illegible] پرده‌ور آغاز / کافر نکند [illegible]
هر شب که ز مشک پرده [illegible] / از پرده‌دری سحر [illegible]

یک گل به نقاب غنچه [illegible] / گر جنبش [illegible] شکفت
یک دانه [illegible] / کان [illegible]

خلق از تو و قیس [illegible] گویند / زین قصه [illegible] تو جویند
زین گونه حکایت [illegible] / رسوایی [illegible]

بشنید صبا سحر ز بلبل / آوازه پرده‌دار [illegible] گل
بر روی [illegible] سیه [illegible] / آن پرده [illegible]

زان [illegible] / افتد [illegible]
کوته کن از آن زبان [illegible] / بر هر ورقی [illegible]

دیوار چو پست شد [illegible] / از یک قدم دگر شود خم
گر رو بنمایدش [illegible] / پشتی [illegible]

آتش [illegible] / تا پرده علم [illegible] سقف خانه
چون شعله بسقف خانه [illegible] / صد حیله اگر کنی [illegible]

بر دار [illegible] قیس [illegible] دل / از صحبت او امید بگسل
[illegible] / تو کعبه و [illegible] قیس [illegible]

یکسو [illegible] رای [illegible] / وز پهلوی او [illegible]
یاری [illegible] / یارش نکنی [illegible]

[illegible] / بر دار [illegible]
در [illegible] باش [illegible] / دیگر [illegible] خانه [illegible] شود

مستور کز رخ نهفته باشد | چون غنچه ناشکفته باشد
آسوده بود ز طرف گلزار | دیوانه شو بکوه و بازار

آدم گرگش درید چون گل | وز نعره عشق و شور و غلغل
از ظارم گلبنش شکسته | باشان بکاه و سینه خسته

کردانید ندکرده هر گوش | بروند بهر زره وش ...
هر چند کرده ام تو با کیست | طبعش خالی از آشنا کیست

از در دست عصابه پا بستن | بهتر که بر عصابه بستن
لیلی بیکر و بند شان گوش | از آتش قیس سینه پر جوش

ایشان با قیس بر سر جنگ | لیلی بی قیس با دل تنگ
ایشان با قیس ... | لیلی او را بجان دعاگوی

ایشان با قیس آب و آذر | لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون بسینه کوب | لیلی ز درون بمهر جوی

چون دید یار آن دل افروز | شد قیس روان برسم ...
افتاده دو چاره و عجوز | مجنون بسر پرست کوزی

روی که ز بختی درشتی | شاید صنعتش سنگ کشتی
از کشش کش حوادث دهر | فرخی چو کرد و زسوی ...

خالی سراو ز رب مهر | عار سبب تن او زتر سر
وا مانده بی ولی زخندان | همچون قدح تهی ز اندان

چشمش چو دهان ... | در دیده جالی او ...
زان صورت زشت و شکل ... | خالی بدنش افتاده در دل

... که نخست دیدن | آنجا ز خوشی کشش ...
بیچاره چو بالی پریشان | شد همدم شاه مهر کیشان

با او ز حدیث عشق گفت | تا ساز سبب ... گفت
کفتا ز منکر چه خشم آمد | بر آتش جگر چو خشم آمد

از عشق تو داشتم ... | شاد ز غم چه این ...
از یک شبه فراق ... | بیسوخت بیان شمع محفل

اکنون که گشته جاه بیابان | هشتم تو بگو که چون ...
در آمدن تو صد ملام | کز زانکه رسید چنگ نام

زان پیر ستم که ناشنیدی | تا که برسانمت که دیدی
مجنون چو شنید این ... | زد چاک ز درد پیرهن ...

جانی و دلی ز غصه چون شان | برگشت بدین نوا ...
کای بلبل ... | از هر چه ... باشش

گر ز دو تو کرد داد غم ... | آن روز قبول غم کرم
هجری که بود مراد ... | و صلت ز وصل ...

گر کس ... برضای جانان | دارد هوس تقاضای جانان
در دوست عشق صادق | نتوان ... نهاد عاشق

عاشق که بود ز خویش درویش | بر خود در آرزو ببندد
افتاده بخاک نامرادی | غلب ز غم و تهی ز شادی

فارغ ز امید این ... | بنشاند پری بخط تسلیم
از تخت و روزگار ... | یا هر چه رسید بار ...

رفتن پیرزنی از طرف لیلی به مجنون و سیاحت نمودن

مجنون که بحکم آن دل افروز | محروم شد از زیارت روز

تا روز غمش بسر رسیده | عمدا ره خانه اش ...
شبها طلبش ... | گشتی بره طلب دوانه

منزل همه یار کرده ... | وانجا همه شب قرار کردی
هر گاه که پا بستی جایی | لب بکشادی بحسب حالی

گفتی ز فراق و ز ناله | ... قصه سینه سوز ...
هر چند بجز غصه کش ... | با این تک و پوی سر خوش ...

یکشب همه ... | در کشور عشق تنگ ...
بودند شبی که همره تنها | اندوخته در میان ...

از مرده دلان جوانی | در شیوه عشق هم ...
بگذشت بران شکسته حالان | با هم ز درون خسته نالان

بر صحبت تنگشان حسد ... | دانند ز خوشان ...
آن پیر تکی ز هر بیابان | هر جامه چه شق خویش ...

چون ... که بود ز سر گویا | در کوزه همان ...
القصه به چشم ... لیلی | هم قطره که دید ساخت ...

شد ... که ز خلوت ... | پیش چو پرسش فسانه ...
از خرمن خشک آتش افروخت | زان شعله بخت خویش ...

آمد سوی لیلی آتش افکن | و آزاد شبانه ساخت ...
بهرام بس کشا ... | کلرا بچاپلوس ساخت ...

چون شیوه فروز ز هم ... | کردش رخ لاله رنگ ...
از ضرب چو تیر ... | گل ساخت ز چوب ...

هر دم بگفت تو ... لیلی | از هر چه عشق قیس ...
هر دم ... زار | لیکن ز زمان ز فرقت یار

هر دم ببر بخت ... | لیکن ز فراق وی ...
بعد از همه یاد کرده ... | اول بجلال آن خدا ...

گر هیبت دست ... | آورده رخ ...
و آنکه بلوامع ... | لامع ببدایع ...

و آنکه لقب بیان ... | ... ز صنعات ...
گر جرأت قیس ... | خواهم بخلیفه ...

او کیست که ... | در طوف حرم من ...
... ز حیله ... | تا ظرف و غزال ...

گرداد خلیفه داد ... | ور نی بدهم ...
در رهگذر ... | بحکم بندی ز تیغ ...

یا پای ... | یا دست کند ز غم کوتاه
مجنون چو از این ... | آگاهی یافت هم از آن روز

شد غرقه در شنگرف ... | ز وقفه جگر چنگ و ... || گشت از نگه و بوی یار ... | وز حرف امید لوح دل ...

بنشست کشیده پا به دامان | از رفتن آن نگار و پیمان || ... از غم خویش غم ... | گر جور ... ز ... آن ...

همسایهٔ لیلی آن جمیله | ... بود زنی زنان ...

واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون بخانهٔ بیوه زن و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را در خانه

که در همسایگی لیلی بیوه بود | خود راه ندهد

از کربت ... و ... | و ز رحمت ... غم ... || بر رشته شوهر از ... | و ز روی ... بسم ...

بود ... بسم خوب ... | بسم ... کرسنه ... || مجنون که ز ... وصل محروم | گردی چو ... لیلی آن بوم

غمی ز دل ... | در خدمت وی قیام کرد || آن هر دو ... | دست شفقت ... کشید

... دست آدم | بوسیده ... نهاد || چون ... یار ... | همسایه ... بنشست

در بادیه تشنه جان غمناک | مانده لب خود ... || ... آب فتاده ... | چو ... ریگ ... آب

ترک ... قیل و قال کرده | وز دلبر خود سوال کرده || گفتی چو ... حال ... | نقا ... جمال او ...

پیوند وصال ... کرد | آن ... لال ... که داد || چون ... | با من ... یابی

وام دل گیت گیسوانش | محراب که طاق ابروانش || لعلش ... خنده ... | از کام که ... شکر ...

اوج کمر ... | بر گوش ... || من ... ز آرزوش | ... کیست ... وش

من می‌میرم ز ... | ... کیست ... || با آن همه ... | حاشا ... هم ...

این ... چه ... | ربع ... ز ... || این گفتی و ... | و ز سر ... سیل ...

چندان ... و دیده ... | گشتش ... || ... تابی ... هوش | گردی ز همه جهان ...

آن بیوه ز ... | ... || نان خواهی ... | رفتن کردی ...

محروم ز یار ... | جز این ... || لیکن فلک ... | ... همین بود ...

یک داغ ... نهاد | بر ناقه زمام ... || ... خواهان قدم نهاده | ... پرسش زبان گشاده

آمد شد او چو پا ز ... | کرد و ... زان پس بسته ... || لیلی ... پرسش ... | و ز طعنه ... بیوه زن ...

کای ... ناکس این چه ... | در کار من این ... || آنرا که ... | بر جام شرف فلک ...

در خانهٔ خود چرا دهی ... | کر باره ... || کردن ... | ... آن ... کس ...

بیچاره چو آن عتاب ... | بر خویش ... || مجنون ... دل ... | چون از ره ... شد ...

زد بانگ که ای ... | آزار من ... || دیگر ره خانه ام ... | در حاجت خانه ام ...

لیلی تو در مقام ... | ... بر ... || او ... قبلهٔ من ... | ... و ... آرام

تنها نه ز جان خویش ... | بر زندگی تو ... || دیگر ز درم قدم ... | ... دم ز ... ام ...

مجنون ... ز ... شفقت | گر جان کرمان ... || کای ... عشق ... | گر شفقت دلم ...

ما هر دو ... | یکباره ... ندار ... || از خدمت خویش ... | خونابه ز دل ...

... خوش ... | از ... خوب ... خوب ... || در ... نسبت ... | خوش ... همه خوبان

باشد ورق ... | خط بر ورق ... || در کوی تو ... | زین روی ...

واکنون که ز من ... | از جان دلم ... || از کوی تو ... | از ... خون ... رنگ

شاد آمدم ... | با حال ... خبر ... || دارم ز تو ... | کافه سوی بیت ...

یاد آور ... | و ز تخت ... || گویی ... من ... | خواهی ... من ...

گر بر ... جانب ... | این عقده ... کار ... || ور نه ز فراق ... | دامن ... قیامت ...

این نکته ... | وحشت زده ... روی ...

بگشتن ... لیلی از مجنون از جهت آمدن ... خانهٔ همسایه ... حاجی ... خلیفه بغداد رفتن

چون مانع ... رسید مجنون | از صحبت آن نگار ...

یعنی پدر ... | آن ... || سوگند که خورد ... | از قصه ... شد ...

برخاست ... | محمل بر ... خلیفه ... || بر کف ... | افسانهٔ خویشتن ...

گر عامریان ستیزه جویند / در جنب غزل به بیهده گویند
آشفته سری ز بزم بیگانه / هر دیده لباس ماتم او [illegible]

از قاعده ادب فتاده / خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی از پرده / صد پرده ز عشق ساز کرده

دارم گهری یگانه چون جان / از چشم همه زمانه پنهان
پیچون زه جلاجل کوی / مجنون به سپهر [illegible]

چرا این کس که دیده رویش / بسوده به غیر شانه مویش
آن شیفته رای بود [illegible] / [illegible] شده و بال [illegible]

از بس که زند ز عشق او دم / آوازه او گرفته عالم
در جمله جهان بکی انجمن [illegible] / [illegible] ز سرای [illegible] سخن

آتش کرسیان جان [illegible] / از سینه من بیابی [illegible]
از پس غزل به ادا [illegible] / [illegible] ساخت از آن [illegible]

آمد شد او بخانه من / فرسوده شد آستانه من
بی حلقه زدن ز در درآید / بالیش شکم به [illegible] در آید

گر در بندم در آید از بام / صبحش ناخم قدم زند شام
هم پایه که [illegible] / هم ز آه دلش [illegible]

جز تو نرسید [illegible] / از بهر خدا العفو [illegible]
حرفی دو بکانه جنایت / بنوشت پس آنگه آن ولایت

تا قاعده کرم کند ساز / وین حادثه از سرم کند باز
وانست خلیفه شرح حالش / بنوشت به وفق آن مثالش

چون مهر ولایت آن خواند / از کعب سوی [illegible]
انداخت بساط داوری / زد بانگ [illegible] عامری

قیس [illegible] هم نشستند / اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد [illegible] / مضمون وی آنکه قیس مجنون

کز لیلی و عشق او زند لاف / بیرون ننهد قدم ز اطراف
زین پس [illegible] / بر خاک دیار خود [illegible]

لیلی گویان [illegible] / لیلی گویان [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر خاک [illegible] وطن [illegible] / وانگه که روی انجمن [illegible]
[illegible] / [illegible]

منزل نکند [illegible] / [illegible]
آتش نزند [illegible] / [illegible]

هر کس که کند قتلش [illegible] / [illegible]
[illegible] قصاص بود / [illegible] عام و خاص بود

این واقعه را [illegible] / مضمون مثال [illegible]
بر قیس [illegible] / چشم شفقت [illegible]

گفتند [illegible] / منشور خلیفه [illegible]
من بعد [illegible] / [illegible] سخن

گر می نشوی به این سخن رام / خلوت [illegible]
بر باد رود [illegible] / زین شیوه ناصواب [illegible]

لیلی به [illegible] اگر ستیزه / خون تو به این گنه [illegible]
ما را چه [illegible] ستیزه [illegible] / امکان نزاع و [illegible]

مجنون ز سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه
از هر مژه خون دل [illegible] / بر چهره زرد خون [illegible]

خود را به زمین خواری افکند / در ورطه خاکساری [illegible]
پیچید و چو مار زخم خورده / افتاده چو مور نیم مرده

[illegible] سر و روان [illegible] / [illegible] خویشتن [illegible]
گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند

[illegible] بنشست [illegible] / شد شیوه داوری دگرگون
دستور [illegible] / منشور خلیفه را [illegible]

کاین [illegible] / قانون معاش [illegible]
جز [illegible] غافلان [illegible] / دیوانه [illegible]

تا در فتاده بود بر خاک / رخساره نهاده بود بر خاک
چون [illegible] / [illegible]

باز [illegible] عشق [illegible] چون چنگ / شد ساز [illegible] تنگ
تا [illegible] روان [illegible] عشقم / [illegible] عشقم

جز عشق و خلیفه [illegible] / پروای خلیفه نیست ما را
زان پایه که عشق [illegible] / کوتاه بود خلیفه را دست

آنجا که تمام [illegible] / شهباز خلیفه [illegible]
[illegible] آشیانم / بالای زمین و آسمانم

[illegible] که عنکبوت [illegible] / از پهلوی ما [illegible]
لیلی چو درون جان [illegible] / در زاویه دلم کند جا

گوید [illegible] خلیفه [illegible] / پستان [illegible]
هیهات که جای این [illegible] / مهجور [illegible]

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر مجنون اعیان قبیله را از برای این مهم

محکوم [illegible] / [illegible]
مشاطه این عروس [illegible] / مشاطگی انجمن [illegible]

کان [illegible] / در [illegible] چون کوه
[illegible] / با باد [illegible] کرد [illegible]

چون [illegible] لیلی / جائی [illegible] لیلی
[illegible] / از [illegible]

[illegible] آرام / [illegible] کام
در وادی گرم ریگ [illegible] / بر آتش [illegible]

بر کوه [illegible] / [illegible] قرار [illegible]
گرم [illegible] توان بود / بر آتش و تیغ [illegible] توان بود

حالا که سپاه بی‌حد [illegible]
گر یکدم [illegible]
حالش چو [illegible]
شد [illegible] که سپید [illegible]
گفت ای پسر [illegible] امید [illegible]
کای [illegible]
باشد [illegible]
دیدم ز تو [illegible]
لیلی که [illegible] جان [illegible]
از فرقت [illegible]
آخر طلب رضای [illegible]
طوبی [illegible] برای [illegible]
گفتی که [illegible]
خواهم [illegible]
دادم [illegible]
قصه [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
بس [illegible]

چون [illegible]
خاک [illegible]
یکباره [illegible]
از کام [illegible]
دادم [illegible]
وز [illegible]
من [illegible]
دادم [illegible]
فیروزی [illegible]
[illegible]
در دم [illegible]
ساز [illegible]
از [illegible]
با [illegible]
خاصیت [illegible]
[illegible]
امید [illegible]
از [illegible]
از [illegible]

[illegible] گفتی [illegible]
ور [illegible]
شوق [illegible]
همچون [illegible]
زان [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
پیر [illegible]
گر [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وز لیلی از و سوال کردی
[illegible]
همچون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
مضمون [illegible]
[illegible]
آماده [illegible]
چون [illegible]
گر [illegible]
با من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
آزاده [illegible]

من خاک صف نعال باشم
زان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

افتاده و پایمال باشم
اشراف [illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

آن بار [illegible]
با یکدگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گریان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن یک خورشید و این فرشته از جوهر قدسیان سرشته
خوش خوی خصلت فرشته آئین چون دیو بود ...
لایق بهم اند این دو گوهر مشتاق هم اند این دو گوهر
یک درج بهست جای این ... یکسر ... طرب سرای ایشان
آیین وفا و مهربانی گفتیم ترا دگر تو دانی
آدو رز راه و رسم ... ... کرد بر رسم ...

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن در زن او بجای دل سنگ از وی تا دل هزار فرسنگ
منظوم نشین جای غفلت طیار سوار راه غفلت
از تیره سپه درون خود فرق در آب سیاه پای تا فرق
از شارع دانش او فتاده بر چل جبلی ایستاده
فارغ ز خیال عشقبازی آسوده ز حال جانگدازی
بی داغ محبتی کشیده بی ... بخت ...
دور ... فلک او ... طاق ... عاشقی ...
یعنی که کفیل کار لیلی بر هم زن کار و بار لیلی
هر چند کشش از ... بود لیکن ز پدری ... بود
بر جسم پدری ... صد محنت و غم نگاشته ...
چون خواهش آن قبیله ... از خواهش شان عنان بپیچید
برابروی ... گشود ... صد عقده ز خشم بر جبین زد
انگه سخن ... خنده ... ابرو چو گره زند ...
گفت این چه خیال نادرست چون خانهٔ عنکبوت سستست
گر این طلب ... بودی در کیش خرد درست بودی
امروز که ... زمانه پر شد ز صدای این ترانه
یک گوشه ... جهان ... خالی ز سماع این ... آواز
طفلان که بهم ... این قصه ... خانه ...
زندان که ... پیمانه ... نوش ...
ناصح که نهاد ... تعلیم از صورت حال ...
رسوایی ازین ... باشد بترین ...
حاشا که پدر این ... از پرده شعر حیله ...
آتش که بود ... بر کوه ... شب تار
پوشیدن آن ... اسکان نا ... ...
شیشه که بود میان ... نا افتادن ...
کی زاب ... ... بر قاعده ... کرد ...
خیزید و در طلب ... زین گفت و شنید ...
جایی که ... من آید نالاش ... من آید
... ... من ... ...
بر سر ز ... من این ... ... من این ...
آن ... که ... چون ... سلام

هر کس که دل ... ترم ... ... کارم
چون دعوی دل ... ... با آنکه ز ... کارم
من ... ... یارب ... ...
زان ... ... در ... ...
و ... ...
... ... چون ... ...
مهر از لب ... گرفته ... ...
آیین سخن ... گرفته گفته ... ...
قیس ... ...
و ... ... عشقی که ... ...
خود عشق چه جای ... ...
... ... تا ... ...
در پای طبع ... ...
... ... گفتی لیلی ...
رسوا ... کدام ... ...
گر عاشقیش ... نام گویا ... ...
معشوق اگر ... بر دعوی ...
عاشق ... ...
زود آتش عشق ... پاکیزه ز ...
معشوقی او ز ... انجا که مقام ...
هر چند ... ... زین هر دو ...
دلالکی جمال او ... دلاله اگر ...
دلا ... جمال ... ز ... ...
بی عیب بود ... آن ... ...
چون ... ... در دایره ... ...
چون ... ... شد ... ...
گفتا ... ...
گر روی ... او ... ...
هر ذره ... تنها ... ...
یکذره ... دیگر ... ...
... ... ثابت ... ...
دانش ... ... پروا ز ...
... ...
دیگر ... ... هر ناوک ...
از ... ... پروردن ...
از ... ... گر لیلی ...
کوته ... ... خواهید ... ...
وانرو جهان ... یک موی وی ... مجنون
زان کار ... ... کو ... مجنون

مجنون که بود که او نخواهد / در لیلی من مراد خواهد
جان دادن او بپیش ایشان / مردان زفراق او مرادش

با من که این سخن بگوید / کام دل خویشتن بجوید
آنان که جواب او شنیدند / آواز عتاب او کشیدند

نومید بخانه باز گشتند / با قیس حزین ز راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود گفتند

امید وصال یار ازو رفت / و آرام دل و قرار ازو رفت
از گریه بخون و خاک می خفت / از سینه او دناک می گفت

لیلی جانست و من تن او / یارب بروان روشن او
کای بیکس کو مرا ز وحدت ساخت / کار من به مراد من نپرداخت

در هر نفسی باد مرگی / وز غم کشش مباد برگی
وی بیکس که دلم فگار کردست / دورم ز دیار و یار کردست

جانش چو دلم فگار بادا / داوار بهجر دیار بادا
وی بیکس که زحسرت چنگی / زد سنگ فراق از دل ره

با تیغ شکافه سنگ بادش / جا در دهن نهنگ بادش
زد بر دل من چو درد ماتم / شد تنگ فراخنای عالم

وا کنده به تنگنای چه دور / رو دیم چو بکمین بناخن
بادش ناخن جدا ز انگشت / دستش کوته زهار مشت

احوال مجنون از بادیه و بر روی زهم کردن و وی را وعده دادن که لیلی را از برای او خواستگاری نماید

سودا کر چین این صحیفه / این نامه روان زدیوان ...
کاندم که زگریه چشم پر خون / دو بار لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش / گر آنچه بود حالش / نالد ز حرم ز بردن / وز خاک قبیله ...
شد آهوی دشت ... / خار آگن کو نام او / بر هر طرفی صبوری بود / وز هر نفسی ...
کم داشت این بساط غبرا / خرابس بوحشیان صحرا / شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب ...
کردی ز پی ... / گیخت کو زنج نسا بین / هر صبح که بر زدی ... / وز گریه ...
خونابه ز کاس لاجوردی / هم کاسکی غزاله کردی / یکروز ز برجست تن چو خار / از صفحه ریگ گرد ...
زانگشت بیان قلم ... / لیلی لیلی ز غم تمیز ... / بر یاد دو زلف مشکفاش / میکرد ...
مهر بخت ز خون دل ... / قطره زغم چو نقطه باش / بر ریگ چو نام او نوشتی / از نوک جگر بخون سرشتی
از سیل سرشک ... / باز از هوس دل ... / آن طره ... / وآن ... خویش بر ...

این بود تمام روزگارش / سرمایه خویش کار و بارش
ماکار ز گرد ... / جمعی دیگر ...

در کوه زپی همه سوارش / در کوه و دره شکارگاهش
نوفل لب ... / چون مهر بگانه زمانه

اندوست کریم یم عطایی / زانگشت کرم کرم ... / چون مهر بروز ... / چون ... جیبش ...

در نظم ... چون ثریا / در سجع لطایف ... / با هوش جان بعشق ... / با ... لان ... نوازی

در معرکه ولا و ری شیر / در قطع امور ... شمشیر / از ... فلک سر بلندی / و ز گنج نوال ...

نوفل خود از ... شاخ / اند اخت فرو ... / بر خاک نشست ... / کف از زبان بگفت ...

آن نام کری نوشت بنجوم / در رضای ... حرف ... / دانست نهفت راز او ... / معشوقه عشوه ساز او ...

وآن ماتم ... / وآن گریه زار و زارش ... / بر حال وی ش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد

کای تخت نشین خانه ... / وی حرف نویس نامه ... / این تخم خیال کشت چند / وین حرف هوس نوشتن چند

زین ... خیال ... / زین دغدغه محال ... / گر ... کار ... / جانان بکنار در ...

زین حرف کرمی کشی ... / کاده ... حرف ... / زین ریگ که سکی ... / تازی ... بکف ...

یکچند سپاه من ... / هم خانه و هم نشین ... / بر کشن ز سر این لباس ... / تن پوش خلعت صبوری

نی خواب بود ترا و نی خور / می خسب ... / تا با ... آب ... / در شکل کمان ...

در خور باشی بوصل آن ... / لایق کردی ... / با خور چگونه سازت ... / وی تو کنون نه خور ...

سوگند بآن که از ... / همواره بجام دست ... / کاتخت ... / گر زانکه کنی ...

چند انکه توان بود ... / تا کام تو ... / در گردن آن پری تمثال / بازوی تو ... حمایل

کاری که زساختن بود ... / سازند ... / زاری که ... بندیست / با ... ز ...

هر چند که زر بود بیازم / تا کار ترا بزر بسازم / ور زانکه ... / ... زور بازو ...

وین عقده که در ... / از نوک سنان کنم گشاده / ور کند ... / وز تیغ ... رسانم

مجنون چو شنید این خبر را / بگذاشت تپانچه جنون را
سر در ره هوشمندی آورد / خاطر بخردپسندی آورد
شد چون دگران ز بیم هوشش / برداشت قدم به خیمه گاهش
اندام بشست و سر تراشید / خلعت بپوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار بسته / چون گلشن از غبار رسته
بربست عمامه را عرب وار / آورد شکوه سرو در بار
نوفل با او بدیهه گویان / بوسید بره نشاط پویان
هر لحظه بهانهٔ نمودی / نوساز بهانهٔ سرودی
هر روز صبوح باده خوردی / دلجوئی او زیاده کردی
گاهی غزل و نشید خواندی / گاهی سخن از حبیب راندی
یکچند برین نمط چو بگذشت / مجنون ز گذشته بازگشت
آمد ادب و لطف اول / شد برگ گلش ز خط مکلل
طوطی خطش شکر فشان / بر نوفل و بزم او شکر بافت
طاوس رخش بجلوه کاری / خلعت دولاله بهاری
دیو از لطافت پری یافت / تن پرتو روح پروری یافت
آشفتگی از سرش بدر شد / چون شیشه شکن بشیشه گر شد
القصه مصوری سیاست / زان گونه که لایقش همی خواست
شکلی هم آرزوی لیلی / بر سنگ زن سبوی لیلی
نوفل شد ازین نهاد آگاه / دانا پی او فکند در راه
تا پی بدیار لیلی آرد / پیش پدرش سخن گزارد
سازد سخن مسلسل او را / آرد بخطبه نوفل او را
آمد پدرش آن وسیله / همراه امیران آن قبیله
نوفل بسزا ز احتشامش / بنشاند بصدر جز احترامش
چون خوان کشیده شد بگستاخ / نوبت بسخن گذاری افتاد
صد قصه نو و کهن در انداخت / وآخر ز غرض سخن در انداخت
فرمود که قیس نیک پیوند / کامروز مرا بود چو فرزند
بهتر باشد ز هر که گویی / موصوف بهر هنر که جویی
خواهم کرم این شرف قوی چیز / ممتاز کنیش ز اهل تمییز
منظور کنی بمنظر خویش / پیوند کنی بگوهر خویش
بسپار که ز مال و زر چه خواهی / چه مال و چه زر که هر چه خواهی
تا در نظرت بپای خیزم / وآنها همه زیر پایت ریزم
باشیم من و تو خویش با هم / سازیم دل از کشاکش با هم
آن شیخ جواب تلخ گفتش / بگشاد در سخن بیکبار
سر خور که گفته تو دارم پیش / پیش پدرش بجانب خویش
گفت آن همه او بشیر ... / المنة و در آن بسی کرد
از بسکه بعذر شد سخن کوش / زد سینه نوفل از غضب جوش
شد تیغ سخن سیاستش شیر / تهدید ده از زبان شمشیر
کای هرزه درای بی نیابان / بر بانک درای خود شتابان

نرم

هر رسم که این نمی در آید / چون پای سپهر در آید
بی نحو و چو جوهر سب آکنم / کوشش همه تیغ و خنجر تیز
زان موج شوند پای ما غرق / اعیان قبیلات بخون غرق
آن کوه خراب دامن او / صد زخمه زین بکار تن او
تا پای سپهر بر فرازم / جشنی بعروسیت بسازم
کاید شب عروسی او / خوبان به بساط بوی او
گفتا پدر بچه کی شاهی / بر تافت عنان خود از راه
هر چند که مانده مرد جنگیم / از جنگ نه آنچنان بتنگیم
روزی که زنی تو کوس و نای / مانیز زنیم دست و پای
گر زانکه شود ز تو ظفر روز / عیدی باشد چه آتش افروز
از پیش تو چو بازبستیم / ور زین شکنجه تو رستیم
ور زانکه ظفر تراست دست / ما را علم ظفر شود پست
چون برق جهان بجنبش خویش / پیش گهر یگانه خویش
بر سینه زنم ز تیغ چاکش / آلوده بخون نهم بخاکش
پوشم تن آن عروس چالاک / در پرده خون حجله خاک
آسوده ز بیم دزد آن بام / از نام و هوس و ننگ و ناموس
در خاک نهفته نوبکار / کافور دو بدست خاکسار
پوشیده بر آن گهر سنگی / کاید بولی ز سنگ جنگی
نوفل ز سماع قصه نو / چشمی سوی قیس کرد که شنو
قیس هنری هنرور کرد / در معرکه شان بلاوری کرد
بکشاد زبان بحرف پردار / کای دو سخن تا خوش آواز
بادی که زنانی جمل خیزد / در دیده عقل خاک ریزد
عرفی که نه دانشش نکارد / در ساده سپاه رو ... آرد
نوفل نه سخن ز جهل گوید / یا حکمت سهو و سهل گوید
منزلت تو پوست بر او ... گفت / منزلت سا هنگوش سرچه گفت
از گفته او ورق بپیچید / روی دل از این سبق بپیچید
آن فیض نسیم نیک جوید / فی الحال بروت پادشاهست
حکمت که تر او دار دل شاه / حکمت نیست نوز چه ...
لیلیست زلال زندگانی / من سوخته ز تشنه جانی
گر روی نهد بتشنه آب / خاکش ... گرانبهایی
لیلیست گل لطیف جوی / من قانعم از گلی ببوی
دل با دو چو لاله با غبان / گر باغ دریغ دارد آن
لیلیست چراغ جان چراغی / من دارم ازو به سینه داغی
آنکه چه چراغ من فروزد / یا رب که به دودمن بسوزد
لیلی می گفت و آنچه جوان / گویان ز حسود و کبود دامان
فریاد بر آورد کای خام / در بسته زبان بکام ازین نام
او نیست ز نام او چه حاصل / زین حرف زبان خویش بگسل
هر لحظه سر بهر زه تا هش / آلوده مکن بگوش ما ش

در زانکه پری زبان جانم | پنهانه زبانگی جان جانم
خواهم تو از زبان برون | وز کالبد تو جان کشیدن

مجنون چو سماع این سخن کرد | زد قطع امید خویشتن کرد
دانست کزان نهال نوبر | کامیش نمی شود میسر

ده گریه کنان بنوفل آورد | کای مرهم داغ و درد دوری
در خواه ازان ستیزه کاران | تا پس ستیزه را که داران

چون انکه بطرف جوی [illegible] | مرغی نهد در آب [illegible]
بر من در رحمت کشاید | از دور رخش بمن نماید

تا کی نظر شنو و پسینم | وانکه بخیال او نشینم
سازم بعمر ازان ذخیره | بی شب تار و روز تیره

گفتند [illegible] خیال [illegible] | زین واقعه محال [illegible]
دیدار تو دوای سینه | همچون آب و سنگ [illegible]

خیزد [illegible] این هوس سر | بگذار که دیده است [illegible]
ور هستی ازین حیات دیگر | در غم کده فراق می بر

مجنون ز حیات خود رسیدن | نی از همه عمر امید دیدن
با نوفل گفت کای ستمگر | ای وعده تو سراب یکسر

رنج از دل من [illegible] رستی | گفتی و نکردی آنچه گفتی
لیکن نه زدست [illegible] | بر سر که نه [illegible]

تا مقبلیم علم برافراخت | واقبال ترا علم بینداخت
من کرده [illegible] | من کرد فسون عشق [illegible]

چون می نکند فسون [illegible] | آشفتگی و جنون مرا
این گفت و زجای خویش برخاست | رقصان بنوای خویش [illegible]

انداخت [illegible] دمان بجامه | چون شاخ خزان رسیده جامه
نومید و [illegible] | میرد چو [illegible]

خلقی ز پیش سرشک ریزان | با خاک [illegible]
خلق ز غمش [illegible] | وان چاک کنان [illegible]

چون آهوی دام جسته [illegible] | زان [illegible]
شد باز چنانکه بود [illegible] | وین زمزمه می [illegible]

لیلی و سر بر عشرت [illegible] | مجنون و نفیر شوق [illegible]
لیلی و فغان [illegible] | مجنون و بدشت [illegible]

لیلی و [illegible] | مجنون و [illegible]
لیلی و سکوت [illegible] | مجنون و بکوه [illegible]

لیلی و ترانه [illegible] | مجنون و صفیر [illegible]
لیلی و [illegible] | مجنون و [illegible]

لیلی چو [illegible] | مجنون و [illegible]
آری کس [illegible] | هر [illegible] سزای [illegible]

دولت [illegible] | [illegible]
آن به که [illegible] | هر کس بنصیب خود [illegible]

گل [illegible] ز خار بهره [illegible] | با خار زده هم [illegible]

دیگر اگر دیدن مجنون و خطا بکردن با دگران

ریحان شکن حریم این باغ | این بود [illegible] نسیم این باغ
کان لاله [illegible] داغ [illegible] | از نوفل و نوفلی [illegible]

آزاده ز هر [illegible] | آوازه دشت و کوه [illegible]
هر جا که کسی [illegible] | چون آهو و گور را ز [illegible]

[illegible] حال [illegible] | شد جای [illegible]
با [illegible] کوه [illegible] | از هر طرفی نظاره [illegible]

دیده جدا ز لیلی [illegible] | وز کوه [illegible]
[illegible] | [illegible] صبر [illegible]

لیلی طلبید [illegible] | [illegible]
[illegible] | از منزل یار [illegible]

تا [illegible] | بنمود و چه [illegible]
زان خاک دیار [illegible] | [illegible] رخ از غبار [illegible]

[illegible] سجده [illegible] | [illegible] زبان [illegible]
گاهی [illegible] | بی زحمت [illegible]

ای دشت [illegible] و کوه [illegible] | بگرفت سکوت [illegible]
در پای تو کوه و دشت [illegible] | در کوه روی چو [illegible]

[illegible] | بر خویش [illegible]
سر بر فلک [illegible] | [illegible] زده بر هوا [illegible]

[illegible] نخل [illegible] باغ [illegible] | [illegible] شاخ
وین [illegible] باغ [illegible] | [illegible]

ای ماه تو بی غبار [illegible] | ای [illegible] جهت [illegible]
افتاده [illegible] درخت [illegible] | بر داشته [illegible] خار و [illegible]

[illegible] | [illegible] سیاهی کبود
هر کاری که [illegible] | چون قطره [illegible]

[illegible] آب [illegible] | [illegible]
برگشت [illegible] | ویران [illegible]

[illegible] دلم [illegible] خرم | از مقدم [illegible] خیر مقدم
[illegible] | جان باد فدای خاک [illegible]

بر من [illegible] | و آرام من [illegible]
از منزل یار [illegible] | کاید ز تو بوی مشک [illegible]

این خاک که [illegible] | چون نافه چین [illegible]
گرد از [illegible] | چون [illegible]

خاشاک تو [illegible] | ریحان طری [illegible]
زان آتش من [illegible] | بر روی دل من [illegible]

زان جان جهان خبر [illegible] | [illegible] زبان [illegible]
ای او دل من [illegible] | ای من دل [illegible]

از یاد و دیم فراموشی نیست		از یاد و دیم چو خامشی نیست
هیهات چه جای این سخن‌ست		دارم سوی آن نگار خاک
شب کیست طفیلی نگاهش		سوده سر خود بر آستانش
او داده بمهد خویش پهلو		من خفته بخاک کوی او رو
اوّل سوی او کنی نگاهی		دیده بر خویش کرده مهمانش
از دور کری کند نگاهش		الطوف کمر و خیمه کاخش
وانگه که شود ز لب شکرریز		دندان طمع که می‌کند تیز
روزی که قدم نهد بمحمل		زآب قدمش گیت پای در گل
پنهان بر خویش کسان من کو		نزدیک بمن بیاد و ترس ور
گاهی که بسوی او زنی لب		برداری دست لطف از جا
تا بر سر راه او نشینم		یکبار دگر رخش ببینم
پیغام من بگوی با او		وین غم که ز من بگو سپارد
تا زنده که مانده ز تو دورم		تا ظن نبری که من صبورم
هر تن که ز جان چراغ دارست		تنهایی و زار و بی صبورست
هر حیله که بود آزمودم		ز صلح و ز جنگ آزمودم
زین پس من و داغ ناامیدی		افغان خبر آن نکو بوده
دانم که دل تو نیز خونست		وز دست تو چاره آرام
چون بی تو بسر شد حیاتم		یاد بر نکنی از آتش و غم
زو چیز نبود جز غمانم		بر رسم و مرحب سپاه خانم

هرگز کنده رهم جدا ز جانش		چند بد بشب من زبانش
شه مهر گدا نگاه کشد آه		سوی سهای افکند راه
او گرد ره بپایش خوش آهنگ		بر بستر غم سر من و سنگ
چون وانشود ز خواب خیزد		بر لاله تر گلاب ریزد
گرد و خرش چو من جمال گشت		گوشیده چو من بطفل گشت
انجا که شود بعشوه خندان		گریه که کند ز دور دندان
گاهی که بود بهود خوش جای		ور زا طلب کند بهد پای
شبها که بخانه اش مقام است		نشسته بجای او کدام است
تو باد سبکروی من خاک		تو صرصر و من بچشم خاشاک
چون جای که رهم بکوی او در		خاشاک آسا بکوی او در
و ز آنکه نیم بجز تنها دار		بگذار مرا غریب و بیچاره
گلبانگ کام او مرا دیجام		پنهانی چشم خونفشانم
جان و دل او رها بدارم		لیکن چو کنم چه چاره دارم
خواهم که ز جان جدا نمانم		لیکن چه کند نمی‌توانم
سودای تو بچو خیره بختم		از سعی جوان نه همت پیر
افسون شبها چو ناتوانی		خرم بنجم چو نیم جانی
لیکن بکن آن قدر که باری		ور دست کز بکوه گنج خاری
این گفت و چو باد شاه جانور		بگذشت شتاب خیمه زر
مسکین سر خود نهاد بر آن		بر بستر خاره خفت چون ...

چشمش همه شب بخواب نغنود		بیهوش فتاده خواب آلود

باز خوردن مجنون غزالی را از دام صیاد و آزاد کردن

چون صبح دمید از افق نور		چون پرده شد زمین طلا دور
مجنون که بخواب خود نگردید		از خواب ماند چشم خوش شد
آنگه قدم نهاد در دشت		در دشت چو گرد بادی گشت
همره ز وحوش و طیر لشکر		و ز دیده بسی فشانده اشکی
هم زانو حریف جفت خویش		آسوده ز صحبت خوش
نی خورد و بود مرا و نی خواب		هر گوشه بود نیاز این تاب
در مطرح آهوان نهاده		در بند دل آهوی فتاده
آهو بشکنجه طپیدن		صیاد دوان شتاب برخاست
دستش بگرفت و کرد فریاد		کز دست تو داد مسکینم داد
برداشت لطف و کرد پیش		تیغش بگلوی نهاد تا بی
بر صفحه خاک گشتش گوارت		از چار قلم رقم نگاشت
آن زاد شکی بسبحه آستن		حمد انزد قلم شکستن
ظلمت بر چشم خنجر روشن		آن طوق که گردنش گرفته
چشمی ز بی سواد او چین		سر تا قدم بوی فرو هیچ
حیف است نهی ز نور ماند		و ز چشم خوش نیم بمانده
دانی که بطوق زرد و بعیت		بولاد و لاله جای تیغ است
از کینه خلق پاک سینه است		با سینه او تراچه کینه است
خنجر چو قلم گرفته در دست		کم زن رقمش تخت بنوشت

افشانده فلک ز چشمه قیر		از بهر غزاله قطره‌ها شیر
گرم از ره پر خاره و خار		از خار بکرشمه ره ...
بیکره ز دام دوده نکاهی		در سینه نمی‌کشیده آهی
عینی که بود ز روز باقی		هم چشم خلاص من بگفت
جز من که زخت خوش نظام		سرگشته وادی فراقم
میزد بهمین خیال گامی		ناگاه ز دور ره ...
صیاد گرفته تیغ خونریز		چون تیغ او دید بر سر خویش
مجنون چو بدید آه بر داشت		تا پیش کشید و راه برداشت
هیچ از خدا نترسد		از بهر خدا بدار ز دو دست
پاش قیمت جز نی		شق کرده سرش بی ...
سفت قلم از دو نیک بخت		و ز صنعت و چار سوی ...
در طوق جفا چنان بگلو		لایق نبود بهیچ بندی
زین مظلمه بازکش فغان را		و ز گردن خور برون کن آزاد
چشمش که ز سرمه خدای		آسوده بود ز سرمه ساهی
آن گردن ساده گشته بر جی		کاسیب کند کس بدیده
آن سینه که لوح سیم ناب		نی چون دل من برای جانی
بپهلوی او لطف جان کن		دست ستمت ازو جدا کن
آزادش و بند بند بسیم		بگذار بسینه مهره چند

پی کردن دشت تاز کشتن   از دامن طمع کن ز سر کشتن
هر کس که گره ز ران برآورد   از پهلوی آتش کرانی خست
نافش که چو نافه مشکبار است   چون نافه دریدنش چه کار است
گر زان شکم طمع زنی چاک   به زانکه از آن شکم کنی چاک
مجنون چو بقصد صید صیاد   زین گفت و شنید دام بنهاد
صیاد اسیر قید او شد   چون صید گرفت صید او شد
چون موم دلش نرم افتاد   انگه ز دست تیغ فولاد
لیکن ز غم عیال بندکش   می بود آهو هنوز بندکش
مجنون که ز چاره داشت بارش   ای بار گناه خیره بر سر
وز شکر عطای او فرو ماند   طیاره بجنگ خود براند
زان گله گرفت گوسفندی   از آفت گرگ بی گزندی
انگه کشش از خرام دست   سر تا قدمش تمام در بست
آورده و بصید جست پیوند   پا در ره صید در خواهی فرود
کان سید که سوی دشت لیلی   در گردن و چشم همچو لیلی
آن ظن نبری که این بهانست   از بهر خلاص او ز دام است
اکنون دستش بدست من ده   کاهوی چنین نه دست من
نه بهر بهش بجای لیلی   و آنگه کنمش فدای لیلی
سکین چو رسن بدست او داد   صد بوسه بچشم مست او داد
پشمین رسن از سرش برآورد   و ز پیا خود خویشتن جدا کرد
خاک قدمش بدیده بسپرد   می شست ز چشم اشک و می گفت
ای گردن تو چو گردن دوست   چشم تو چو چشم بر قفای دوست
گر ساقی نوای ساقی لاله   از سیم بود چو داد تو بگر
گویم ز زبان تست گوسپندی   صد بار گواه و تو و تو او
تا یار رسن سلیم باشی   آزاد ز تیغ هم نباشی
دو گرد دیار یار می گرد   سنبل بچمن ز لاله گه جوید
لاله چو خوری بگرد کهسار   سیکوی چو من ز عاشقی داغ
کان روی چو لاله تازه بادا   وا آورده ز رخسار غازه بادا
سنبل چو خوری ز مرغزار   میخور غم زلف مشکبارش
کان سنبل ترکی سیه باد   یک شاخ از او کسی نجنباند
مو میرفت او هم از پی   میرفت طفیل رفتن وی
با هم همه سری سپردند   تا پی به دیار یار بردند
مجنون بنشست زیر خاری   داد رفت بسوی مرغزاری
آن ناله بجهد یار جگر   وین طوف مرغزار میکرد
چون مهر نشست و مه برآمد   تا روز شب سیه برآمد

حکایت گذر کردن مجنون بشبان لیلی و خبر یافتن که مردم قبیلهٔ لیلی جهت غارت رفته اند و رفتن وی پیش لیلی

یکدیگر را دگر ندیدند   هر یک بر مینی آرمیدند
خورشید بوقت با ماه   چون او ام او نام او ان

یعنی که بآفتاب ز ره بخت   وز جفت ز گوهر بخت
مجنون بهزار نامرادی   می گشت بگرد کوه و وادی
لیلی می گفت باد مهرت   همراه سرشک آب مهرت
هر جا که ز پای خود فرو ماند   دیدی بهوا ز دور گردی
چون باد صبا بسوی کویی   سرمه ز غبار پاش کردی
پر شعله دلی ز داغ لیلی   از وی کردی برای لیلی
ماه که ز مه برآمد از راه   سر دارد ره شبانی آگاه
در وادی حسب و جو کلیمی   از شسم سیه بر کلیمی
موسی وارش نکوی عصای   در دیده کرگ از ره پای
از فرق [illegible] قدم رسی خست   چون سایه بپای او سر انداخت
گفت ای دل و جان من فدایت   دوشش بصرم بخاک پایت
یابم ز تو بوی آشنایی   آخر تو کیی و از کجایی
این طرفه رمه کز رزبود بیش   گرد تو گرفته از پس و پیش
گردی که ز راه شان برآمد   زان نکهت مشک و عنبر آمد
این بوی ز عنبری که دارند   شب هر شب در که مسکن از اند
گفتا که شبان لیلیم من   پرورده خوان لیلیم من
هست این همه را یکیشه خوش   آبادان ساز جان ما را
اینک سر کوش شان نشان   از داغ درون و شر آنچه اوست
شب خفتن شان مسکن او   این عطر ز بوی دامن او است
هر جا گرش نیاز دامان   گیسو افشان شود بدامان
گر دو همه مشکبو ز [illegible] بیش   جانبخش نسیم عنبر بیش
مجنون چو شنید این سخن را   چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد چو پای تن از کار   چشم از نظر و زبان ز گفتار
همچو بزمین فتاد تا دیر   در بیخودی آنچنان نیامد
و آخر چو بهوش بازآمد   در پیش شبان زاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست   شبها سگ آستانه دوست
امروز ز وی خبر چه داری   کو روش [illegible] است هرچه داری
سینه ز غمش برست تا لب   از بهر خدا که برکش لب
گفتا که کنون خوش است حالش   کز پس بخت بگردد [illegible]
در خیمه خود نشسته تنها   چون ماه میان هاله کیاست
مردان قبیله رخت بستند   وز حوصله [illegible] بودن
از دست بی انگه خاطر   بر رفت کرو دمی ز قبایل
سازند کمین بصبحگاهان   بر غارت مال بی کسانند
از وی چو سماع این بشارت   شبگیر که ز دوست کرد غارت
گفتا شبان که ای نکوخوی   لطفی بکن و رضای من جوی
این کهنه کلیم خود بمن ده   صد منت از آن بجان من نه
چون بخت نکو کلیم من شد   بخت تو بیامد ار نیابی
هر چند بود برون ز امکان   در زیر کلیم طفل پنهان

این گفت و گلیم را بشوید — سر رفت و ز شوق بیخود شد
لیلی چو بیان بجهی در آمد — فریاد ز جان وی بر آمد
در سر قدمی که پیشتر رفت — اندک اندک ز خویشتن رفت
چشمش چو بخانه وی افتاد — شد خانه صبرش از بنیاد
بانگی بر داد از درون غمناک — وافتاد بسان سایه بر خاک
لیلی چو شنید بانگ بشتافت — از خانه برون مقام خود یافت
بیرون شد و رفت پیش مجنون — افتاده ز عقل و هوش بیرون
بالای سرش نشسته خونریز — وز نرگس شوخ فتنه انگیز
از گریه بروی پاش آب مهر و — نی آب که خون ناب بسپرد
زان خواب گران بهوش آورد — وز [illegible] و هوش آورد
برخاست بروی دوست مجنون — بنشست بگفتن و شنیدن
هر دو بسخن زبان گشادند — غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت ستم گفت — لیلی ز غم وطن بجز گفت
آن خواند حدیث کوه و وادی — وین قصه کنج نامرادی
آن بود ز ناله در دل کوه — این بود ز گریه رخ چو جوی
آن گفت که بی رخت بجانم — این گفت که من فغان ازانم
آن گفت دلم هزار پاره است — این گفت که این [illegible]
آن گفت ز جان [illegible] شدم — این گفت که مرگ [illegible]
آن گفت هر آنکه [illegible] — این گفت [illegible]
آن گفت که بی تو [illegible] — این گفت که از [illegible]
آن گفت نمیرم از این کوی — این گفت [illegible] جان خود گوی
آن گفت [illegible] آتشم [illegible] — این گفت که [illegible]
آن گفت که جان فدای یارست — این گفت که دیده اشکبارست
آن گفت که صبر رفت [illegible] — این گفت [illegible]
آن گفت که خویشتن [illegible] — این گفت ز بخت [illegible]
آن گفت فغان [illegible] — این گفت که باد [illegible]
آن گفت الم ز غم دو بیت — این گفت چه غم [illegible]
چون گفت شد آنچه گفتنی بود — وآن راز که در نهفتنی بود
زد شعله درون لیلی از هم — کان قوم ز عقل و دین [illegible]
تا گاه ز راه در رسیدند — وآن [illegible] رسیدند
بر روی کشیدند تیغ [illegible] — وا [illegible]
گفتا [illegible] ز میان عاشقان فرد — در راه وفا جان چو [illegible] کرد
بر خسته که تیغ [illegible] — با ما و تو [illegible]
با هم بوداع [illegible] — وز سر [illegible] سیل خون [illegible]
آن روی بدشت کرده [illegible] — وین [illegible]
[illegible] — آسوده [illegible]
صد سال [illegible] — کاسوده [illegible]
تا کرده تو جای خویشتن گرم — [illegible]

بخت

دست گیر که [illegible] بر سر — جایت بنهد [illegible]

حکایت آن شاعر عاشق که در پیش خلیفه از مجنون

روشن سخن [illegible] کشور — بر طارم نظم [illegible]
با غره که رشک [illegible] بود — رونق شکن [illegible] بود
بیرون ز قیاس [illegible] — چون قیس [illegible]
چون گل به نسیم [illegible] شکفتی — گفتی بهوا [illegible] گفتی
شورش که [illegible] — هر جا سخنی که داشت [illegible]
آن [illegible] سخن ز عشق [illegible] — نور فلک سخن ز عشق [illegible]
از سوز دلش در سخن شور — وز شعله عشق بر فلک نور
روزی بر خلیفه [illegible] — بر خوان نوال [illegible]
گفتا [illegible] شنیدی [illegible] — آتش [illegible]
بر [illegible] — وز دیده [illegible]
در فرقت [illegible] — وز [illegible] سیل اشک [illegible]
میکرد ز اشک [illegible] — [illegible] ز عقیق [illegible]
چون دید خلیفه آن [illegible] — پرسید ز وی که [illegible]
دانم که ز عاشقان [illegible] — دیده [illegible]
گفتا که [illegible] — رفتم [illegible]
در راه [illegible] — گر [illegible]
رفتم دو سه [illegible] — [illegible]
تا کرد [illegible] — [illegible]
خونین جگری [illegible] — از غم شده پوست [illegible]
بنهاده [illegible] — رفتم [illegible]
بادی [illegible] — در [illegible]
گفتا که [illegible] — وز [illegible]
با من [illegible] — ماندم [illegible]
لیکن [illegible] — بر عادت [illegible]
یک [illegible] — وین [illegible]
من هم [illegible] نشستم — وز راه [illegible] بستم
تا گاه [illegible] — زنجیری [illegible]
آهو [illegible] — [illegible]
چشمش [illegible] — [illegible]
مستان [illegible] — آهو چشمان [illegible]
شاخش [illegible] — بر فرق [illegible]
شاخی [illegible] — [illegible]
بر شکل [illegible] — بر [illegible]
هر [illegible] — قلاب [illegible]
از [illegible] — با [illegible]
آهو چشمی [illegible] — پیوند [illegible]

[illegible]

رسیدن کبوتر ... به ... و خبر
آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

[illegible]

[illegible]

آهو که چو دید خوارش چون دام نهم پی شکارش
باشد دل و جان فدای دودم کی تنگ شود شکار ادهم
هر گه که گشود دام بدان جای از دیده خون فشان کنم پای
گردش کردم چو چرخ گردان چون سبزه ز زخم اشک باران
بی آهوی او زمین کند دم بی شاخ گیاه او کنم خم
چون لاله بخاک و خون نشستن خوشتر ز گیاه او شکستن
از ناوک غمزه شکار مانده بهتر که شکار او رمانند
این گفت و پی شکار خود رفت لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی بنگیت شکاری گر هر دم صیدی شکاری گی
می کوشید بس ز بهر لیلی پس بر گردش فدای لیلی
کارش این بود صبح تا شام زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون و عشقبازی و شوریدگی طلب کردن او

دهقان سخن ز عشق … استاد و قلم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کتابه کان خانه خراب این خرابه
چون شد بجهان حدیث عشقش شور در شهر و ران بعقل مشهور
آوازه نکتهای چون در گردید انجمن زمانه را پر
نگذاشت ز نغمه آن لآلی یک گوشش ز هیچ حلقه خالی
زان گوشش خلیفه شد گهر سنج چشمی بلقایش آرزو مند
دادند خبر بوالی وجه آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را مجنون لقب عجب ادب را
نشنیده ز هیچکس بهانه سازد ره بیابان و رو…
وا بی بیابان و ولایت شد نکته گزار این حکایت
گفتند که او ز عقل دور است وز صحبت عاقلان نفور است
منزل نکند بهیچ جایی طعمه نخورد بجز گیاهی
گاهی که بود نشیمنش کوه صد کوه ز سینه اش غم اندوه
هم خیمه ز دود او چنگ است ماوای شن شکاف سنگ است
گاهی که بگرد دشت وادی گرد و بغزال زمام ادی
با دام و دد است روز و شب کام با آهو و گور گشته در دام
در ماند بکار او خلایق دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان داد و سپس بدین غرض خوان
کردند طلب بهر سرش دادند نشان از آن دواش
بر قله کوه یافتندش با فر و شکوه یافتندش
از سوی نبوت حضر شامی وز تن چو خلیفه …
کردش دو دام حلقه بستند او خوش بمیانشان نشسته
گفتند که خیز و رخت بربند فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست تا رخت بخرابه دام بست
در کوه و کمر که کنده ام تا بهر کسی کمر نبندم
از دود و دد و سپاه و خیمم بی رختی من بس است رختم

پشتم ز سپاه غم شکست است بر پشت چنین کمر که بست است
گفتند که بترس از ین ایراد بپسند و ز آنچه کف …
گفتا که طمع بکرده زیرم بر نام نرفتن از آن دیرم
تا گشته همی بهار پستی نتوان بخلیفه هم نشستی
ز خلق که کار ناورا است از شوخیهای هر کس و ا…
عاشق که ترک این دو خاست از کشمکش جهان خلاصست
گفتند مباد اگر ستیزد خونت ز محبتی بریزد
گفتا چو بجنت عشق خونم کی تیغ گران کند زبونم
از خنجر تیز کی کشم سر بر گشته چو برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیر دستی باشد همه از برای مستی
هستی ز میان چو رخت بربست خنجر بتنی فتاده و شکست
از وی سخن چو بار رانده تا قهر بی دگر دو انده بند
او بود بلا کشی کوه جا کرد و بر بریع اند…
کردند ورا ز دست تن… گشتند بپاش بند و زنجیر
ز آنسان که زند نکو حصاری بر شاخ گیاه حلقه ماری
مینحو رود ز خانه حلقه گرد حصه زخم نهان بزیر …
وز خویش بار صدره می سفت از گوهر اشک خویش می گفت
من بسته دام زلف یارم زنجیر چه حد شکیبارم
زنجیر دگر بپای من جست زنجیر بر جای من گست
زنجیر من ار برآرد آواز در مجلس عاشقان شود ساز
زنجیر کشان قیدم به… زان زمزمه بلند زنجیر
پایی که بیکدو گام گشته نگذشت ز بند سخت گشته
بی شیبه گر ز جا بر… ور شسته ز رنگ این ایوان
بیهاننده که نکید و حلقه … لنگر شود شش …
سیرانکه ز سوی بار جو… وز وی ز روی حال …
گیرم که ره چه خلید را… زان نیت عظیم …
در مذهب آنکه نکته دانست این بند گران چرا ی آ…
چون یکید و صفته با … نزدیک خلیفه اش رسانند
گر ریش بآب کرم برآید پر گرانی ع و سوز …
شد جوو خلیفه بهر … آراست تنش بخلعت نو
برخوان کراتشش نشانند عطر کرمش بسر فشانند
مسکین چو بحال خود … نو در او شیوه نکو دید
وانگه که شد ز من … بیسلی فر و دست خود …
شد شنک بر فضای هستی دیوانکیش گرفت وسستی
بر خویش فروو درید جامه انگنده بخاک ره عمامه
از گفت و شنید بی فر… در زاویه خموشی نشست
فرمود خلیفه تا نکشیرند آن در ره اهل عشق خیره
در مجلس خاص حاضرانم وحشت بران …

کفتا که نخست در ربر

برداشت طلب انکه آوا

چهار پی قیس در فراقش

کرد از رگ جان قبیله آزاد

[illegible]

[illegible]

از وادی عشق بارکی راند

چون آهوی رم اخسته جست

هر لحظه هزار لشکری کشت

کز درد سر خلیفه رستم

صفت ابتیان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه قافله وی شدن

نخچیر و کوزن یک همیشه

چون مانده ز طوف کوی سلمی

شوریده و بی دیاری

از چهره بخون غباری

پیدا میکرد کار روانی

میسوخت زدرد و داغ جانان

[illegible]

بر روی سپیده کرد مجنون / کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در کجا کرد / محمل بکجا همی کشانند

آن جوق کدام و این کدام است / آن قوم چه نام و این چه نام است
آن با تو سواری است یا نی / می گفت ز یک یکش جوابی

گفتا همه روی در حجازند / بر نیت حج بسیج سازند
پرسید از آن میان ز لیلی / گفت لیلی و آه لیلی

مسکین چو شنید ازو ی آن نام / زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک / افتاد میان پای بر خاک

چندان بچمید خاک بر جاست / از هستی خویش پاک برخاست
احرام حجاز بست با یار / از بی یاری برست یکبار

لیلی چو براند محمل خویش / مجنون ز درون باد دل ریش
میرفت ز پی بآن [illegible] / با محمل او بعشقبازی

می بود ز پیش بناله زار / بربسته بمحملش جرس وار
هر گاه که محملش بدیدی / افغان چو درای بر کشیدی

گفتی که چه جاست این محمل / این بس که [illegible]
محمل که بران ورخ حجابست / محمل نه که برج آفتابست

خورشید که بر چو من خرابی / زین برج بتافت آفتابی
گردم فارغ ز هوش و تمیز / در پیش تو آن چو ذره ناچیز

محمل کش او چو ناقه راندی / وز ناقه نشان پای ماندی
مجنون ز قفا بپای بستی / بوسیدی نشان پای [illegible]

از روی چو ماه بر زمین فرستی / وز سر قدم [illegible]
کاین نامه بر نشان پای است / از ناقه دوست یادگار است

گر یار بدست بخت باری / گیرم [illegible]
مسکین عاشق بعاشقی بند / از دوست بود بهیچ خرسند

گر یار بوصل او نپازد / با او بخیال عشق بازد
از پایش گر اثر نیابد / از خاک رهش گلی [illegible]

زان [illegible] / نایافته [illegible]
جانی بنگر که چه کار است / وز دوست بجست خود چه جست

عالم همه هست جام او [illegible] / دل کرده شکار دام او [illegible]
هر یک شده مست [illegible] / آن مست برنگ و این ببوئی

او خورشید است و عشق سایه / [illegible]
میدار نظر بسایه دوست / مسکین نه از و که سایه اوست

از سایه سیاه روی باشد / تا آنکه گر شود حجاب خورشید
از تیرگی حجاب بگذر / در سایه آفتاب بنگر

آن کعبه و حجاز تنگ / ور یاد [illegible]

رسیدن مجنون با قافله لیلی بکعبه و در مناسک با لیلی عشقبازی کردن

با یار روز وصل بی محروم / [illegible] محروم

چون شد بحریم خانه آورد / رو در ره آن یگانه آورد
بگرفت ره طواف کعبه ش / بنهاد سپهر و فا بر آتش

لیلی چو بحرم خانه بر خاست / خانه بجمال خود بیاراست
چشم [illegible] / چون [illegible]

بگریست که ای فراق دیده / در دو غم اشتیاق دیده
از آتش کشش فراق [illegible] / در آتش اشتیاق [illegible]

من بی تو چه ام [illegible] / [illegible]
روز آن و شبان [illegible] / [illegible]

جز مردم دیده کس ندارم / گر دل با او بی آرام
خوش حال تو [illegible] / [illegible]

مجنون بزبان بی زبانی / هم زین سخنان چنانکه دانی
می گفت ز هیچ ناکس و کس / چشمی ز پیش و چشمی از پس

هم چیده و فرصتی چنین تنگ / کردند بطوف خانه آهنگ
لیلی بطواف خانه گرد / مجنون [illegible]

آن چابک سیاه [illegible] / وین با خیال خال او شاد
آن برده [illegible] / وین کرده [illegible]

آن [illegible] / وین جای [illegible]
آن در عرفات گشته [illegible] / وین واقف [illegible]

آن [illegible] / وین در غم شور [illegible]
آن تیغ بدست [illegible] / وین بانگ [illegible]

آن کرده بروی سنگ [illegible] / وین [illegible]
آن کرده وداع خانه [illegible] / وین کرده [illegible]

لیلی چو از آن وداع پرداخت / بنشست [illegible]
مجنون بهانه [illegible] / جا کرده [illegible]

هر دو [illegible] / وز هر دو ز دیده خون [illegible]
می گفت زبان و چشم [illegible] / [illegible]

کرد [illegible] وداع [illegible] / چون تن که کند وداع [illegible]
یک لحظه که [illegible] / آن [illegible]

آن رانده [illegible] در محمل / وین مانده ز گریه پای در گل
زان شد محمل چو ناقه [illegible] / وین [illegible] در تن چو ناقه [illegible]

چون ناقه [illegible] / وین [illegible]
افسوس که [illegible] / از دل صبر و ز تن توان رفت

بنمود جمال و پس [illegible] / [illegible]
عمری [illegible] / تا روی [illegible] نقاب [illegible]

ناکشته هنوز چشم [illegible] / پوشیده [illegible]
آن تشنه [illegible] / هر سو [illegible] آب [illegible]

چون [illegible] آب / صبر از دل من چو آب [illegible]
[illegible] هنوز آتش تیز / [illegible]

از من [illegible] — امروز بروز من کسی نیست
دل برده ز دست [illegible] — یارب که مباد کس بدین روز
خوش آنکه [illegible] — تیغ اجل از غمم رهاند
این گفت و جدا از آن دلاویز — با همسری خیال لیلی
با جمع دگر براه زد گام — بی تاب و توان ز جستجو ماند
از [illegible] — در عشق همیشه فتنه جان باک

دیدن جوانی از بنی ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق شدن بروی و او را نکاح کردن از پدر او

زان سیلی را رسید [illegible] — او را زان [illegible]
کو سرکش این علاقه [illegible] — زان در گفته این علاقه [illegible]
کان بود همی مراحل [illegible] — وان جملگی عماری [illegible]
آهوی شکار شیر گیران — تاراج گر دل دلیران
مجنون کن [illegible] — آسیب توان [illegible]
چون [illegible] — جادوی [illegible]
هر کعبه روی [illegible] منزل — می راند [illegible] شتاب محمل
از حی ثقیف نازنینی — خورشید رخی قمر جبینی
بر دور رخش خطی معنبر — بر ماه ز مشک بسته چنبر
در خاتم مهتریش انگشت — سردار قبیله پشت بر پشت
[illegible] — نی کوه [illegible]
آن گنج [illegible] — این پر ز جوانی [illegible]
با محمل او مقابل افتاد — زان [illegible]
بر پرده محملش نظر داشت — بادی بوزید و پرده برداشت
در پرده چو دید آفتابی — [illegible]
زلفین نهاده بر بناگوش — گرد و شب روز را در آغوش
ابروش [illegible] — [illegible]
چشمش [illegible] جادوانه — نیرنگ فریب جادوانه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — لوح ادب [illegible]
چون دید ز پرده [illegible] — رفت [illegible]
شد مرغ دلش شکار عشقش — واقف [illegible]
بیچاره شده ز عشق [illegible] — در بست [illegible]
چون بود ز چاره ناامید و — در چاره [illegible]
هر چند که کرد چاره [illegible] — کی چاره کار خود توانست
[illegible] — از کار [illegible]
دلاله [illegible] — آراسته مجلس [illegible]
وی کرد [illegible] — [illegible]
آورد بدست کار [illegible] — افسون [illegible]
[illegible] — دادی [illegible]

پیش پدرش کسی فرستاد — دعوی [illegible] و وعده‌ها داد
گفتا [illegible] — چون تو نسب بزرگ دارم
در جاه و جمال کس چو من نیست — در مال و منال کس چو من نیست
هر چه طلب کنی بیارم — در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی وادی [illegible] — با جو با نان [illegible]
از اشتر و اسب گله گله — خادم زر و [illegible]
سیم و زر [illegible] — و ز کف [illegible]
مملوک توام [illegible] — العبد و ماله لمولاه
داماد نیم ترا [illegible] — هستم بقبول بندگی [illegible]
گر زانکه کنی قبول [illegible] — یک خوش [illegible]
[illegible] — یک شمه قبول [illegible]
چون شد پدرش [illegible] — زین طمع [illegible]
آن تازه جوان [illegible] — بی تاب [illegible]
گفتا که جمال [illegible] — فرزند [illegible]
شد خاطر [illegible] ساکن — بر داد [illegible]
با آنکه [illegible] — از شوهر [illegible]
رفت و [illegible] — آن [illegible]
با او [illegible] — این راز نهاد [illegible]
او [illegible] — وین [illegible]
گفتا [illegible] — این کار [illegible]
لیلی چو [illegible] — از [illegible]
مجنون [illegible] — [illegible]
[illegible] — از گفت و شنید [illegible]
لیکن چو لیلی [illegible] — [illegible]
از شعله [illegible] — رنگ [illegible]
برگ گلش [illegible] — چشمش [illegible]
[illegible] ز خیال [illegible] — [illegible]
بی تاب خلاف [illegible] — بیرون [illegible]
بی طاقت [illegible] — [illegible]
دختر که بود [illegible] — سیراب [illegible]
با مادر و با پدر [illegible] — بیرون ز رضای [illegible]
لیلی که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا در پی [illegible]
[illegible] — کار دو جهان بکام خود دید
سودا [illegible] — بودش همه کار [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
گردون [illegible] — مجلس [illegible]

آرایش مجلس طرب کرد / اشراف قبیله را طلب کرد
هر یک به مقام خود نشستند / در راز پیاله حلقه بستند
باران ز پی نثار این عقد / چندین طبق از نثار و گوهر
خوبان به نثار زرفشانی / جمعی به شمار زرستانی
کفهای توانگران درم ریز / دامان تهی‌کفان درم خیز
آن برده و زر زده دهی دست / وین کرده قراضه چین او گشت
خلقی همه شاد کرده لیلی / خندان ز عزا و صبر لیلی
داماد چو دیدگان تو لو / کردند بکام او حواله
شد خوش کش ازین نوا کهن بست / غافل که درو نهان چه گوهر
مرغی به پرید از آشیانه / بنشست به خاک بهر دانه
دید آمده دانه بهر دام / چون برد به سوی دانه منقار
از پرده خاک دام برجست / در حلقه تنگ حلق او شست
چون نیم شب عقد رشته گنجید / با جادو دلی پس آمد و گشت
آمد پس آن حصاری / آراسته چون فلک نگاری
بر دوش سعی خانه با صد غرار / بنشاند جهد در حجله نهان
لیلی به هزار غنج و تمکین / در سینه ماز یافت تمکین
آورد چو ماه در زمین رو / انگشت کرده ز طاق ابرو
از خنده جبت درج گوهر / وز گریه کشاد لؤلؤ تر
وآن تشنه جگر نشاده دو / بر آب نظر نهاده و از دو
ز صبر کشیدن تب و تاب / لی رخصت گردش تن آب
بنشست روزی دو سه چون صبر / شوق آمد و پشت صبر بشکست
شد صبر نخل را شکیبش / زد دست هوس ز دامن شکیبش
زد بانگ که خیره روز بنشین / زین تاز و طرب سوی نشستن
زین نخل کسی رطب نچیده است / هیهات چه تخم کم ندیده است
خوش خفت ز تنگ تنگ تا کی / میدان که چنین ز من ز بخی
آنکس که نگار در خوار اوم / و نخسته ز انتظار اوم
صبر دل و دین ز لطف من گرد / جانم ز پی بلای من گرد
در بادیه از دست پلنگ / از کوه جبال زمین ز سنگ
آهوی خیال من چرا نهد / جاده به سوی من چرا نه
از زهر فراق من جگر کیه / از اشک گوزن چشمه ریگ
از من نفسی نبوده خالی / ور من کسی نگشت خالی
یک بار ندیده سیر رویم / کامی نزده و سیر سویم
راه صنیع ز سایه سیرم / خورشید به تیر زند رو هم
زان سایه به گرد پیش آورم / زین سایه سوی او نگرد پرده
پیمان وفای دوست طوقم / غالب تنهای دوست شوقم
چون یاد کری در آورم / وز وصل کسی دگر خورم
در حالت او و من نظر کن / وین وسوسه راز دل بدر کن
معروف شو خشت خویش / بیدار نگاه دوست خویش

سوگند چنین جامع پاک / مجنون به نگاه جنت خاک
بر روی تو ای شمع غلام / از شرق تو تیغ گفتن آرام
خود را به چشم تیغ بیدار / وز دست جهان کردم
وانت که بکای کام کرده / وان یا قوتی ز دام شده
تا چاره برد و داغ ای ساخت / تا بوی گلی باغ ای ساخت
وز اندیش که دوی شد / صد روی مرد و زنده
کی یار گراگر به پیشم / آتش ورده با آتش بیشم
بر کین تو گر نباشم مست / ما بود و دست یک شتن خود مست
بیچاره چو آن وعید بشنید / بشنید از آن لب شکر خند
چون بود به دام او گرفتار / وز پیم نفار رفت ول الکار
از خط وصل فرق آمد / از رشتهای بخت انگیز
تا بود همیشه کار این بود / سرمایه روزگار این بود

شنیدن مجنون از شوهر کردن لیلی و اضطراب نمودن

وآن روز که مردم جوانی / راه و رود آن جهان این یار
طبال سپیدای این عروسی / در پرده فاج آن سوی
این طبل که این بیمار نواز / وین پرده سینه کوب ساز
کان ز خشم دل خوی دو عشق / وا واز دو طبله کرده عشق
چون زهره هم جای گشت / بر خاک حسم بار بگداخت
آن داغ که داشت تازه گشت / وآن باغ که کاشت بار گشت
شوری که کشش بجان آمد / وز بام و درش فغان در آمد
می‌بت ز تا را اشک رود / میر و ز خروش یار سرود
می‌گفت ترانه بر آن بود / کی حب نشانه ز مقصود
چون برد دمی مقام گردی / یا بر طلبی خرام کردی
هر کس که هنی کران شد / زان هم که بجز دامن برفت
یعنی لیلی بجای جانت / غارت گر طاقت و توانت
بر خاک دمن خیمه نهاد / از دیده به سرشک خون گشاد
گردی ز طلیل غزل برآمد / بر سر خس و خار چهره بسای
هر خیمه منزلی که دیدی / منزل لجبه آن کشیدی
چون گفت منزلی که لیلی / در پایه آن کرد نماد
آن جا سجدی که کرد فتی / وآن طواف برگزیدی
در بادیه سر که بستی / نامش به ریگ نقش بستی
سیل غم دل آتش جان / چندان بگذاشت و بستی
شخصی نمودش که خاک / وآخر برد رق خاک سر نخست
گفتا پی چیست خاک / وز کیست فرق خاک
گفتا ز نرم من از طلبت خاک / تا بو که بیابم آن ریاک
وانگه که بیابیش چو بنویم / از در به فرق خاک
شرط طلبم ز خاک تا آب / ذوق طلب است در زبان
ورنه که گهر به خاک دیدی / وآن دانه ز خاک چیدی

گنجی که ازین طلب بیابم / در تخت روز و شب بیابم
کان تازه گهر که از ... / شد عشق تو صرف حب او
تو جای گزیده‌ای و دیگری ... / دل کنده ز تو چو بی‌وفایان
تو نیز بدار دست ازین کار / وز پهلوی خود ...
یارب که ره وفا نوردی / صد حسرت من از وجود ...
دست تو بعهد اوست پابست / واده داده بعهد دیگری دست
تو لیلی کو چو زر مکنون / وا و بسته یار ... مجنون
دل بسته بیاد خوش ... / حرف غم تو سترده از دل
از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو پی شوهری گزیده / خر مهره بگوهری خریده
چو لام الف نه سرو و نه بالا / تو چون الف است ساده بالا
چون ناخن و گوشت سر دو هم / تو ناخن چیده واز سر ...
برخیزد ازین خیال ... / زین وسوسه محال بگذر
بایسته و اللائق فاجعه ... / یاد آرش ...
خوبان همه چون گل دو روزه / نو دور شده به رنگ و بوزه
گل فاخته و فاختو زبید / هر کس که بکه ... و جبید
با پیرچو ... / با او ... چو باغبان ...
دامن چو نهاده در کف خاک / تو نیز بحش غبار ...
گل کان نه ... / کهنه ...
هر زن که ز شوی شد ... / مردی کن ...
در یک حوزه دو یار که دید / یک خانه و دو کدخدا که دید
زن کیست فسون و مکر و نیرنگ / از راستیش نه بوی و نه رنگ
زن ... / بودن برضای ولی است
گر کدخدای شود ... / ور ...
تخلیت ولی ... / گر یک جنبش شود ...
نی از گل او مشام ... / نی میوه او بکام شیرین
بر روی همه شاخ و برگ ... / جز شاخ و فا که ...
چون باد گری شود ... / بجان ...
بشکن ... / گر عهد شکن ...
یک پیل کشش ... / چون یک ...
گر دست ... / کف ...
مجنون ... / ... برقص صوفیانه
بانگی ... / از صبح ...
در خاک شده ز خون دل گل / گردید چو مرغ نیم بسمل
از پس که ... / می کوفت ...
صد ... / ...
بر دوش ... / ...
گر از لب ... / در ...

امید ز زندگیش کنده / چون برنفس کشاده ...
آشنا تیش ... / ...
آواز دل ... / برجای ...
بعد از دیری که جانش ... / جانا ...
افسوس ... / گاه ...
سینه ... / در سینه ...
هر عهد که ... / با آنکه ...
فریاد که ... / ز ...
محروم ... / محظوظ ...
نا موسی ... / پاشید ...
نزدیکی ... / سهلت ...
او بخت ... / او کاری ...
او ... / افتد ...
آن داشت ... / و ...
گو آنکه ... / در ...
یارش ... / آن ...
امروز ... / گاین سوخته جان ...
در باغ ... / بر ...
ای باد ... / از من ...
تا باد ... / ور ...
روزی ... / نقل از لب ...
گز من ... / آزرده ...
زان ... / در وصل تو ...
گوای دل تو ... / باد ...
دانای ... / ...
یاد آر ... / وز ...
گاهی ... / ...
با خاک ... / و ز ...

آگاه شدن مجنون از شوهر کردن لیلی و رمیدن از انسان و انس گرفتن با وحشیان

گان عاشق ... / از سیل ...
از مستی عشق بود مجنون / داوش ...
زین وادی ... / از ...
لیکن داغی ... / آشفته ز عشق داغ بر داغ
آن عاشق ... / داغی ز فراق ...
با اندیشه ... / یک داغ ...
از کین کسان ... / با او ...
واکرد ... / آواره ...
با وی ... / وز ...

می‌رفت بکوه و دشت چون شاه / با او چو سپه وحوش همراه
بنهاد و بپای هر درختی / بودیش ز ریگ و سنگ تختی
چون بر سر تخت خود نشستی / گردش دد و دام حلقه بستی
از پرتو عدل شد بر ایشان / بودند بهم به صلح کیشان
آهو ز گرگ رم نکردی / نخچیر ز شیر غم نخوردی
نخچیر بر او طلب سازی / گردی بدم پلنگ بازی
فرسنگی چون شهی شکارش / گوران چو جنیبتش پس و پیش
بودی سپه چو قوم زای هر سو / چار و کشیش کار رو
تا بنشاندی ز راه تف و تاب / از اشک خودش زدی گونی آب
بالای سرش ز چیم دار / تا خال سپیدی اکرار
ور زانکه شدی که میش رسیدی / تا مادر که بسوی لیلی
آهو قلمش ز ساق داده / وز جلد سپریش کشاده
هر دیش ز سیم تنگ خواهی / از چشم سیاه او سیاهی
میرفت چنین رشید خواندی / از دیده سرشک لعل راندی
و آهو بچگان بخسپ و خوابی / پیش قدمش بپای کوهی
تا کاروی روضه رسیدی / وز دور رجا مستی بدیدی
از سبزه و زیر پای بشاخی / چون لاله ز جام می
مجنون ز دور ره بگردید / زیشان خطر سپه بکردید
زان قوم یکی شناخت او را / ور ب ز شاه نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا / ای روی تو نور عشق پیدا
ای خانه خراب این خرابات / از سیه ز قبیله در آبات
ای راه سپر بپای تجرید / تنها رو شکستای تفرید
وی فسرق در غم کوه و اندوه / بنشسته بزیر تیغ چون کوه
سوگند باد که دوست اوست / ی باد که سینه ...ست اوست
سوگند به آن که زنده کامی / جز دولت وصل او ...
سوگند بجعل آبدارش / سوگند بجعد تابدارش
سوگند به آسمان پرستش / جادو نشسان ای پرستش
سوگند باد ابر پوش / کش جای گرفته بر بناگوش
گر ما بکند ربدین روایی / بر ما شکن دل گر آشنایی
ور ست کرها شکسته پیوند / هستیم بوصلت آرزومند
تا گر دولت دور عالم / امروز رسیده ام بهم
بنمود پس از این بدین بنا / معلوم بهم رسیدن ما
هیش آرکه بهم دمی برآرم / بانگ به کر عشق گذارم
مجنون چو نیاز ... / و آیین ز ...
بگذاشته بجای خود ... / بر مجلسیان نگنده ...
پرسید که این چه شور ...ست / کش خاک ... مشک ...
گفتند نوای حجاز است / رحلت کرد که پاک باز است
لیلی صد بار محمل اینجا / راندست و گرفت منزل اینجا

با هم نفسان خود در آنجا / این خاک سیه چو مشک بویا
مشکین دامان کشیده لیلی / از اشک افشانی دامن آن
مجنون چو شنید این سخن را / خورد از سر خود چو سایه افتاد
بر جای نزید خویشتن ... / با تلخی و دامن شیدا ...
کای همنفسان اگر ... بارم / جان ... فدای آن یارم
ور دلبر من نخواست ... / سر خاک بر زیر پای آن باد
اینجا نه سوای کعبه دارم / مقصود من اینجا است ...
نی خیمه اگر چه ... کرد ارم / باقی همه پیش او طفیلی است
بتوان چو بکوی او گذشتن / حج همه ... روا دیدن ...
سودی نکند بکعبه گشتن / لی اوج ... رنکو
تیر و حسلش ... زحجه / من تشنه اویم ...
سر گرد ... / کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمه غم دم خوش / آن زمزمه ز زبان جویم
باید ز زلال زمزم باده / از سر قره ز فرقی ...
از هر منزل که بیند کام / هر جا که ز روی او حکایت
زان کام وصال او بود کام / گر باغ ارم بود گرداغت
لیلی است ز هر سفر مرادم / تا با غم او شدم هم آغوش
نی طالب لیلی و سوادم / گردم ز دگر بتان فراموش
جوری که ز دوست دوست ... / انداخت مرا بخبر ...
آن زامکان ... دشمن / از ... عشق لاابالی
بگذشت ز روز ... عشق / امروز که نوبت وصال است
هم ... شکنجه عشق / جانم ز فراق او وبال است
آن سکه بنام دیگری شد / او هم دم یار و من حسن دور
وآن لقمه بکام دیگری شد / او وصل و من غراب ... مهجور
این گفت و چون چاک ... / خوناب جگر ز دیده بگشاد
در سینه چاک چاک تا لب / چند انکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی آمد / دیگر نکی او شده دور
گردون بجبایش ... آمد / با حیله شیر ...
از حلقه غلامان برون ... / جان بی جانان رسیده بر لب
با گور رو گوزن ... خوش / شب برد ... حنا که ...
چون زار و ... کرده / آمد بخروش ...
زیر سم طاق لاجورد / نالان ز دو ره زمین ...

بیهش گشتن مجنون بشنیدن آواز گشتن بارگی که از جفت خود جدا افتاده بود و فریادی کرد

مجنون ... دیر / لیلی کوبان بره در آمد
برداشت ز خواب بیخودی سر / تا نوبت ... سر آمد
می‌شد چو سموم ... / لب تشنه ز آه دوشینه بگرد
افغان حسرتان بریک سو ... / بر سینه ز آه ...

تا کرد همی گزارش اقبال — چون بستان باغ هشت رحمت آباد
در وادی گرم شد پدید — از نامه عندلیب زرد کلاه
گشت از تف خورشید چو زاغ — دیوار نشین اطراف باغی
آمد به نیاز خوابه باغ — کای یار سیاه کشته چون
مست نه و مهمان او باش — زینت ده آشیان باغش
دیوانه آشیانه زشت — از دیده نشین کی خانه
غم خیت اگر سپید باد — در دیده روشنم سواد
مجنون ز نیاز آن چو — جنبید و سوای آشیان
وا داده نهاده بر سر خوان — شد صافی و مرغ بریان
مجنون بگشاد سوی خوان — وز خوردن آن لبالب ان
گفتا کلا هنا الطعام من — در خورد کلو کی کام تنگ
آینه دوات سپید کرد — وز پهلوی کشته لقمه خوردن
برین همه جانور حرام است — زان زود بیاس تمیزش شد
دندان گردی بخوشان — ناچار گشته از تو بر سر
از شیره نخل آدمم مست — ای گرده نخل کی خورم
از تیغ بنانهای شیرین — شد تلخ بکام ذوق من
حلوای نبات من همین بس — لیکن این نشود خورای
در یاش شکهای طعمش ان بود — شب همچو سبیل شاخش
شب وا می دی وز راه چو بشکست — شد خواجه بخانه خواب در
در مجمع سیر اش بود نخلی — آسان ز برحی نفیس و حلی
خرجش زنم سحاب گوشت — دخلش سر و شاخ غرق خون
هر خوشه ش ز تاج بخش — شیرین کن تلخی و ها نها
خوشه که شو شهای زر بود — هر یک سلکی عقیق زر بود
رنگش چو عقیق در چاشنی — لب طالب کام از و صد چند
قدی چو قد شکر دهان — مرغان زرش بس نشد خوان
مجنون بکمال قد لیلی — در یافت بوی ز خوشش سلمی
سر بر قدمش نهاد و بگریست — گردد وقت جدا از خوش
خوشش اکنون زروش ساهر — در بوته پیلش سر بلند است
گردم بطلب همه جهان طی — دردیستم از زبونی
امروز هر روز و سوز من — در تیره وشی بروز من گشت
او بود درین که مرغ از شاخ — بسواست نوا بنالهٔ
میکرد بیان معانی از درد — کاندر دل خاره خسته میکرد
میداد ز بر چراش آواز — چون نوحه گران ترانه ساز
از عود نخسر که بی وتر بود — هر لحظه پر او دگر بود
مردم که ز غم زدی نوایی — از هر بر شش آمدی صدا
کو کسی که ز نالههای پر حال — مو بسته نوازش بود هر بال
یا خود چکیدش ز ناله زاری — رگهای تنش ان چو تار
در هر نفس استخوان پر آتش — مضراب ز ننده بروز آتش

مجنون چو شنید ناله او — شد محنت و غم چو ناله او
هر چند که ناله زار شد — جان و دل و مکار زبر است
آن ناله زار شد ز حد بیش — افتاد برون ز طاقت خویش
بر جست و بشوق خاک رو — با خواجه دور بر دو گوید
کای خواجه خانه این چه حالت — کز جان خود اشم ملامت
این مرغ چو از دو سوز دارم — کاین ناله سینه سوز دارد
از ناله او که درد ناکست — در سینه من هزار چاکست
زین نغمه غم که میسرایم — هر سیم جانم ز تن آید
این نوحه از پر دو داری — از درد و دست قصه پرداز
گفتا دو جهان مطوق — بود و ندعیه صفا و رونق
زین نخل گرفته آشیانم — بر طارم شاخ کرده خانه
با هم رفتی و دانه خوردی — با شیشه آب و سبزه
ای بی گرشان ز هم ملال — ای دیده ز هجر کوشمالی
از دامنشان زکاه و — آفات زمانه دست کوتاه
زین ناخوشی چکید روزی — از شیوه صید حیله سازی
ره یافت با شیان این — شد شیفته گریبان
هر یک بگریزی پرش داد — بهتر ز پیک گرفتار دند
آن باز آمد بخانه خویش — وین ماند ز آشیانه
معلوم نشد که حال او چیست — در چنگل باز مانده باز است
هر دو ال ز دو دو دریافت — وز تیغ قه ضرر و سپاه
مجنون چو شنید این ترانه — از خواب اسیر بسر او بخانه
بانگی بزن از دو روی — گز زلزله دو آمد از خواب
بگریست که در دمن آن — زین درد کسی چو من خبر نیست
وانگه سوی نخل رفت و بنشست — بگشاد زبان بیان
کای مرجان سپاس لعل ساق — جان تو که هر خاک بردار
فندق سر فستقی پر و بال — هم نوع آسمان و بال
یا قوت چشم عنبرین طوق — سر بر کرده ز خیبر شوق
تا تو سی دیر آشنایی — فرمان بزم بی نوایی
چون کن کاخ این عمارت — کافروخته شد ز چوب کار آ
آگاهی بخش بینایان — از غفلت خواب
یارب که بپای تو نهایت — در لاحق فضل سبب نهاد
گم کرده خویش را یابی — وین دولت بیش از
ماند دامان این کرامت — موصول و امن قیامت
من هم با تو درین بلایم — واقف دو زیا خو دهد ایم
عمر سپس بی یار خویش — فارغ ز نی افغان عالم
همراه و حریف غربت بوده ام — در عهده وفا هم
ای از دو مار تیر چار — ای بر زدنت ز غم غبار
هم بسته زبان نه گویایان — هم خسته و درد عیب

بودم بهم او منفرد یکتو / پوشیده ز چشم دشمن و دوست
ایام ز سنگ بود قاصد / الحق ببیان ما جدا است

اکنون از هم نشسته فردیم / بی یکدیگر زبون دردیم
بیهات که چشم این و آن گشت / خورشید از وی بی فروغ گشت

من بر دل او چو لاله داغی / وز داغ منش چو گل فراغی
او فارغ و من غلیم ... / از جنبش آسمان ...

آنرا که بعشق آشناییست / این غم که مرا ز غم جدا است
پژمرده در دو عالم از من / واو همدم دیگری که ما است

معشوقه بدست خار و خاری / سبزه که بود بدست اغیار
سیمرغ زمین فتاده در داغ / زان پیکر خار کشش ...

این گنج وزو دیده ... / خونابه دل ز برون ...
وز خواب ... میان ... / معلوم نشد که ما کجا شد

واله فرو ماند ... / این کوهر ... کند ...

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که بشوهر کردن نه باختیار من بود بلکه باختیار پدر و مادر بود

کان ز شرف خزاین در / وآن ز سپهر و از فروغ ...

آن بانوی حجله نکو ... / وآن مالی کاخ خوبرویی
آن ماه فلک حصاری از نور / وآن بدر و خوبرخ ... از نور

شمع حرم ... / تیار زمرد ماه ار ...
آهوی ... / پروین عقد ...

چون کوهر سلک ... / آرایش تاج ...
یعنی جنت ... / مشهور ... نیکویی ...

پیوسته بکار خود ... / ورد عاشق خویش منفعل بود
زر سپید گران ... / واند ز خاطر ...

کوهر ... / وآن جنت ...
با محنت ... / وز لب ...

برگنج ... / وز دست ... آن ...
... / کان تحفه ...

... / چون زلف سیاه ...
... / از خانه ...

عنوان ... / از ... بسوی ...
از حال ... / از ...

از ... / مجرد ...
تا ... / از حال ...

با خود ... / کارش ...
این ... / این نامه سپید ...

آغاز بنام ایزد پاک / ... کیف ...
... / ...

نخیل ... / مشتاق جان بیل ...
... / درمان کن ...

از ... / در صبح ...
... / وزانجا ...

کاین نامه که ... / از ... شده ...
آن ... / ... ز صورت ...

آن ... / ... / آن ... / ...
...

یعنی من ... / ... / ای ... / همراه ...

از ... / ... / ای ... / از ...

... / در کور ... / ای ... / ...

... / چند ... / ای ... / ...

از ... / ... / ... / ...

بر ... / و ... / نی ... / ...

شبها ... / ... / خواست ... / هم ...

با این ... / بنود ... / ... / ...

چند ... / ... / روزان ... / ...

چون ... / کو ... / ... / کو ...

و ... / کو ... / ... / کو ...

و ... / کو ... / ... / و ...

شوهر کردن نه ... / کاری نه باختیار ... / ... / ...

... / یا بوی ... / ... / ...

... / سر ... / نی دست ... / نی پای ...

گشته زمین خراب معمور | قانع بنگاهی آن هم از دور
زین غم ر[illegible] شب تا بیگه | زین رنج تنش چو موی باریک
ورکش بکش [illegible] | نزدیک نشستن [illegible]
آن موت حجاب [illegible] | خوش آنکه برافتد از میانم
تا روی تو بی حجاب بینم | خورشید تو بی حجاب [illegible]
تا مه کرشد از حجاب [illegible] | آخر چو بی حجاب [illegible]
زد خاتم [illegible] | از حلقه میم [illegible]
پیچید چو [illegible] | از دست رقیب [illegible]
بنوشت بر آن ز چشم [illegible] | [illegible] خدای [illegible]
گر کلبه غم بکوی [illegible] | [illegible] ملک [illegible]
پس [illegible] ز عمر [illegible] | بر شیوه جان [illegible]
این حرف وفا بدو [illegible] | تا حال اسیر خود بداند

رسیدن قاصد لیلی بمجنون و خواندن مجنون آن نامه را

لیلی چو ز بوی مشک [illegible] | شد حامله بند جیب [illegible]
قاصد چو بیان ز خیمه [illegible] | قد کرد [illegible]
با یکدو کنیز کام [illegible] | چون کبک [illegible]
بود [illegible] | نزدیک [illegible]
چون کرده [illegible] سیم [illegible] | آتش [illegible]
آمد بکنار چشمه [illegible] | اندر [illegible]
بنهاد [illegible] | بنهاد چو چشمه چشم [illegible]
تا بو که کسی ز ره درآید | گردشت [illegible]
تا کاه [illegible] | آمد [illegible]
نی باد ز باد گرم [illegible] | نی [illegible]
بنهاده [illegible] چشم [illegible] | پوشیده چو کعبه [illegible]
دامن ز غبار [illegible] | اشتر بکنار چشمه [illegible]
چون خضر [illegible] | خورد آب [illegible]
لیلی گفتش که از کجایی | کاید ز تو بوی آشنایی
گفتا که ز خاک پاک نجدم | [illegible] خاک نجدم
زان خاک سرشته شد گل من | زان گل شکفید چون [illegible]
لیلی گفتا که [illegible] | مجنون [illegible] و قیس نامی
سرگشته در آن دیار گردد | [illegible]
صحبت بوی آشنایی [illegible] | [illegible] زبان گشایی [illegible]
گفتا بی آشنای او دیم | سر در کنف وفای او دیم
[illegible] کرم [illegible] | [illegible]
سرجا باشم [illegible] | [illegible]
لیلی گفتا که [illegible] چه کار است | گفتا که ز [illegible] عشق زار است
همواره ز مردمان [illegible] | با وحش [illegible]
که [illegible] فراز [illegible] | سنگ [illegible]

کز [illegible] کنج غار [illegible] | [illegible] ز غم غبار [illegible]
لیلی گفتا که ای خردمند | ای که بعشق [illegible]
گفت آن [illegible] لیلی | مردم [illegible] دیده [illegible]
لیلی گویان [illegible] | لیلی گویان [illegible]
از مهر چه شد فلک [illegible] | این نامه [illegible]
او را [illegible] | واو را [illegible]
لیلی [illegible] | [illegible]
گفتا که [illegible] | وآن نام [illegible]
از [illegible] سینه آتش [illegible] | از یاد [illegible] خاطر [illegible]
سرمایه سوز [illegible] | روشن [illegible]
من [illegible] خراب [illegible] | بر آتش [illegible] کباب [illegible]
واو [illegible] | غافل [illegible]
جانم [illegible] | گر من خبری [illegible]
در جی دارم [illegible] | [illegible]
خواهم [illegible] | آزاد [illegible]
آیین وفا [illegible] | [illegible]
دودی [illegible] | شمعی [illegible]
برخاست [illegible] | کای مجنون [illegible]
[illegible] بجان [illegible] | کالای [illegible]
[illegible] | [illegible]
لطفی [illegible] | کاین لطف [illegible]
شد لیلی [illegible] | وآن نامه ز جیب [illegible]
پیچیده [illegible] | برگ [illegible]
یعنی [illegible] | چون [illegible]
وانگه [illegible] | [illegible]
چون نامه بر آن [illegible] | [illegible]
شد راحله تا ز راه مجنون | [illegible]
انجا [illegible] | [illegible]
[illegible] | زین غم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
از خواب [illegible] | پیدا [illegible]
چشمش [illegible] | [illegible]
از گرد [illegible] | [illegible]
از دعوی عاشقی [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
قاصد هر چند حیله انگیخت | تا بو که [illegible]
آن حیله نداشت [illegible] | از بانگ [illegible]

برداشت چو عادیان نوردی … در کوه فکند از آن [illegible]
لیلی که زبان [illegible] … وآن شد و ز [illegible]
کرد آن اثر ادب ز روی کام … آمد بخود از سماع آن نام
گفتا تو کیی و آن چه نامست … زین نام مراد تو کدام است
گفتا که منم رسول لیلی … خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود انیس جانست … لیلی چه چشم خونفشانم
گفتا که ره ادب بجستی … و ز مشک و گلاب [illegible]
هر دم بزبان چه آری این نام … گستاخ چرا شماری این نام
ز الاف که من زبان اویم … گو باشد ترجمان او دم
اینک بکف نیاز [illegible] اکنون … اینک ز قیسی چو [illegible]
خیره و پنهان که نامهٔ اوست … یک شمه ز نوک خامهٔ او
مجنون چو شنید نظم نامه … یا ساخت ز فرق سر [illegible]
چشمش به سر نیاز بنشست … آن حرف وفا که نقش از اوست
چون بر سر نامه نام او دید … بوسید و بچشم خویش مالید
از گفت وصل بر آمد عشق … بنشاند نسیم آن [illegible]
افتاد ز عقل هوش رفته … خاصیت چشم و گوش [illegible]
آمد چو ز پیچ و تاب [illegible] … این نغمهٔ شوق کرد آغاز
کاین نامه غنچه مراد است … ز و در دل تنگ صد گشادست
از خوان وفا نیک نوالی … گشته بمن گدا حواله
سر بسته چو نافهٔ مشک ناب است … کوکب که ز چین زلف [illegible]
[illegible] دل سپید کانست … طومار بلا کشیده [illegible]
و انکش ز رقعیت نو رسیده … مرقوم بخانه کشیده
وانگه که گذشت نامه را [illegible] … سر بر زد از آن نوای [illegible]
کاین نامه نامهٔ بهار است … از باغ امل شکفته زارست
نقشیست [illegible] کلک و نوازی … آرایش لوح چار [illegible]
از او دو دل [illegible] … بر صفحه آن ز زر کشیده
صفحه است کشیده عنبرین [illegible] … ز و ساخته بر زمین [illegible]
هر سوزی از آن [illegible] … برده دل سیه دلان چو دام
زان نامهٔ دلنواز [illegible] … بود از پی ذوق حال [illegible]
هر [illegible] گران بخورد … از جا جستی و رقص کردی
خطهاش نمود [illegible] … چون سلسله های مشک [illegible]
هر سلسله از آن سلاسل … ز انجنبش هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت … در کران جان تمام [illegible] ساخت
قاصد چو بدید آن [illegible] … زو کرد جواب نامه درخواست
گفت ای که جواب چون نویسم … بر چهره مگر بخون نویسم
از کاغذ و خامه [illegible] … کاغذ ز کیست و خامه [illegible]
قاصد [illegible] … شد هر حلقه [illegible]
از سر طرقی [illegible] … شب راست یکی فتیله [illegible]

کای وی ز ان قیس شیفته [illegible] … چون صبح علم کشید و [illegible]
شد بر ره آمدن عنان تاب … وا [illegible]

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

مجنون چو بساط [illegible] قلم … بر اول نامه این رقم زد
دیباچه نامهٔ [illegible] … عنوان صحیفه معانی
جز نامهٔ [illegible] بشاید … کز وی در هر سبب کشاید
مطلق کرد از ان دست [illegible] … ز [illegible] ساز پای بند
دارای زمین و آسمان [illegible] … جان ده جان از جان ستان [illegible]
کوته کن دست بی نصیبان … شو پس شو خلوت غریبان
غفار کش ای چشم [illegible] … منظور نشان کنج ما بود
آن را که بوصل [illegible] … سر بر ز آسمان [illegible] زد
آن را که ز حجره سینه سوز … صد شعله ز [illegible] فروزد
چون بست زبان [illegible] آغاز … گشته دل ریش را ز [illegible]
کاین هست صحیفه [illegible] … ز [illegible] دلنواز
یعنی ز من نگار خفته … زد دیگ نوای گل شکفته
ای سبز و بهار تازه [illegible] … لیکن تو برای درد مندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ … [illegible] همه [illegible] داغ
ای وی ز نهفته چون گنج … در دامن دیگران گهر ریخت
ابری تو و سایه بر [illegible] … برق از تو رسید ولی [illegible]
گشت همه از تو چون بهشت … خاکم ز تو چون [illegible]
وین [illegible] ز تو بر من … گر برق توام بسوخت خرمن
بر سوخته [illegible] بخشی … رنجی ز زلال لطف [illegible]
ای چشمهٔ آب زندگانی … لیک از پی تشنه کرد [illegible]
آن تشنه شده ز چشمه سر آب … من سوخته دل ز تو [illegible]
خضرست [illegible] بچشمه در [illegible] … کو تشنه به ره [illegible] سکندر
آبی که سکندر [illegible] … با سوخته دل چو ماه [illegible]
کی بهره برد چو من [illegible] … در ظلمت [illegible] سلامی
آغم که رسید نامه تو … پر عطر وفا ز خامه تو
بر دیده خود [illegible] نهادم … در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل [illegible] کردم … قوت تن [illegible] کردم
هر حرف وفا ز وی که خواندم … از دیده [illegible] خون [illegible]
هر نقش امل ز وی [illegible] … از سینه نوای غم کشیدم
بر روی نشان [illegible] … صد تخم فریب کشته بود
غمخواری من بسی نمودی … غمهای مرا [illegible]
گفتی که [illegible] از من … هرگز نشود فرامشش از من
ز آغوش کسی [illegible] … از عشق کسی [illegible] لاف
لب از دگری ببوسه آلود … با کی زبان [illegible] دم سود
گیرم که تو [illegible] … ناید بزبان تو نیز [illegible]

سکین عاشق چو بند کاست / هر لحظه اسیر صد بلاست
هر شب به بیشش اولی است / هر شیشه مرده زنده علی

کای چند گمان برو کو / کو هیش آینه بنه زانو
از سور کنند تو هم ماره / حسد زخم خورد کان ایگار

مرغی که به بام یار خسپید / کو دانه ز دام یار چیند
زان مرغ بکام خوش بکاه است / گر غیر بدوست متار است

گفتی که چو پیش دل نوازم / وز فلک کنار زر کنارم
این دوری که صبح تا شام / هم صحبت تست کام و ناکام

روئی که به لب لبانه بسیم / وان میوه که عمرها بخسبیم
هر روز هزار بار خسپید / هر لحظه بکام خویش خیند

گفتی که ز درد کم مرا هالست / وز غصه بمیرض و الست
خواهد ز میانه دور رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن

گر دیر و دیر تراچه کم باک / کالای تراچه کم خریدار
زانجمله من از جدا شوی / صد مرغ دگر شاد دباغ

ممکن بود از تو کام من کس / نومیدم از آن همین منم بس
چون جو از امیدم از سپیده ی / دوریست خوشم بنا امیدی

نومید چو خواهیم ازین کار / بنود با امید دارم کار
گر من خسته بر ترا امی / این بس که بکام دیگر اپی

کام دل دشمنان که خواهی / حاصل باد آنچنانکه خواهی
چون کام تو هست کام من ان / با داکام و نام است ازین

هر دوست که دوستدار او ان / حیفست که پوست خوانی او را
از دوستی تو پوست مغز است / آن پوست که خواهشش مغز

آنرا که تو دوست خواهی او / گر دوست بدار از من نکوست
با هر که تو دوستی باوی / از من نباید بجز نکوئی

عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد
از خواهش خویشتن [illegible] / در راه مراد او شتابی

عشق از طلب مراد دوست / عاشق ز مراد خود نگوید
شادان [illegible] / خاکت بگوی نامرادی

هر چند که من ز تو شادم / یک رند ادم مرادم
خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت

دمسازی دوستداری باد / ورمن به سرم تراتعالی

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن او با داغ محرومی وصال لیلی

زیرنگ زنان چنین این بار / صورتگر بخت چون نگارش
کان کعبه بی نظیر منظر / چون صورت حسن هیچ [illegible]

یعنی لیلی بو حصاری / برج قمر از خشش عماری
با شوهر خود چو سرکشی کرد / با داش خویشتن خوشی کرد

در برج امل نهاد پایش / در درج امید در نکشش
بادی ورق مراد گشت / سر بر خطا نقیاد بنهاد

مسکین غمش ز باد زهاد / بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد / سودا اندیشی [illegible] ان او شد

وصلی که درآن ز با زبار است / هر عاشق از آن هزار نار است
از دو بهشت عدن [illegible] / میوه ز ریاحین [illegible]

بردوز جهان خشکش ناخ تلخ / باشد هزار غداب [illegible]
می بود ز خاطر غم اندیش / بیمار [illegible] او زمان [illegible]

از تاب تپش بتو دسوزان / شد دست بنبض او فرو رفت
زان گونه که نبض گیر بادوست / چون نبض بنبض [illegible]

انگشت بنبض آن گزیده / چون شمع آتشین [illegible]
آمد بر ش طبیبی دانا / برد بردن رنجها توانا

بر صحت او دلیل میجست / فارور چو دید [illegible]
گلنار فسرده برگ گشتش / نگار روزه دلیل [illegible]

چون بکید دیده بود در / مسکین نشکیج این نکیجه
تا کار عنایت ازل [illegible] / بگشود [illegible]

از کشمکش نفس ناشد / وز تنگی این قفس [illegible]
شد مرغش ازین شنجم [illegible] / بر وار کنان بعالم [illegible]

جان داد و بدرد جاودانی / وانگونه بدر بدر دجان
جائی که بدر دو رخنا / وز قالب مرده [illegible]

باشی بجهان اردیگیند / وز روی جهان بدو بخو
در بودن او درود [illegible] / آوخ ز جهان [illegible]

زین درد کسی کنار گیرد / کو چشم که زمرگ میرد
زین کمین دخیز پر [illegible] / زین دشمن [illegible]

این رده صبح دیرگاه / طراز نشسته شوخ وخود کام
آنکه بدرست زور [illegible] / وقتست که گهر [illegible]

تا گنج ابد ز تو پیماند / در دیج شود [illegible]
تا آن تمامی [illegible] ایشان / [illegible] ز ترب [illegible]

لیلی که زدود داغ مجنون / سیداشت آن چو غنچه پرخون
ز مردن شوی بهانه بر ساخت / خون دل خویشتن [illegible]

آهی که پس از [illegible] / در خرمن صبر شعله زنجود
در ماتم شوی سینه بشکافت / واندوه نهان [illegible]

در گریه چو دوست داد دستی / در ماه فراق دوست [illegible]
زان دست غرض ز شوی [illegible] / با خویش خیال دیگرش بود

هر دو بلباس سوگواری / بنشست بر سم [illegible]
شب تیره غم فکنده [illegible] / هاروز گریه [illegible]

در روز نباه و سوز می بود / با آنچه جهان زروزی بود
عشق [illegible] / شد ماتم شوهرش بهانه

عمری بدرآز گریه وآه / میکرد زبان خلق کوتاه

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن [illegible]

ازان خبر سبب پرسیدن ... ازان کرد کاران [illegible]

آن ... زدید عقل بردن [illegible]

وز لیلی و عقد او خبر گفت [illegible]

چون یافت خبر ز مرد ناشنوی [illegible]

[illegible]

[illegible] سگی که از کوی لیلی گذر کرده بود

[illegible]

تا کی عریان بهر ز رنگی / حسی بکف ز تو رنگی
مجنون چو بدید آن ... / چون اشک ز دیده سوی آن ...
چون سایه ز زیر پاش افتاد / هر بوسه بخاک پای او داد
فرش تو بباید بود تر / گسترده ز ریگ نرم بستر
بالین سپر ز نوی خویش ساخت / بر سر سپر ز بهر ... ساخت
شب ... ز چشم تر ... / خار ... نشت ...
گرد از سپر و روی او ... / از پهلوی ... و ...
چون ... لعل کار ... / کف و زبان ...
کای طوق ... فاقلا ده تو / شیران جهان فتاده تو
هستی تو ... / وز ... بر ...
یک لقمه ز دست ... خورد / صد ... خوری ...
کار تو شبانه ... / آیین تو ...
در دو از تو ... / گرگ از تو اسیر ...
بانگ ... ل شب ... / دست ... سان ...
در معرکه گاه ... / یک موی تو ...
چون ... پروای ... / با شیری تو ... کم ...
پس گم شده ... / کز بانگ خودش ...
آنرا که شب ... / بانگ صدای ...
وز آنکه ز کوی دوست آید / از رشته جان ...
روزی که ... / سلطان جهان ...
در بازوی ... / وز پنجه بوی گشاد ...
دقت ... / هوق ...
از ... تو کر ... ماند / ... روی تو ...
کار تو ... حواله / وز خوان خود ...
چون ... / باید ...
از ... / ماند ز تو ...
گر مرغ شود ... / مشکل ز دم تو ...
پس ... کار ... / گشتم ز خم تو ...
آنرا ... / داده بدکان ...
تا ... / ...
با آن ... / بر قلعه کوه شد ...
شیر از تو ... / از بیم ...
با آن همه ... / ... ز تو ...
بازو ز تو ... / آهوی ...
هر گور که زخم خورده از تو / جان ...
هر گوش ... / از ترس ...
انجست حکایت ... / تاریخ صفهای ...
واکنون ... / شد زور ...

گردند ز راه خواب / بودی سگ ...
تا کرده ... / حاشا که ترا کنم فراموش
همسایه ... / ...
پنهان شده ... / هر چند گران ...
تو آن ... / ...
بگذار ... / ...
دست ... / کز طوق سعادتم ...
... / ...
شد ... / کاین پای ...
گاهی ز قفای ... / ...
وانگه ... / ...
چشمت ... / گر دست بروی ...
... / ...
... / بستم ...
کان حلقه ... / ...
هستی ... / خواهم دل خود ...
تا داغ ... / ...
من ... / خواهم که ...
تا بو که بجای من ... / ...
شبها که ... / ...
... / ...
چون ... / ...
... / ...
برگردن ... / آید ...
... / ...
کای شیر ... / تیغ ...
... / سازا ...
... / ...
تا چند من ... / ...
ترسم که ... / ...
... / ...
گر گرد ... / از حیله ...
... / ...
سر پای ... / ...
... / ...
ور نی باشم ... / هر دو ...
... / ...

آن پوست و مغز و قصه ... / از پوست برون دویده مغزم
کان پوست شناس مغز ... / از پوست مغز آن ...

چون شد به دیار یار نزدیک / شد کار بر او چو موی باریک

پوست پوشیدن مجنون و میان گوسفندان لیلی آمدن

نی جرئت پیش یار رفتن / نی صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار شوقش افزود / وز وصل نیاز ناخوشش بود

سرگشته در آن دیار می‌گشت / آشفته و بی‌قرار می‌گشت
هر کس که در آن دیار دیدی / یا در ره ... رسیدی

زو چاره کار خویش جستی / درمان درون ریش جستی
شد گرد ره رمه ... / کاراز ... [illegible]

از روی شبان چو ملتمس بود / ... فروغ لیلی ...
زان لعبت چو یافت روشنایی / افروخته چراغ آشنایی

گفت ای ز تو در سینه کلیمی / روشن شده ز آتشش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری / در طور ز آتشت تو نوری

ای وادی ایمن از تو ... / ترسان ز عصات ...
هر جا که رگی ... / در معرکه گرد ... فکند ...

هر چند بصورت آن عصاست / در دیده خصم اژدهاست
بر بو و بدنشان ... دام / آوازه فلاخن تو آرام

هر سنگ که زور بازو / در کف تو آن کی ... ازو
گرگ از زره ... آهنگ / افتان خیزان جهید ... سنگ

ور زانکه شوی از آن فلاخن / بر برج فلک ... سنگ
افتاده ز ترس ... / خود از آن برج ...

ای کاسه تو گشاده خوانی / پرورده ز شیر خود جهانی
هر صبح ز خوانش این ... / بزغاله و بره ... شیر

باشند ... اسیری / زین خوان کرم ...
بگذر ... / باشند ... چو مرغ ...

شیر ... گدایان ... / شهری ... نه کرده ...
بینی که لطف و مهربانی / رحمی بنما ...

گفت ای که توی سلیم ... / ور زاده و سوی ... سلیم
نابود که ... نشینم / پوشیده جمال او ببینم

از تو ... کم خویش / چون سگ ... خودم
باشد که ... کشش / سایم ...

یا کن ... / ... [illegible]
آمد تن من ... جانی / بی پوست ...

زین ... گر جان ... / یک پوست ...
شاید ... / گنجم ... گوسفندان

چون ... آن ... / لیلی سوی آن نظر ...
من ... / پنهان ... نظر ...

روی به سیم کرد و قرشش / دل خوش ... ز اشک ...
این گفت و چو سایه ... / چون مرده بجا ...

تا ماه ... / از دیده ... اشک ... جگر ...
بالای ... / چشمی ...

زان ... / واندوه ... شد ... صد آه
بگشاد ... / گفت ای ... شده ...

خوش ... / و امشب ... کار ...
آورد ... / کاین ... تا ...

این راز ... / میر قصه ... گوسفندان
شاید ... / گرد ... آن ...

حال تو ... / از ... نور ... اند
مسکین مجنون ... پوست ... / سوی ... میل ...

برخاست ... پوست ... / بر ساخت ... یا ...
پوسته ... / کاندر ره عشق ... کم ...

با آن ... گرداشت پوست / سر پای دگر کشش ...
با آن ... / هم پای ... دیده ...

می‌برد ... / تا بو که از آن ...
می گفت ... / این خلعت نو ...

از ... / با آن ... بس ...
گر قصه آن ... / در خود ...

با ... آن ... / از ... نجار ...
زین پوست ... / آنجا چه سگ آهوی ...

... / تا جان ... این بس
از شادی این ... / صد پوست ...

زین پوست ... / و ... ام ...
یا خود ... / کاو ... آن ...

لیلی آمد ... / چون چاره ...
گردون ... / ساقی از ...

... / دامان جهان ...
گرد از ... / ... نظاره

... / زان ... گذشت ...
نوبت ... / از پوست ...

ز صبر ... / ... دست ...
بانگی ... / چون ... بر ...

لیلی چو ... / کان ... ز ...
افتاده چو ... / پر خون جگری ...

هم ... دست ... / هم چشم ... کار ...
بالین ... / و ز چهره ...

آمد چو بهوش سر برگشاد / پیش رخ او بسجده افتاد
کای مردم چشم چشم بازان / وی قبله نماز پاکبازان

ای کلون باغ پاسبانت / وی نور چراغ ارجمندت
ای روشنی چراغ بینش / [illegible] که آن تو باشی

باور نکنم [illegible] / کاین بر سر من تو [illegible]
سر برده باوج لامکانش / خاشاک زمین [illegible]

دامان تو در کفم [illegible] / گر نه غلط است این خیالات
پیشانی [illegible] خیال / در خواب [illegible] صد خیال

اینجا که ز عالم وصل است / این واقعه هم از آن قبیل است
خوابی که در رخ تو بینم / با تو بفراغ دل نشینم

چند اری دولت است آن / پیدا شد چشم روشن است آن
لیلی چو نیاز مند بشنید / وآن نکته دلنواز بشنید

گفت ای شده هم کلامم امشب / آسوده ز دست جانم امشب
این پوست بود ز دوست [illegible] / از دوست مشو به پوست [illegible]

از کردن خود [illegible] / بی پوست نشین چو [illegible]
تا چند سخن ز پرده گویم / رازی و به پوست کنده گویم

شب روشن بود ماه تابان / تخت بر عدم شتابان
تا صبح [illegible] گر نشستند / [illegible] لب ز سخن ببستند

صد قصه آه و ناله گفتند / در دو دل چند ساله گفتند
صد نکته هنوز بود باقی / ز و مرغ ترانه فراقی

صبح از دم گرگ رایت افراشت / سگ خفت و خود [illegible]
چون نغمه او سماع کردند / یکدیگر را وداع کردند

آن جانب خیمه قد [illegible] کرد / وین دشت ز گریه لاله گون کرد
افتاد بلی سپهر را کار / گر عهد [illegible] رنج و تیمار

گر خسته دلی جگر فکار است / یا چاره وصل [illegible]
تا کرده نگاه در [illegible] / چشمش [illegible]

رفتن مجنون بطفیل گدایان بخیمه گاه لیلی و شکستن لیلی کاسهٔ وی را و رقص کردن مجنون از آن ذوق

شیرین سخن شکر فسانه / کاین قصه نهاد در میانه
افسانه پوست چون فرو خواند / از پوست برون سخن چنین راند

کان خورده چو [illegible] طپانچه / در ناله ز دست فرقت دوست
می گشت بکوه و دشت [illegible] / از دوست همین [illegible]

چون پوست نشان ز دوست میداد / خود را [illegible] بپوست لیلی
وآندم که زمانه کند [illegible] / وآن [illegible]

سپرد [illegible] بکام دشمن / تن دوست [illegible] پوست بر تن
بی دوست که بود در جهانی / بی پوست چه سود [illegible]

چون [illegible] برآمد / دود و ش ز دل [illegible] برآمد
دیگر [illegible] قصه [illegible] زان / شد [illegible]

چون سایه بزیر پاش افتاد / برداشت ز سوز سینه فریاد
کای چاره گر درون ریشم / روزی عجب آمدت به پیشم

در حال الم نظر بمن کن / مردم ز غم [illegible] چاره کن
زین پیش ز هجر زار بودم / [illegible] بودم

امشب [illegible] بلطف دادی / وز تو چو صبح زنده [illegible]
[illegible] نظری دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / سر تا قدمم همه غم و درد
زانرو ده تو شدم [illegible] / [illegible]

[illegible] / بر سینه و دست شبانان
در صبح [illegible] / زین پیش [illegible]

کان گلگ [illegible] / وان شیرین [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاصه بی [illegible] / از خوان [illegible]
[illegible] / از سفره [illegible]

آرند [illegible] / از خوان نوال [illegible]
مالد [illegible] / [illegible]

کف [illegible] طعام [illegible] / در کاسه [illegible]
وارند آندم [illegible] / بیگانه و آشنا [illegible]

امشب [illegible] کام [illegible] / بی [illegible] طعام [illegible]
بر [illegible] تو [illegible] کاسه [illegible] / [illegible]

باشد [illegible] / زان [illegible]
مجنون چو شنید [illegible] / بر [illegible]

بگرفت بکف شکسته جامی / مسرور [illegible] دست کامی
آن دلشده چون [illegible] / صد [illegible]

در دست گرفت کاسه جامی / در [illegible] خوان [illegible]
هر یک [illegible] / [illegible]

مجنون [illegible] / عقل از سر و جان از تن [illegible]
بیخود شده [illegible] / خود را [illegible]

چون نوبت [illegible] / آورد [illegible] جام [illegible]
لیلی [illegible] / کارش [illegible]

ناداده [illegible] / [illegible] زد و شکست جامش
مجنون چو شکسته [illegible] / گویا که جهان بکام [illegible]

آهنگ سماع [illegible] / چون [illegible] سماع ساخت [illegible]
[illegible] / [illegible]

کا [illegible] کام شد میسر / عیشی [illegible] شد میسر
همچون [illegible] کام / [illegible]

با من [illegible] تنها / زان جام [illegible] تنها
[illegible] بخت / کارم [illegible]

آن سنگ که زد به جام من کو — تا کاسه سرش چه سیم کاو
یاد صفت آفتاب این راز — جاوید نشستی سرافراز

گر جام مرا شکست یارم — شکر کرمی بجای آرم
کان ظرف مرا که جام بشکست — آزاد و رها گشته باشند [illegible]

صد شیشه بعیدی شکسته دارم — جانب شده در دو دست او بلا
از جستجو مهر او دلم چاک — در سر چو زمهر او دلم پاک

در شکر این ترانه خوش خوش — اسپان جان این سرا کش

ملاقات کردن مجنون با لیلی در سر راه و در انتظار وی در مقام حیرت ایستادن و مرغ بر او آشیانه کردن

بر هر مو چون جرس کشیده تار — کان مانده به چنگ غم گرفتار

[illegible] از دل بر خاست — وان حرمتش از دل [illegible]
با بخت دوری خود افتاد — با هیچ نصیب هیچ خود افتاد

از نایره فراق می سوخت — در شعله اشتیاق می سوخت
در هر منزل که جای بود اش — بر نا به کرم پای بود اش

می خواست کهش [illegible] — می آمد و [illegible] چشمه ساری
بی صبر و چه قراری [illegible] — با هر خس و خار زاری [illegible]

از هر چه سری و دمی [illegible] — زان دور [illegible] خلاص [illegible]
رو در [illegible] هوای [illegible] — از تاب حرارت تموز [illegible]

دو دیده بجستجو دلبر [illegible] — یعنی که ز بار مغیلان
بر ساخت زان نظاره [illegible] — سکرد ز هر طرف نگاهی

ناگاه به دیده جلوه‌ای ز دور — ز ریشان [illegible]
[illegible] — ارباب محفه و عماری

کردند بیک زمان آن جای — صد خیمه و بارگاه بر پای
زانجا که خیال عاشقانست — سودای محال عاشقانست

مجنون با خود خیال می کرد — وین آرزوی محال می کرد
کان نام لیلی و آل او بود — محمل کش جاه و مال او بود

دیگری گفت کاین خیالست — و ز بخت من این هوس محالست
با خود همی گفت و گوش آن بود — اندیشه و آرزوش آن بود

زان خیمه کهش نمود ناگاه — با جمع ستارگان که ماه
کز خیمه هوای گشت کرد او — زان مرحله رو به دشت کرد او

در پای کشان نماز داران — گشتند بسوی او خرامان
آن چشم نهاده کان کیاست — سرمایه سودا یار زیانست

وانگاه شده بسوی شتابان — کان تنها کیست در بیابان
آمد که به پیش او رسیدند — یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چو دید لیلی — با او ز زبان [illegible]
چشمش چو [illegible] — [illegible]

شد کالبدش ز هوش خالی — لیلی به سرش [illegible]
بنهاد سرش به زانوی خویش — خونابه فشان دیده ریش

زان خواب خوشش [illegible] — [illegible]
دیده به جمال یکدگر را — [illegible] یکدگر را

هر راز که در کج بود نگفته — هر در سخن که بود ناسفته
هر وقت وداع کامد از باغ — [illegible]

مجنون گفت کای [illegible] — کام دو زمیان [illegible]
کین اشتیاق [illegible] — [illegible]

گفتا که به وقت باز گشتن — هم خواهم ازین چمن گذشتن
گر زانکه در این مقام باشی — از دیدن من بکام باشی

با طلعت من شوی [illegible] — من [illegible] زبند محنت آزاد
این رفت ز جا و جای بگذاشت — چون مرده تنی ز جان [illegible]

پس رفت ز دیده دل [illegible] — میدید به حسرت ز قفایش
از جان رمقی نماند باقی — [illegible] فراقی

بر موجب وعده که بشنید — از منزل خویشتن نجنبید
از حیرت عشق [illegible] — بنشست [illegible]

می بود [illegible] — مرغان [illegible]
یکجا چو درخت بود محکم — سو رفته چو شاخهای در هم

عهدی چو گذشت [illegible] — مرغی [illegible]
[illegible] — از کوه [illegible]

برخاست [illegible] — مرغان [illegible] عشق [illegible]
یک چند [illegible] — لیلی [illegible]

آمد چو دران خجسته منزل — وز ناقه فرود گرفت محمل
[illegible] — آسوده بخواب [illegible]

برخاست به وقت [illegible] — خورشید [illegible] فروزان
در پای نیاز بر در [illegible] — نعلین [illegible]

پوشیده [illegible] — بربسته جمال [illegible]
آراسته چون [illegible] — آماده [illegible]

چون [illegible] — چون کبک [illegible]
آمد [illegible] رسید و مجنون — دیدش [illegible]

یکبار [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
چشمی بر [illegible] — از [illegible] آفتاب خود [illegible]

هر چند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفتا که [illegible] — [illegible]
گفتا که منم مراد جانت — کام دل و رونق روانت

یعنی لیلی [illegible] — انجا شده [illegible]
گفتا [illegible] عشقت [illegible] — در من ز ره [illegible]

[illegible] — و دیگر [illegible]
عشقم [illegible] — معشوق و عاشقی [illegible] نماند

باشد ز نخست روی عاشق / وز رهرو طبع دوست لایق
چون خنده به عشق [illegible] / از سیل مراد خود دلیر [illegible]
آرد و مراد خویشتن روی / فاورا شود از جهان [illegible]
چون خنده به آن زیاده کرد / زان خنده [illegible] ساده کرد
افتاده به موج قلزم عشق / پیچیده شد از تلاطم عشق
عشقی و عاشقی کشیده رخت / گردون نظر تو بخت یک لخت
یکسر نظر از دو روی بربند / چشم از سنی [illegible] پیوند
لیلی چو شنید این نهانی / [illegible] قرار ماند تنها
دانست یقین که حال و حجت / بشنیده [illegible]
گفت ای گل [illegible] / در درد عشق ما فتاده
بر تافت رخ از سپیدی [illegible] / شد پاک سپر بلای جادو
ناورده ز خوان ما نوالی / افتاده بجاده دان بلایی
مشکل که اگر بهم نشینیم / وز دور جمال هم نبینیم
این گفت و ز درد فرقتش [illegible] / ماتم کری فراق برداشت
از سینه بنالد و زمین خست / مهر رفت و آب دیده [illegible]
دردا که فلک ستیزه [illegible] / سر چشمه عشق ناگوار است
پیمانه دهر زهر جان است / لطفش لباس قهر پوشید
ناخوش خاطر و دیار بودم / دور از غم روزگار بودم
دوران فلک به کام ما بود / جلاب طرب به جام ما بود
از دست جهان [illegible] / از تکیه بگر صد آفت آمد
او دور از این طرب که زد چنگ / من مانده از او چو موی [illegible]
او کرده بوادی عدم [illegible] / من کرده به تنگنای غم [illegible]
او بر شرف هلاک بی من / افتاده بخون و خاک بی من
مرغی [illegible] زوال [illegible] / نا جسته تر از خیال [illegible]
امروز به بوم اندوی [illegible] / دل نیست ز هجر جاودانه
رفت آنکه اگر نسیم باهم / وین چاک درون شود فراهم
کس آفت داغ ما نبیناد / دوری ز چراغ ما مبیناد
این گفت و شکست دل [illegible] / بر ریخت کوچ بیت محمل
مجنون هم از آن نشیمن درد / منزل به نشیمن دگر کرد
چون [illegible] دهر [illegible] / بار خود از آن زمین [illegible]

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و زیارت وی رفتن و چند روز با وی بودن

برخاست چنانکه بود آغاز / با کوه و کوه زن [illegible]
محمل سند عروس [illegible] / آهنگ حدی چنین [illegible]
گر زر عوب یکی عرابی / مقبول خرد بگرد [illegible]
در عرصه عشق پاکبازی / و نکته شعر سحر سازی
آواز خوشش [illegible] / چاک افکن [illegible]
بشنید حدیث عشق مجنون / حیث خوش [illegible]

شوقش به عنان جان [illegible] / طیاره باد پا برانگیخت
از پر [illegible] / بر عامریان چو باد [illegible]
گفت [illegible] / در پیش همه باد [illegible]
او نیز ز جنبش [illegible] / وز راه پس [illegible]
با کوه و کوه زن [illegible] / با اهل قبیله کی شود رام
بیچاره غریب آن چو [illegible] / از عامریان عنان [illegible]
در بیت بیان [illegible] / شدم حلقه کرده کوه [illegible]
می گشت بهر فراز [illegible] / میخورد ز دام و دد [illegible]
ناگه کله ز آسمان [illegible] / فاورا چو شبان [illegible]
بر پای ایستاده [illegible] / مجنون [illegible]
لیکن الفی که با سیاهی / میزد چو سموم [illegible]
کرده پی سر [illegible] / وحشی دو کیاه [illegible]
از سر شده موی تار [illegible] / از شعر سیه [illegible]
با ضعف [illegible] / زان شعر سیاه [illegible]
چون دید هواشش [illegible] / بر روی سلام [illegible]
[illegible] چو شد از سلام [illegible] / گر آن زد از سلام [illegible]
مجنون بجنابش [illegible] / بی صلح [illegible]
کای بی خبران [illegible] / وز راه برون قدم [illegible]
یاران مرا ز من [illegible] / وز دام [illegible]
این بحر [illegible] / برگرد و مرا [illegible]
تو بند [illegible] / تو رام [illegible]
نوشاد [illegible] / مارا چه هوا [illegible]
با او سخن [illegible] / گرد اسپ [illegible]
بر خواند طرب [illegible] / وا [illegible] غذای جان [illegible]
شد وقت [illegible] / وز جمله [illegible]
چون شیر و شکر [illegible] / وز چنگ و غزل [illegible]
صد نامه [illegible] / صد عقد گهر فشاند [illegible]
وی [illegible] صدف [illegible] / بر گوش [illegible]
هر ره که بگوش [illegible] / در رشته خطای [illegible]
کارش همه [illegible] / [illegible]
روزانه چو [illegible] / پایش شب [illegible]
عربی که کشید روز [illegible] / گر [illegible]
روز [illegible] / وین گونه بکار بود [illegible]
شد راحله [illegible] / [illegible]
از صحبت و [illegible] / برخاطر از قصیده [illegible]
هیچ [illegible] قصیده [illegible] / چون از دل [illegible]

دیدن مجنون که غزالی در کنار گرفته بود در جای دام بود

طعم کشش این فراق [illegible] / این رشحه برون [illegible]

کان جلوه نشین عراب راد / در ربع و دمن وصل لیلی شاد
یکچند چو در دیار خود بود / مشغول بکار و بار خود بود
سر زد ز درش هوای مجنون / طیار ره ز جلوه راند بیرون
بر عامریان گذشت آن ماه / جست از همه پرسش از او راه
گفتند که یکه و منزه شی / گز آمی ال این قبیله پیدا
می دید و کسی ز وی نشانی / نشنید و داستانی
بیرون ز وقوف سیر باشد / انشاء الله خیر باشد
بر خاست عرابی و دستانی / ره کرد ز جلوه در بیابان
بی کوه گذاشت نی در و دشت / بر هر جایی چو بادی گشت
یک دشت و هیچ جنبش / می جست و نیافت از زمین
چون یکه و بینه جست و جوی / نو دید بر او خویش رو کرد
تا کاه خود زیر کوهی / گرد آمده وحشیان کوهی
شد تیز بسوی شان روان / مجنون زاده دید در میانه
آهو یکی سپید و روشن / همچون لیلی بچشم و گردن
خفته بمغاک ره هم آغوش / و ز مرگ شده بخواب خرگوش
بر بالش خاک بستر خاک / جان داده ز داغ وقت
محو ابرو چو دیدها جرا / او سیر مرده در وفا
گرد وحشی دام حلقه / شاخ طرب همه شکسته
از سینه آه و آه / و ز چشم گوزن اشک
رو به ز دو چوب چوب / وافتاده و بر سر
گرگان کردند از آن / ز خیال زمین ز زخم ناخن
گوران که ز داغ سینه / زان داغ خون
زان واقعه ده / در کاخ حیات وی
آنا عهد را چون خون / وز نوک
از کشمکش و فاش / زنهار بخاک یاش البید
گر شیح نگاه / بر ریگ نوشته
کاوخ که داغ عشق / بر بستر هجر جان سپردم
شد مهر زمانه / گیس حسنی نکرد
شکست شب صبور / و ایام به تیغ در
گیسش بی ادب / محروم ز تربیت
فا بر سر من / بی کشته
تر دوست کی / و ز پرسش من
وادوم طبیبی / منضم باقیه
داد از قدح سر / و ز ریخته خون دل
فکر غذیم جگر / بهر غذیم جگر
یک شد غذی چو / یک عرا و بر و بر

شد دشت ز چرخ / ز دو شیشه زند
یک شده غذای چون / یک عرا و بر و بر فرد
جست خلعه بهر دل / یک شیشه ز شیشه خون
چون خواند عرابی این قصه / پا ز آتش دل رسیده
شد نغمی سینه سوز / بر آتش دل کاهیت
از آتش جان فغان برآورد / وان ناقه بزیر ران
زان بارکی بلند / بر عامریان شکسته بار
سایه نه که شعله / شد در دل و جانشان
یعنی که زان خبر / صد شعله و جان عالمی
چون حال حی آن خبر / بر خود
از فرق تمام / مو به مو دچهره
از ما در و از پدر / فاش
مسکین پدرش / آشفته بر شیخ جگر
زان داغ بسوخت جان / افتاد و بهر بر اور آ
یک سره اهل آن قبیله / از بسیاری از دن
گشتند بپای آن / بر سینه خراز کوه
دل غم و درد و دیده / سرآمد و روند سوی مجنون
افتاده بخوارش چو دیدند / فریاد و نغیر کشیدند
مهر سینا ماتمی گرد / بر دل غم گرد
آن خورده و از نیغ / وان گروه فغان
آن کرد ز بی پیش / وین خواست بجای
آن گفت و ز طبع / وین گفت ز نظم جان
آن خواند حدیث / وین نغمه از دنا
بسکین ز درد / روشن روی
بیچاره ز دود خون / خاک شکون ریخت
زان شور و شغب / جوی عجایش شاندند
محو آنه مرده / با او کردند عجایب
اظهار ز کار / عام سپسان
بهکردن دوش جای / رفتن سوی حلقه
در هر کامی / صد چشمه ز چشم
در هر قدمی که می / صد ناله
در حلقه چشم شان / شد ز بطه و دل
وحش و دشت / از ذره و نور خاک
آهسته عزیز / فریاد کسان
چون نغمه دو هم سر / آمده و در پیش بیابان
خونابه غم / شسته آب دیده
چون حسن ز خوش بخت خون / اشک کی دیده جهره
چاک افکنده در دل / جا کرده بخاک با دل پاک

در بیان حال مجنون که دی از صورت مجاز رسیده بود و از جام محبت صورت شراب معنی چشیده بمعنی حقیقت

رفتن اعرابی به در لیلی در بردن خبر وفات مجنون و اظهار کردن لیلی پیش از اعرابی که مجنون را

لیلی چو شنید این خبر را | بنهاد بجای پای سر را | افتاد میان اشک سیلاب | چون عکس آب خود بگرداب

از عمر ملول و از حیات سیر | بیهوش فتاد تا دیر | وآمد بکنار خویشتن باز | این ناله و نشید کرد آغاز

کافسوس که آرزوی جانم | وآرام ز جان ناتوانم رفت | من کالبد تهی ز جانم | بی جان بچه حیله زنده مانم

زد کوس رحیل جانم از تنگ | من هم ز عقب روانم از ننگ | بی او روشن که زار میرم | وز کار جهان کناره گیرم

[illegible] | تا بر کف پای او نهم سر | ای وای که خود ز دل کشم آه | صد بوسه زنم بخاک آن پای

روزی که ز جسم [illegible] | [illegible] | چون بی تو کران جان شیرین | از ناله کنم [illegible]

هر روز [illegible] | وز زار [illegible] | با قیس [illegible] | غمهای که دشت [illegible]

چون [illegible] | او [illegible] | با هم [illegible] | از گفت و شنید [illegible]

وآمدم که [illegible] | [illegible] | آریم [illegible] | خیزیم [illegible]

گر دوم [illegible] | هر یک ز حروف خویش [illegible] | هر جای که سر نوشت باشد | گر دوزخ اگر بهشت باشد

با کید بر مقام [illegible] | وز جسم فراغ کام گیرم | این گفت و بجسم [illegible] | بیت [illegible]

تا بود درین جهان [illegible] | با محنت و درد همنشین بود | آن کیست که در جهان [illegible] | وز فرقت دوستان [illegible]

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و نصیحت کردن دوستان او را و جواب وی ایشان را

یارب که [illegible] از زمانه | آیین فراق جاودانه

لیلی چو زد رد و داغ مجنون | چون لاله نشست غرق در خون

شد جسته [illegible] | ز دو سال [illegible] | افتاد و [illegible] | از راحت خواب و لذت [illegible]

تا بند [illegible] | بر دست [illegible] | دل [illegible] | گلگونه ز اشک لاله گون کرد

بی [illegible] | ای [illegible] | وآخر [illegible] | تاراج گل و سمن بر آمد

شب کرد [illegible] | گردد [illegible] | آمد [illegible] | ز دو [illegible]

دینار [illegible] | نقشش [illegible] | تحفه ز [illegible] | شد [illegible]

بر بالش ناز [illegible] | بستر بروی [illegible] | چو دوش [illegible] | یک [illegible]

نیل گل غم ز باغ وی [illegible] | شد رونق سرو دلستانش | باز دل [illegible] | غم [illegible]

اگر چه شدند [illegible] | در خلوت راز محرمانش | گر دون [illegible] | بر [illegible]

بنشستند [illegible] | گفتند همه [illegible] | کای گلبن باغ [illegible] | وی سرو [illegible]

[illegible] | عنوان صحیفه [illegible] | کار تو [illegible] | از [illegible]

آنروز که [illegible] | زین [illegible] | میرفت [illegible] | گر رفت [illegible]

[illegible] | در [illegible] | زیرا که [illegible] | وآیین وفا [illegible]

[illegible] | [illegible] | وین [illegible] | وین [illegible]

[illegible] | کس [illegible] | زین وسوسه [illegible] | زین [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کای [illegible] آتش من | وز داغ دل [illegible] | زین [illegible] | [illegible]

من سوخته فراق [illegible] | با سوختن [illegible] | من [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | [illegible] | او [illegible] | وا [illegible]

زین [illegible] | [illegible] | [illegible] | باشد [illegible]

خوش [illegible] | با دوست [illegible] | با او [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible]

[illegible] لیلی [illegible] و وصیت کردن که او را در زیر پای وی دفن کنید

از [illegible] | [illegible]

گلزار [illegible] | شد [illegible] | [illegible] | [illegible]

طاوس [illegible] | سلطان [illegible] | از [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

آن نور نهفته از گل تست / تابنده ز مشرق [illegible] — دارا بخیال گل [illegible] / وین نور ز نور [illegible]
چون غنچه ز نور [illegible] / از ظلمت آب و گل نشستی — شد نور تو زین حجاب مستور / خود کو که [illegible]
ای نور ازل [illegible] / از ظلمتیان [illegible] — ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشی
خوش باش اگر شوی نهانی [illegible] / چون غنچه ز آفتاب [illegible] — دل کرم شب چراغ [illegible] / خود را بهمه آفتاب یابی
بی برگی تو همت شود برگ / ایمن کردی ز آفت مرگ — جلب دل تو مقام [illegible] / کانجا خبر از مرگ [illegible]

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

افیت حیات جاودانی [illegible] — رفت [illegible] که گفتیم اگر [illegible]
گیتی که نشیمن [illegible] / آسوده ولی درو دمی — ماتمکده ایست تیره و تنگ / در روی ز وفا نبود [illegible]
هر گل که بر آید از گل او / چاکت ز خار غم دل او — هر لاله که بر دمد ز باغش / باشد ز فنا به سینه داغش
سرو کش کله بچرخ ساید / از باد اجل ز پا در آید — گردون چو حواله [illegible] / در ماتم خود کبود جامه است
خورشید که از فلک حصاریست / از بیم زوال رعشه دارد — انجم که برین بلند طاقند / در مانده بداغ اختران اند
ارکان که درین سرای [illegible] نشسته / از بیم شب و روز در شکنند — گر باد کشد چراغ آتش / که گرد دارد سموم آتش
گر خاک شود بر آب چیره / سازد [illegible] چو خور [illegible] — گاهی شود آب سیل [illegible] / صد چاک زند به سینه [illegible]
روزی دو که پیشه [illegible] کام / دل بسته تو بسکه در دام — آن دام شود [illegible] جاودانه / دانی [illegible]
این دام درو بسی که از رم / این مرغ که شد اسیر دام — زیرک مرغی که پر بیفراخت / در حلقه دام کار خود ساخت
بگشا ز خود [illegible] نهانی / باز [illegible] که جاودانی — چون دام ز پیش [illegible] گرفتند / مرغان دگر اسیر گشتند
او نیز بجای خویشتن تفت / زین تنگ قفس بسوی [illegible] رفت — بیرون ز [illegible] / برداشت نوای عشق جاوید
تا دان مرغی که دام [illegible] / بر روضه جان نظر [illegible] — بر دوخت خود [illegible] / معشوق گرفت [illegible]
از گیسوی دام و خال دانه / شد بسته بجنبش جاودانه — افتاد و جدا ز وصل معشوق / بگذشت از آن فغان [illegible]
لیکن ز فراق بود [illegible] / فریاد و فغان که بسته بود — معشوق گرفت در بغل [illegible] / خو حسرت و درد [illegible]

نخلش

نخلش چو [illegible] / آسوده کیش کمال باشد — جامی بکسی که [illegible] / کاخر دل از و بیابد
از خلق جهان جلیس خود شو / زین وحشیان [illegible] خود شو — یکباره شو از [illegible] / با جو سر خود مکن آشنایی
گر وعظ [illegible] فراموش / با جو سر خویش شو هم آغوش — معشوق ازل که در بر تست / آیینه طلب ز جوهر تست
در هر چه زنی بغیر خود چنگ / بر آینه تو کرد آن زنگ — تا آینه تو غرق زنگست / [illegible] که وصل بر تو [illegible]
ز آیینه خویش زنگ بزدای / رای بحریم وصل بگشای — چون آینه تو ساده گردد / آن راه [illegible] کرد
چندان تا بد لوامع نور / کاهیده شود [illegible] — مغزت یابد رهایی از پوست / از پوست جدا تو مانی [illegible]
نی نی که تو نیز هم نهانی / با او باشی ز خود نهانی — ای تازه نظر [illegible] / چون مردم دیده [illegible]
سال تو اگر چه هشت و [illegible] — [illegible]

در نصیحت فرزند ارجمند دولتیار زاد الله تعالی عمره

این لطف که در سرشت داری / دارم بخدا امید [illegible] — کان روز که سر بلند گردی / دانا دل و هوشمند گردی
از فضل و ادب [illegible] / دارو [illegible] از [illegible] فضیلت — شغلی که نباید [illegible] / از پاکی جوهرت [illegible]
در کسب کمال باش [illegible] / در به طلبی [illegible] جهد — گرداب طلب [illegible] / دریای علوم [illegible]
قانع نشوی بهر چه یابی / از خوب بخوب تر شتابی — لیکن مکن از فراغ [illegible] / خط بر ورق [illegible]
چون فلسفیان درین ره آغاز / از فلسفه کار دین مکن ساز — پیش تو رموز آسمانی / افسون [illegible]
یثرب [illegible] / [illegible] طلب ز خاک [illegible] — گر هر دو شناس [illegible] / از سود [illegible]
در نیفه نافه مشک [illegible] / در نافه [illegible] مشک [illegible] — تا ناوک [illegible] / [illegible] گرفته [illegible]
ارباب سواد [illegible] کام / زان نکته [illegible] — [illegible] آن حرم کن / سر دار ره [illegible] قدم کن
بر شارع [illegible] نظر / هر جا که قدم نهاده [illegible] — این گونه چو باشد [illegible] / آخر [illegible]
هش دار که باشد اندرین راه / از حشمت وجاه [illegible] — از کوردلی [illegible] / چون کوردلان [illegible]
هشدار که [illegible] / الا بسیم و زر [illegible] — زنجیری سیم و زر نکردی / ساکن نشوی [illegible]

شد از کرم [illegible] / خوبی [illegible] بیان [illegible]
تا کند [illegible] نوشت / وز راه [illegible] بر دوست

رو رفت چرا که [illegible] / تا مقصد صادق [illegible]
[illegible] / می [illegible]

زان روی که جای [illegible] / بر گره که [illegible]
و طبع [illegible] قبول [illegible] / این بند که گفت [illegible]

گفتم سخنی که گفتنی بود / سفتم گهری که سفتنی بود
از کار بشد زبان و دستم / خاموش شدم قلم شکستم

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

هر چند چو بحر [illegible] کامی / این کام ترا بس است جامی

گز موج معانیت ز [illegible] / آفتاب [illegible] حل این سفینه
فرخنده تر از سفینهٔ نوح / آرام دل و سکینهٔ روح

از جودت طبع [illegible] جواد / بر جودی جود [illegible]
ای [illegible] که ز بحر جود ماند / بر خشک سفینه [illegible]

با خشک لبی سفینه آسا / لب [illegible] بهشت [illegible]
از مطلع [illegible] / وز [illegible] دولت [illegible]

نو باوهٔ باغ زندگانی / سرمایهٔ عیش جاودانی
افسون فسونگران بابل / افسانهٔ عاشقان [illegible]

[illegible] قصه [illegible] / [illegible] از زبان [illegible]
مرهم نه داغ [illegible] / [illegible]

شاط [illegible] / و لاله [illegible]
[illegible] ز فضای گلشن [illegible] / از گلبن شوق [illegible]

بر نغمه و سماع جان [illegible] / از جنبش [illegible]
بازار پری [illegible] / آه دل عاشقان [illegible]

پشتی ز لطیفهای کارش / خاصیت موسم بهارش
گلزار نشاط خنده آرد / وز دیده [illegible] اشک بارد

بحریست [illegible] بحر [illegible] / بحریست [illegible] گهر [illegible]
شیرین شکریست [illegible] / وز نیشکر قلم چکیده

زین قند چکیده [illegible] / وز شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکر شکن [illegible] / [illegible] از این شکر [illegible]

جلاب خورد ز [illegible] / شیرین [illegible] از [illegible] کام
صد بحر [illegible] / آب در خانه [illegible] باشد

[illegible] کهنه [illegible] / تشنه ز سفال تو [illegible]
کو خسرو [illegible] / آن لطف طبیعتش [illegible]

تا تحفهٔ تخت و تاج [illegible] / وز کشور خود [illegible]
از [illegible] / بر گفت من [illegible] گهر ریز

سبحان الله این چه سوداست / وز [illegible] طبعم این چه غوغاست
من کیستم و ز من که گوید / زین نوع سخن سخن که گوید

رحمت که خلق [illegible] / از پایه [illegible] بلند بالا
[illegible] چهره فروش [illegible] / فیروزه [illegible]

فیروزه زند سفال [illegible] / [illegible] سال کند [illegible] عام
[illegible] سفال [illegible] / گرام [illegible]

گشتم [illegible] سفال خود [illegible] / [illegible] قاعده گهر فروشان
[illegible] / یاد آرش [illegible]

شوری که ز خاطر [illegible] / [illegible] مشکل بود [illegible]
فرزند [illegible] / در چشم [illegible]

[illegible] زلفان [illegible] / [illegible] طوطیان [illegible]
ای [illegible] خامه [illegible] / زان کرده [illegible]

زان دو [illegible] / [illegible]
از سر سخن [illegible] / تا [illegible]

[illegible] / [illegible] عیب پوش [illegible]
چون [illegible] نکو بود خط [illegible] / باشد [illegible]

[illegible] خط [illegible] / [illegible] عیب جوی [illegible]
گر [illegible] نکویی [illegible] / کم زن پی عیب [illegible]

پهلو [illegible] خامه [illegible] / آلوده [illegible]
حرفی که بخط [illegible] / بر روی [illegible] عیب خود [illegible]

گر عیب [illegible] / [illegible]
در خوبی خط اگر [illegible] / از بهر خدا [illegible]

حرفی که [illegible] / گر هر [illegible]
[illegible] / با نسخه [illegible]

چون خود کردی [illegible] / اصلاح [illegible]
آب [illegible] / چون [illegible]

کوتاهی این [illegible] / از [illegible]
ور تو [illegible] / باشد [illegible]

شد [illegible] فکرت [illegible] / در طول [illegible]
[illegible] / شد [illegible]

گر ساعتها [illegible] / [illegible]
هر چند [illegible] / [illegible]

از [illegible] / آزاد [illegible]
پاکان [illegible] / آمرزشم از خدای [illegible]

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
م

کتاب سبحة الابرار

الحمد لله که بخون جگرم	یک گهر چند چو خورشید شکفتم	از کشش یکسر آن آتش سفتم	از گوهر ما ... سفتم

سبحان الله چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و به پیمانه غواص فکرت از قعر بحر حکمت به ساحل نطق افتاده ناطقه هر یک مثقب تأمل سفته و بالماس تعمق خورد آن رفته انگاه برشته مناسبت و علاقه ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمد که تسبیحیان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فراهم نمایند بآن سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند چند ارت بر هم ریخته اند و ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع ابلهان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده و چون خیالات تنک ... بنوش آلوده و با این همه امید میدارم که ... نشیمن معنی ... جمال کرده و جلوه نمایان ... دعوی ... کمال

جامی که شکسته حالست و ز دست زمانه پایمالست

چون فال زبان نامحرم	گرد آورده مهره ...	باشد نظر ... فالی	افتد بجهان سبکت خالی
یارب بمسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک	کاین سبحه که ...	هر چند که در حساب ...

با اهل ... [illegible]
ابتدا ... بسم الله الرحمن
... آب حیات
نافه آهوی ... [illegible]
... عقل ... [illegible]
... [illegible]

> دو بیت سرلوحه: ... بسمله ... / ... است بجواهر اشعار ... سلسله

زندگی بخش دل اهل ...
... طلب عشق ...
... [illegible]

> در ترجیح اصل این مجموعه بر رشته توحید و توشیح ... محمد ... تحمید

باعث شکر و ثنای ... / ... شود از نظر ...

[illegible]

[illegible]

دست تضرع بمناجات در کعبه حاجات استوار کردن

[illegible]

تخم اردو در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت توشه آخرت بر داشتن

[illegible]

[illegible]

چهره شاهد سخن از زیور خطاب آراستن و ختم سعادت از خاتم نبوت صلی الله علیه و سلم درخواستن

[illegible]

قالب تو چون جهان آب و گل ... / نقش قلم بر همه کیفیت ...
با توانان که در جنگ زدند / درج یاقوت ز ... سنگ زدند

گوهرین جام لب ... / ساغر دوات ... شکسته
در ... دامان ... / در صفت گوهر صافی نظران

سلک دندانت چو ... / رشتهٔ لولو تو مرجان ...
گیس ... دل ... / در ... بدین ... تکیه

نخل قد ... / خستهٔ ... سنگ ... رطب
یعنی ... گوش ... / داد ... ای خواجه ...

گو ... ملک و ملک / ... سنگ ...
تا کند ... / گو ... سلم ... پاک ...

حلم تو بود ... کوه ... / کی ز ... سنگ ... کوه
... / ... قوی ... سیر ...

گران کوه ... / هر که ... نوای ...
گر ... شفاعت ... / گر شاید ... کار ...

تا بخواب ... ای کو سر ... / خواب که ... از ...
فلک ... خاک ... / لیستی ... کت ...

چند در حجله ... خفتن / حجله ... / ...
چند ... / ... خاک ... نشستن

چند ... سنبل تو ... / دل ... شاخ ...
چند بی ... کت ... / خانه ... دیر ...

چند نعلین ز پابوس تو ... / حبت ... عیسی ...
خواب ... / قدر ... کرده ...

دست ... بر دامن ... / سر ز جلباب ... پیش ...
شانه زن ... مشکین ... / سر ... نرگس ... عالم ...

گرد نعلین جلالت ... / ...
طاق محراب ... / سر ...

منبر از پایه قدرت ... / قدر ... قدم خود ...
خطبه ... / کشف ...

پنجه ... اللهی ... / پوست ...
خالی ... / آب ...

تاج ملک ... / تخت دولت ...
ساعد ... قلم / زین ...

بی ... سیم ... / ماه ... تسلیم ...
ور ... تسلیم ... / آو ...

تازه کن ... / دو ... عهدی ...
مهد عیسی ... / گستران ...

بلبل ... / بر ... قدم ...
... بی ... / دست ... تو ...

خامه جایی که کمین ... / چشم گریبان شکر خنده ...
بهره ... / لب ... شفاعت ...

بوکه ... / بر ... سلیم

در دعای دوام دولت پادشاه شهریاری که سایهٔ دولت ... افتاده و دست ... که جای دولت ...

شهریاران ... دولت / ... تاجداران ...

چونکه ... / بنواز ... توحید ...
دلکش ... / پرده ...

بر چو آن ... / که ... شاه کند
شاه ... / گر فلک ...

... / ... کن ...
عدل او ... / گرده ... پاک ...

... / چتر او سایه ... خورشید ...
گشن ... / ... خورشید ...

گر ... / ... کل ...
ور ... / ...

خیل ... / دست ...
برق ... / ...

کار ... / ظلم ...
چشم ... / ... کرم ...

عدل ... / ... عدل ...
... تاج ... / ... کلام ...

چون ... / کرچه ... گرامی ...
... / تاج سلطان ...

... / نام ...
سکه ... / خطبه ... سکه ... نام ...

هست ... / آنچه ...
چشم ... / مغز ...

نیک ... / بهره ... نام ...
... / ... خاک ...

پاک ... خاک ... / جوهر ... خاک ...
گنج ... / تاج ...

... جان خاک ... / طوق جان حلقه ...
هست ... / چون ...

حرف ... / گر شود ظرف ...
... / چشمه ...

کوزه ... / بحر ... کوزه
... / ... گردم ...

هر که تا فلک [illegible] | تیغ خورشید بر آرد ز غلاف
فرق جالبه ز تو بشکافد [illegible] | روز و شب یافت [illegible] باد
یافت کام تو [illegible] | [illegible]
آمد [illegible] آمال عقد | مهر افزای

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که عقد [illegible] گشاده است و مهره‌های آن در گردش احوال

شب که [illegible] مهر و کل | قیرگون [illegible]
اختر [illegible] و شهاب [illegible] | ساخته [illegible] آن [illegible]
چون [illegible] قفس [illegible] | گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
[illegible] این تنگ قفس [illegible] کام | پای [illegible] افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم پیش | آنچه اندیشه [illegible]
عقل [illegible] | دم [illegible] سیاحت [illegible]
نور بر نور چراغ [illegible] | فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ [illegible] گهر [illegible] | ابر [illegible] گهر بار [illegible]
برسرم [illegible] | کرم [illegible]
[illegible] که از آن گنج [illegible] | نشوم بهره ور و بهره فشان
گوش جان [illegible] صدف [illegible] کردم | جیب را [illegible] گهر پر کردم
باز گشتم [illegible] | [illegible] گهر [illegible]
هر چه [illegible] گهر [illegible] | همه را [illegible]
بس [illegible] | شاهها [illegible]
هر [illegible] سلسله [illegible] | عقد [illegible]
سبحه شد [illegible] | خواندمش سبحة الابرار نام
[illegible] | دعوی [illegible]
مهره‌ها [illegible] | عقدها [illegible]
سلک آن [illegible] | رشته [illegible]
[illegible] | داده [illegible]
[illegible] عقد [illegible] | هر یکی [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | افتد از گردش [illegible]
طوق گردن [illegible] | [illegible] عقد [illegible]
[illegible] | [illegible] دست [illegible]
[illegible] | [illegible]
سبحه عقد ثریا در دست | خواست بر کوثر [illegible]
گفتم ای [illegible] | گر تو [illegible]
گرچه [illegible] | نور این سبحه [illegible]
نور آن [illegible] | نور آن [illegible]
نور آن چشم جهان [illegible] | نور این دیده جان [illegible]
گر چنان [illegible] | این [illegible]

گر بصورت [illegible] طلبید | [illegible] معنوی این [illegible]
گرچه [illegible] | چون [illegible]
گرچه [illegible] دست کسی | بهره ور گردد از این [illegible]
گرچه آن [illegible] | این [illegible]
گوش [illegible] | شد [illegible]
گفت [illegible] | پس [illegible]
ماه [illegible] | لوح [illegible]
باد [illegible] | سبحه نظم [illegible]

عقد اول در پرده گشایی [illegible] الست [illegible] در جلوه [illegible]

ای به پهلوی تو دل [illegible] | سر [illegible]
دل [illegible] | دل [illegible] پرده [illegible]
[illegible] | باشد [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر تو [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کلبن جان [illegible] | [illegible]
غنچه دل [illegible] | [illegible] آفاق [illegible]
عالم و عالمیان [illegible] | [illegible] قطره [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خاک [illegible]
یک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جان [illegible]
[illegible] | آسمان [illegible]
گنج پنهان [illegible] | [illegible]
میوه [illegible] | میوه [illegible]
گوی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] دست چون [illegible] | [illegible] دست چون [illegible]
گر [illegible] | گر [illegible]
گه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | این [illegible]
[illegible] | زین شرف [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
این که در پهلوی [illegible] | با که [illegible]
[illegible] | دل و جان زنده [illegible]

[illegible]

حکایت حسین لقمان همدانی که از همدان بوی شکافتی
نوجه جوی سوی شکاف قا بنجات احمد غزالی شتافت بیافت

[illegible]

مناجات در اشارت بقراری بخوردار دلهاب ریاح جواهر
مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

[illegible]

[illegible]

مقصد دوم در شرح سخن که شریف‌ترین گوهر شرف و محبت
ولطیف‌ترین زیور شرف محبت است

[illegible]

[illegible]

حکایت آن مظلوم که از زبان یک سخن بجهید از بیداد حجاج
ظلم حجاج در قطع عرق حیات خود کند ساخت

[illegible]

مناجات در شرح قصور سخن از بیان کمال آنحضرت و شکر [illegible]
[illegible] طبع موزونی [illegible]

[illegible]

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة و ان من البیان
لسحرا [illegible] حکمت [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی که چون این بیت
[illegible] یکی از کابر [illegible]

[illegible]

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن تا سخن
شد شبی بر شجر حمد خدا / از نوای سحری بحر غنا
بیت چستی دو مصرع بهم / مرکبی مطلع انوار قدم
جای آن فرد دهانان [illegible] / فرد از پرتو آن جان [illegible]
عارفی زنده دلی پیدا [illegible] / کر برو داشت عیان [illegible]
دیده در خواب که [illegible] / باز کرده گروهی [illegible]
رو نمودند [illegible] / هر یکی از تو شاری [illegible]
پشت بر سجده [illegible] / زو درین سجده [illegible]
بادی است خوش [illegible] / گفت ای کرم [illegible]
مژده داد که سعدی [illegible] / سفت در حمد [illegible]
[illegible]

مناجات و شکرگزاری بنعمت کلام موزون و طلب توفیق آوردن بر الا [illegible] خداوند بیچون جل جلاله

[illegible]

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار وجود بر وجود پروردگار

[illegible]
چند کامی [illegible]

چون کران وارهد از کران / دو را او کرد تو جاودان
برسرت چیز [illegible] / روی این نقش [illegible]
مهر با نور [illegible] / [illegible]
کیست میزان [illegible] / کف سازنده آن [illegible]
[illegible]
لازم آید که نباید [illegible] / هیچ موجود درین [illegible]
نقش بی خانه [illegible] / زخمه بی نغمه مطرب [illegible]
[illegible]
کار کرد او و کران آن کار / کار کر نیستی آن [illegible]
[illegible]
چون نماید تو [illegible] / [illegible]

حکایت آن متکلم و صوفی که زبان باستدلال گشاد و صوفی از مقام وجد خبر داد

[illegible]

مناجات از عجز و نیاز و طلب توفیق از او

[illegible]

عقد نجم در جهان یکتایی و برهان بی همتایی حضرت باری که گویند کان این پایه گریبان اند

[illegible]

[illegible]

حکایت آن پادشاه مریض که از معالجه دو طبیب مرگ نزدیک شده بود

[illegible]

کان دو و ما بیکی اند | زان یکی شد چو شد جدا
این خیالات ز یکی ... | گفت آن آدم که ما گفت خطا
سر دهش حال دگر گون | دشت خورشید بام افتاد
خاک چون کرد بر افلاک | هر گردی بعدم جمله قدم

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید شهود
وحدت که نهایت مقصد افضای عارفان آگاه است

گر ز فضل تو کند خورشید | جست دعوی تو قرار از ما
بجرم تو کدازی | جاپی از کار گرازی
تا شود در طلبت کار گزار | قوت کار گزارش
دل آلایش گل پاک | شد چپانی دو ...

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه حقیقت وجود است
حقیقت که شهود است در ... پایان ...

کر در این پرده چنین جلوه گر | گر چه پیش شود گرد فنا
وین همه شعبده ... | نیست جز در نظر خواب
ان و ان دیده خود ... | ... خواب چه بیدار شوی
بر تو مکشوف شود ... | وحدت پای خیالی ز دو
بر تر از مرتبه علم و عیان | در همه ساری ...
منتقل گشته از حال ... | جلوه او ...
یافت در مرتبه علم ثبوت | دیده در خود همه ... کم

سلوا ... | [illegible]
گفت ای ز تو ... | [illegible]
گر ز فرض ... افزون | [illegible]
زاده خاک ... خاک | [illegible]
ای ... | [illegible]
در ... | [illegible]
ماده ... | [illegible]
قوتی بخش ... | [illegible]
... | [illegible]
عقد دین ... | [illegible]
ای درج ... | [illegible]
نور این پرده ... سال | [illegible]
... این ... | [illegible]
این همه ... | [illegible]
چند ... خیال | [illegible]
گر دوت تیز ... چشم شهود | [illegible]
... | [illegible]
... | [illegible]
ذات ساذج چو باد ... | [illegible]

قصه را کرده ... | [illegible]
که عبارت گر این ... | [illegible]
کار کرد ... افتاد | [illegible]
بلکه ... | [illegible]
نیست یکذره تو ... | [illegible]
کمتر از ذره ... | [illegible]
ضعف تن ... کار | [illegible]
مانده ... | [illegible]
سکه پاک ... | [illegible]
روی در قبله وحدت ... | [illegible]
جمع ... | [illegible]
مانده در ... خواب | [illegible]
پرده وحدت ... | [illegible]
جلوه گر گشته خیالی ... | [illegible]
خارق پرده ... | [illegible]
ظاهر از کسوت ... | [illegible]
سیر ... عقول | [illegible]
بود در خویش ... | [illegible]
شد ... صورت آدم | [illegible]

علم کثرت ... | شاه ... آینه
مرتبه ... | بعد از ان ... ظهور
... | ... بکجا
چار در خانه ... | ساخت ...
چشم ... | دیده ... که تو جود
او ... دیده ... | زده از سر ...
همه ... | ... پر
بر سر ... | در صدف ...
تا ... | انچه بر وحدت ...
وز دو ... | پس یکی علم و عیان
مانده پوشیده ... | گر نه ... ز همه ...
وز عدم ... | نیز ... گر ...

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات خود در جستجوی
دریا جستند و تا در خشکی نیفتادند قدر دریا ندانستند

روز ... گفت ... | هر کجا ... گرم ...
دل از کوهر ... | ما ... چند رسیده ...
آتش شوق ... | پای تا ... همگی ...
بحر جویان ... | گاه ... صدف
می ... ناکام | از قضا ... دام ...

و آن ... | [illegible]
او ... | [illegible]
بعد از آتش ... | [illegible]
زیر آن آب ... | [illegible]
آن ... | [illegible]
او ... | [illegible]
هر چه ... | [illegible]
بر زمین آب ... | [illegible]
تا ... | [illegible]
یک ... | [illegible]
در همه ... | [illegible]
همه ... | [illegible]
داشت ... | [illegible]
روز و شب ... | [illegible]
گفتی ... | [illegible]
تن ... | [illegible]
عشق ... | [illegible]
بر گرفته ... | [illegible]
ز ... | [illegible]

ذات یک عین ... | [illegible]
زد ز ... | [illegible]
سر فلک ... | [illegible]
از سوالید ... | [illegible]
در ... شهود ... | [illegible]
بوی ... | [illegible]
موج زن ... | [illegible]
منعقد گردد ... | [illegible]
از دو ... | [illegible]
اسم ... جهان | [illegible]
مانده آن ... | [illegible]
غرقه گردند ... | [illegible]
ایم ... | [illegible]
کهر ... | [illegible]
هر طرف ... | [illegible]
و ز وی آن قصه ... | [illegible]
در طلب ... | [illegible]
که ... | [illegible]
... | [illegible]

یک آن جمع دوام اوقاتم / دل بجان خو و در داد غم
همه گر برد سوی سیاه جامش / ساخت زخشک نی چنین ...

چند تن کوشش و جنبش کردن / خو خوان از بجبه دردم
دانش و بینش شان روی نمود / کالبد سینه ازیشان که بود

زنده در بحر شهود آسوده / غرقه بود و نبود از آن بود

مناجات در اشارت بعموم بی دوان حقیقت قرابت
بر طلب وصول شهود آن که روش باب تصوف است

ای پر از فیض وجود تو جهان / فوق نور توچه پیدا چه نهان

ماید صورت و معنی همه تو / ای منعم همه نوای تو
بی نصیب از تو نخندد هیچ / خالی از تو نه درون و نه برون

منتهی اولی و آخر تو / متفق باطنی و ظاهر
کرده در همه الشهدا ظهور / هیچ ضدیت ز دیگر دور

جای آن هیچ دریاک شود / در ره فقر و فنا خاک
در بقای تو فنا میخواهد / وز فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خود ش فانی / وآن فنا را ابدی بدرا
چون فنا شد بقا بخشش سازی / ... صد ضعفان شش سازی

کن بصانی صفتان سیر بیش / ... تصنف از صوفی کر بیش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست
حرف است از رستن قید تکلف

ای بصوفی کری آلوده / کرده این شغل بها وازده

دل چو خم خنده آباد از دو / ماید آواز خم از خم تهی
چون دهم کوس بسی و رنگ بود / بانک او شاید بی مغز او

نیست صوفی از ین نام چو سود / دعوی خشکی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / کر چو خو صد نباشد کافور

جامه و فوطه چو پوشی چو کسی / پر ببر خوان چه هی بهوس
طوطی دی و از هیچ کسی / سینه خالی ز هوای کسی

دین که صد باره ... / تکمه ... قرقه ...
چاک بر تار کت از هیچ ... / بخیه باشد ز هوا چه سود

چند خود در سپید شهره کسی / سبز خود درو ... بهره کسی
کردی از ... سجاده بره / کرده بازار چو سجاده فرو بیش

طاعت خویش ریای سازی / کی ز جهل بطاعت بازی
لیک با زاریکان دیده ... / صد از ین جنبش یک خورشید

در دور امل دل ار ... بست / جز خصایت ز هیچ ...
انکه در چه قند از لغزش با / وانکه بر شش نباشد عصا

مست مسواک بکف سوها نسبت / کر طمع بیسر کند ره نسبت
ترسم از هیچ بر او چون تیز / تیز و غلطان تو آیی جو بهر

رشته سجه ... / کار از رشته ... هیچ
مهر و چند بود ای سر ... / کف از آن طاس ... گردن

تا ثبات از آن است بود ... / هر کرت رو نه نقش مراد
گر حساب حسنات تو بسی / عقد انگشت تو تسبیح کسی

چون زبان موی صد رشته / زیست ازیشان نه همی آن ...
شانه عنکبون چو نه مراد / با زبن دست علا شانه

جمع از زمان بیی آورده همه / همچو دندان لب آن سبحه ...
بند کم بهره آن کم ز جمال / در شب سبزه میانشان جمال

استاد در صد و شود کو ... / در صف قعی و قناعت ...
نیست چندی دو ... / آستین کوته از دست ...

ذوق صوفی کری است ... / باید از خویش طراوت ...
صوفی آنست که از خود ... / از نکو جبه و از ...

بند هستی ز هستی ... / تا ز دو کوی کوی ...
با خلاف ز انصاف ... / در مسافت ز مسافت ...

در مکانی و مکان از و ... / وز زمانی و زمان ...
ابد شد ازل ... / از شش از بد نکی ...

نو راد دار در ... / نو را طوار ... تغییری
گر حضیض سمک ... اوج / وانچه محصور بود ...

کند اندر دل پاکش ... / تک ... احساس ... آن ...
دل و موج زبان دریا ... / کش ... جهان ...

سفته دریا چو ... / بلکه یک ذره ز عالم ...
گنج عرفان ... / قبا ... جنت ...

جلوه گر گشته ... / تک شد ... صفات
پیش لطف ... همان / نوش ... همان

پور عمران ... / می شد از بهر مناجات بطور

حکایت مناجات کلیم از نواحی طور با آن سپید کلیم مهجور
که از سجده آدم سر گرای و سر بطوق لعنت در آورد

دید در راه ... / ... شکر مهجور ...

گفت کز سجده آدم ... / ... عاشقی دی ... بت ...
گفت عاشق که بود کان ... / پیش جانان بهر ...

گفت موسی که ... / هر ... بجان ...
گفت مقصود ... / امتحان بود ...

گفت موسی که ... / لعن ... آتش ...
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ... شیطانی

گفت این ... صفت ... / مانده از ذات ... بیک
گر چه ... / حال ... متغیر ... شود

ذات بین ... صفت ... / عشق او ... ذات ...
تا کنون عشق ... / ... فرخنده

دانشی ... / هر دم ... خویش ...
این دم ... / پیش ... بنشیند

[illegible]

مناجات اشارت و خلوت ذوقی اخوان و علم و عمل عیان
از با فضول و طالب کمالات قوت را دین که شده آن سعادت

[illegible]

عقد ششم در بیان اوقات غبار مقاصد جان
[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن شیر گرم که نو بوده ... تنور
[illegible] آتش کیمیای اندام او شکست

[illegible]

مناجات در اشارت بانگ ارادت عجب

[illegible]

ای که اهل ارادت بتو شاد … شیوه نازم که مریدی ام و داد
مرده تلوین تراتمکین ثبت … شوق مسکین تر ازتمکین ثبت

مراد است ز مرید وطلب توفیق توبه
کر چه پای سپاس معنا ماشست

خواهش از جانب تو حاجت ما … هر چه هست از طرف تست … تا بما خواهش دی کاهش ما … هیچ سودای نه زو خواهش ما
ورنه تو خواهش ما راست شود … مو بمو بر تن ما خواست شود … دولت نیک سرانجامی ما … گرم کن زآتش خود جامی ما
دروش از تف آن شعله فروز … هر چه غیر تو بود پاک بسوز … بوکه بی او دهد سر خالی ما … یار بی سر کرد و دو کالی

عقد تمام در توبه که پشت بر مخالفان
کردن است و روی در موافقان آوردن

ره بمنزل مقصود برد … پی به منزل نابود برد
ورنه از آتش عصیان تابی … زیر تیغش توبه آتش تابی
ای قسم کرده تو خوف گناه … نامه حسرت ازین حرف سیاه … گرنه خامه سیه کاری جنید … هر سر حرف نگونساری
وای اگر حرف تعاشت … حرف به حرف تو آب شست … گستره دست اجل … ورنه ساق تو بچه
دوستان نغمه غم ساز کنند … دشمنان شستی آغاز کنند … وارثان حلق بکرد … حلقه کوبان ز طمع بر در تو
از برون سو تو کریان … وز درون غم … هیچ تن را سر سودای تو … هیچ کس را غم فردای تو
پیش از آن کاید این واقعه … هر که از تو بر کنی … وز پی نفس و هوا … پس انوی و فاشینی
…
میوه که سال … در همان صورت … بوی آن … بگاه خوش آهنگ …
… بیست سال … باشد نظر … سال دیگر …
زینت از کار … لیکن آن … چند باشی … تو بهم … بخش
ملک ز صحبت عصیان … دیو کام … گفت طبع … ناید از تو …
خلعت آدمی آمد توبه … مایه محنت آدمی توبه … کرتت از نسبت آدم … رهنما کوی و ظلمات

چهره پر کرد کن از خاک … قره از خون جگر رنگ … جامه چون چو فلک … پیش از آن شعله فکن
دیده در آب زده … رخت از راه … دشش آن ای … جاور و بادل خون جگر
سینه از ناخن حسرت … حرف میل که از دل … دست بردار … کای خطابخش خطاکرده
گریه و زاری و خواریم … بر جگر ناوک کارم … آتش افکنده به دل … پس بود آتش دل وزخ
زین قبل تا ر تو اضطراب … در لب و تضرع … بوکه در دل کند … واشود بر رخ از غیب
ورنه در پی … برادر کیس … درد دل … بوکه زین و ظلمات
ای سپاه … گشت شوی … وی … گشته پیر زنی

حکایت آن دزد که در زیر خانه پادشاهی رفت
… دو کیسه … آن

… پادشاه روزی … … سبکی
کرده حلقه مرصع … بانک دو … بود … گفت تا چند
سر کران … کرده … خورده … مبتلا مانده
زنده ز جسم … مانده … آمد آن … داشته
زیر این … صید شد … همه اسباب … بجرم
بر … کار … همچو باکان … ای خوش … زخم
بود … صاحب … جای … روی

مناجات وطلب توبه و ثبات بر آن و نادیدن
آن را از خود و استوار ساختن … بود

ای زهر … کار … تو آن … یارز … حاوت
کار … هر … خور … جاپ … تو بده
تو بازنبد … … تو …
هر کوشه کشته … خورتو … جامه … تو بر روز کی

نخوت تو برون ز بر سر شل / دیدن تو بر پوشش از نظر / چشم آن میوه کز روش نظر / دیدن تو بکمالی دگرست

بیز ذاین عرض هستی سر / کی نخیزد از شجر پیش / از ورع سرکه زبر و پیچ یافت / پنجه زور ده پیچی یافت

ای که بهر شکست کردن آز / سوی کاچی چو صحبت دراز

عقد دهم در کشف سر ورع که کاسر صورت حرص و طمع است و کاشف ظلمت اشتباه از ورع

چون نسیم و یمین دار بی کام / گه کنی پر شکم خود ز حرام

در عمارت چه [illegible] بهشت / چون ز قبله [illegible] شکم است / چون بکام [illegible] / لقمه از فره پر سی [illegible]

حرص در لقمه و خوان تو نهند / حرص در کام و دهان تو نهند / بخور [illegible] خواه که در جوع / گاو و خر [illegible]

رنج باید که رستن باشد / صحن از دو چشمه [illegible] / هیچ غم نیست گر [illegible] / [illegible]

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی گیر چو جلاب شکر / هیچ غم نیست گر از [illegible] / افکند [illegible] هوا [illegible]

تخم لقمه است [illegible] آب و گل تو / کند جز خودی حاصل تو / و اندر [illegible] / خار کاری بدر اندازد من

لقمه خشک حلال در کام / لقمه چرب چه خالی ز حرام / بزرگ لاغر بود و [illegible] / [illegible]

[illegible] رنج تو حلال است ترا / غیر آن رنج و وبال است ترا / نان خود [illegible] / به که از خوان [illegible]

نیست ممتاز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال / دلق [illegible] / عطر [illegible]

سجه با شانه همی [illegible] / عقد [illegible] / [illegible] / [illegible]

باشد انبها [illegible] دعوی / صوفی و قوم [illegible] / [illegible] / [illegible]

چون [illegible] شهر / راه روی [illegible] از شهر / که فلان [illegible] / مخلص و معتقد [illegible]

زیر صد بار [illegible] / تو زاد و بار سوی سر [illegible] / [illegible] / رخت خانه [illegible]

بهر تو سفره و خوان [illegible] / شربت و میوه بران [illegible] / تو هم از دین و خرد [illegible] / بنشینی و شهوت بخور

تف بدین صورت و سیرت [illegible] / تف بدین عقل و بصیرت که ترا / آن [illegible] / تا مسلمانی [illegible]

نفس در حلقه حلقوم [illegible] / [illegible] / [illegible] / گفتن مرده [illegible]

چند روزی که [illegible] / پی [illegible] / [illegible] / تا در این مرحله پای [illegible]

گم شدی [illegible] حرص و طمع / پرده دیدن [illegible] / گر [illegible] شبهه و [illegible] / پا کشیده [illegible]

[illegible] قطره [illegible] / [illegible] / مردم چشم جهان [illegible] / گر [illegible] سوی [illegible]

صدق [illegible] ورع [illegible] / خصم حرص و طمع اندیشه [illegible] / چشم جان [illegible] / گوش دل [illegible]

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی که شاه [illegible] باز شکار کرده بود

خسروی عاقبت [illegible] / روی در قبله [illegible]

باز [illegible] / بر [illegible]

نوبتی چند [illegible] / عقد [illegible] / بر [illegible] / [illegible]

روزی از [illegible] / طالب [illegible] سوی صحرا [illegible] / باز را دیده [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] مرغابی [illegible] / صید را [illegible] / جانب [illegible]

[illegible] / لقمه پاکت [illegible] / مست [illegible] / [illegible]

پر خنده [illegible] / [illegible] / جره بازت [illegible] / خورده [illegible]

نیروی [illegible] / [illegible] / چشمه [illegible] / تیره [illegible]

مناجات و اشارت بانکه حقیقت ورع اعراض از ماسوی است و طلب تحقیق بمقام زهد

ای [illegible] خوانده ورع [illegible] / [illegible] حرص و طمع [illegible]

هرکه آلوده [illegible] / کی بود پاک [illegible]

دیده [illegible] توراست [illegible] / طمع [illegible] تمام / [illegible] / [illegible]

هر که [illegible] / ورع [illegible] / [illegible] / [illegible]

میوه [illegible] / [illegible] میوه [illegible] / [illegible] / طعم آن میوه [illegible]

[illegible] / که شود [illegible] / از [illegible] / زان [illegible]

[illegible]

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت از [illegible]

تا [illegible]

[illegible]

[illegible] فانی و اقتضاء همت رحمت جاودانی

[illegible]

[illegible]

حکایت آن خفته چشم بیدار که عیسی بسر وقت او رسید و عذر خواب کردن او را از دل بشنید

کام از این پیاده نبرد … دیده ز کنج یکی و زیر حرا

[illegible]

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام زهد

[illegible]

عقد دوازدهم در سیر فقر که رفع سواد الوجه فی الدارین بیا من هر دو هستی خود نیستی است

[illegible]

خود گزودی ز دولت [illegible] / چشمه چشمه زاده او دست / چون برای جستجو [illegible] / چشم بر [illegible] کس سوزن [illegible]

بس بیع و جه توان [illegible] / سنج روی [illegible] خواجه [illegible] / میزند بر [illegible] آ دست / گونه [illegible] و زر کرده [illegible]

خشک نانی کرشت [illegible] / کف [illegible] کش [illegible] / چو [illegible] زاید و کرده [illegible] / بر سر [illegible] از اشک و [illegible]

هر کفش از چه کسی [illegible] / کفش تو حلقه قدهای [illegible] / بابت کفش [illegible] / کفش کوبی زده و [illegible]

موی زر [illegible] کرد آ [illegible] / خوش کند [illegible] سوی [illegible] / در شکاف [illegible] / صد [illegible] از آن [illegible] عقبت

دور [illegible] بالای [illegible] / پر تو خورشید [illegible] / شب [illegible] تو کلخن گرم / [illegible] سنجاب تو [illegible]

بر تخت پوست [illegible] / نفت [illegible] / لب [illegible] / شربت [illegible] جام [illegible]

دست خالی [illegible] / گر [illegible] فراز شوی همچو [illegible] / بکر [illegible] آبی [illegible] / مشت چون غنچه [illegible]

شب [illegible] / گر بود [illegible] نقش [illegible] / آن [illegible] نقش [illegible] / گت بود [illegible] پهلو [illegible]

کهنه [illegible] / [illegible] / در قبا [illegible] / چو [illegible]

از غم [illegible] / سنج [illegible] / پس [illegible] / گوهر [illegible] جهان [illegible]

عقد [illegible] کمر [illegible] / اژدها [illegible] / چون تو بر چهره [illegible] / [illegible] مقصود شوی [illegible]

هر چه [illegible] / دیده را [illegible] / تا ز مقصود شوی بر خوردار / [illegible] نظر [illegible]

[illegible] چشم جهان [illegible] / آنچه [illegible] / [illegible] که بود [illegible] / آنچه [illegible] جهان

هر چه [illegible] / گر همه جان تو باشد [illegible] / کسب [illegible] / شیوه فقر و فنا [illegible]

مردی [illegible] / و ز نه [illegible] فقر و فنا [illegible]

حکایت آن پیر موصلی که بر ده بازی موصلی کرد طالب موصلیت بود پای توکل از پیش فقر بیرون نهاد

بود مرد [illegible] / [illegible] حاش [illegible] واصل

همچو خورشید [illegible] / لیک [illegible] راه [illegible] / رو بمحراب عبادت کرده / چاک [illegible] عادت کرده

نور [illegible] / خاطرش [illegible] / مالداری [illegible] / [illegible]

کس

کی [illegible] / در ره صدق [illegible] / آن [illegible] / اگر از [illegible]

سر [illegible] / تن فرو ده [illegible] / بهر [illegible] / هر چه خواهی [illegible]

[illegible] / [illegible] / گر مرا [illegible] / همچو [illegible]

همگی [illegible] / دست [illegible] آمال / لیک [illegible] / وقت [illegible]

[illegible] / ره [illegible] / پایه فقر [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

مهر [illegible] / سوی [illegible] قبله [illegible]

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق مقام زهد

ای [illegible] / چشم لطف [illegible]

عاشقان [illegible] / داغ [illegible] / [illegible] / داغ [illegible]

[illegible] / خو [illegible] / خرقه فقر و فنا [illegible] / در ره صدق [illegible]

گردن [illegible] / کرده در راه [illegible] / بنده جائی [illegible] / همچو [illegible]

[illegible] / خالی [illegible] / [illegible] / [illegible]

صبر [illegible] / تلخی صبر [illegible]

عقد سیزدهم در صبر که از جناب [illegible] پای افشرده است در کتاب مراتب جای [illegible]

ای [illegible] / شده چون [illegible]

[illegible] / چون کره [illegible] / مردم از [illegible] / گوشه [illegible]

شاه [illegible] / پس [illegible] / تا [illegible] / [illegible] چو کان قضا

همچو [illegible] / [illegible] / سر [illegible] چوکان [illegible] / [illegible]

آ [illegible] / گو [illegible] / [illegible] / [illegible]

رو [illegible] / [illegible] / پا [illegible] / لب [illegible]

راست [illegible] / هرگز [illegible] / گر [illegible] / [illegible]

گر دو یک چند ازین سو آوردم ... سوز فرو و پیش و شندم
ما که در لجهٔ خون افتادیم ... همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری مگوش ... باده تلخ صبوری نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ ... صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی جز از صبر شکر ... نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک ... ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست ... صبر کردن بروش مردانست
آسیا را چو بسر گردانند ... عاجزان صبر بر آن نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند ... تا بسرمایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست ... تا بکشتی صبوری بنشست

شد و زان ایوب صبر جمیل ... شکفانید گل از باغ خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید ... صحت از صبر با یوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون ... جامه اندر نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر افلاک کمند ... ساخت چالاک ازین کاخ بلند

احمد از صبر بر آورد آتش ... زهرشان ریخت در آتش ناخوش
صبر کن بر ستم چرخ روان ... بدهد خرمی آزاده روان

چه غم از زخم که بر آب و گلست ... غم از آن آفت که بر جان و دلست
هر لگدکان ز فرومایه رسید ... نکند کوب چو بر پایه رسید

خاتم صبر که عالی گهرست ... نقش آن من صبر ظفرست
گشت ایاز از صبر آمد ... این بود پیشه تو هم خواه بعهد

خاصه صبر تو بران نعمت و ناز ... که نشاند به پر درد و نیاز
سینه صافی کنی از زنگ وجود ... دیده و روشن شود از نور شهود

و به حق وجه جانت گردد ... قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغض ... بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو ملغزد از جای ... خفته چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی جوهر تیغ ... گو از آن تیغ ببارد چرخ تیغ

بر تو کمتر نتوان یافت سلیم ... تکیه کرده همه چون فستق و نیم
لب بدندان صبوری خای ... گره ناله ز دل نگشای

شرمت آید که درین شهر خراب ... جوی آتش بکشی در ...
گر فتد کوه بلا بر عاشق ... نیست دل کو فتکی ...

در نفس ز ... تیغ ... ... بر که چون غنچه زبان بگشایم
خاک ... که بوده ناظر او ... چشم آنان که خاطر او

شحنه گفت که عیاری را

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه خندان خندان افشرده کرد
درم سیم و زر زیر دندان او پاره شده او درم از صبر درست بر آمد

ماند در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند ... بر سر شمع سیاست کردند

شد ز سیخ چوب انگشت بسا ... لیک بر ما نه ز شعله آسا
زخمه زان ... چوب ... ... پیش یاران ز دهن کرد برون

ورق سیم بچندین پاره ... ملکه ماهی شده خیره استاره
محرمی کرد سوالش کاین چیست ... بادرم کامل شده چون ... چیست

گفت جا داشت درین جان ... ... زیر دندان من این ... سیم
وصف جمع ... ضعف بود ... گرچه و چشم قلم ناظر بود

پیش و با سر بی کی خوش ... شرم آید ز ... خوش
غدران ... ... پیش کس از صبر فشردم اعدا

زیر دندان درم جو جوش ... سکه درهم صبرم نوش
ز ... نو برکارم ... گرچه صبر اندر ریک بیارم

چون شد ناقد دوران ... ... سرخ روی سلیم ازین ...
صبر کر ... که ز ... آیین ... عاقبت همچو شکر ...

کن از تلخی آن ... ... که خسرو شود چشمهٔ نوش

مناجات در صبر بشکر آمیختن و از تلخی آن
در ... شیرینی آن در گریختن

ای شکیب دل ما از تو ... از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی نور ... ... صبر تو روشن خرد ...
از ... روی گل ... وز جمال تو صبوری مشکل

صبر ... ... رخ بخون دل ... ... تر
از کرم مشکل ما آسان کن ... جای ما پیش کم احسان کن

نقش گل ... ... تن دل کشف سپر ... ...
نزد ... نقش گل از ... ... بنما نور دل از پرده گل

کام جان ... صبوری ... ... عیش ... ...
پیشه از دل غم فرجام ... ... که تلخی گذرد ایامش

ناشود مرغ زبان ... ... کام شیرین کنش از شکر

صد چیارده ... شکر که صرف کردن نعم ... در
حق گزاری و اعتراف عجز و قصور ... ...

ای کرا ز پایت نیایم ... فرق ... ... بگیر سوی ... ز نعمت غرق

صفوه ... ... صنعنیز ... گر بود ... از ... ...
طرز توحید که بی غلط ... ... ز دو توان ... ...

مردمان ... ... چشم ... دیده با ما تو بر نظر چشم
از روان ... ... با ... آفت ... ...

گر کشان ... ... تا ز بیرون ... ...
گوش ... ... تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره ... ... وانده کوه ... ...
... ... بوی خوش ... ...

دهن ... ... کار ... آید از ... ...
نکته ... ... چاشنی گیر ز شیرین ...

تو جای ... زلال ... لقمه را از زلال ... ...
تا نگیرد گلو ... ... طوطی جان نشود تنگ نفس

دست تو کار کز از خشت | گره کار تو محکم دکار
پاک و نا پاک بشوید ز... | برد آلایش جرم کز بد
کف او داشت حباب و ...شت | مشتکی ساز چو نعیان...
دق شاز کشیت بحپ کشا | کاب تسبیح تو انگشت نما
نا خوش نغمه چنگ تن | که برو زخمه رحمت زنت
زیب چون پای تو صاحب... | گفت مقصود ازین ساده بدی
دو بری سوی ارکام... | پای فرد تو به... انجمنی
چون صف گل صفا سازی | وارد تازه ده ساقی بیابی
... چو شوی خاک... | ... عزت نهد تن...
ز انوشیش ... | یابی از پیرال ...
آنچه آن آینه شاهد غیب | گرکنی روی از آینه چه عیب
آنچه نیها تو برتو فکن | لختی از نعمت پیرا...
شرح انواع عطاهای... | باشد از حیز تحریر برون
دل کزین پرده بود پرده... | تو بتو یافته پر ور...
عقل و دین پرده کی... | دین و دانش همه پرده...
گرچه زانبوه ... | واجب...
همچنین عافیت از هر چه بلا | پیش صاحب نظران عین عطا
نعمت ای که خدا داشت... | حیثیت از کوری و کوشت...
نعمت این کرانت... | از غم و خشم و اندیشه...
هرچه زین جنس... | نعمت عافیت از جمله...
یک بلا یا دو گر آید... | داشت ایمن ز بلای...
قدر این نعمت اگر... | خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریق را کمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

ز دو حکیمی بلب دریا کام | کاو ورد تازه ... شکاری
آورده اند ... | ماهی حکمتی از بحر...
دید مردی غم کشتی... | کرده در ساحل دریا منزل
هر اندوه فرو برده... | ناوک آه برآورده ز...
گفت چندین... | کم ز کالای غم چون گوهر
داد پاسخ که... | کار شه ... سوخته
... نقش... | ... رسیدن ...
گیر از زر تهی کاریز... | مانده پشت و شکم...
گفت ... | کشتی بود ... مالامال
بحر ز امواج و کشتی... | پاره تخته ...
... | جدیگاه رسیدی ...
یا خود انگار که بودت... | قاف تا قاف جهان...
بر تو زین ... | رخت رنجی که رسیدی تهلاک
با تو گفتند کزین غم... | تا ز سر افسر شاهی...

باقی

بحشمی ملک و زمردون پستی | لعلاکت ز بلاک رستی
این دم این کنج سلامت... | عمر بی رنج و فراغت...
بختر از کشتی پر مال و زرت | خوش ... شاهی...
شکر کو شکر ازین... | نور غم...
ای کشیده بجهان خوان کرم | حاضر خوان نوالت نعم

مناجات از شکر و سپاس بخوف و ترس گرایید

نعم و شکر نعم... | نشود جز بتو این کار...
شکر گویان... | یک نوالت از آن خوان...
چون نواله ز نوالت... | زان نوالات جهانی بنوا
گرچه جای بود از... | زان نواله نبود...
گر زبانش بکنی... | کس که رسد از...
بکمال نعمش... | بسپاس نعمش کو یا کن
روز و شب با نعمش... | بسپاس نعمش...
ور کشد بار به شکر... | زخم بر دل...
ای ملت... | جنبش عافیت اندیشی...
گر بکاشانه... | مسند ایمنی و مهد فراغ

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و در نعمت امنیت لرزیدن

گرد و عالم کل منزل... | و ز تو تا عالم دل صد منزل
چرخ ... این که چه پیدا... | مرگ را این که چه بنیاد...
آن چه پیدا دگری... | وین ز بنیاد کنی...
تو بغفلت همه آسوده | راه بازی و سوس بیهوده
گر دل آیت... | و ز خود...
چند بی رنج... | در صف ... آرای
یاد کن زانکه... | کار بر تو شود...
کشی از خانه آرام... | پای بر تخت...
... تخته... | ...
برو تا ... شمشیر اجل | در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آواز... | ...
همچو طار... | یاد ...
آیدت ... | ...
یاد کن زانکه ... | نامه گردد ز چپ و راست...
نامه آید یکی از سوی... | و آن دگر...
یاد کن زانکه چو میزان... | پله نیک...
زان دو پله یکی... | حال...
یاد کن زانکه نهی پا... | یا بمانی دوروی...
یا گرانی... | یا...
راه... | یا بدوزخ برودت یا به بهشت

یاد کن زانکه چو آید ناگاه | بینش چشم تو هر دو در راه

[illegible]

حکایت آن حاجی غریب با آن حبشی مهیب

[illegible]

مناجات در اعتصام و التجا
از موطن خوف بمأمن رجا

[illegible]

[illegible]

عقباتی نزد حرم در رجاکه رواح و مال
ریختن است و بلوایح جمال نگریستن

[illegible]

منقطع گشته ز بی‌بهائی / وام دو دو کرده بر او
دل امید خلاصی کنده / ناگهان ابر کرم بکشاده
در جستم و روشن خاطر / آن که زین گونه کرم آید ازو
طالب دولت جاوید شدن / تا بنام تو زند فال نسج
آشنا بود بیگانه نوا / چون به بیگانه شود هم خانه

حکایت در عتاب کردن باری تعالی جل جلاله ابراهیم را علیه السلام در نپسندیدن آن پیر آتش‌پرست بدون اسلام

میهمان شد بسر خوان خلیل / چون خلیل آن خلافش دین دید
گیا ازین مایده برخیز و برو / پیر برخاست که ای پاک نهاد
روی ازان مرحله برتافت و رفت / آمد از عالم بالا به خلیل
منعش از لقمه‌ای این تو بود / عمر او شصت از سعادت
گر نداری دل این مایه ز اوست / چه شود گر تو هم از سفره خویش
گشت بر خوان کرم دست بلند / پیر پرسید که ای تیره جوان
وان جگر سوز عتابی که شنید / پیر گشاگر کند کاه خطاب
آشنایش چرا برنجوم / رو بدان قبله احسان آورد

مناجات در کف توکل کشادن و پای رجا در میدان توکل نهادن

مانده در خوف و رجا هم سوز / دل ما از غم تو شاد مدام
تو بی فضل تو چون بندیم / این گرفتاری و رسوایی ها

متراکم شده بر روی ظلمات
بارگی جسته و بار افکنده
ره شود ظلمت و همبر خاص
رو نشود شب بر در امید نشین
فضل او کار ده دشمن و دوست
هر که ره برد به هم خاصیش
گفت کبری ز خدا بیگانه
گر ز معبد خود عشم رحیل
گفت با وهب روزی که برو
بالین خشک و نانی ناخورد
گرچه آن پیر از دین تو بود
روز و شب واکرمتم روز
از عتب داد خلیل آن و اکنون
گفت با پیر خطابی که زد
داد پیکارش چون پیرم
ای غمت دولت جاوید
همت خاطر تو میدان جو
مبتلای من و ما هم سوز
چون جای خود دلفروز بندیم

اثر دیدگی بسته بود راه
نور عهد و دین آمد ای‌ام
تا امید بیگانه شاد شود
قرعه‌ای زن شیع الجابر
آشنا را نکند بیگانه
نسزد تهمت بیگانه کیش
چهره پر دود ز آتش خانه
بر سر خوان خودش خسید
این خود از اشکم نوتان داد
دی گای از همه آفاق جمیل
گر درین معبد گرو آباد است
همیشه نکرد و سفره گم
از پس منع عطا بر جو
آشنا دی بیگانه
دست بگرفتش و ایمان آورد
قرب تو مایه امید همه
وز رخت جنت جاوید
کار ما از کرمت باد تمام
بر تو دان مارا از هایی ها

در گلستان تو بوی یابم / جای ز جان و جهان
کن بعال کشش ز خواب / خوش شو عقده امید کشایم

عقد سیزدهم در توکل که اعتماد است بر وکیل علی الاطلاق و تفویض امر بدو

باشد از بی‌بری کافر / قاطع بی سبب بر راه
تار اسباب ببر چند تنی / پرده روی سبب سبات
بر سبب رزق خود از رشته من / تا نشستی بسر چوب فسرده
بینای کلوخ امر و دی / آنکه ذات تو بیاورد ز اوست
فضل او رزق از کشته گسل / جهل باشد که از و غایب
هیچ روزی نبودی و از / یاد کن زانکه جهان ما در تو
داد از خون جگر پرورشت / از شکم جا بکنار شکرت
در کند سبب ای آبیی / چون تو را ماند همه از تو
سالها بی غم روزی / غم روزیت چو از جان و سر
کار خود از بیان آن دو / کاهی از نفس شدی کسب
زان شد روزی تو هیچ ز زن / کاتبی سنگ تجارت کرد
یا بصحرا درت از دو شد / گه ز بیش بسر زراعت کند
جز پراکنده کی دل حاصل / کاهشی بکف نفس اسیر
رو داد بارت از خود ... / هان یکی حمله مردانه بزن
ترک اسباب بیاد است / پای بالا ز این پایه زدت

تا امید ملطف تو بیته
عقده تنگ دلش کرده کم
در میدان توکل باشش
مانده از راه بدین سلسله چند
تو در اسباب قدم از هم
عشق را پرده ز دانا عجبت
پیشه کن کامل ای بیرو
نعمت و فضل تو رقم کرده
با کفیلیش شوی از
بود عمری صدف گوهر تو
شیر صافیش ز پستان خوردی
شد از سفره خوان قوت
آب از دیده و خون از دل
کشتی از کرم بمین آید
نقد خانه همه غارت کرد
حاصل خود ز بمین افکند
سر نهادی بر شاره وا
دل ازین کاخ بر افشان
در توکلت علی الله زد

بهر کسوت ره دو روی یابم
تا بپوشیش از آن دو فوج
سالها از سر نفس کاش
ای با اسباب جهان یار تو
بگسل از پای خود این سلسله را
عنکبوت از تار طمع
چوب تکونات حبیب از دین
هر که جستی شر بهبودی
تو راه ما را گشته دلیل
تا کند سوز جهان فروز
داشت بی خواست جان خوار
وفاداری زر یاقوت طلبی
خوردی از مایده بهروزی
دست ما چون جهانی
خوردی از آبله صدر تو خور
یا بدریا ز تکت موج سپرد
شد ز تخم پراکنده بگل
همه خوار تر از خود دیو
کسب اسباب بهمت بستست

کار خود را با خدا بگذار / گفت می‌چشم ازین چون کار
بجز او کیست که کار تو کند / نفس را کی بند شمار تو کند
کار نیکو کن به رشوه ز او / چشمه سر آتش به سر کار کرد است
سوی تو زو وت بلای رو بگاه / وز بلا حافظ دوست بگاه
در پناه کرد کیش کر ده پاش / رو به تاب از ره و با او باش
راحت کی قافله ز تو خویش / باز جو مایه امنیت خویش
تا ز هر دغدغه فارغ باشی / در سراپرده امین باشی
خار صحرات نه مه نقش ورد / گل صلحت هم از خار نزاد
بو تراب آن که سر بحر شرف / گه بر بیابان بود از خاک نجف

حکایت شیخ صفی ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد بین الصفین بالش استراحت نهاد

با خود آمد که جهاد ورزش کان / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / مرکب جهد سوی اعدا تاخت
آمد از یار کی خویشتن ... / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره از فرش انداخت / تیغ هیجا به سر بالین ساخت
شد میان دو صف آن کو ز خواب / که شنیدند نفیر بر اصحاب
لذت خواب چو گشتش سپری / ای بسر جست بسر کش ... زری
پشتی لشکر پیادگان شکست / زخم دیدند صف هم کار آن
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز حیرت همه رو زرد ...
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت ... / کم ز شبهای ...
از ره مکاره توکل ... / قائمی ...
مرد از کشش دل ننگ شکست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار از کشکل اکراسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد درست / سر آید تو کواد بیستی سست
ای دو عالم همه اجزا تو کل / خار صحرای توکل نه توکل
جزو را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی

مناجات در روی توکل رضا آوردن و از آن جام استشمام نسیم رضا کردن

خاص کار از تو شوی ... / سوی روزی ز شبهای ...
گر پی تشنه لب آب و نان / چشمه آب بر آری ز سراب
گاو بر گرسنه ای بر شاخ / زیری از بهر غذا میوه فراخ
مرده را بر شکر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تا ز بانه دهیش از دم مار
جان جای کرد این گرداب / ز آتش فقر و فنا در تابست
ده بکلزار توکل راهش / ساز از آن دغدغه تماشا ...
غنچه آن چو شود نافه گشای / بشناسش سازی ...
ای در این مرحله تنگ بساط / مانده در رقبه اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنود / گاه آزرده و دژم آلودی

عقد شو و هم گره گر کرامت از دل گشادنست و تجهاد بشری آن بکام خویش نهادن

باش همچون گل خندان خرم / خنده چون غنچه کشی در دم
هستی خسته فغان چند کنی / رو بتاب از هوس خویش و جنت
نیست جز کوه چرا عربده ساز / هر چه گویند بتو گویی باز
راست چون چنگ پی خم کشش / چون رسید زخمه ز آوای خوش
زخمه بر چنگ ز بالای بت / تو بدان غمزه ز ابروی بت
گشته نخجیر ز ماهی بش / سر بیاخت که رسد از ماهی ...
غایت کار گر افسوده خست / خور ز صبیا بقضا داده ...
رافع رنج مقامات رضاست / فاتح کنج کرامات رضاست
بی‌شمار روضه رضوان مطلب / فیض هر چشمه حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور / بر جبین چین مفکن همچو ...
بر سر تیر ز تو پروند انه / گر چه فرق کن از شانه
تا که آن پیش دل کار آگاه / نیست جز کنگره افسر جاه
در کند زنگ قضایت سیلی / دست بیداد جهان از ...
وا رهانش ز دو نقصان تو / گل نیلوفر بستان امل
ور نهد آتش آن شعل بهر / آتشین داغ بجان تو ...
داغش از ... ازل باغ / تازه تر لاله صحرای امل
مشو از باغ بخز بویی / گر چه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین و ... / خور از این باغ چو شیرین ...
گره از دل مکشا همچون ... / بگره بند نشستن تا کی
بکشش از بند کشایی الهی / تا بر آید بخوشی از تو ...
بند بر بند بود کار جهان / زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسهای چو تیری ... / تهی از بوالهوسی ...
بند ایام گشاده نشود / سیر گردون بمراد تو نشود
هر که دارد ز مراد ... فراغ / نا امیدی ننهد جای داغ
نبود از شش جهات ... قفس / غیر خیری که تو خواهی و بس
هر چه آید بوی از بند و ... / باشد او از همه در چین ...
ولدی از همه ... کرد / رنج و غم کم دلش کم کرد
بانه بسته کی ز او ... / با همه ...
هر که ترکش ... نتوان / بخشش از رنج نسندی ...
هیچ شغلش نشود پرده ... / هیچ نقشش نکند ...
در چراحت همه راحت بیند / نخل با هیئت سماحت بیند
هر کش از رنج و بلا پیش آید / یک بیک را بر رضا پیش آید
تو هم ای غافل از این قافله پیش / پای دل بسته بزنجیر ...
مجری جایزه عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب

خاک را گلگون از آن ... | گر چه این جایزه خوش ...
بارکی این سعی ای اهل رضا | کلک عفوی کو بر ... خطا

حکایت آن بنده که چون دولت عفو شامل حال او نشد پای در میدان طلب رضا نهاد

سوی سر خواست شاخ ... | رفت با اشک ندامت ...
باز از بهر شفاعت خواجه ... | خواجه بخشید گناهش ...
چشمه خون از دل و دیده گشود | چهره از خون جگر گلگون نمود
گفت کای غافل بی اندیشه ... | از پس عفو گنه ...
گر طلبکار رضا ... | عفو ... قول ... حاصل
بر زبان عفو ... | هر چه او کرد ... بجلت

... در مقام رضا طلبیدن و از آن رخت بسر منزل محبت کشیدن

روضه ... رضا ... | بی رضای تو گل ...
باغ را ... داغ ... | شبنم ... باغ ...
مانده ... خوف و ... | در این خوف و رجا ...

عقد نوزدهم در محبت که بسط ... مطالعه جمال صفات و انجذاب روح بمشاهده کمال ذات

گرم رفتاری ... عشق است | عشق پروانه شمع ...
که در این دایره آرام ... | دل بی عشق ...

بر شته عفو چو یابی ... | جایزت ... این جایزه ...
پای بر دامن ... | خطا آن ... بعید ...
باادب بنده از ره طلبی | کام زین ...
پس ادب ورزد ... | ور ... ساز ...
خواجه را ساخت چو آتش ... | گر آغاز شفیع ...
منفعل زد قدم ... | بخشش از ... کرم ...
بنده آن غره ... | ... سیل ...
یاد آن ... شفاعت ... | کس ازین ...
خواجه گفت ... | بر رضا جوی دل ...
چون بود دل کسی ... | لیک خشنود ...
ای رضا بخش ... | در ریاض طبع رضا ...
قبله همت ... | قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضا ... | هست بر سینه ...
از نمط لاله این باغ ... | مرهم لطف ...
بنده جایی که طلبکار ... | بر خوان عطا ...
بهشت ... محبت ... | ساز ...
ای دلت شاه سراپرده ... | جان تو زخم بلا خورده ...
سفر ... سپهر ... عشق ... | داغ پروانگیش ...
خاک ... | جان ...

گنج پاینده کی از عشق طلب | مرده خوان هر که ...
... | کو نه چون ... عشاق ...
بلکه ... جهان ... | عشق ...
نعمت ترک خودی ... | ... دولت ...
هر چه جز دوست ... | آنچه با دوست ...
که سوی دوست ... | بود آن ...
... وصل ... | گر همه ...
نام او ... | گر ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
دل ... | ... حیرت ...
... | ...
... | ...
نیست ... صدق ... | ... عشق ...

حکایت آن پر خمیده پشت که بسبب کج روی خود را از نظر معشوق ... انداخت

... | ...

کو سر ... عشق ... | ...
عشق سر ... | ...
عشق ... کار جهان ... | ...
فاش ... | ...
قبله همت ... دوست ... | ...
گرد ... | ...
و آنچه ... | ...
غم ... | ...
کوی ... | ...
نشود ... | ...
خیره ... | ...
هر نظر ... | ...
غنچه ... | ...
گر چه ... | ...
کل ... | ...
نیست این ... | ...
چاره ... | چون ...
بر سر ... | بر گل ... سنبل ... سلسله ...
... عشق ... | ...

ناگهان پشت خمی همچو هلال | دامن از خون چو شفق مالامال
کرده در قبلهٔ او روی امید | ساخته فرش ره او موی سفید
گوهر اشک ز مژگان می‌سفت | وز دو دیده گهرافشان می‌گفت
کای پری پای تو سر تا به قدم | نام رفته ز تو بر لوح [illegible]
لاله‌سان سوخته داغ توام | سبزه‌وش پی‌سپر باغ توام
[illegible] | [illegible]
نوجوان حال کهن پیر چو دید | بوی صدق از نفس او بشنید
گفت کای پیر [illegible] | رو بگردان [illegible]
که از این نظره به گل رخسار است | که جهان از رخ او گلزار است
او چو خورشید [illegible] | [illegible]
عشقبازان [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا به یک [illegible] نظره [illegible]
نوجوان [illegible] | [illegible]
کای نکو یار [illegible] | نیست لایق [illegible]

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ دریافت صحبت

مست آیین [illegible] | قبلهٔ عشق یکی باشد و بس
ای فسرده [illegible] | [illegible] عشق تو [illegible]
ما درین [illegible] | دست بر فرق [illegible] | پایم از تو چو [illegible] شکست | دست [illegible]
گرچه [illegible] | [illegible] | هر که از عار [illegible] | دامن [illegible]
دل جایی که [illegible] | نا [illegible] | پای [illegible] | ور دو عالم [illegible]
رو به ره [illegible] | [illegible] | [illegible] | شاد [illegible]

عقد بیستم در شوق که کمند [illegible] و [illegible] نیل وصال

محمل شوق [illegible] | رونق شوق [illegible]
ای [illegible] شوق [illegible] | سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق [illegible] | کعبهٔ وصل [illegible] شود | شوق [illegible] | جاذب خاطر [illegible]
شوق کوتاه کند [illegible] | [illegible] | شوق [illegible] | [illegible]
کوه [illegible] | [illegible] مشتاق [illegible] | چون [illegible] شعلهٔ شوق [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن ز شوق [illegible] | [illegible] | جان عاشق [illegible]

[illegible] | [illegible] | سایه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | کام [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
روز و شب [illegible] | [illegible] | جنبش [illegible] | [illegible]
گر فلک [illegible] | قدم [illegible] | وآن دگر [illegible] | [illegible]
وآن دگر [illegible] | [illegible] | وآن دگر گرد [illegible] | کوه [illegible]
وآن دگر [illegible] | [illegible] | زین مقالات [illegible] | کاین مقامات [illegible]
[illegible] | [illegible] | لیکن آن [illegible] | [illegible]
صدق [illegible] شوق [illegible] | تا به مقصود [illegible] | شوق صادق [illegible] | کعبهٔ وصل [illegible]
[illegible] | تا در آن کعبه [illegible] | [illegible] | [illegible] مقصود [illegible]
کشتی [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

حکایت آن غلام و کنیز که بر کنار دجله [illegible] و [illegible] شدن در آب [illegible] ساحل [illegible]

بر لب دجله [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | سرو [illegible]
آن یکی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] حلقه [illegible]
وآن دگر [illegible] | سود [illegible] | سرو [illegible] | عقل [illegible]
سرو [illegible] عاشق [illegible] | عشق [illegible] | [illegible] | [illegible]

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی به مقام غیرت

حدیث بکم [illegible] که عبارتست از رحمت حق تعالی [illegible] قطع التفات از غیر محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت [illegible] محبوب نگریست بعد از طاقت بروی او ننگریست

مناجات در طلب آتش غیرت و وصول مقام قرب و [illegible]

در همه کون و مکان غیر تو کو ... تا برد بر تو کسی غیرت او
گر نوشتیم ازین جا نکسی ... نیست غیر از تو درین جا چه کسی
هر کسی جسته بغیب تو چو من ... کرده در انجمن غیر تو چشم
جای از غیر تو بر دوخته چشم ... در خیال رخت افروخته چشم
چشمش از نظاره خود روشن ساز ... بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردانی از او در ره انس ... بجز آن سوز ز مهجوری خویش
سوز او ساز ز دوری و فراق ... ز آتش غیرت غم رنج فراق
وادی هجر بر او کوته کن ... بسپار راه او فرش ره کن
ای ز ده جستن رازان حرم ... ره فرا دان تو تا عالم قرب

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق او در حالکی
عین عنایت زهی خبر تا غایتی که از صفت قرب گذشتن

رو ز قرب آمده دوری شب تاب ... روز چون خیت ز شب کم قرب
دور از این روز شب تاریکی ... یا رب با یدت از دور نشست
چند چون صبح دم از نزدیکی ... چون دم دولت نزدیکی
چون نبرد ایکی خود مفرد رب ... نام خود بر درم قرب زدند
غم خود خور که نجابت ... پاکبازان که ام قرب شدند
پاک شیده از این پر خاک ... برتر از باد کشیده علم
رخت برده ز مظمورهٔ خاک ... بر سر آن نهاده قدم
گرم از آتش بکه شستند ... روی در کرسی و عرش آورده
پای کوبان سر چرخ کبود ... یک یک از ورای تنگ ظلی
ساختند از کرسی شان ... ظلمت ... یکی از خود شستند
دوش افکنده بر شان ... ده از دولت سر حشمت
صد در لطف گشوده شان ... وین قرب شده پرده دید
قرب قرب فزوده شان ... دیده شان سر ز اقبال کشید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی ... فارغ از پرده و خوف جا
جز از آن قبله امل آگه نی ... پرده در شان آمد جا
لیک آنها که ز قرب آگاه ... مردم از بیم که او دشمن
جان آگاه تر آن ... گر چه از قرب نوازش
کو مبادا آن بزوال انجام ... ویدم آب بود دل پر خون
حال شان که دوران دیگر گون ... دوام دوره ملال انجام
چهره و دشان کرده زرد ... شمع سان از تف آن
نفس غیر شان آمد سرد ... شعله در رشته جان ... زده
والی مصر و لا تیه و ذوالنون ... آن باب از حقیقت مشحون

حکایت جواب سوال ذوالنون با آن جوان

گفت در مکه مجاور بودم ... در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم ... همچو جان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال ... کردم از وی بسر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد ... که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری سر سودا ... گفتش چون عاشقی دیگر گو
گفت در خانه او هم محرم ... خاک کاشانه ادلم
گفتمش یار تو نزدیک است ... یا چو شب روز تو تاریک
گفت هستیم بهم شام و سحر ... بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یکدل و یک رو یک رنگ ... یا جفا کار و جفا جوست و تنگ
گفت رو ره بسر و مهر ... سر بسر از در شده و مهر
گفتمش یار تو آیا رنج ... با تو هموار و بود هم خانه
سخت قرب است و بعد افزاست ... گفت رو ره که عجب بیخبری
چه کرامت فروزنده ... بکرن کو نه بخن دلکزیر
هست در قرب تو ... نیست در بعد ... مال

مناجات در انتقال از قرب بحیا

آتش بیم دل و جان سوزد ... شمع امید روان افروزد
ای که چون روح تویی بس نزدیک ... چون رگ جان بمن از نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان ... لیک دور از ... فهم کی
قرب تو گر ننهد پیش قدم ... باز گردد بعدم
گر ز ما دور شوند همه کس ... ما یه پستی ما قرب تو بس
دور ز روز ز ایک ز تو بهره ور ... ور سماط کرمت طعمه خور
در رهت قطع مسافت ... وصل جستن ز تو بچو ...
چیست قرب تو ز خود ... دامن از کون و مکان ...
رو در جای که ز قرب تو ... تیر بگشته چوب ...
ز فروغ رخ خود نور بس ... هر کسی بر دل بخورش
تا دو هر سر قرب تو ... در گشوده کلبات ...

عقد بیست و سوم در حیا که محافظت ظاهر
و باطن است از مخالفت احکام الهی

ای برافکنده ز رخ سر ... هیچ زین کار حیات تر
تیره چشمی ... همچو خورشید حیای ...
دل تو ز خو ... آب تن ... جیا
تا شده ما ... ما ... نشود ... بوستان
خوی گرم ز رخ حیا داده ... زان بی نشو و نما دار دگل
هیچ گر شرم ... بسته نقاب ... آن نقاب ...
لعل و در باشد از آن حاصل ... منبسط گشته شادی دل
لاله گر شرم ... از رو ... سرخ رو گشته از آن
مگر آن سوسن شرمنده ... از زبان مانده ...
تا چه سرم ... شد ... باز دو ...
خیره و چست ... گرد بر جام ... بستان بس
زان ... دیدار ... مانده بی خاصیت
خوی گرم ... شد ... تا زه و ره باشد ... تنه
الکه ... شب تار ... گر بود از ... چون ...

از نفحه و عبیر نور فشان — چند از زهره روی یوسف خویش
ناظر حال تو باشد شب و روز — تو هم از روی تو بیش دیده فروز

ناظر ناظری او می باش — حاضر حاضری او می باش
بو که شرمت کند آید پیش — گر نیابی ز کنه خاطر خویش

در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری که کند در گذری — پرده عصمت خود از نظری

شرم بادت که خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش گاه و بگاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی ایزدی یوسف آمد

چون زلیخا ز مه کنعانی — ماند او واله و حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد — تخم عشق برو شور آورد

گردش از انجمن [illegible] — جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پرده خلوت لا ابوابش

دامن همتشان کرد رها — سیل همت بود و تن تنها
شوق بنشسته کنف هر دو مدام — هر دو گشتند ز هم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جای — از پی تخت طرب پایه فزای
تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشید ز رخسار کسی

یوسفش گفت چه بد گونه شگفت — که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی ز زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که سر او دارم — روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آمد که از این چندین سال — بپسندم که ببیند این حال

گفت یوسف که تو که به نظرم — من ازین شرم سزاوارترم
تو ازین سنگ بی نفع و ضرر — که خود آراستی از زر و گهر

مانده ای روی خجالت در پیش — دیده می بندی ازین لعبت خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر — بگردد کان همه و هم گوهر از او

چون بپا شد خجل و شرمنده — سر شوریده پیش افکنده
این سخن گفت و در او [illegible] — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ای ولی جسته [illegible] — بنده از شرمم تو [illegible]
کار آدم ز خجالت شده [illegible] — سر خود ساخته [illegible]

شب انجم نظر اندوخته [illegible] — چشم خود از [illegible] وقت
صبحدم کرد در آن کار [illegible] — اشک ریزی بود از گرمی

بنده جامی که کمین بنده — در ره عجز سر افکنده
چون تو آورد رو در راه — حلقه گشته به ره حرمت

محرم حلقه رازش کردن — وز ره بیهوده باز کش کردن
گر بود جرم و جو او [illegible] — سانا زان بند کیش [illegible]

همچو ابریم بسوی خویش رسن — خوشش از ذکر [illegible] صحن
پس عمارت که بود جای برنج — پس خرابی که بود پر ز گنج

باده باشی بصلح آورید — که نگنجد بمیان دو [illegible]
همچو آن جنت که خاک [illegible] — که ز غلاب بر او ابر بهار

لطف یار ابود از آن دو [illegible] — پشت یار ابود از وی که [illegible]
در رسوائی و ریب افتد [illegible] — که تو با خود کنی از بهر خدا

بت خود را شکن و خوار و ذلیل — نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس هوا پرورتست — که بصد گونه خطا رهبر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه جهان درم
گر بر آن سیمی که زر در دشتی — روی در هم کشش از [illegible]

تا کشش ها ز آن [illegible] — دست بکشای بیشتر بهم
هر چه بد بکسی [illegible] — دل آلایش آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست بخشش ز آن لب که کرم
عقل حق [illegible] — زود از دوست چشمان [illegible]

آنچه خیر از آن بپوشاند — کو دگر کرده کمان [illegible]
تا توانی گشا عیب کس — سنکر در هنر و عیب کسی

عیب پوشی هنری چندان نیست — بهر صدق جوانمردان نیست
هر چه ناخوش [illegible] — بهتر آنست که نادیده [illegible]

دل از اندیشه آن دارد دور — دیده از دیدن آن دارد کور
بو که از چون تو نکوکردار [illegible] — بر دل کس بنه اندازه [illegible]

حکایت آن جوانمرد که چون عیب روی محبوب که چشم روشن او بود افتاد خود را نابینای فرا نمود تا هرگز عیب او را نپسندد

آن جوانمرد زنی از پی خواست — خانه دل ز خیالش آراست
لیک از آنش که چند بهم — وز پی وصل نشستند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد
از تبش تب بر خشش [illegible] نماند — ز آبله در گل او آب نماند

آخر خسف فزون ز شمار — ماند بر ماه رخش تاب و [illegible]
قرص خورشید رخش [illegible] — خوان خوبیش همه پر داده شد

مرد از آن دید چو آن صنعتش — دیده در بست ز بیم [illegible]
بعد بخشید برآورد نفیر — که فغان زانکه ز چرخ اثیر

کرد دل زان شکیبائی — وز کفم گوهر بینائی برد
پس از آن شاد بهم بنشستند — هر دو یکجای بهم پیوستند

مرد کور نه عاشقی پیکر — زن ز کوریش [illegible]
آن نکو زن چو پس از سالی چند — که از این دیر بآفات نژند

خیمه در عالم یکتایی زد — مرد جامه ام [illegible]
آنکه در [illegible] جان سجال — شرح جستند زکیفیت حال

گفت آنکه ز آن غیرت حور — ماند از آن آبله ها صد صور
نظر از هر دو جهان دوختم — پیش نیکوی او چشم

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارتست از آنکه ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر بهتر

حکایت کودکی که بسبب راستی از قید ماری رست و آن مار است بسبب راستی در مقام رستگاری پیوست

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پاکی همت بر سر هوا (?) نهادن است

[illegible]

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید و دعا ... است اخلاص ... همین برداشت هر چند دعا نبود اما ...

[illegible]

[illegible]

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی اگر دنیا نهادن است و ربقهٔ بندگی خلق را از گردن گشادن

[illegible]

حکایت آن پیر خارکش که از نوک خارش گل عزت می‌گشاد و جوان عیار دشش که گل عزتش پیچ پیچی خاری می‌سپاد

[illegible]

کای فسرا زنده ازین کاخ ... | وی نوازنده دلهای ...
گمم از جیب نطق تا دامن | چه خسر بری گنکردی با من
ازو دلت رخم کشادی | تیغ غرت به سرم ...
جد من نیت شناخت گفتن | گوش شکر عطایت سفتن
تو جوان پیر بجوانی ... | جوش شد ... [illegible]
آمد آن شکر کز ارشی ... | گفت کای ... [illegible]
خار بر پشت زنی ... | دولت جیت عزیز ... کدام
عمر در خار کشی با جسته | غرت از خواری ... [illegible]
هرکجا کرچه غرت زین ... | کرنیم بر در تو بالین ...
کای فلان چاشت ... | نان و آب ... [illegible]
شیخ سعدی که جهان بود ... | بنکر این بیت ... [illegible]
هر کران نه عمل خویش ... | منت حاتم ... [illegible]
شکر گویم که ... [illegible] | جنسی چون تو گرفتار ...
بر در ... [illegible] | بر در شاه و گدا بنده ...

مناجات در توجه از مقام حریت بمقام فتوت

او با این ... افتاد کیم | غر و آزادی و آزاد کیم
ای غمت مایه هر شادی | بر درت بندگی آزادی
بنده خاص بر ... [illegible] | بردل از بندگی ... [illegible]
فارغست از دو جهان ... | رجهان سینه ... [illegible]
جا گرفت ... [illegible] | گشته ... در کوی ... [illegible]
شد خاطر او ... [illegible] | دانش یافته ... [illegible]
نافت ... روی ... [illegible] | سوی او ... [illegible]
جا پی از تنکی ... [illegible] | دار واز لطف تو ... قبول
بر درت ... [illegible] | بر درت ... [illegible]
بر وی ... [illegible] | ... [illegible]
افکن ... منزل ... [illegible] | رخت ... کوی ... [illegible]

عقد بیست و پنجم در فرد نشستن بار خود از گردن خلق نهادن و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع ... [illegible] | ... کام ... [illegible]
خاطر از ... [illegible] | زین ... [illegible]
بهر خود کری ... [illegible] | سر کسی ... [illegible]
چند روزی ... [illegible] | ور پی حاجت ... [illegible]
شمع شو شمع ... [illegible] | تا بان بزم ... [illegible]
با بد و نیک نکوکاری ورز | شیوه یاری ... [illegible]
ابر شو تا که ... [illegible] | نرگس و گل ... [illegible]
چشم بر لغزش یاران ... | ... [illegible]
در کند ... [illegible] | گر بر خنی ... [illegible]
باش چون ... [illegible] | ... [illegible]

یافت از بار او حکم دعا | داد خاصیت غفران ...
شد از آن دعوت ... [illegible] | جرم او عفو و گناهان مغفور

مناجات در اشتغال از اخلاص بجود و کرم

کرد ... اخلاص ... تقصیر ... | برسر ... [illegible]
ای ز ... [illegible] | خطر مخلص ... عظیم
وای مخلص ... [illegible] | خطر دیدن اخلاص ... جو
دید اخلاص ... [illegible] | نعت اشراک ... [illegible]
کار مخلص ... نقص ... [illegible] | ... [illegible]
گر مخلص ... تو ... [illegible] | گر او ... تو ... [illegible]
... تو جایی ... [illegible] | ... [illegible]
هر عمارت که ز ... [illegible] | هم ... آباد ... کن
... اخلاص ... [illegible] | با قدم ... خاص ... [illegible]
دار ... انعام و جود ... | بهره ... از کرم عام ... جودش
مکن از حرص ... [illegible] | گو هر جود ... [illegible]

عقد بیست و ششم از بذل و جود که اول آن اعطای درم و دینار است و آخر آن بذل وجود دینار

ای درم ... بسیار شد | دین تو ... دینار شد
کنج جود ... کف تو ... | از درم ... [illegible]
دست ... بود از درم ... | بهر آزار درم چو بان ...
مشت پر ... [illegible] | مشت پر کرده بود ... [illegible]
کف بی جود تو ... [illegible] | بر کد ... [illegible]
پنجه خود بسخاوت ... [illegible] | بر درم جود ... [illegible]
غنچه ... [illegible] | بخش کن ... چو گل ... [illegible]
مایه قبض ... جمع درم | ماز بسط ... [illegible]
چه گوئیم ... [illegible] | قبض و بسط ... [illegible]
باش چون ... [illegible] | خواه ... [illegible]
غنچه ... [illegible] | ... [illegible]
عقد ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | بر بیابان ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
کنج از امساک ... [illegible] | کار از امساک ... [illegible]
هر چه داری ز زر ... [illegible] | ... [illegible]
بار فقرا ... [illegible] | ... [illegible]
کوه ... [illegible] | کای ... [illegible]
چون ... بخشش ... [illegible] | هر که ... [illegible]
در کرم ... [illegible] | جو ... [illegible]
جست ... [illegible] | پشت ... [illegible]
کیسه ... [illegible] | کاسه ... [illegible]

[illegible]

حکایت آن اعرابی که در عهد احیای کرم حاتم ... مهمانان بر شتر ... کرده ...

[illegible]

ای محیط کرمت ...

ما که لب تشنهٔ احسان توایم

مناجات در انتقال از حرص به قناعت

کشتی افتاده به طوفان توایم

[illegible]

عقد چهارم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بر زیادتی ناگشودن

[illegible]

تره کاری ز قصارت خوش
بود آلوده کی گل تر و خوش

زان تره هم چو همی خورد ادیب
طعمه ساخت حکیمی [illegible]

خاصگی گفت بدو کای [illegible]
کر پیش هم که بر [illegible]

تره تو گر ز زمان [illegible]
بنده [illegible] کار [illegible] هیچ [illegible]

گرچه باشد نیی شاه و شوی
صاحب مرتبه و جاه شوی

و اسپیده تره گر بر خوان بودت
پهلوی تره بریان بودت

لقمه تره که با تره خوری
بهتر از تره که بی تره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم
کای ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چه باره قناعت سپرم
[illegible] قناعت گذرم

هر چه [illegible] نعم و فراست [illegible]
چون بحکمت رسی آن حکمت [illegible]

از کف خویش [illegible]
پای بردار ز دار تقلید

گر خدوت [illegible] کند
افکند گردن اقبال بلند

شاه از خلوت شاهی بیرون
[illegible] چون [illegible]

پیش [illegible] سر افکنده شوی
[illegible] خود [illegible] شوی

هر کرا عاقبت اندیشی هست
با خداوند و را خوشی وقت

بود از خوان جهان تره بست
خوردن تره [illegible]

در دو عالم [illegible] که ز فقر آباد است
بنده کی خاک ره آزاد است

مناجات و انتقال از قناعت به تواضع

ای که از قبله احسان توام
بنده‌ای و بنده فرمان توام

حرص ما بر تو زند [illegible]
هر چه گوییم از آن افزون است

زان که [illegible] صنایع نشویم
گر تو خرم به تو قانع نشویم

جای آز و حرص و قناعت [illegible]
در رحمت [illegible] طاعت [illegible]

بازش از راه به منزل برسان
[illegible] از موج به ساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحه دینارش زن

آتش عشق [illegible] سرش
[illegible] قرب [illegible]

ای ز [illegible] شاه
بنده [illegible] آزاد [illegible]

سر او [illegible] طاعت [illegible]
دل [illegible] قناعت [illegible]

پشت کبر [illegible] شکست
[illegible] تواضع کن پست

ای که سرشته سرت [illegible]
جز ارادت نبود [illegible]

مهر [illegible] جلال
آستین بر سر کونین فشان

عقد سی ام در تواضع که شاخ طلب شکستن است و بر خاک نیاز نشستن

گر [illegible] همت که گذشت [illegible]
[illegible] لب [illegible]

این چه جلست [illegible] جلالت [illegible]
وین چه طغیان و ضلالت [illegible]

نه ز حشمت به حقیران نظری
نه ز پایت به اسیران گذری

پر ز نخوت [illegible]
از همه نظر خویش [illegible]

حکم بر عاقبت کار بود
خوشا زان که خبردار بود

شو چو مردان منی [illegible]
نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل گهرت [illegible]
تا کی از بد گهری [illegible]

باد [illegible] از بر [illegible]
گفت از این باد شود [illegible]

راه [illegible]
بر فقیران به تجارت منگر

پیکر صورت [illegible]
[illegible] نقد [illegible] خالی

پیش [illegible] کند [illegible]
لعب شطرنج بود شاهی [illegible]

تا بدانش که جهان [illegible]
غیر بازیچه شب [illegible]

وای تو گر [illegible] کاری
بحقارت نگری تا کاری

دین و دنیا [illegible]
رشته جان [illegible]

[illegible] سنگ [illegible]
در ره سنگ [illegible]

سر [illegible] به پای [illegible]
بوستان [illegible] هر جای [illegible]

مرد [illegible]
پشت [illegible] خلعت [illegible]

شاخ بی میوه کشد سر [illegible]
شاخ [illegible] شود خم [illegible]

چون بکبر [illegible] لعین [illegible]
شد لگدکوب [illegible] و استکبار

وز تواضع [illegible]
[illegible]

سرفرازی مکن [illegible]
گر بود کی ز فلک [illegible]

چون [illegible] در فلک
شور و دعوی [illegible]

مفلس [illegible]
بسته چون [illegible] بود [illegible]

سر نهادن [illegible] بهر خدا [illegible]
سر [illegible]

سگ پی لقمه چو دم جنبانست
غافل آن را به تواضع خواند

بهتر از سلطنت [illegible]
گر [illegible] طمع [illegible]

هر تواضع که پی منفعت است
از خسان [illegible] تواضع حقیقت

طمع از خلق [illegible] باشد
گر همه حاتم طایی باشد

سر و گر خواهی [illegible]
سر فرو کن [illegible]

کاسه [illegible] توبره [illegible]
[illegible]

ز اول آنچه خود [illegible]
خویش را هم [illegible]

وین [illegible]
دیده [illegible]

گر چنین نامه خود بر خوانی
خویشتن از همه کمتر دانی

حکایت آن پیر آزاده با آن جوان محتشم زاده

محتشم زاده [illegible] جاه
[illegible] خانه [illegible] راه

بر تبختر [illegible]
[illegible]

عارفی [illegible]
[illegible] از نور [illegible]

گفت کای [illegible] جوان
پند [illegible]

این روش [illegible]
بازش [illegible] روش [illegible]

طبع [illegible]
بانگ [illegible]

کای ز حق [illegible]
می شناسی که منم گفت آری

اولت بوده یکی قطره آب
[illegible]

از شکم [illegible] آمده
از ره بول دو بار آمده

وآخرت جیفه افتاده به خاک
گرده [illegible]

مناجات در انتقال از صفت غضب بحلم

مقدمه‌ای در بعضی دیگر از فضایل نوع انسانی چون حلم و برابا و عفو و احسان

حکایت صبی که فریفته شد بدعوی شیطانی که گفت من عیسی‌ام

مناجات انتقال از حلم بلطافت وجود خویش

ور علم نیک و بد ... | گر چه خود را بیقین جلوه دهد

عقد سی و یکم در طلاقت وجه و فراخ کردن جبین از چین انقباض / بخنده خوش است و هم زبان انبساط بخن شیرین ... پرداختن

سر گره بر رگ جان عقده بهی | لبت از کثرت شیرین ...
گر زند صنو آشکسته خوی ترا | نامه ... طلای سوته
شاهد آن کو رخ خوش | از ته جوی که ناموا ...
رخ آن تا بشود از ته خاک | به که چون برگ درخشان ...
گلکنده آزادی سرکه گیس | از شکر کام ده ...
خنده خواهی تبرش ... | باغ خندان ز گل خندان است
بهتر از تنگ شکر بخشیدن | دل شود در گره ...
ای گره شو چو دم صبح ... | گر شود باد ده دلی ...
چند چون پسته گرا ... | از گره چهره برآر ...
منزل الحفظ برآ ... | گر نه آسود گیت ...
مرد از چهره ... | تخم کین از گل ... کار
... | متو باد ام گر ...

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان به بهشت درآیند یا نه

رحمت باد چو ... | گفت حاشا که چنان ...
غنچه ... | پیرزن چون نبی قصه شنید

از گلی خود ... زبان | ... پرده ز چشم ... | ای ترا صورت ... | ابرویت ... | چیست چندین ترشی ای ... | در دلت ... | از زمین ... | شکر برده ز تو ... | نیستی ... | در رخ تنگدلی خندیدن | ... | خنده ... | ... | ... | گرد آن ... | ... | شود آن منزل عالی ... | گل آن باغ جوانان ...

بر جبینش ... | گره دل ز جبین ... | خوبی ... | ابرویت ... | ... | بر رخ آب گره ... | ... | وز شکر خنده ... | خنده آیین ... | ... | نخورد ... | کار ... | شود از ... | خوی خجلت ... | ... | از ... | ... | شود ... | ...

ور غم ... گریه ماتم ... | شد نبی ...
گر دلش ... | ور دل کار جوانی بخشد

مناجات در تعالی از طلاقت ... الف

باغ ز غنچه دل شگفته | ای ...
حاصل ... از تو ... | تا در حلق ...
تا باد از تو شرف ... | ...
... از تو ... | ...

عقد سی و دوم در ... الف که شفقت با خلق خدای ...

هر دم از عالم و خلوت خاص | چون الف ...
... | هر چه ...
... | لیک تا ...
دامن صحبت یاران ... | یار از یار ...
سخت پیوند چو روح ... | تن ز جان ...
جان بی تن چه بود ... | سنگ ...
بر سر ... | ...
با حریفان ... | با بزرگان ...
خود از ایشان ... | نطق ...
تخم ایثار و فتوت ... | ...
یا کسی ... | در خطا ...

از دهان ... | یک بیک ... | ای لبت شادی ... | ... | ... | جای اکنون ... | ... | نوبت ... | ای ز خود ... | میل وصلت الف ... | گر نه ... | ... | یار با یار ... | تن بی جان ... | چون بسیار گل ... | چون ... | ... | با رفیقان ... | با ...

گر دیگر ... | ... | لب ... خندان | ... | ... | گر تو باشی ... | جلوه نور ... | الفتش ... | حکم المؤمن الف ... | ... | ... | یار از یار ... | جان ز تن ... | ... | ... | ... | ... | ... | ...

گر به صحبت [illegible] یکان باهم | جز به یکی [illegible] | یک شو ما که [illegible] | گر پس یکان شوی از [illegible]

حکایت آن زاغ و کبوتر که بموافقت شکل همپای شده بود

ای [illegible] که [illegible] | انکه کار شود [illegible]

عارفی طوف [illegible] | دید در باغ حمامی [illegible] | با هم [illegible] | چون دو هم جنس [illegible]

عارف آن حال [illegible] | [illegible] | کرد و نا جنس هم چون [illegible] | سوی [illegible]

ناگهان [illegible] | لنگ [illegible] | دید کاین [illegible] | پس به خاصیت [illegible]

زاغ [illegible] | گر [illegible] | پس [illegible] | گر [illegible]

[illegible] و مالف تقریب [illegible]

آشنایی [illegible] | قرب [illegible]

ای دل و دیده صاحب نظران | از خیالت [illegible] | روی [illegible] | چشم دل سوی تو باشد

همه جا [illegible] | یار [illegible] | هوای تو [illegible] بهم | تمنای تو [illegible] بهم

مرتوایی [illegible] | گر [illegible] | [illegible] | با غمت [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | آنچنین [illegible] | [illegible] | لیک [illegible]

[illegible] | خوشه [illegible] | از [illegible] | در [illegible] صدق و صفا [illegible]

[illegible] کار خود [illegible]
[illegible]

ای [illegible] | [illegible] خفت [illegible]

سر برآ و [illegible] | مرغ [illegible] بانگ [illegible]

بلبل از [illegible] | قمری [illegible] | فاخته [illegible] | از تو [illegible]

[illegible] | [illegible] | مطرب [illegible] | [illegible] منزل مقصود [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | کودک [illegible]

[illegible] | [illegible] آهنگ [illegible] | تا [illegible] | [illegible]

[illegible] ناقوس [illegible] | نوبت [illegible] | بانگ برداشته [illegible] | کرده [illegible]

موزون [illegible] | گرد [illegible] | چرخ [illegible] | کوه [illegible]

هر کرا [illegible] | [illegible] | هیچ [illegible] گران [illegible] | [illegible]

زیر آن بار گران [illegible] | [illegible] | گر [illegible] | باشد از [illegible]

ساعتی [illegible] گران جانی کن | شوق [illegible] جنبانی کن | [illegible] | [illegible]

آستین [illegible] | دامن [illegible] | سنگ [illegible] | چاک [illegible]

هر چه [illegible] | هر چه [illegible] | [illegible] | [illegible]

همه [illegible] جهان [illegible] | [illegible] | تو هم از [illegible] | دامن [illegible]

زین [illegible] | [illegible] | خواب [illegible] | چشم [illegible]

حیف باشد [illegible] | باش از [illegible] | [illegible] | زین صدا چون [illegible]

حکایت صوفی اعرابی که غلام او شتران او را بحسن صوت و حدی هلاک کرده بود

صوفیی [illegible] | پا [illegible]

سوز در بادیه [illegible] | یکشبی [illegible] عرب

آمد [illegible] | [illegible] شمع [illegible] | گرد [illegible] آن خانه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | پیش [illegible]

[illegible] خواجه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

خواجه [illegible] | [illegible] | خواجه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | خواجه [illegible] | لیک [illegible]

[illegible] شتران بود [illegible] | [illegible] | کوه [illegible] | پشته [illegible]

هر که [illegible] | [illegible] | [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | گرد شان بار گران [illegible]

مناجات در توبه عصیان گنهکاران

مقالت سیم در دلنوازی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادانی است و ظلم ایشان بر آید ویرانی

حکایت همزبانی انوشیروان که فراهم چون گنج نایاب آورد

وه چه جای است و ویرانی [illegible] | کهنه عشقی [illegible] | بازگشته عمارت [illegible] | شاه را در حد [illegible]

که معماری عدالت به جهان | نیست ویرانه ز بیداد نهان | خشت بر خشت زمین [illegible] | وز وی آثار خرابی [illegible]

چند کشور تو هست [illegible] | گر خرابی شده [illegible] | شده پیوسته عمارت [illegible] | رخت نعمت همه [illegible]

گفت الملک [illegible] که خدا | شده سوی عدل [illegible] | ساخته آباد چنین عالم را | ور غم [illegible] آدمی دم را

قالب من نه خلل آیین بود | قصد من [illegible] | ور نه هرگز نکند هیچ [illegible] | خانه تن بگل و خشت آباد

ای ز عدل تو سموات [illegible] | نور عدلت ز زمین ظلم [illegible]

مناجات در انفعال از دولت‌خواهی ارکان سلطنت به نیکوخواهی ارکان دولت

عدل شاهان که به [illegible] | از جهانداری عدالت [illegible]

نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل | ظلمهایی که جهان [illegible] | همه عدلست ولی ظلم [illegible]

همه از تست بلی کی شاید | گر تو کاری که نه عدلست آید | نسبت ظلم به تو نیست [illegible] | ظلمت ما همه‌اش ظلم [illegible]

جام عدلی [illegible] | گشت از مستی [illegible] ظلم [illegible] | معتدل [illegible] | به آغاز کن انجام او را

[illegible] ظلم اندوز | رستن از ظلمت ظلم آموز | از همه ظلم رهایی بخشش | دولت عدل همایی بخشش

ای پی قرب تو [illegible] | زین [illegible] چون [illegible]

عقدی و شتم در نیکوخواهی ارکان دولت که میان شاه و رعایا واسطه اند

ساقی دولت ازین [illegible] | زو [illegible] | حق این قرب بشکر [illegible] | قرب حق [illegible]

چیست شکر این کرم [illegible] | در رضا جویی حق [illegible] | شاه اگر [illegible] | بهر آزار کسان [illegible] شود

تخت [illegible] | [illegible] | وگر او برق فروزان گردد | از غضب آتش سوزان گردد

تا بیاید [illegible] | تکیه [illegible] آتش او آب [illegible] | اهل حاجت چو در [illegible] | دم ز اندیشه مقصود [illegible]

وگر او را [illegible] | بخل [illegible] سیاست [illegible] | تو [illegible] | [illegible]

وگر او دشت به انصاف کند | در عطا و کرم اسراف کند | تو در اصلاح [illegible] | در طریق [illegible]

وگر او را طبیعت [illegible] | ترک قانون شریعت گیرد | باز داری [illegible] طبیعت [illegible] | [illegible] شریعت [illegible]

وگر او را چو ظالم نشود | باعث ره مظالم نشود | تو بدان زجر [illegible] | سازد [illegible] مظالم [illegible]

این بود رسم [illegible] | شاه [illegible] صورت [illegible] | تو کرد نیک [illegible] | [illegible]

هر چه خواهد دل او [illegible] | عالمی [illegible] جان [illegible] | ظلم را قاعده [illegible] | بار بر کردن مظلوم [illegible]

دین فروشی و دیانت [illegible] | کفر و رزی و امانت [illegible] | کافی آری [illegible] | از کفایت [illegible]

تخم شر [illegible] | رونق این [illegible] | [illegible] | تا شکم [illegible] از پهلوی [illegible]

[illegible] نظر | از چه [illegible] حیله گر | گاه [illegible] شیر [illegible] | [illegible] سیر خورد

وین خود [illegible] | طرفه گر [illegible] ناشاد [illegible] | [illegible] | [illegible] الدنیا و الآخره [illegible]

پیش از این [illegible] سلاطین [illegible] | گر همه صاحب [illegible] بودند | بود شان [illegible] | همه پاکیزه دل و نیک [illegible]

دین خود [illegible] دین کرده | رسم دین پروری [illegible] | بر گرفته [illegible] | کرده قرآن [illegible]

گشته از عادت [illegible] | غم خود خوردن [illegible] | چون یکی نکته [illegible] | شاه از آن نکته چو گل [illegible]

دل [illegible] | زان [illegible] نکته [illegible]

حکایت حسنت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

[illegible] آن [illegible] | کرده [illegible] سبق [illegible]

داشت [illegible] | چون [illegible] | [illegible] | همه [illegible] آن شمع [illegible]

اشک [illegible] | کای پریشانی عالم [illegible] | [illegible] | [illegible] جسم [illegible]

نیست [illegible] اطلس [illegible] | همچو فانوس [illegible] | تا بکی [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | بنده [illegible] | [illegible] خازن بیت المال

گفتش [illegible] | خرج [illegible] | کاین [illegible] | خرجی [illegible]

بنده [illegible] | [illegible] | من غلام [illegible] | که [illegible]

چون [illegible] | گر [illegible] | [illegible] آن نکته نیکو [illegible] | آفرین کرد [illegible]

[illegible]

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دید
یعنی آنکه شاه و عدل او صورت ظلم نماید

[illegible]

[illegible]

مناجات در انتقال از ارکان دولت به عطایا

[illegible]

عقد دوم در لالی یافتن ... سلاطین ...

[illegible]

مناجات و انتقال از نصیحت رعایا به نصیحت فرزند

نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف

حکایت امیر المؤمنین حسین علیه السلام با آن جوانمرد

مناجات در انتقال از نصیحت فرزند به نصیحت نفس خود

از وصال تو بود باشش او — وز فراق تو بود ناشش او — حال جایت عجب معلوم — زانچه شد گفته نکو [illegible]

بکش چشم عنایت سوی [illegible] — وز همه خلق بگردان رویش — تا مجردی خود و پرداز د — نصیحت گری خود [illegible]

جامی این پرده سرایی [illegible] — چون سپس [illegible]

عهدی ز هم او وصیت نفس خود و ترجیح
داده از حضیض هرزه گویی بر قیمت خاموشی

ساز [illegible] — تا بکی [illegible]

نامه عمر بتو قیع کشید — نظم احوال بتقطیع کشید — تنگ شد قافیه عمر شریف — دم بدم میرسدش مرگ ردیف

[illegible] بشب قافیه [illegible] — نعت از معنی باریک چو تو — گوشوی سوی مقاصد [illegible] — گاه باشی بتقاضای [illegible]

فتح ابواب مطالب [illegible] — مدح ارباب مناصب [illegible] — گر پی [illegible] — برپی لوح [illegible]

گه کنی میل غزل [illegible] — عشق با طره غزالان [illegible] — گر پی [illegible] — بر یکی و زن [illegible]

گه ز ترجیع شوی بند [illegible] — عقل و دین [illegible] — گاهی از بهر دل [illegible] — ساز [illegible] از نظم [illegible]

گاه با [illegible] — قطعه قطعه [illegible] — که بیک [illegible] — مرهم سینه [illegible]

گه کنی کم [illegible] — جوی [illegible] — گاهی [illegible] — از [illegible]

که فلان [illegible] — ملک و میراث [illegible] — به کرداری [illegible] — [illegible]

[illegible] — گرد کرده [illegible] — با دل [illegible] — [illegible]

ناظم گنج [illegible] — [illegible] — روز آخر [illegible] — [illegible]

گر چه [illegible] — [illegible] فلک [illegible] — گشت [illegible] — [illegible]

[illegible] — حکمت [illegible] — گو [illegible] چو خضر آب حیات — طبع او [illegible]

سرکالی [illegible] — گر [illegible] — شد از [illegible] — [illegible]

گرد [illegible] — [illegible] — [illegible] — آمد آن [illegible]

حافظ از نظم [illegible] — گرد آیین سخن [illegible] — لیک [illegible] — زان [illegible]

بخشا [illegible] — بیوه باغ [illegible] بکمال — [illegible] — [illegible] تبریز [illegible]

آن [illegible] — بود [illegible] — عاقبت [illegible] افلاک [illegible] — سالکان [illegible] خاک شد

کام [illegible] — یک بیک [illegible] — [illegible] — زین [illegible]

کیست [illegible]

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که نیست در سخن معنی و در معنی سخن

گر نما [illegible]

چون سنایی [illegible] — [illegible] تعلیم سخن

[illegible] — [illegible] — [illegible] — همچو سایه [illegible]

[illegible] سخن [illegible] — داشت با خود [illegible] — سعدی [illegible] — [illegible]

آنچه از عالم دل [illegible] — [illegible] — گر [illegible] — لیک خالی [illegible]

[illegible] — بجز از حرف [illegible] — [illegible] — سخن [illegible] معنی [illegible]

سخن آنجا که [illegible] — [illegible] معنی [illegible] — معنی آنجا که [illegible] — گفت [illegible]

سخن آنجا که [illegible] — مرغ معنی [illegible] — معنی آنجا که [illegible] — از عبارت [illegible]

پای [illegible] سخن [illegible] — وای [illegible] که سخن [illegible] — لب فرو بند که خاموشی [illegible] — دل تهی کن [illegible]

ای [illegible]

مناجات در انتقال از خود بطالع گوینده گان

مهر بر لب [illegible] — بهوای تو سخن [illegible] — ور تمنای تو خاموشی [illegible] — گر تو [illegible] حرف [illegible]

ور با آفاق [illegible] — همه آفاق [illegible] — جهد [illegible] — [illegible]

دل [illegible] — [illegible] — بال [illegible] — [illegible]

[illegible] — بربان [illegible] — [illegible] — [illegible]

تا [illegible]

عقد جلیل درالتماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت
نگرند و از دو کوی به دجوی از کد زنند

ای [illegible] — ور [illegible]

گرسخن بچه

بلبل دلش مشتاق چمن / ایش چو آن گشته زبان ارغنی
بحر ده اوراق چمن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده
سر ورق نکات رقم / نسخه صحت بخش الم
دیده بر دفتر جمعیت نه / الم عقده و راحت ده
باشش از دفتر اشعار حبیب / آنکه حبیب جلیس است و انیس
دفتر شعر بود روضه ربیع / فاتح غنچه گلهای فتوح
سر ورق را که ز روی گرد افشانی / گل و ریحان شکفند گرد آنی
خواستی آن ورق از باغ تو شود / گلشنش عطرده باغ تو شود
خاطر از شور غرض خالی کن / تحفه از صدق طلب حالی کن
از ورق تو نکته تعجب آید / بر فرو راه تامل بگشای
کند قطره زبان همچو قلم / همچو پرکار بجا دار قدم
زن نگرد آوری معنی ای / گرد هر نقطه چو پرکار برآی
حق معنی بطلب زیر حروف / نکته تا روشنی معنی شرف
غوطه خورده بدر غواص / تکیه کف صدف گوهر ناب
اگر افتد ز معانیش پسند / گر یکی زده عیان شود پسند
بحر هر خنده که کان گهر است / صدف از ذره گهر بیشتر است
اصل معنیست مکن تا والی / در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر خنده که برسبته نکوست / بر که از مغز بود در پوست
عیب اگر هست کرم زو بپوش / ورنه بیهوده چو خاک بخروش
عیب پوشیست بلطف احباب نعیم / حیث الشی معنی و نعیم
عیب پوشی هنر خود کردی / عیب با دیده که صد دردسری
کار او بر رسک رفرف گرفت / کار بر دوزانی طبع عاقل
کار بر قافیت کان معلوست / کار بر دوزن که نامعلوست
کار ما برده سوی معنی بی / خرده گیری تعصب بری
چون تو از نظم معانی و رجی / زین فصل هر حیف که بی سود زیب
هر کرا زدل ز کاندی چو / هر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ شد / خاطرت قافیه سان تنگ شد
پس از آن تو نشستی یک شب / دیده وا از خواب مستی یک شب
تا کشی گوهر اسرار ز جیب / سر فکرت کشیدی از جیب
تا دو بر معنی باریک روی / آتش ال نشدی حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز / فهم این هم نتوانی هرگز
بکه از رنج رهد سر خرم / ور رود وضعه زلی دم
شهری شد ز ره دوستی / که کشاید ز دلش کشت گره

حکایت شهری با روستایی که او را بباغ خود برده بود

دیده ای جای دهش دهقانی / برد شادان ز رهش سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / گل آراسته ی باغ بهشت
میوه تازه تر از شاخ شاخ / روزی با باغ روان گرچه فراخ

سیب و امرود بهم پیوسته / فندق از خوبی انگشت زده
نار پستان چو حسنی شاخ انار / نرگسش از بوسه و آبی ز نگار
تاکها کرده ز ره پرسایه / همچو طاوس کران پرمایه
نخلبانان ز نی او کو برپا / کرده یاقوت تر آویزه تاک
هر کجا زن زی او کشته حقیقت / منبعش گشته پر از آب حیات
شهری القصه در آن باغ نشست / کاو نخلش بجز آگاه دست
می نگر او پسش جوش نگار / همچو کرکی که فتد در ره کام
همچو بادی که ز دشت آید / میوه با شاخ بشکستن گیرد
کند او نیم پسان از هستی / گوهر شادی به در رحمت آید
در دهان تا بسته دستی / کند او ز سنگ و کلوخ آورد
و ریکی خوشه تاک افکند / تاک با یه بخاک افکند
همچو ایمان شد چو دهقان دید / برخود از غصه آن پیچید
شهریش گفت چه سنگ و چوب / گر نه رفیق هر آن دست بکوب
گفت بس با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نیکی از وی گل کاشته / ز نهالی ز گل او برداشته
عذر بستی تو آن آراسته / ز نهالی ز تو برخاسته
شد اصل کشت بلد دار / نشدی غصه چو آن آمد دار
آب یاری تو شبی خواب نبرد / راحت خواب تر آب نبرد
در دولت نیست از این بهتر / کاین بخود از پسته چو کود در
کی ز رنج شود آگه دل تو / بخت سبز بخبری حاصل تو

مناجات و اشتغال بخاتمه کتاب

ای بلطف تو جهان آباد / تیغ قدرت چمن جان آراد
دست جود تو ز تاک و ز نخل / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم خیام / از نخل تو رطب چینیم
ور رطب نیست ز نخل کرم / گرش تیغ ستم خار خورم
کلک جامیست ز نخل تو شاخ / نخست با زر رطب پیچیده است
پسته وزین رطب شهد آمیز / کار رها چه جز ریز
آن زمان کش و دار کلک / با بین شاخ رطب بار بکت
چشم دارد که بجای رطبش / شهد ریزی ز شهادت لبش
وان نفس کش بر دو وقت حیات / تیغ ان اجل اعقد کار

ختم کتاب و خاتمه خطاب بسبحة الابرار

کی از همت رحمت آتش / ختم بر خیر کتاب جلش
دام آنار کی الطرفه قلم / دام الهاره الی نشکم
واسطی بیت و شانی آر / تحفه شام سوی دم بسب
نقد غربت نثار اقدست / نور حسنت سواد قمت
رخ جانزات صر بر تو / از صر بر تو آفاق بخش
ازکی بر همتی قلعه دل / که عجب سرخی و حسن جل
مرکب کرم عنان میرانی / خوی زمان قطره چکان

نامه عام فن ... | خیر مقدم ز بکجای آب ...
این چه نقش است که ... | پنجه بشمرد ز ما ...
این چو خورشید ... | گرده از دولت جاوید ...

از بکجا برکت ... | گره عجب ... و مستعجل
با نسبتی ز قلم ... | حلقه از طرهٔ خوبان ...
و علی ز ... | دال شکیلش ...

[illegible]

چشمش از کحل ... | نظر لطف به عشاق ...
لب او ... | در لب سوخته ...
گوشش از حلقه ... | دیده و عشق ...

[illegible]

ازدل و دیده ... | بخشش توفیق قبول نظر ...
آن ... | وان که ...

[illegible]

اول آن ... | بر ...
فصل و وصل ... | فصلش ...

پر خط ... | چشم ...
که دو ... | گرد و ...

نقطها

نقطهاش ز قانون حساب | خارج از دایرهٔ صدق و ...
در ریاضی ... | رسم ...
دایره ... | یا فزود ...

... | شده واز ...
... | گشته موزون ...
از قلم ... | ... انگشت قلم ...

[illegible]

گل کند خار ... | ... از گل ...
... | قاطع ...

حسن مقطع چو بود بس کهن
ختم کردیم برین نکته سخن
ختم شد مدتنا بالحسنی
و هو مولانا نعم المولی
تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب
تم

دیباچه

حامداً لمن جعل لسان کمّل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کمّل واصف مطلع انوار جماله نظم

گنجینهٔ اسرار کلامش نهیم	در انجمن ... نشانش نهیم	... ناز جلالش نهیم	آرزوی ... جانش نهیم

و مصلیاً علی من ختم ... و تشریف ... افضاله محمد و عترته و آله رباعی عالی قدرا ز عالم عشق ...

صد ... آن محمل صدق و صفا	... زبانه ...	و شایسته ... حسبنا الله	این صدف ... باز جنید

از جهت ... کار ... گردش ... و خزف ریزهٔ چند از رفت و روب ... شکسته جا ...
فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر آبدار ... مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ
نظامی انتظام ... جام جم ... مطلع الانوار ... بدایع ... امیر خسرو دهلوی
... الفاظ ... عبارات ... که فصیح زبانان عرب در بیان
اوصاف آن ... معانی و لطایف اشارات ... گویان عجم از ...
آن معترف اند ... و از ... که چون این ... خام از ... پسندیده
و این ... ناتمام از ... دیده ... من تواضع لله رفعه الله ...
خوراک خوان کرم اخوان الصفا افتد ... قبول خاطر ... ان شاء الله تعالی

در فتح سخن به بسمله کردن ... گشاید
کلید گنج حکمت ... صلای سر خوان کرم

زدی جامی این چنگ گسسته ...
... سماع این نوا ...
نوایی ... مقام ... نوای ... بی نوایی

بسم الله الرحمن الرحیم
هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان ...
مایده ...
... که بسم الله ...
بوی خوش ...
...
بسمله باشد ...
سلسله ...
میوهٔ آن ...
...
...
داده ...

در اداء قسم به تحمید که فاتحهٔ کتاب
تحمید و فاتح ابواب مزید است

مناجات اول متضمن اشارت به شواهد وجود

ای صفت ذات تو واجب بذات
[illegible]
دایره چرخ [illegible] راز تو یافت
در چمن [illegible] آنکه گره کرده
چشمه [illegible] گل [illegible]
شاخ شکوفه [illegible]
سرو [illegible]
شاخ گلش [illegible]
آن چمن آثار که [illegible]
شاخ نشان [illegible]
[illegible]
همچو کلیم از تو شده [illegible]
بوسه [illegible]
ای علم هستی [illegible]
ذات تو هم هستی و هم [illegible]
هست تویی هستی مطلق تو
آنچه [illegible] کس هستی [illegible]
پست و بلند از کرم [illegible]
چشم [illegible] ز جمال تو [illegible]

خود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی عز شانه

فیض تو در هم زده این سلسله
[illegible]
در صدف سینه تو [illegible]
کوکب فلک [illegible]
سبزه شفق لاله حمرا [illegible]
کاه [illegible] دست تهی [illegible]
غنچه [illegible] خون شده [illegible]
بر صفت هستی [illegible]
باغ شود در دل [illegible]
در صدف خویش [illegible]
رنگ [illegible]
[illegible] میدان [illegible]

کون و مکان‌ها به وجود تواند
کیست بر این [illegible]
عرصه [illegible]
طاسچه [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
بلبل آن [illegible]
[illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] تو و باقی [illegible]

مناجات دوم متضمن اشارت باآنکه حقیقت
کل حق وجود و صرف ذات و هستی مطلق

هست یکی هستی [illegible]
[illegible]
با تو [illegible] نسبت [illegible]
[illegible]

هر چه به هستی [illegible]
نام و نشان [illegible]
با همه چون [illegible] جان [illegible]
[illegible]

[illegible] تو [illegible]
[illegible] وجود تواند
قدرت تو [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در چمن [illegible] زبان [illegible]
نظم کن [illegible]
[illegible]
[illegible] صنعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست کن عالم نو [illegible]
[illegible] هستی [illegible]
[illegible]
پاک [illegible] آلایش [illegible]
[illegible]

[illegible] محمل [illegible]
[illegible] این صفت [illegible]
[illegible]
موج تو [illegible]
انجمن [illegible] عالم [illegible]
گرچه نماید [illegible] غیر تو
تو همه جا حاضر [illegible]
ای وجود تو [illegible]
مبدع نوی [illegible]
کار کن [illegible] کارگاه
فیض تو [illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] کرسی [illegible]
زلزله [illegible]
[illegible]
قطع کن [illegible]
خاص [illegible]
[illegible] صانع [illegible]
جز تو کسی نیست [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
چون نمایند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آن انجمن [illegible]
[illegible] غیر تو
[illegible] طلب [illegible]

ای ز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات تو [illegible]
با تو خود آدم که و عالم کدام
کیست [illegible]
چون [illegible]

مناجات سیوم متضمن اشارت باآنکه وجود
[illegible] نور [illegible]

[illegible]
کس [illegible]
از [illegible] لوح و قلم [illegible]
خوان [illegible] کرسی [illegible]
[illegible]
ساز [illegible]
ساز [illegible]
[illegible]
[illegible]
کوس [illegible] ملک [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
پایه [illegible]
[illegible]
کاه و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] تو هم [illegible]
[illegible]
گوهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جود تو [illegible]
هست کن [illegible]
حکم تبارک و تعالی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون علم [illegible]

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت ... آفتاب جلالت ...

[illegible]

از علم نقد ... پس ده
ای کرم چاره گر کار ما
روشنی دیده بینندگان
توشه ... گوشه نشینان ...
[illegible]
تا نکنی تو توانیم ما
روی عبادت ...
[illegible]
اختر برج شرف کائنات
جنبش اول ز محیط قدم
نقطه وحدت ...
مطلع دیباچه ...
[illegible]

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذوالاکرام و طلب توفیق این مقصد و مرام

[illegible]

عقد اول ... در تقدم حقیقت محمدیه بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی

[illegible]

شد بدر خانهٔ ماه آفتاب — یافت بیک لحظه از آن فتح باب

سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل و علاکوس بنامش زدند

آمدی و آمدنت پیش [illegible] — آمدن ای تو عجب دلکش است

باز برافراخت از انجا لوا — [illegible]

پای از آن پایه فراتر نهاد — [illegible]

[illegible]

نعت سیوم [illegible] معراج [illegible]

[illegible]

[illegible]

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه وسلم

[illegible]

بارکنه نو دجالت طلوع

[illegible]

[illegible]

نعت چهارم در آداب ضراعت امیدواران و طلب آمرزش گناهکاران

[illegible]

در منقبت قطب الطریق بهاء الملة والدین محمد النجاری

[illegible]

[illegible]

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله

[illegible]

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقاً سخن نیست

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بجز شعر نا بلا ... مکنون

در نتیجه سخن وران هنرپرور در آنچه در باب شعر است تا مقبول طبع اسماع افتد

[illegible]

حکایت قلندر پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظلمانی و رسیدن مرید به واسطهٔ وی به دولت علم الیقین

[illegible]

[illegible]

خسته نجنبم متواری شوی … صبح نخسبم شب تاری شوی
گفت که جای شو اندیشه‌ناک … چون شد [illegible] آتش اندیشه پاک
باش همیشه زره دل بمن … آینه‌دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من یافتی … دانش خود دیده شد و دیده [illegible]

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم وی بنور علم الیقین

یافت تر از نور [illegible] تمام … جمله یکی بابی و بس والسلام
صبح گهی بر حاشیه این چمن … از علم نور فشان زین چمن
بخت [illegible] گلشن فیروز تمام … شاخ شکوفه [illegible] نظام
باد سحر خیز گل افشان نسیم … بخت سلوکم بگلستان کشید
جلوه‌کنان یاسمن آراسته … سرو سهی جلوه‌کنان [illegible]
بلکه یکی [illegible] صف … اهل صفا کرده [illegible]
سبزه و مصلا [illegible] ساخت … کرده دگر در چمن [illegible]
سبز لباسان بخشوع [illegible] … کرده بپا [illegible] مصلی مقام
مرغ چمن زمزمه [illegible] … کرده ادا [illegible] نماز [illegible]
جسته خیار از شرف [illegible] … دست برآورده مناجات [illegible]
در مناجات چو [illegible] … [illegible] یاسمن آمین [illegible]
گل که بتجرید بود [illegible] … نقد خود آورده ز [illegible]
غنچه بتعلیم و طریق ادب … از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه [illegible] … با قد خم داده سپر افکنده [illegible]
نرگس [illegible] که همه دیده بود … گفت چو [illegible] شنیده بود
[illegible] … کور [illegible]
محفله لاله شده [illegible] … سیل [illegible]
[illegible] … گشته [illegible] سوی [illegible]
قمری و بلبل [illegible] … سماع کرده و بوجد [illegible]
بر ورق گل [illegible] … شاهد [illegible] تمثال [illegible]
من بچنین وقت [illegible] … جان و دلی شاد [illegible]
آتش شوقم ز درون [illegible] … بر در [illegible] سکون [illegible]
گرد چمن [illegible] … [illegible] زبان [illegible]
روی نمود [illegible] … هست [illegible]
چشم گشادم [illegible] … وآمدش [illegible] سوی چمن [illegible]
در دلم افتاد که [illegible] … صیقل [illegible]
پرده [illegible] … [illegible]
پیش دویدم که سلام علیک … روی [illegible]
گفت [illegible] جواب [illegible] … بود ز [illegible]
از لمعان رخ و نور [illegible] … چشم مرا ساخت [illegible]
شد مدد نور نظر نور دل … گشت بصیرت بنظر متصل
آنچه دل از دیدن [illegible] بود … پیش بصر جلوه‌گر [illegible] نمود

دیده که عالم ز سمک تا سما … [illegible]
هستی واجب یکی [illegible] … [illegible]
کثرت صورت [illegible] … اصل [illegible] وحدت ذات [illegible]
بحر یکی موج هزاران هزار … روی یکی آینه‌ها بی شمار
دیده گشاده [illegible] … گفتمش ای خواجه [illegible]
دیده زمین [illegible] … [illegible]
آنچه مرا [illegible] … سینه [illegible]
وانچه [illegible] … ذره ز خورشید [illegible]
فتح [illegible] … منقبت [illegible]
گفت که جای تو بجای [illegible] … باش که [illegible]
ماه سلوک تو [illegible] … دانش [illegible]
فارغ از [illegible] … [illegible]

صحبت سیوم با پیر حقیقت بین و یافتن هر یکی گوهر مقصود از حقه عین الیقین

چاشت که خورشید علم [illegible] … ظلمت سایه ز زمین [illegible]
سر علم از سایه [illegible] … جز علم نور که بود سایه [illegible]
خیمه خور [illegible] … سایه [illegible] دشت گریزان [illegible]
چهره چو افروخت [illegible] … [illegible] افق تا افق
سایه ظلمت [illegible] … ظلمت سایه [illegible] نور شد
من بچنین روز [illegible] … تیره چو سایه [illegible]
تنگ شده [illegible] … طوف‌کنان [illegible]
پای نهادم [illegible] … رخت کشیدم سوی صحرا [illegible]
عاقبتم گشت [illegible] … گشتم [illegible]
با دیده [illegible] … دو [illegible] غافل [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
هرکه از آسیب [illegible] … آهو و گور [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … دیده [illegible]
کرده [illegible] … [illegible]
بود عجب [illegible] … شوق [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … کرده چو خورشید [illegible]
[illegible] … [illegible]
سبق نمودم [illegible] سلام … پیش [illegible] سبق احترام
[illegible] کرامت [illegible] … [illegible] حقیقت [illegible]

لطف جوانیش چو نسیم بهار ... خنده کشا از گل ...
گر چو آن غنچه گشایی مرا ... داد ز سر غنچه رهایی مرا

رشته سل [illegible] ... بر کرم کوهر اطلاق [illegible]
قطره تا جنس بحر آمیزد ... هستی خود را همگی بحر [illegible]

در صور بحر چو موج [illegible] ... یافت همه جلوه خوش [illegible]
چون بی گوهر سوی دریا [illegible] ... هیچ گهر چون گهر خود [illegible]

چون تماشا سوی خود [illegible] ... هیچ نه زانست که جز بحر [illegible]
حاب اگر ز انکه ... تا کند بحر شوی [illegible]

نو فرجسته آمده خواص [illegible] ... طالب او ز گهر خاص [illegible]
در دل اگر شعله حالیت [illegible] ... لایق آن ... [illegible]

سوخت شعله حالات [illegible] ... ساخت شرح مقالات [illegible]

مقالت اول در آفرینش عالم که آیینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است

شاهد خلوت که [illegible] ... بود پی جلوه [illegible]
آینه غیب نمایش [illegible] ... جلوه ز پیش [illegible]
ناظر و منظور همه بود [illegible] ... غیر دوی [illegible]
جمله یکی بود و دوی [illegible] ... دعوی [illegible]
بود قلم [illegible] ... لوح هم آسوده [illegible]
نقش قدم [illegible] ... عقل [illegible]
دایره [illegible] ... بود [illegible] یک نقطه [illegible]
سلک فلک ناظم انجم [illegible] ... هشت [illegible]
نقطه آب [illegible] ... بود [illegible]
بود و درین عهد [illegible] ... طفل [illegible]
دیده [illegible] ... معنی [illegible]
[illegible]

[illegible]
چشم بی جهان [illegible] ... عشق [illegible]
عشق از آن [illegible] ... حسن [illegible]
حسن ز ... [illegible] ... عشق [illegible]
عشق الی [illegible] ... حسن خرابی عشق [illegible]
گوهر و کان [illegible] حسن و عشق ... از ازل این [illegible]
نیست گشاده [illegible] ... حسن [illegible] عشق [illegible]

حکایت شیخ روزبهان با بچه که شیوه دل خود را شیوه پیچ زنی آموخت

گفت [illegible] ... کای [illegible]
گم شود [illegible] ... نرخ [illegible]
دیگ محبت [illegible] ... [illegible]
گر چه بود پرده جان [illegible] ... حسن [illegible]
جان نشود منظر منظور [illegible] ... جلوه گر [illegible]
گو [illegible] هویدا شود ... جای [illegible]

مقالت دوم در بیان آفرینش آدم که آیینه ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است

بلکه سراسر همه گنجینها [illegible] ... بر سر گنج طلسمی [illegible]
مظهر جمعیت [illegible] ... شاه ازل خواست [illegible]
گردش [illegible] ... مرحم [illegible]
[illegible]

گوی نکرده‌ام با وی‌اش سپرد / تا رخش از ملجأ آدم نبرد
سایه بر اوج فلک انداخت خوش / سجده که فلک سپاخت خوش

جز به سپه فرقهٔ زادگان نگرود / چهرهٔ خاک که آن پاک بود
بزم کرامت ز رخش خوش … / هر که رخش دید بیابان …

چون ز رخش چشم همه تیره بود / سیل حصی آدم از روی شست
بازی بچانش … وجه گرند / تابش از آن با طلب او فکند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت از پیش علم نور شد
سرو و جوش لطافت رسید / دور کمالش … سپید

کشور اسماء آنگه گرفت / ملکت ناشناسای … گرفت
پرتو او برزن و بر … / سر که از وهم چه طلعت …

آینه شد سر که در چشم کس / چون نظر انداخت جدا دید و بس
بلکه نبود از دل طلعت … / شاید و شهود …

ای بره دور و رشت آمده / وز کمر بشت بر پشت آمده
پشت دعا بر کمر او مکن / دست جفا بر کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / نعنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته به افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل / گره نهان فکر زرق و دغل
گر که لی صورت یوسف که چه / صورت گرفت تا سنگ چه

اصل کم حیثیت چو تکد آشتی / دل بسوی مرغ بر آشتی
قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر نه خالص شده خوش … / دانه چه چاره … تشش …
آتشی از سوز طلب برفروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل از زر غش پاک کن / چشم خود از زر غش پاک کن
دامن جان کش از آلودگی / …

بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دوی محو کن و ساده شو
تا دهد … آزاد … / شیوهٔ آینه …

ساده دلی … / پاک ز رنگ صور کاینات
تا چو از این مرحله بیرون شوی / هم نفس سایهٔ بی‌چون شوی

پیش نگاری شعوی آینه نه / کشش شود هیچ ز آینه به

حکایت مسافر کنعانی که بر رسم ارمغان آینهٔ نورانی پیش روی یوسف داشت

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / حسبت … ز هر کنعان رسید

بود در آن جمله یکی … / پر شده مغز و خالی پوستش
در سوی ماه جهانش سپرد / آینه مهره آورد برد

یوسف از آن کرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
از طلبم رنج سفر برده‌ای / از پی … تحفه چه آورده‌ای

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه بهر تو گردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو در آن چهرهٔ خود … / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه ز افزون تمنّای تو / گر دوی از جای بجای تو

نیست جهان ز جفای تو … / غافل از این چهره و آینه و بس
جامی از این تیره و … / صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو نهالی رخ از این تیره خاک / یوسف غیب تو شود رو نما

مقالت سوم آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ظاهر و باطن و دین است و اول ارکان این سعادت قرارت است که سعادت اسلام بکلمتین شهادت

ای که زر دولت … / چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که … / همچو گمان کرده‌ای …

گر بود این پیکر گل … / زنده و دیوار …
بلکه … شد از … / مهره و دیوار … وجود

آدمی آنست برآیام کن / روی به محراب اسلام کن
پیش شریعت و اسلام … / هم پی …

این … که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود
هست دو … / کام زبانی …

آن یکی اقلیم الهی … / شد بجدایت ره وحدت …
وان دگرت گنج فتوت … / برده …

ور بنهایت نگری … / عاقبت …
هست یکی … / ناطقه …

نیست بجز … شهد سعادت … / سر الف … شهادت …
بو که … سعادت … / بابی …

خامه … / از یکی نقطه …
یعنی از این شهد … / هر که …

لام … / کرده …
بلکه چو پرگار … / خط عدم گرد دو عالم …

آلت قطع آمد … / تا ببری زانچه نباید بکار
چون … / قید تعلق …

چرخ که آمد … / اطلس …
تا بر او … / خلعت توحید ببالای …

شاه … / رفته ازین …
پیش توحید … / شیر دلان …

با همه … / یکدل و یکرو …
روی از آن … / هم در آن آینه …

چشم … / روشنی چشم جهان بین …
[illegible] / قامت قدرت …

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسی … / نی یکی از یکی …

بی کمی اندک و بسیار بیش / صد قدم از اندک و بسیار پیش

روی بمحراب عبادت کنی / کسب سببهای سعادت کنی

رخت بسر حد ندامت برد / داغ ندامت بقیامت برد

چون شب با ساعی و پای برسا / پس نهی پای پرش [illegible]

هر چه کند بنده بعون [illegible] / آخر از آن کار شود شرمسار

شعله زند از دل [illegible] / آتش آن آتش ابد الآباد [illegible]

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج را در ظلمت ظلم او شاهد بود

ای حسن آن بصری [illegible] / کرد دل [illegible]

گفت فضولی که [illegible] / شاید گر [illegible]

همچو حسن هر که بود هوشمند / گرچه بپا بد [illegible]

گوش فرا آر از [illegible] / ساختی [illegible] بیابان [illegible]

ماند [illegible] / چشم [illegible]

گوش کنند از لب حجاج پند / حکمت تو یافت [illegible]

گیر درش از خاک بد [illegible] / گوهر گنجینه جان [illegible]

از لب هر ظالم حجاج فن / نکته حکمت [illegible]

گرچه همه ملک سلیمان [illegible] / سوز دار [illegible]

گم شده خاطر [illegible] / از صدف سینه [illegible]

ظلم [illegible] / مانده تهی سلک [illegible]

مقالت چهارم در اقامت نماز پنج گانه که پنجه طاعت سرپنجگان تاب مشقت داده اوست

ای شده [illegible] طاعت [illegible] / پنجه [illegible]

قامت او [illegible] / میل نمازت [illegible] نبود

پشت چو محراب [illegible] / روی بقبله [illegible]

پنجه خود ساز [illegible] / پنجه ابلیس [illegible]

شیر دلی [illegible] / شاخ سوار [illegible]

دست بشو [illegible] / روی ز [illegible]

تا چو معراج [illegible] / دست شیاطین [illegible]

وین [illegible] / هر قیامت چو ستون [illegible]

سود [illegible] / پشت [illegible]

پنج نمازت [illegible] / گر نکنی [illegible]

شاخ سوار [illegible] / از کف مسلخ [illegible]

وقت [illegible] / پشت تو آدم [illegible]

کی بود [illegible] / تا نه [illegible]

پای چو [illegible] معراج [illegible] / پایه معراج تو [illegible]

زین [illegible]

سجده تو شد [illegible] / خاک شد [illegible] چو آب پاک

نیک تو از کار [illegible] / همچو [illegible]

رفت تو پس [illegible] / تیغ تو در [illegible]

شاید [illegible] وقت تو [illegible] / خوب [illegible]

تو کنی از سجده [illegible] / بو که از این شیوه قدم [illegible]

چرخ فلک [illegible] / بسته [illegible]

سجده بر این [illegible] / اشک [illegible]

جنبش [illegible] / اگر [illegible] دست [illegible]

وصف [illegible] / [illegible] دوام

ور نبود [illegible] / سر زمین [illegible]

تا ز [illegible] / ماه [illegible]

تا ره طاعت بود [illegible] / پای [illegible]

رفت [illegible] عمر تو [illegible] / شرم تو [illegible]

ساقی [illegible] / دوخت [illegible]

ماه [illegible] / کار [illegible]

حیات حیوان [illegible] / خیز و تو هم [illegible]

جمع نشینی [illegible]

[illegible] / چشم [illegible]

دوست آینه [illegible] / سجده طاعت [illegible]

[illegible] طاعت [illegible] / دیده [illegible]

[illegible] / عقده طاعت [illegible]

دایم [illegible] / جمع کن این چند [illegible]

از خود [illegible] / صیقلی [illegible]

حکایت کشیدن پیکان از ران رحمت و کیش ولایت در وقتی که در کشاکش شاهد نور پرستش محو بوده بود

شیر خدا شاه ولایت علی / روز [illegible]

غنچه پیکان [illegible] / [illegible] پس [illegible]

صد گل [illegible] / روی [illegible]

چاک [illegible] / فوق [illegible]

گل کل [illegible] / گفت [illegible]

این همه گل [illegible] / صورت [illegible]

گفت که [illegible] / گر اثر [illegible]

طایر [illegible] / گر شود [illegible]

جامی [illegible] / باشد از آن خاک [illegible]

تیر [illegible] / پشت [illegible]

آمد از آن [illegible] / ساخت [illegible]

گر چه [illegible] / در قدم پاک [illegible]

گرد [illegible]

مقالت پنجم در اشارت بروزه

رمضان کز نوریست کشیم العیفنان

ای ز پی طبل شکم همچو نای / بانگ کلوکت شده زیر تا بپای

کار تو از هر چه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه با اضعاف زد / وای ترا بهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گزاف / گر ز غذا ایدت این شور و لاف
ساز چو نای شکم خوش نمک / بو کرد از نعمت او بی نمک

نکهت روزه ز لب روزه دار / به بود از نافهٔ مشک تتار
معده معده کرده ز الوان ... / کی شود از قوت روان بهر ...

باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون سبب لذت الصوم لی
هر چه از آن شرع شمالت ... / از همه ... آفری ...

شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن / باشد ازو روزه ترا ... فکن
روز ز نور کرد آمد از ... / چون سپر نور کشید از برت

حرص ... دوزخ ... / مهر زدن بر در دوزخ ...
روزه بود مهر زدن بر دهن / مهر زدن تا بری از ... شکن

چون خس ... گلخن ... خوش / خوی گرفتی بنجاست گشی
با من از آن ... چه باشی ... / تو به شکم ... وا ...

ماه نو روزه ... / کار ... بر بیلی ...
نیک ... که لب بهر ... / مهر کن ای ... مهر ...

لب چو ... طعام و شراب / ور ز حرام ... شود ...
طرفه کلیدی که در این ... / باد ... آمد ...

سیصد و شصت است ... سال / پیش ... کم خواری ...
گر ز تو باید یکی از ... / خلق ز گفتار ... آمده ...

گرد ... این ... / کن ... روی ...
گرسنگی ... خوان ... / تشنگی شربت جام ...

روزهٔ خاصان ... / بلکه ... بود از هر سو ...
هر چه نباید که بگویی مگوی / هر چه نشاید که بگویی مگوی

چشم ... باز ... / گوش ... پیرو از ...
دست ... / پای ...

علم و عمل ... / بلکه دل ... پاک کن
نیست ... قبله ... / هیچ ... خدای

هر چه نه ذکر ... / وانچه ... بود ...
وانچه ... / وای تو گر ... باد دست

جستن آن ... ایزدی / مایهٔ اقبال تو ... دای
نفس و هوا گر ... داشتی / اهل دلش ... بتو بگذاشتی

ور دل و جان تخم دگر کاشتی / لاجرم آن را بتو بگذاشتی

حکایت زشت رویی که فرو پیدا کور یافته بود و زوجهٔ ناپسندهٔ خود را پیش وی می‌ستود

خواست یکی کور زنی ... / گیسوی ... غنچه ...

از ... چهره ... / ور پسرش چهره برافروخته ...
گوش کر ... و چشم ... / خامش ... گفتار ...

یک شبی از ... گفت / حیف که ماند ز تو ... نهفت
حلقهٔ من ... / ... جهان ...

نرگس من چشم و چراغ من / مانده من داغ تو ...
از صفت ... تهی / یافت ... سرو سهی

کور چو آواز او گوش کرد / خون دل ... نگرد
گفت اگر حال چنین بود ... / دولت و اقبال ...

دامن ... داشتی / تخم هوای دگری کاشتی
این همه ... / کس ... آینه ... کور

چشم من ار کور نبودی ... / تو ... چنین
بسکه ... چشم ... / بر تو ... در ...

جامی اگر ... کانیت ... / در جگر غیب ... جراحت ...
بر بصر اهل نظر ... / در نظر ... بنهند

ور نه ز رحمت ... ز من / خط خطا بر ورق ...
ای شده ... زندان ... / بند بر آنجا ... انگشت تو

مقالت ششم در اشارت به زکات که سرمایهٔ آتش مالش نفس بدسگالست

پیش که ایام ... / گر بکش ... تاب ...

عیش تر جان ... گون کند / ... ز تو ...

خوش ... شهادت ... / از پی آزادی زندانیان
مرد درم ... کج ... درم ... / ساخت ... کج ... چرا ... ساخت

گر روش ... / کف بگشا ز ره ... بود
ای که ... ز خلاف کرم / ناخنی از سیم شود ... درم

تا ... خشت خویش / بر صفت ناخن انگشت خویش
ناخن ... / ناخن ... دیده جان ...

... دیده دل ... / ور ز پی ناخن دل ...
جمع مکن ... دینار را / ... شود ... بار را

ور ... جمع شود ... / گوش ... شده ...
هست ... / گرچه ... مشت ...

هر چه بگویند ... شوی / ریش بجنبانی و دل ...
پیشه کنی ... / منع ... در ...

... گرچه نباید ز تو / منع همه خیر بباید ز تو
حق چو ترا داد ... / بخل ... دینار ...

بخت ... بکشاد ... / ... چو خواهد ز کف ...
زین زر و سیم ... / قصر ... زر و ... سیم

خشت ... دو سیم خام / تا که بود ... تو ... تمام
مار مکن ... که شود مار ... / گردنت ... زیر طوق ...

[illegible]

حکایت آن صاحب کرم که بر عیان درم از رشته تو بر بسته گران نهاد

[illegible]

مقالت هفتم در اشارت به زیارت حضرت حق که ... پاکی ...

[illegible]

[illegible]

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق سبحانه و تعالی

[illegible]

مقالت هشتم در اشارت به عزلت مشتمل بر عزلت گزیدن عین علم و دانش است و بی رای زیر علت

[illegible]

عاقبت کار گر بیچاره و بیکس | از همه تنگ است که تنهایی
بکسل از ایشان که زیانت تو اند | خصم دل و دشمن جان تو اند
گر تو شوی همه آتش زنم | ور تو نهی سر به گریبان کشند
ور شود اسباب حضور تو جمع | شعله زند غرق حسد شان چو شمع
باد فزاید دم سرد شان | سردی جانست ز ادوار شان
هر که ز مشغولی ایشان رست | قول رسانست خدا آگه است
ور نبود از دل ایشان فراغ | طاقت پیوند نهانیت
یاد کن از عهد فراموششان | نکته شنو از لب خاموشان
هر که از ایشان همه تنگ | کوب سرا فی غفلت سنگ

این همه اکنون که ره و بند جمعیت | وین همه آمیزش و پیوند جمعیت
قدر تو کاسته که افزون شوند | عیب تو پوشیده که موزون شوند
چون دلت از غصه پریشان شود | ما به جمعیت ایشان شود
چند درین کشمکش زندگی | عمر دهی از دم ایشان به باد
ترسم از آن روز که بر دوست کشند | دل به سپار و که دروت
پای وفا بر سر غولان گذار | روی به خلوتگه تنهایی آر
خیز و قدم نه به ره مردگان | رو سوی آرامگه خفتگان
پر شده شان چشم ز نقش تراب | کحل بصیرت کن از ان سرمه دان
بانگ تنگ برآر از درون | زمزمه ی نحن بکم لاحقون

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار می‌نمود

بو که ازان یابی از این بند رست | روز حیات تو فروزنده کی
زنده دلی از پی انس فرزندگان | رفت بهر یکی مردگان
پشت ملامت به عمارت کرد | روی ارادت به قرار گاه خاک
روح بقاحت ز بر روح پاک | حرف فنا خواند ز هر لوح خاک
گشتی ازین سلک شناسان ... | هیچ تنگ سوی حسنی ... | کار شناسی ز پی تفتیش حال | کرد از او پرسش ای ... آل
کاین همه از زنده رمیدن ... | رفت سوی مرده و ... | گفت عجب ان به خاک اندر ند | پاک نهادان ته خاک اندرند
مرده و لا اند به روی زمین | بهر جه با مرده شوی همنشین | همدم بی مرده ی همدرد ... | صحبت افسرده دلان ...
از پی کل نان که ... | گر چه تن مرده به جان ... | مرده ولی بود هم ... | پست شد بر چون ...
زنده شدم از نظر پاکشان | آب حیات است مرا خاکشان | جا بی ازین مرده دلان ... | گوش بگو دار و ز خود ...

مقالت نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفع درجاتست

هر چه درین دایره ... | کام سعادت ز ... خواست
ای به زبان نکته که آرد آمده | دی سخن ... کار آمده

نقطه نطقت ... | گشته از ان نقطه زبانت ... | گر کنی آن نکته ازین ... | بر خط حکم تو نهند ...
هر که درین گنبد نیلوفری | آنکه آمد و از و نیکو ... | نیکویی از روی ... | خامشی تیغ ...
گفتن بسیار ز بی‌مغزی است | ولوله طبل ز بی مغزی است | خم پر از باده تهی از صداست | چونکه تهی شد ز صدا پر نواست
دولت از غیب گلی چون ... | از دم نا خوش ... | تا ز لب ... | کی دل تو مخزن ...
غنچه که بود ... | لعل ... | سوسن ... زبان ... | کیسه تهی ماند ز ...
منطق طوطی ... جان او | قفل ز کلبه ... | زاغ که از گفت ... | جلوه گر آمد ...
خست طبیعت ... | دو صله تنگ ... | فرخ ... | چرخ ...
ریشه ذات ... | پیش ... | گرد و زبان تیغ پی ... | چند ...
گرچه سخن خاصیت ... | موجب صد گونه ... | ناله که افزای دل ... | ور دهن ...
چشم بر آید ... | وین دو ... | هر نفس از تو که ... | قابل ...
گر ز کرم ... | نعمت فضل و ... | بهره دهی ... تو عنوان شود | ... احسان شود
ور ز ... | در ... | ... | ...
... | ور نه زبان ... | ... | ...
دل چو شود ... | پایه اقبال ... | بر سخن ... | ...

حکایت کشتی که با بال بطان بر سر آب خانه نهاده بود و یک سخن نا جایگاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست ... | ... | ... | ...
شد ... ز غم روزگار | ... | ... | ...
روزی از ... | گشت ... | طبع بطان ... | رای ...
گر کشف ... | و ... فرقت من ... | خو ... | تو ... غمهای شما ...
گر چه ... | دارم ... | ... | ...

نی بتماشا قوت هم با چم
بود بر پشت لب آب کبیر
بر دکشت سینه بانی بجان
چون ... خشکی سنوقی ...
انکه چو بشنید کشف ...
این دم بیهوده که ما کار ...
ما کردن باد پیه سولی ک
ای شکر خواب بخواده بود
مرغ مگر زنده و تو مرده
هر شب این پرده ... کوش
خرم تو باد اکه ... تا رو
همکنی ... جنت
تا که بر ... بط ما ...
فرقه شب ... کون ارجم
مست ... زقال و قیل
چشم ... عاقل خسب
پیش ... عزایض
چهره این رخ شعله ...
روز و شب ... تو با ... شنا

نی ز شما طاقت تنها یم
چو یکی افتاد چو ...
عشق ... کزتش ...
هر ... کوه راه و شاخ
گفت که جانب ... کوه
بر خود و بر دولت ... زد

یک فرو مانده بکار خودم
یک بط از آن چوب یکی گرفت
میل سفر کرد ... بجان
بانگ بر آمد ... کای ...
زود ... بود کش ... بجان
جای ازین گفتن بیهوده ...

پشت دو تا کرد و ز ... خودم
وان بط دیگر ... دیگر گرفت
مرغ هوا گشت ... بجان
یک کشف که ... بط ...
زاوج هوا ز ... ان ...
زیرکی ورز لب خود ...
از ... افلاک ... بخاک
خیزکه ... خلعت ... خان ...

مقالت دهم در اشارت ... هوشیاری و علامت بخت بیدار است

اوز نوا کرم ... تو ...
این ... که سر آرد در ...
... راه ... دو ...
نقش نگار ... این پرده ...
ز آنکه که بر ... محمل ... شنید
... بود و جوان ... رحم
این همه بر ... جام ...
های ... از گل و ... گل ...
کو ... ز سفینه صواب
خود ... این رخ ... ناب
سکه ... روان آن بخور ... بخواب

ترک هوا کوی و ... برین
مست پی انکه شود آتش ...
شکر ... این ... تعابر ...
سبحه انجم شب ... باکه ...
نیل بر این ... خضرا که ... تخت
شمع سحر ... نور از کو ...
نقش که بر جانب ... و
خلعت عمر تو همه کوتاه نیست
خواب چو مرگ است ... جدا ...
کمی ... عمر تو روز ...
روز ... خور سنگ ... نیست

چنگ بنان ... وفایی برین
بر نظرت قدرت ... بکار
وین همه ... صناع ... نوا ...
طارم چارم ... مسیحا که ...
مهره ... درین ... مینا ...
مهره مه ... قصور ... کرد
چون ... بنا ... و ... بنا کرد
خون ... که ... تو ... نیست
نکته النوم اخو الموت ...
... دیگر شب انجم فروز
خفته ... شب ... کار ...

روز خیال ... در شب چنین
اشک همی ریز چند ... رو ...
روز تو شد شام ... کی
روز که چند ... که ...
چند کنی خواب ... کاهلی
شب چو کنی روز ... جای ...
شب که ز خورشید ... جمال
روز ... از دل ... فضولی کار
رنج نخفتن چو ... آرد
بانگ زند کر صف ... دل
من بچنین حال ... خواب
سر که کند دعوی سودا ...
جای اگر دیده تو روشن ...
سخت قدم باش ... نه
ای ز صف ... خسم
شیوه صوفی چه بود ...
باشد از خویش تهی ...
این چه بود ... که ... خویش
چون ز ... شکر افشان شود

کی شوی آگاه ز روز پسین
تخته ... خواه تقصیر روز
شام ... از ... خواب ...
نامه اعمال ... کرده ...
با دل فارغ ... تا ...

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار

شمع نظر تا سحر افروز ...
کای ... ره تو خواب و خیال
بکه ... جهت ... زبان ...
کیست که ... دیدم ... خواب
کوشش نجم ... انجم ... خطا
خواب کنان از رخ زیبا ...

... از حال صوفیان ... ایشان بی ... کانی ... ایشان ...

وز صفت ... صفا ... شد
چند تو بر هستی خود ... هستی
دم زدنت ... که ...
دم زن ... خبر ... خویش
بهر حریفان شکرستان شود

شب چو ... شمع ... افروز
هر ... ز دل جای ...
روز و شب ... که ...
شب ... همه ... خندی و ...
کرده ... خواب ...
هر ... از دیده ... خواب
چون دل ... از ... خواب
گفت ... که خدای جهان
تا کرم خویش ... شکم
... نظر لطف ... کرده ...
در خویش صدق ... فروغ
دل ... صاف ... آورد
گم شو ازین هستی ... سلیم
گر تو ازین ... او ...
باده ... هستی خود ...
ور ... شکرستان ... نقش

همنفس ... جان ... باش
وای تو گر ... کنی
بر تو شب و روز ... شود
از رخ آن ... پیدا ... شود
ناظر حال تو ... خواب
گو تو خوش ... تو ...
بود ... باره ... هما ... کر
دیده چرا باید ... خواب
هر شبی آید ... بخت آسمان
بخت خود ... ایشان کم
دیده ... جمال ... وی ...
چون نفس صبح ... فروغ
... از روضه جان ...
چشم ... که ... چشم ...
نام ... ره صوفی ...
تا که شو از کم ... کم
هر نفس این ... حجت
بی ... هستی ... آورد
طوطی جان ... شو ... انس

بر لب این لاف که چون ... گم | در دلت اندیشه که جز ... کنم | آفتاب روی دل زنگی ... | رو که زین اندیشه ... زنگی

با تن و روی ... زنگی | رنگ یکی کن ... زنگی | رنگ و زنگی ... | زانکه ... زنگی ...

بو که شفا جو ... | بو که ازین ... | خلق ... | گشته علم ... طیلسان

سر زده از دلت ... | جهد ... علم ... | خرقه ... | ... پوش

دلق و رع ... | کی شود از ... | دانه تسبیح تو دام ... | بهر آن ... مرغ هوا

دانه و دام ... | تا ... | ... | تیز بجان ... تو

[illegible] | [illegible] | شرح ... | سر ... افسانه

[illegible] | چند کنی ... | مشکل ... | بهر کمان ... عصا گشته

تا بکجا ... | بر ... | نوبت پیری ... | میل سوی ...

بر ... سجاده ... | پای ... زمین ... | ... | زانکه ...

از ... | ... روی ... | ... خرقه ... پوش | ... جام ...

[illegible] | ... اندوه ... | صورت ... | تا ... شود ...

حکایت آن صوفی صافی دل که از راه انصاف کعبهٔ صدق و صفا بود

یا ... | | | یا قدم ... کش

کعبهٔ ... عظیم | | | در صف ...

مرغ دل ... بود | هستی ... دل | وجد ... | جذب ...

روزی ... | زخم ... | آمدی ... | رقص کنان ...

مطرب ... | وز دل و جان ... | ذوق ... | دل ز حقیقت ...

بود ... حالت وجد ... | لیکن ... | خرقه ... | سر ...

در دل ... | جنبش ... | آتش ... | خرقه ...

خوش ... | خلعت ... | تا بحقیقت ... | باز ...

جامی ... | تا بتوانی ... صدق ... | زانکه ... | هیچ ... گندم ...

مقالهٔ دوازدهم در شرح علم

ای علم ... | چون عمل ... علم ... | لاف ... علم ... | چون ... علم ...

خویشتن از علم علم ... | حاصل ... | خواجه ... | جهت ... علم ...

دعوی دانش ... | ... | ... | پیش ... زرم

لیکن ... | ... | ... | دعوی ...

جمع ... | گرد ... | آن ... | ... مقصود

سر و ... | ... | تا ... | زان ...

علم که خوانند ... | باشد از آن علم ... | نور دل ... سینه ... | روشنی ... چشم ...

جانب ... | باعث ... | شکر ... | میل ...

قاعده ... | پای ... قاعده ... | لیک ... | روی ...

فضیلت علم ... | شیوه ... | طلب ... | سازد ...

از ... | ... | تا ... | ... کند ...

عمر ... | صبح ... | ... | از طلب ...

بر تو ... | ... | گر ز ... | کشف ...

ترک ... | علم ... | نور ... | راه ... نهایت ...

سر ... | ... فضیلت ... | فضل ... | جهل ...

علم چو ... | دانش ... | چون ... | بی ... عمل ...

باید ... | ... | چون ... | گم ...

حکایت آن عالم که از چاه طبیعت بیرون آمده بود

مقالت سیزدهم در مخاطبهٔ ملوک و سلاطین

حکایت عدالت عمر عبدالعزیز که در زمان او گرگ شبان گوسفند بود

ای چو قلم صورت خود کرده گم

مقالت چهاردهم در اشارت عدل وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از نتایج اقلام ایشانست

میل رقمهای که از تو خطاست

تا قلم آسا سر خود در دهی — گرچه همه نیک ای همه روسیاه

هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح تقاضا محو باد

چند بدست ورق نامه صواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب

تو بسر انگشت شدی خانه زن — خلق و ده انگشت تو در [illegible]

آن که تو خوانیش صریر قلم — وز رقمت هست نفیر قلم

خط که ورق برکند از دست تو — خاک سیه برکند از دست تو

جنبش کلک تو زکم کاستی — چون ره بالای الف راستی

وز قلمت قاف جهان تا بقاف — پرشکن و تا شده همچو کاف

نوک قلم از سر کلک [illegible] — تیر بکمین [illegible] ز دندان [illegible]

عاقبت آن مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم به دندان تیز

بلکه زده زخم و تو [illegible] — نیستی آگاه [illegible]

هر که زند بر سر کلکت گره — از ره معنیت بود نیم ده

کای بخود آگشته ستم نابجای — جهد بکاری که بود [illegible]

چند مدد کاری ظالم کنی — وز مدد [illegible] ظالم کنی

تا نبرد از دل ظالم غبار — گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر — گشته ولی مانده [illegible]

سوخته آتش بیداد تست — دانه و کاهش شده بر باد تست

دادگری نقل با نبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه

حصه دهقان چو شوی غور رس — داد از اشکی که رویت بس

مایه تا جست که [illegible] — جمع شده جز جگر خوار کی

شد زر [illegible] همه صرف [illegible] — وز کف [illegible] هنوز [illegible]

کاب بجای رهگذر شهر و کوی — ز آبله دست کند آب روی

از کف آن [illegible] زکار [illegible] — هیچ مخسب آبله [illegible]

خارکش هیزم [illegible] چون [illegible] — هم بود و [illegible] خار

چون شود از خار [illegible] — قیمت آن خارکشی [illegible]

کاو دوک [illegible] — خرج شد از تو بخراجات

گرسنه و تشنه شده [illegible] — خون جگر میخورد اکنون [illegible]

مال یتیمان به [illegible] مال — حاصل سایل تو دل سوال

زیور طفلان [illegible] طمع لئیم — هست زر سایل وزر یتیم

نقل شب عیش تو [illegible] — تو [illegible] از تیره دلان کهن

مطرب تو [illegible] — مال فلان [illegible]

[illegible] — در کفش آن مال ربودن توان

کار تو شد بار دل [illegible] — شرم نمیداری ازین کار [illegible]

هیچ مکن دست تطاول [illegible] — گر تو قلم رو چو قلم شد نکو

شد به تو نام و رعیت [illegible] — ملک ز سودای تو در اضطراب

کی

کن نظر عبرت از هم رهان — تا نشوی عبرت دیگران

تجربه جور تو [illegible] — هر که بعبرت نگری بر [illegible]

لیک پس تجربه کز تربیت

حکایت آن وزیری که پای خبث ارجاء بود و دست خود را در سپر کار قلم کرد رقم نمود

تجربه حرص وزیر [illegible]

بود یکی شاه که از ملک و مال — عهد وزیری [illegible]

دست قلم [illegible] — چون قلم از بند برآمد جستی

هر که گرفتی به سواد دست او — پایه اقبال شدی [illegible]

دست وزیر از پی [illegible] راستی — جان حسود از رهش کاستی

روزی ازین قاعده ناپسند — ساخت عدو دست وزیری [illegible]

دست بریده به هوا برفکند — آتش کینه ز وصلش فکند

چشم خرد [illegible] آن وزیر — دست دگر گرد [illegible]

دست خود از بخردی [illegible] — بهر وزارت ره [illegible] گرفت

تجربه بگرفت و [illegible] — دست خود از دست [illegible]

جای از آن [illegible] چون تیغ اجل — دست تو کوتاه کن از عمل

دست امل از همه کوتاه کن — وصف کوته املان [illegible]

ای حق از شمع که از غره

مقالت پانزدهم در وصف رای آن پیر که در سلک جوانان انتظام پذیرد

شعله زبان آتش [illegible]

داد و [illegible] آتش [illegible] — از [illegible] اخضر [illegible]

چرخ که بر فرق تو کافور [illegible] — هر تو هم از شور تو کافور بخت

تا که کند سر ای کافور [illegible] — بر دل [illegible]

کرده شب موی تو تصویر صبح — روز اجل [illegible]

گر بکشد [illegible] چرخ [illegible] — برهمش آرام [illegible]

کالبد چو آزادگان — در پی [illegible] ستم افتادگان

آرد [illegible] — موی تو پر کرد از آن [illegible]

بسته اشک تو [illegible] — ناوک آه تو [illegible]

خوب آن [illegible] — در ره مقصود [illegible]

پشت تو [illegible] کمان [illegible] — خشک شده [illegible]

قد تو لام و الف [illegible] — سر و [illegible]

یعنی از آیینه لوح [illegible] — نفی شود صورت [illegible]

یک [illegible] — تا که [illegible]

یاد هم مار زمانه [illegible] — خلق [illegible]

[illegible] — موم کنون [illegible]

با همه رخشنده [illegible] — نامه [illegible]

نامده [illegible] — تا نشود دست [illegible]

از ره [illegible] دست تو [illegible] — بر دو زد [illegible]

چون که [illegible] سیم [illegible] — [illegible] سیماب [illegible] انگشت تو

قوت [illegible] پاک نماند [illegible] گرچه کر امساک تر ادب [illegible]
قاعده چرخ خرد امساک [illegible] چاره امساک [illegible]
پیش کس با خاک وی چون خاک شو [illegible] پیش کس با پاک وی پاک شو
پیر شدی شیوه پیرانه گیر [illegible] شیوه پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار [illegible] عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو جوانی ز پی [illegible] ملول [illegible] کی کند طبع جوانان قبول

حکایت آن پیر سپیدموی که زاغ را در باغ خرامان دیده

فصل خزان [illegible] باد [illegible] کار که رنگ خزان [illegible]
باغ چو آن صورت پیری گرفت [illegible] سبزه تر رنگ [illegible] زردی گرفت
برگ درختان [illegible] شاخسار [illegible] مختلف الوان چو گل اندر بهار
موی سپیدی [illegible] شد [illegible] سینه آتش شکده [illegible] شد
پای نشست [illegible] دامان باغ [illegible] بهر تماشا [illegible]
از ره [illegible] قدمی [illegible] نهاد [illegible] وز پی عبرت نظری [illegible]
دید که با گیسوی [illegible] زاغ [illegible] کبک خرامان شده طاوس باغ
بهر [illegible] خشک [illegible] کوه [illegible] آتش [illegible]
رنگ [illegible] زلف [illegible] سر به انگشت [illegible] تر
پنجه [illegible] گوهر خود [illegible]
گشته [illegible] در خضاب [illegible] [illegible] شفق [illegible]
پیر چو آن [illegible] دل [illegible] پشت [illegible]
گفت [illegible] صورت [illegible] آدمی با پری [illegible]
تا ز جوانی [illegible] داده دل [illegible]
هم [illegible] جمع کن [illegible]
غنچه [illegible] گفت که [illegible]
روی [illegible] زانکه [illegible]
بلکه تو [illegible] شور سپیدست ز موی [illegible]
پیر چو از موی سپید [illegible] خاست چو [illegible]
تازه گل [illegible] پرده [illegible] سنبل [illegible]
پیر [illegible] در فروغ [illegible] روز تو [illegible] چه بود [illegible] دروغ
گفت که [illegible] جهت [illegible] کانچه [illegible] طلب [illegible]
[illegible] کانچه [illegible] خواهیم [illegible]
پیر شدی جای [illegible] رشته [illegible]

مقالت شانزدهم در تحقیق نور سپید که آن گوهر وجود بهار جوانی اند

باد جوانی و جوانان [illegible] قبله جان [illegible] جانان [illegible]
ای شده [illegible] موی سیاه [illegible] از نفس موی سپیدان [illegible]
[illegible] سپیدی سپاهی [illegible] نور الهی [illegible]
طفلی و چون شیر شدی موی [illegible] نیست عجب [illegible] طفلان [illegible]

تیغ سپید تو [illegible] کی [illegible]
تکیه بر اسباب جوانی مکن [illegible] هر چه توان ناتوانی مکن
بازوی تو [illegible] آهن است [illegible] پوست [illegible]
دست اجل [illegible] تیغ قضا چاک کند [illegible]
خم [illegible] سخت کمانی مکن ای [illegible]
قوت بسیار تو چون [illegible] گر همه تیر است قدت خم شود
پیش [illegible] فلک [illegible] پشت ترا [illegible] کمان [illegible]
باش کمان [illegible] طاعت [illegible] گوشه گزین [illegible]
بر تن خود [illegible] از تن خود گم کن [illegible] جان
سالک [illegible]
تا شده [illegible] بر صف [illegible] باش [illegible]
تا [illegible] گر [illegible] که پیری [illegible]
بر در [illegible] به که [illegible] تاج خداوند [illegible]
پایه آن تاج [illegible] کنگر آن [illegible] کند
سر کشیده [illegible] هیچ صفت [illegible]
کوه گر [illegible] تاج بلندی کمر [illegible]
در قدم [illegible] ور [illegible] گنج [illegible]
چون [illegible] آن [illegible]
آب چو [illegible] چهره اقبال [illegible]
سنگ [illegible] گران [illegible] طاعت [illegible] گران
[illegible] فلک [illegible]
گر [illegible] آب ز سرچشمه حیوان [illegible]
خاک [illegible] تا شود [illegible]
کاشانه [illegible] تا شود [illegible]
پایه پیری بجوانی مجوی [illegible] راه ارادت [illegible]

حکایت آن زاغ که روش کبک خرامان خواست و بدان نرسید و از خود فراموش کرد

زاغی از آنجا که فراغی گزید [illegible] خود از باغ [illegible]
زنگ [illegible] حال [illegible]
دید یکی عرصه [illegible] کوه [illegible] مخزن [illegible]
سبزه و لاله [illegible] داده [illegible]
نادره کبکی بجمال تمام [illegible] شاهد آن روضه [illegible]
تیهو و دراج [illegible] بر همه [illegible]
پا بچهار [illegible] کرده [illegible] تیغ [illegible]

مقالهٔ سی‌ودوم در مشاهدهٔ حسن جلوه‌گر او که در آیینهٔ عاشقی و معشوقی بود

حکایت زنگیی که روی خود را در آیینهٔ بی‌زنگ دید و عکس روی خود آیینه را بپسندید

مقالهٔ ... در اشارت عشق که شود آن نمک‌خوان جگرخوارانست و جراحت ... افگاران

چون گل جان تو بی عشق [illegible]
علوی و سفلی همه بند و [illegible]
چون تن آزاده ز بهر دل است
هرکه شب نوردی یافت
[illegible]
[illegible]
رهزن خواب [illegible]
هرکه ز خط [illegible]
گرد دم از اندیشه‌های [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بوالهوسی بر سر راهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون گل خندان [illegible]

[illegible]

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد [illegible]
گشاد و دیدار کج نظری از نظر معشوق افتاد

[illegible]

[illegible]

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال عالم طبیعی که از شور شهوت [illegible]
برآمده‌اند و دست و پای بر ریخته و [illegible] اند [illegible]

[illegible]

پوست کنی معنی استاد را | عور کنی طرفه نهاد را
برکنی از شاهد اطلس لباس | اطلس او بافته [illegible] پلاس
قافیه معیوب وی [illegible] | علت وزنش [illegible]
از لب طبع [illegible] خویش | چون شوی آسوده [illegible]
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ | کاغذی از تیره [illegible]
خامه چو طبع تو سخت [illegible] | [illegible] خط [illegible]
کشته [illegible] سواد [illegible] | واسطه سیل [illegible]
در سپه [illegible] | قطره زنان [illegible]
خواجه بر وی که [illegible] | منتظر او [illegible]
چون [illegible] انتظار | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | صد [illegible] حرص و طمع
آرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
او ز زبان [illegible] | حرص [illegible] طمع [illegible]
[illegible] | [illegible]
مرد بران [illegible] | خاصه [illegible]
سوخت جان [illegible] | خلق [illegible]
ترک [illegible] | یکدم ازین [illegible]
خواجه ز فضل تو [illegible] | تو ز [illegible]
تو [illegible] | از حضور تو [illegible]
منتظر وقت [illegible] | با تو [illegible] خاطر [illegible]

حکایت هیچ گفتن لاغری شاعر خواجه را که بر وی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن [illegible] | شاعر [illegible] لقب لاغر [illegible]
گفت [illegible] | بهر [illegible] خواجه فربه [illegible]
خواجه [illegible] | بوی تو [illegible]
گر ازان [illegible] | خاطر او [illegible]
خواست [illegible] | گر [illegible]
چون [illegible] | در [illegible]
گفت [illegible] لاغری [illegible] | فربهی [illegible]
خواجه [illegible] | با دل [illegible]
رنج [illegible] | رنج من [illegible]
لاغری [illegible] | در کف [illegible]
جان تو [illegible] | حرص تو [illegible]
عمر [illegible] | غافل [illegible]

مقالت [illegible] در نصیحت فرزند ارجمند

ای شب امید مرا ماه نو | دیده [illegible]

[illegible] | [illegible]
روی [illegible] | سال تو چار [illegible]
چار تو چل [illegible] | مرحله [illegible]
سیر کنی [illegible] | نام تو [illegible]
ور [illegible] | میکنم [illegible] خانه حکمت [illegible]
بهر تو این خانه حکمت [illegible] | گرچه [illegible]
چون [illegible] | تا نشوی [illegible]
پا منه [illegible] | سلسله [illegible]
جلسه [illegible] | پاکشی [illegible]
رخت [illegible] | طلعت [illegible]
خاصه [illegible] | در [illegible]
لوح الف بی [illegible] | پهلوی [illegible]
از همه [illegible] | گرچه [illegible] الف
چون [illegible] | لوح [illegible]
چو الف [illegible] | خنده [illegible]
رشته دندان [illegible] | کوشش [illegible]
تا [illegible] | وارا [illegible] درس معلم [illegible]
تا نشوی [illegible] تعلیم [illegible] | سیلی [illegible]
گر تو [illegible] | پی [illegible]
روزی [illegible] | باشش [illegible]
همچو تماشای خط و خال [illegible] | هرچه کنی [illegible]
ساز [illegible] زبان [illegible] | حرف [illegible]
[illegible] | دست طلب [illegible]
شو [illegible] خط [illegible] | باز [illegible]
از [illegible] | کوشش [illegible]
لیک [illegible] | صفر [illegible]
از [illegible] | شو اگر [illegible]
شعر [illegible] | شو [illegible]
همت [illegible] قلم [illegible] | ور [illegible]
کوشش [illegible] | [illegible]
[illegible] | آن [illegible]
خاک [illegible] | محنت این کار [illegible]
رنج کشی [illegible] علم [illegible] | تاج [illegible] علم
[illegible] علم | در طلب علم [illegible]
وقت [illegible] | با تو [illegible] علم [illegible]
علم چو آمد بتو گوید چه کن | علم [illegible]
[illegible] | هرچه [illegible]
به که عمارت گری دل کنی | آنکه عمارت [illegible]
[illegible] | [illegible]

پای بیهوده مکن گشتی و پیچ [illegible] | تن بشهادت دهی و جان
یاد دهد ایزدکی هش گفتنی | هرچه بجز یاد دهد فرامش کنی

حکایت پیر هوشیار با مرید فراموش کار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمده در صحبت پیری نشست
گرم نگه کرده و [illegible] | خاست ادای [illegible] جان [illegible]
پیر بر آشفت که تعجیل چیست | نغزت دیوانه دم [illegible]
گفت فضا پرورش [illegible] | یاد دو چیزم فراموش گشت
میرود این [illegible] | تا کنم آن [illegible]
پیر خود شید که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی [illegible]

[illegible]

غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
[illegible] | و ربود آن چیز فرا یاد تو
شاد کن خاطر ناشاد تو | کو دو جهان [illegible] فراموش باد
[illegible] | جای زبن مشغله خاموش کن
هرچه نه آن چیز فراموش کن

در خاتمه کتاب و ختم خطاب

زانکه سر انجام تو خاموشیست | و آخر کار تو فراموشیست
خامه چو بر موجب جف القلم | [illegible] | بهره ما از لب اقلام الکتاب
حرف چرا کلک شد و جواب

[illegible]

گفت چراک [illegible] | [illegible]
غنچه از این گلبن نازآمده | یا گلی از گلشن باز آمده
[illegible] | نقش شگرف خانه [illegible]
تازه کن مایه [illegible] | فضل کشی در کارگاه [illegible]
خطر فزای گل شاخ وفا | صبح طلب مطلع انوار [illegible]
جیب ادب [illegible] | نظم کلامش به [illegible]
تا بشود بهره [illegible] | سر [illegible] انسان [illegible]
گوش نیوشان [illegible]

لفظ خوشش [illegible] | آب زلالست و چو او هر [illegible]
شاه و سپاه [illegible] حرف | کرده بیاسی [illegible] خود شگرف
هرکه بدل [illegible] | ور نظر [illegible] | از [illegible] چاشنی [illegible] صفت
[illegible] | تحفة الاحرار [illegible]
جوی ز [illegible] | سبز و تر کرده ای [illegible]
[illegible] | زنده [illegible] چنگ [illegible]
گرد [illegible] | داده ام از [illegible]
هیکل آیات کرامت [illegible]
می نشود پرور [illegible] | تحفه بار [illegible]
بر گل [illegible] | تا [illegible]
حرز حمایت کر [illegible]

[illegible]

چون [illegible] شد ز سر خامه [illegible] | ساز [illegible]
چون خط [illegible] | ور [illegible] اصلاح [illegible]
کلک [illegible] | [illegible]
حرف [illegible] | نقطه [illegible]
[illegible] | [illegible]
خط [illegible] | تیر [illegible]
دیده [illegible] | گاه [illegible]
[illegible] | شکر [illegible]
مهر ز خاتم این خطاب | شد [illegible] تم الکتاب
گشته [illegible] | رشته [illegible] نظم [illegible]
[illegible] | [illegible]
شکر [illegible] حکایت [illegible]

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تم

افتتاح نامه بنام یگانه‌ای که چشمه روشن خرد [illegible]
یکی [illegible] است و دفتر عنوان سپهر آیتی از آیات کمال او [illegible]

ترغیب در دلایل هستی واجب تعالی
نمودن و ترغیب تأمل در آن فرمودن

[illegible]

صفت برداشت مناجات به بی‌یاری ارباب حاجات

[illegible]

تخصیص مناجات ناظم به دستیاری مبارک و شام

[illegible]

[illegible]

نعت خواجه که خاتم حقیقت در انگشت داشت و مهر خاتمیت به پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

[illegible]

[illegible]

ز هم راهی به وحش و ... [illegible]

ز گفتن برترست و ... [illegible]

ورین ... [illegible]

بیاض ... پوشیدن و در ... گوشه ... [illegible]

چو نرگس ... بخندید از خواب خیز [illegible]

ز رویت روز ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

در ... رفیع الدرجات ذو العرش ... [illegible]

... تا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

جهانی دیده کرده فرش راهش …

[illegible]

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ استنزال رحمت و … مجهود ست و … استجلاب رحمت و …

[illegible]

[illegible]

در مدح سلطان که بموجب السلطان ظل الله … الامان … کافی … است
و مدح او از فوت امانی … امان

جهان مردی سلطان حسین است

[illegible]

کریم ابن الکریم ابن الکریم

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه هر کیا زجمال و عشق بهره یافت از آن شاهد وحدت
بهره ور و برخوردار شد از مظاهر کثرت رسیده اگر نوری از عزت
معشوقیت زانجاست و اگر ناله و محنت عاشقی است هم

[illegible]

[illegible]

نخل فضیلت عشق و شاه نجه
آغاز نظم کتاب بآن پیوستن

[illegible]

ز نامی ماند ازیشان نشانه [illegible]
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
[illegible]
شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق از جای — برو عاشق شو آنگه نزد ما آی
که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین [illegible] — به راه عاشقی بودم سبک [illegible]
چو دایه مشک من بی ناف [illegible] — به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده
اگر چه موی من اکنون چو شیر است — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق — دم [illegible] زن از عشق
که جامی چون شدی از عاشقی پیر — سبک دعوی کن [illegible]
بنه در عشقبازی داستانی — که باشد زو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته [illegible] — که چون [illegible]
چو از عشق این سخن آمد بگوشم — به استقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان [illegible] — نهادم [illegible]
جرائم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از عشق آن نکته روانی — که [illegible]
درین فیروزه گنبد [illegible] — کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم — که بنوازد به جنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام بران پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است — سخن نوباوهٔ بستان عشق است
خرد را کار و بار [illegible] سخن [illegible] — جهان را یادگار [illegible]
جهان را هر چه از نو یا کهن زاد — [illegible] سخن زاد
سخن از کاف و نون [illegible] رقم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — ز جوش [illegible]
چو زان کوشش کند [illegible] — گلی باشد ز گلزار معانی
[illegible] — رواج [illegible]
کند در پرده دروازهٔ گوش — فتد [illegible] در گوش هوش
کند خاطر به استقبالش آهنگ — در آرد دل [illegible]
گهی لب از نشاط خنده آرد — [illegible] دیده نم بیارد

ازو خندد دل [illegible] — وزو گریان شود [illegible]
بدین [illegible] — به پیرانه [illegible] کنون شغلی کنم
کهن شد دولت شیرین و خسرو — به شیرینی [illegible] خسروی نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون — کسی دیگر [illegible] اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — به حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسن [illegible] — [illegible]
[illegible]
زعشق [illegible] — [illegible]
[illegible]

داستان شمع جمال یوسفی [illegible] افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

[illegible]

نهال اقبال یوسف را از بهارستان غیب جانفشان تهنیت آوردن و باب دیده یعقوب سودای دل از تنهایی ...

[illegible]

در صفت وسیرت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود و بلکه هزار درجه از آن درگذشته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان سلام ... زلیخا نوبت ... فلق تیغ آفتاب یوسف را علیه السلام و کشته شدن وی آن تیغ ... ایام

[illegible]

[illegible]

بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم بر سر آن کامم که بودم / بدان صدق و وفا پابرجم که بودم
ز من تا دولت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام پنهان چه داری
بگوی آخر درین کار از چه اندیخت / که بر جان من این بار گران ریخت
چنین آشفته‌ام در هر هوایی / چنین با درد و غم همدم چرایی
گل بشکفته‌ات چون از دست ریخت / دم گرمت چرا سردست زینسان
تو خورشیدی چه باشد کاستن چیست / زوال چاشتگاه خواستن چیست
[illegible] / بگو روشن چرا تاریک ماهت
اگر تو آسمان باشی فرشته / ز نور آسمانی باشی سرشته
[illegible] / که آرام بر زمین آسمانش
وگر باشی پری از کوه و دشته / فرائم خوانیم کار است و دشت
[illegible] / کنم در شیشه و [illegible]
وگر باشی ز جنس آدمی زاد / بزودی [illegible]
[illegible] / [illegible] خداوندت بخواهم
زلیخا چون بجان آمد ز بیتابی / فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راستی گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه [illegible]
که گنج مقصدم پس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست
چه گویم با تو از مرغی نشانی / که با عنقا بود هم آشیانی
ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چو شیر [illegible] عیشش تلخ کامی / [illegible] بکام خویش [illegible]
زدوده گر چه باشد تلخ کامش / [illegible] زبان شیرین [illegible]
زبان بکشاد و [illegible] / [illegible]
بخواب خویشتن بیدارش داد / به بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از خود [illegible] / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی بر خیالست / [illegible] چنین [illegible] محالست
[illegible] / [illegible] جستنش آخر توانی
نیارستی [illegible] / باصلاحش [illegible]
[illegible] / همیشه کار دیوان مکر و [illegible]
بمردم صورت زیبا نماید / که تا بر روی [illegible]
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنان شکلی دلارا
[illegible] شور و شر [illegible] سرشته / سعادت [illegible] فرشته
دگر گفتا که این خواب تو باطل / چرا با صبر [illegible]
بگفت این خواب اگر باطل بودی / [illegible]
شمار [illegible] / که گنج [illegible]
دگر گفتا که هستی آتشی [illegible] / بر آتش [illegible]
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران [illegible]
مرا همه کار از دست رفتست / عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم نرفت آن نقش از سنگ
اگر بادی وزد [illegible] / ز پس [illegible] آن نقش [illegible]
چو دایه دید شاخ عشق محکم / فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و حالش بازگفت / بدر زان قصه مشکل [illegible]

خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و سلسله جنبانیدن وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

ولی چون [illegible] عاجز [illegible] / چو آن کارش [illegible]
خوش آن دل کاندرو [illegible] / ز کار حالش غافل کند عشق
درخشنده برقی بر فروزد / که [illegible] خرمن بسوزد
[illegible] / شود گاهی بر او کوه ملامت
خیال حالش [illegible] / که عشقش [illegible]
[illegible] / پس از سالی که شد [illegible]
هلال آسا شبی [illegible] / نشسته از شفق [illegible]
[illegible] / [illegible]
فکندی چون [illegible] / نشانم کردی از [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
نهاده [illegible] / [illegible]
[illegible] / نیاید هم که در خوابش [illegible]
نشان بخت بیدار [illegible] / گر [illegible] آن [illegible]
[illegible] / ز بخت خویشتن [illegible]
بود [illegible] خواب [illegible] / نماید یارم اندر خواب [illegible]
همی گفت این [illegible] / [illegible]
[illegible] خیالش [illegible] / بنو آن خواب [illegible]
[illegible] / در آمد [illegible]
[illegible] / درآمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمین [illegible] / که هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بلطف آب حیوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر جان من [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر هستی درین [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

بخواب آمدن یوسف زلیخا را نوبت سیوم و نام و مقام خود را دانستن و بعقل و بهوش باز آمدن

[illegible]

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن

فرستادن پدر زلیخا قاصدی با مکتوب بعزیز مصر و درخواست کردن زلیخا را بزنی و قبول کردن او

رسیدن رسول از جانب مصر و بیرون و محمل زلیخا را چون عماری گل غنچه کشیدن

اگر سرپاره گشتی کوه خارا　برون جستی چو لعلان زخارا
چو وحشی گور در صحرا نگاه　چو آبی مرغ در دریا شناه
شکن از سنگ خارا کرد آسان　گروه خیر از آن گنجینه هم
بریده کوه را آسان چو پالون　ز فرمان جملی کم زن بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوه آن　سراسر پشت و کوه و کوهان
ز نسخا کوه اما بی ستون نی　ندارد با رفتاری برون نی
چو زنها و فاست کوشش کم خوار　چو اصحاب تحمل بار بردار
برین صد ساربان بر توکل　چو بر خار رو چون سنبل و گل
بشوق دوروی بچوان و خواران　برا شکنه همچو جسم نوران
ز انواع نفایس صد شتر وار　خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد غوش ز دیبای گزیده　چه مصری چه رومی چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان　ز یاقوت و از لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری　زبادی و عنبر و عود قماری
بهر جانب روان محمل گران شد　همه روی زمین چون آسمان شد
ز ترتیب یراق از بهر زلیخا　یکی وکش عماری چتر آسا
مقطع خانه از صندل و عود　ز سنبل بوجهای واز زاند و
مرصع سقف او چون چتر جمشید　زر او شاخ و برگش چون کوی خورشید
ستونها درون او همه زر　ز مسمار زرو آویزه در
فرو هشته پرده ها زنت دیبا　برنگ و پیکر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند　به صد نازش بسوی مصر راندند
ز پشت باد پایان بر تک خار　روان شد چون گل از باد بهار
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر　سمن بوی و سمن روی و سمنبر
روان گشتند گویی نوبهاری　رخ آورد از دیار ...
بهر منزل که شد جان آن صنم　نیستان ابستان ...
غلامان چست و چالاک و نازک　کنیزان جلوه گر از سو ...
فکنده هر کنیز از زلف دامی　شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری　کشاده غمزه و جان اسیری
ز گیسو دلبری و عشوه سازی　ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار　بهر جا صد سماع و صد ...
بدین دستور منزل میبریدند　بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا را ولی از بخت خشنود　که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن　غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب را سحر نیست　از آن تا صبح چندین ...
بروز روشن و شبهای تاریک　همی راندند تا شد مصر نزدیک
ز دستان داده زان پس ...　که رانند پس ایشان ...
بسوی مصر راندن پیشتر راه　عزیز مصر را کرد آگاه
که آمد بر سر انجام کار ...　که استقبال خواهی کرد ...
عزیز مصر چون آن مژده بشنید　جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر　برون آیند گیتی لشکر مصر
ز اسباب تجمل آنچه دارند　همه در موکب خاص آرند

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و نوبت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل تمام آراستن

برون آید سپاهی پای تا فرق　شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران　همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامان جلوق تاج زرین　چو رسته نخل تر از خانه زین
کنیزانی همه بر سفت کرده　نوای خسروی آغاز کرده
کنیزانی همه بر سفت کرده　بموج در پس نظر بفتند ...
شکر لب مطربان نکته ...　برسم تهنیت خوش ... آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده　نوای خسروی آغاز کرده
بمانش اده گوش ...　طرب را چلستان ...
نوای نی نوید وصل داده　بجان از روی امید وصل داده
رباب از تاب ...　بر آورده کاخ چرخ ...
دف افکنده دف آیین زن ...　گره در دست گو بان بود ...
بموی آیین ...　برون اوشاط و عیش ...
چو هر چون یکی دو پسته ...　بیان خورشید دو ماهی ...
زمینی ...　ز ده در روی ...
تو گویی ابر چرخ ...　بیان ... بارید و ...
کشیده در میانه بارگاه　ز خوبان صف زده گرد ...
عزیز مصر چون آن بارگه دید　چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خود ...　بسوی بارگه شد ...
مقیمان حرم پیش او دوید　با قبال ... پیش ...
یکایک را پیام ...　چو گل از روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ...　ز سیب او بحث راه
برسم پیشکش چیزی که بودش　که پیش چشم خوشتری نبود
چهار شیرین ...　چهار زرین کلاه ...
چهار اسپان ...　زدم با کوشش ...
چهار موزه ...　چهار زرین کمرهای ...
ز شکرهای مصری تنگ ...　بهر شتر تهای ...
به نهاره روی صحرا بیاراست　ممطفه ...
بفرزند ...　وزان پس بر ...
کهن چرخ ...　که زار ... حیله ساز ...
با نیزی ...　بود ...

دیدن زلیخا عزیز را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که وی آن کسی نیست که من در خواب دیدم و سالها محنت ... کشیدم

نماید سیوه کامیش انده ور　کمند آنجو ...
عزیز مصر چون ... سایه　در آن خیمه زلیخا بود ...

چنان بربود هوشش ذوق شوق ...   که دایه گفت کای یار غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم   گزین پس صبر [illegible] دیدار بینم

نباشد شوق من هرگز از این بیش   گر همسایه شود یار وفاکیش
چو کوته آب بر لب تشنه جانی   بسوزد گر نه در سازد [illegible]

زلیخا را چو دایه مضطرب دید   بپرسیدش که بر چه حیرتم دید
شکافی زد چو افسون در نیرنگ   ازان جنبید چو چشم [illegible] تنگ

زلیخا گرد ازان حیرت نکاری   برآورد از دل غمدیده [illegible]
[illegible] کاریم افتاد   به پیرانه کار [illegible] افتاد

که تا ناصح این که من از خواب دیدم   بجست و جوش این بخت شدیم
زدانست این که عقل و هوش من برد   ز دیدار [illegible] آن هوش [illegible] برد

زدانست این که گفت از جوش زارم   ز بیهوشی بهوش آید دمادم
درنیافت که دیدم بختی آورد   طلوع اختر م [illegible] آورد

شدم نخل خرما خار برداد   کشیدم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار   [illegible] ازدها [illegible]

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن   نشان خار زد چنگم بدامن
شدم آن تشنه در ریگ بیابان   براه آب سوی [illegible]

زبان از تشنگی بر لب فتاده   لب از تبخاله موج خون کشاده
نماید [illegible] دور آبم   [illegible] سوی آن [illegible]

بجائی [illegible] در مغاکی   ز تاب خور [illegible] خاکی
شدم آن راحله گم کرده در کوه   ز بی زادی [illegible]

شده پا شاخ شاخ از دم [illegible]   نه جای [illegible] نه زادی [illegible]
ز بار [illegible] آن گشته [illegible]   خیالی [illegible]

کشیدم کام سوی [illegible]   بود از بخت من [illegible]
شدم آن بحری کشتی شکسته   بر [illegible] تخته [illegible] نشسته

رباید [illegible] زمان از جای موجم   بهکر [illegible] اگر [illegible]
زمانی که زور [illegible]   شود خرم که [illegible] شود کام

چو نزدیک آن [illegible]   بود [illegible] ناکه [illegible]
چو من [illegible] عالم [illegible]   میان [illegible]

[illegible] اکنون [illegible]   از آن [illegible] سنگ [illegible]
خدا را ای فلک [illegible]   بروی من [illegible]

اگر [illegible]   کرفتار کسی دیگر ندارم
برسوای [illegible]   [illegible]

به مقصود دل خود [illegible]   که آرام [illegible] خود [illegible]
بسوز از غم من [illegible]   [illegible]

از [illegible]   ز نوک [illegible] خونبار [illegible]
همی مالید [illegible]   همی مالید [illegible]

ودائه مرغ [illegible]   سروش [illegible] دلکش [illegible]
گرای [illegible] ز خاک [illegible]   گزین مشکل [illegible] آسان شود [illegible]

عزیز مصر مقصود [illegible]   ولی مقصود بی [illegible]
از و خواهی جمال [illegible]   وز و خواهی تو مقصود [illegible]

مبادا از محبت وی [illegible]   گزو مانده سلامت فضل [illegible]
کلیدش [illegible]   بود کار کلید بوم معلوم

چو حاجت کو [illegible]   ز بوم آمد [illegible]
چو از خار [illegible]   چه سان کرده بجان [illegible]

چو باشد آستین [illegible]   نباید ز آستین [illegible]
زلیخا چون ز غیب [illegible]   [illegible]

زبان [illegible]   چو غنچه خورد [illegible]
ز خون [illegible]   ز غم [illegible]

برومی بود چشم انتظارش   [illegible] که کی این [illegible]

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد جرس [illegible]   [illegible]
کواکب [illegible]   سپهر [illegible] شب محمل [illegible]

شد از رخشانی آن [illegible]   بهنگ [illegible]
عزیز [illegible] شهریار [illegible]   شاه از خیمه [illegible]

[illegible]   [illegible]
ز چتر زر [illegible]   [illegible] سایه [illegible]

فرو [illegible]   شده [illegible]
درخت [illegible]   نشسته [illegible]

طرب [illegible]   شتربانان [illegible]
شد از بانگ [illegible]   فلک [illegible]

ز پس [illegible]   [illegible]
[illegible]   هلال [illegible]

گهی [illegible]   هلال [illegible]
زمین [illegible]   کف پای [illegible]

ولی [illegible]   سهیل [illegible]
پی [illegible]   [illegible]

کنیزان [illegible]   [illegible]
عزیز [illegible]   [illegible]

زلیخا [illegible]   [illegible]
گرای [illegible]   چنین [illegible]

ندانم [illegible]   [illegible]
نخست [illegible]   [illegible]

گر از [illegible]   که از [illegible]
چو شد [illegible]   خطا کردم [illegible]

چه [illegible]   مرا [illegible]

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تأسف وی بر آن در لیالی و ایام

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف را بکنعان

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه یازده ستاره وی را سجده میبرند و شنیدن اخوان آن را و زیاده شدن حسد ایشان را

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و رخصت خواستن که یوسف را به صحرا بریم

بردن کاروانیان یوسف را پیش چه رود در راه و حکایت خود و
چاه ضلالت کردن و ویرانی کنعان و چاه و انداختن

[illegible]

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را به آفتاب جمال وی روشن کردن

[illegible]

[illegible]

رسیدن خبر ملک یوسف علیه السلام به والی مصر و خبر یافتن پادشاه از آن و عزیز را به استقبال ایشان فرستادن

[illegible]

دل یوسف بر آتش زان جگر تاب [illegible]

عزیزا گر ز مالک شد طلبکار [illegible]

که ما را این زمان معذور داری [illegible]

غبار از روی [illegible]

بشاه [illegible]

همه زین [illegible]

چو گل [illegible]

[illegible]

با آب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر از خود شستن و قصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

[illegible]

چو گرد از روی [illegible]

کشید [illegible]

فرو [illegible]

نمود [illegible]

[illegible]

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و سبب ازدحام رسیدن و جمال یوسف را دیدن و وی را شناختن

[illegible]

ازو پرسید کای ... الی افروز
بگفت ای مهربان ... گویم
ز عالم قبله گاه جان ... ست او
بمن در تب جدل ... رنج و غم
زجان ... مرا آوازه او سخت
همه ... از وی ... او بود
درین شهر ایوان کرد
گره با جان ز جان بخش او کام
گر آرد روی حاصل خود بهای
چو دایه آن نشان دید گر ... ست
صبور ... چشمه کردی ... کاری
نه خوش ... وقتی ... توام ... بر گذاری
برافروز و چراغ ... آشنائی
چو یوسف شد بخوبی ... گرم
شنیدم گر ... غمش ز الی ... گفت
منادی بانگ میزد کز ... دست
ز سیمای صلاحش مهر ... نور
یکی شد زان میانه اول کار
خریداران دیگر خویش ماندند

چرا کردی فغان از جان پرسوز
گر کرده آفت ... گویم
فدای ... جان جانان ... ست
ز دیده غرق خون ... روزم
درین ... که بیچاره او ... ست
ز شوق ... طلعت ... او بود
رخ شمع شبستان ... گرد
که گیرد در پناه ... آرام
که ... ز ... دیده خاک ...
چو شمع از آتش او ... بگریست
ولکن صبر ... از ... کار

لب شیرین بافغان چون گشادی
دران مجمع غلامی ... دیدم
بخواهم ... روی ... ست
درین کشور ز سودایش فتادم
بهر ... که دیدم ... سالم
... افزون ... بار من ... روی
کدامین دیده گرد ... شی ...
کنند ... شکیبش که باقد
مرا بر کرد از روی حال ...
بگفت ای شمع سوز ... ست
بود کز صبر امیدت بر آید

بعرض بیع درآوردن مالک یوسف را و خریدن
ویرا زلیخا باضعاف آنچه دیگران می خریدند

شد اندر پیش ... خریدار
تقیع ... ریسمانی ... گفت
که میخواهد غلامی بی کم و کاست
باخلاق کرامش سینه ... موج
بیک بدره ... خریدار

بهر چیزی که ... ست
همین ... بر کار ... تمام
رخ او مطلع صبح سعادت
نثار ... بر ... هیچ
ازان ... که چون ... تمام
بران افزوده و ... دیگر

بدان تلخی چرا آنچون ... دم
ز اهل مصر ... شنیده
شکیب از جان ... او بود
بدین شهر از تماشایش فتادم
که بود ... تی ...
ندانم چون شود کار من امروز
کدامین خانه گرد ... روی
ز وصل نخل ...
رسید ... بدین اقبال ...
غم ... روز ...
ز ابر ... خورشیدت بر آید
که باید ... دل ...
رهایی ... زاغ ...
دران بازار ... او ... سی
که در سلک ... گرامش ... تمام
لب او کوثر ... حاجت
بنا شد در کلام او ...
چنانی ... ز ... بخش
... روز یوسف ...

یکی دانا ... ساخت ...
زبحاشت ازین ... خسرو ...
غرز مصر ... نکو ...
بیک ... بیاید
بهای هر گهر زان ... گنج
غورآور ... ز نوبهار ...
بگفتار ... سوی شاه ...
... فرازین ...
چو شاه این نکته ...
بسوی ... خانه ... خرم و ...
بو پیدا ... بیخواست
شنیدم ... صبح ...
ورین ... ز ...
درآمد ... کرامت
برآمد ... ناف ... خشنده ...
درآمد ... خضرا ...
هر ... جان ...
بپیش نقد جان ...
کی از نقد خود ...

بو ... لعل ... نکو
... ساخت ...
برو ... این قیمت ...
ادای آن تمام از من ...
خراج مصر ... افزون
کرا ... آن ... ز ...
... آر
گه ... ز ... علام
ز ... پیش ...
زبخا ... محنت ...
که جان ... کام ...
غم ... افزونی ...
... مردی ... چون ...
... سلامت
بگوید ... و ...
تا ... رهبر ...
گه آورد ... نقدی ...
طفیل ... باشد ...
که ... دختر ...

برین جانون ... سیم ...
خریداران ... ستند
بگفتا ... دارم ...
زنجا داشت ... گوهر
بگفتا کاین گهرها ... بیش
که ... این بار ...
بگو ... این ...
بر ... باید ...
اجازت داد ... حالی ...
گهر کان گوهر شاهی ...
بشبهای ... بود ... م
شدم ... چون ... م
چو بودم ... آن ...
گه بودم ... ظلمت
که بودم ... بستر ...
بجا ... که دولت ...
چه غم ... گوهر ... ستم
حاوی ... جان ...
اگر ... مهره ... کردم

ز انواع ... نقود ...
پس ... نومیدی ... شتند
ز ... گوهر ...
شو ... بجای ...
... جانم فدا ...
بود ... دیگر ...
گر ... فرزندی ...
مرا فرزند ... باشد
بمهر ... فرزندی ... بیش
دو چشم خود ... مالید ...
که گرد ... نوری ... دیدم
شو اکنون ... گردون ...
چنان ... نقصان ...
سپیده جان ...
... جان ...
زمانه ... جان ... کرد
چو آمد ... گوهر ... سیم
... خرم
چو ... آن ... سود ...

شنو فکرت این اسرار [illegible]
که از هجر گذشته یاد میکرد
نه تنها عشق از دیدار خیزد
درآید جلوه حسنا ز ره گوش
[illegible] دوشش این لاله کاری
بملک مصر زیبا دختری بود
ز پس شیرین که شکر خنده او بود
شکر بود از دهانش پاره ای دل
نبات از چند دادی شیشه دل
جهان افتاده بود آن خبر تا
ولی بر چرخ خوبی بود ماهی
حدیث یوسف و منشور حسنش
هر آن ساعت که پیش افتاد
نهان از اشتر خود گنج گوهر
قریب کرده راه مصر
بمصر آمد سری از راه یوسف
جمالی دید پیش از حد ادراک
نخست از دیدن او بیخود افتاد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز

هر اشک از چشم گوهر بار [illegible]

داستان دختر ماه زهره نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و دران آینه جمال حقیقت دید و از مجاز بحقیقت رسید

که گویی قصه زیبا نگاری
ز نسل عاد یار [illegible]
دل [illegible] شکر اندر خنده او بود
نبات از رشک لعلش [illegible]
نمی شد با لب لعلش مقابل
ز شیرین شکر او مصر پر شور
بهر کس می آمد سر او
همه روی و [illegible]
بلی باشد شنیدن تخم دیدن
پر از دیبا و مشک [illegible]
بجز آن از ذخایر [illegible]
خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو جان آلوده آب و گل پاک
ز ذوق بیخودی گشت [illegible]
جواهر [illegible] آن گنجینه

گلی از روی یوسف [illegible]

ز دیدن هیچ اثری [illegible]
نه در جی عقیقش خنده [illegible]
چو شکر ریختی از لعل خندان
چو در لطف زبانش لب [illegible]
نبود این لعل لب [illegible]
سران مصر در سودای [illegible]
ز عز و مال استغنای [illegible]
چو بشنید گفت و [illegible]
نصاب قیمتش معلوم [illegible]
انواع نفایس گنج [illegible]
فتاد از عقد [illegible]
چو از جولانگه یوسف نشان یافت
گسستی شل و [illegible]
وزان پس هوشی [illegible]
بگفت ای ز تو [illegible]

ز داغ هجر فارغ بال [illegible]
بو صلش خاطر خود شاد [illegible]
بسا کاین دولت [illegible]
ز جان آرام [illegible]
که عاشق [illegible]
شکر خنده [illegible] مصر
شکر انگشت [illegible]
نبات [illegible] شیشه گره
که با آن [illegible]
بتان [illegible]
نمی افتاد سوی کس نگاهش
شد آن اندیشه محکم [illegible]
ز ترتیب نصابش [illegible]
که دادی بهای [illegible]
براهها دعوی [illegible]
دلی قرم سوی او [illegible]
کس [illegible] او شنیده [illegible]
ز خواب غفلتش [illegible]
بهر جا خوبی [illegible]

کرامت [illegible] تو
که رو بر کار [illegible]
بصورت خوب [illegible]
که چشمم [illegible]
که کردت [illegible]
چو یوسف این سخنها گوش [illegible]
فلک یک نقطه از کلک [illegible]
جمالش [illegible]
بچشم [illegible] هر چه نیکو [illegible]
معاذ الله [illegible] وصل
بقا خواهی [illegible] وصل [illegible]
چو دانا [illegible] این اسرار [illegible]
گرفتم [illegible]
ولی چون [illegible]
جمالت [illegible] دیدم
چو باشد [illegible] چشم [illegible]
ز مهر [illegible] دل من
بیارم [illegible] گفتن
بنا کرد [illegible]

که آمد [illegible]
که داد این تابش [illegible]
بلعبت [illegible] گفتاری
ز خواب [illegible]
گر آب زندگی [illegible]
فدای جان [illegible]
جهان یک [illegible]
نهفته [illegible] پرده [illegible]
چو نیکو بنگری [illegible]
چو عکس [illegible]
وفا جویی [illegible] وصل [illegible]
بساط عشق یوسف [illegible]
ز سر پا [illegible]
نشان [illegible] انوار
ز قره [illegible] خورشید [illegible]
بدو [illegible] سودای [illegible]
حریم وصل کردی منزل من
سر موی [illegible] گفتن
عبادتخانه [illegible]

که این خانه [illegible]
گل [illegible]
ه روی تو [illegible]
که [illegible]
که خال [illegible]
بگفتا صنعت آن صانعم [illegible]
ز نور حکمت خورشید [illegible]
ز ذرات جهان آن [illegible]
چو دیدی عکس [illegible]
نباشد عکس [illegible]
غم [illegible]
چو یوسف گفت [illegible]
چو دیدم [illegible] افتادم [illegible]
بتحقیق سخن [illegible]
کنون [illegible]
بجز [illegible] چشم [illegible]
اگر هر سوی [illegible]
پس [illegible]
ولی [illegible] ملک و مال عالم [illegible]

که این [illegible]
بدین [illegible]
سر الف [illegible]
که دارا [illegible]
نشیمن ساخت [illegible]
که از هجر [illegible]
ز هجر [illegible]
ز روی خود [illegible]
که [illegible] اصل [illegible]
ندارد رنگ گل [illegible]
که گاهی باشد [illegible]
بدل داغ [illegible]
بجان [illegible]
مرا از مهر [illegible]
که با تو عشق [illegible]
مرا با جان [illegible]
ز تو دانم [illegible]
[illegible] سودای [illegible]
[illegible] جانان [illegible]

که مال و ملک و تاج و گنج کردم — بتقوی یک سر مویی [illegible]
بجای تاج زر از گوهر مرصع — قناعت کرد بادو سوده [illegible]
بدست خود چو کوهر دار [illegible] — سفالین سبحهٔ آمد در شماره
ز گلشن دامن [illegible] آورد — بخلوت بستر سنجاب گسترد
وزان سبز [illegible] — بطاعت پای در [illegible]
پدید آری که جان [illegible] — فروغ روی جانان [illegible]
غم خود خور اگر این غم [illegible] — مکن ماتم گر این ماتم [illegible]
پس آدم حسن صورت [illegible] — ز حالی سر زمان گردان [illegible]
شیمی [illegible] ز کون و مکان [illegible] — فراز کاخ معنی آشیان [illegible]
پریشانی بود [illegible] — وزان دوری گردن [illegible]
بجای پشتی این جهان — لب پر [illegible]
تن خود ز اطلس [illegible] — بپاس [illegible] اسرار [illegible]
بگنج آن عبادت خانه [illegible] — ز عالم رو در آن [illegible]
ز خار از زیر سر [illegible] — در آن گیتی [illegible]
چو در طاعت [illegible] — بجان [illegible]
ولا در [illegible] — بکام [illegible] شیوه [illegible]
ابر شد عمر در صورت [illegible] — ولی ز اندیشهٔ صورت [illegible]
قرین [illegible] قدم [illegible] — [illegible]
بود معنی یکی صورت [illegible] — بجو جمعیت از صورت [illegible]
چو تاب جملهٔ [illegible] — [illegible]

ترتیب کردن زلیخا یوسف را و غمگساری نمودن وی مر و را با آنچه دست رس بود

چو دولت [illegible] زلیخا — فلک [illegible] بر نام زلیخا
طراز آرزوهای جهان [illegible] — نخبه [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] جامهای [illegible] — [illegible]
چو در هر سال [illegible] — [illegible] جلوه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] آن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر تو خاک پایش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
پیش [illegible] — [illegible]
مهیا کرده [illegible] — [illegible] صبح [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
نشد طالع دو روز [illegible] — دو بار آن [illegible]
میان [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو هم [illegible]
وزان [illegible] — [illegible]

که دارم آن زمان [illegible] — که همچون [illegible]
که گر [illegible] — ز حلقش [illegible]
بسهم [illegible] — [illegible] در [illegible]
مهیا کرده خوانهای [illegible] — بطبقهای [illegible]
برای میوه‌های گونه گونه — [illegible]
گهی دادی چو لعل [illegible] — قربانهای [illegible]
بهر [illegible] — روان چون جان [illegible]
بیفکندی [illegible] — نهادی [illegible]
فسون خواندی [illegible] — فیار [illegible] افسانه [illegible]
دوست آموی خود [illegible] — [illegible] باغ [illegible]
گهی از لاله [illegible] — گهی از گلستانش [illegible]
گهی با گیسویش [illegible] — گرای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بر گان از ره او خار [illegible] — بچشم از پای او [illegible]
سوی از آن [illegible] — [illegible]
گر [illegible] وصل یوسف [illegible] — [illegible]
زدل صبر و ز تن آرام [illegible] — [illegible]
نه در خانه [illegible] — نه در [illegible]
که [illegible] — [illegible]
ز سلسله [illegible] — [illegible]
بنعمت [illegible] — بقصه [illegible]
[illegible] — [illegible] حلوایش [illegible]
[illegible] — [illegible]
شدی همچون [illegible] — چو کردی [illegible]
[illegible] — [illegible]
گلش [illegible] — [illegible]
شدی با شمع [illegible] — چو [illegible]
گهی با غنچه [illegible] — گهی با نرگس [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — مرا از دیده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] عاشق [illegible]
بود کافکند [illegible] — بجسم و جان [illegible]

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت را در محنت چاه را و آگاه شدن زلیخا از آن درد و غصه که از آن روز داشته بود و اضطراب [illegible]

چنین [illegible] — [illegible]
زلیخا [illegible] — [illegible]
شکیب [illegible] جان [illegible] — [illegible]
در [illegible] — قرو [illegible] آب [illegible]

[illegible]

شکر کردن یوسف شبانی را علیه السلام که هیچ نبود است که
شبانی کرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب او را

[illegible]

[illegible]

مطالبت کردن زلیخا وصال یوسف را علیه السلام
و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

[illegible]

پرسیدن دایه از زلیخا سبب کم خفتن و سوختن
وی را شاهد شمع جمال یوسف علیه السلام

فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام
و مطالبت مقصود کردن و ابا نمودن وی از آن

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف و تضرع نمودن او
عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحصیل مراد وی

بزن یکگام در عمرای من / بروهن جادوید و دو نکوی من
چو اینش از یوسف نگاهی خواهم / الهم عشرت پرستندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی بجوی از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش

کیم من تا ترا دستار کردم / درین خوان با عزیز انبازگردم
بباید پادشاه آن بنده را گشت / که زد در بندگی عالم ازان دست

مرا بر کی مشغول کار / که دوری یکدم از تو نکارم
زخدمتکاریت سر بر ندارم / بعهد بندگی خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد کردم / بلشکر غیبت شاد کردم
زرنگ و خدمتان خاطر شود شاد / نگردد بنده جز بر خدمت آزاد

زلیخا گفت ای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری پدید آید / بود انجا بپا استاده گر پیش

نه خوش باشد که استادگان را / بهر کاری ترا از پا درآرم
بود پایی ز برای پیش سر را / ازین پایه بود راه چون پایش

بجای پا چو رو پر خار سپهی / اگر دیده و هی از آن پی
چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / که ای جان و دلت با مهر جفت

چو صبح صادق ار در مهر رویم / فراخ جهت بود که آن روم
مرا چون آن زو خدمت گذارت / خلاف آن نه رسم و دستور

ولی کو شب بلای دو شب با / مرا دادم جای دوست با
رضای خویش بازو در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

اگر یوسف نمید او نخی بادی / که تا از خدمت از صحبت به باد
ز صحبت داشت هم فتنه و شور / نجا بدخواست تا کرد از دور

خوش آن چیز کز آتش گریزد / چو بتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیهٔ اسباب دی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

کو چون یوسف زلیخای شکر خا / فشاندش تاز وکوه سر بزیر نجا
ز نجا داشت باغی چه باغی / گزو بر دل ارم را بود داغی

بگرد شش آب و گل سوری کشیده / گل سوری ناظر اشک شیر
درختانش کشیده شاخ در شاخ / خدنگ آغوشی هم پنک سانا

خیابانش قدم بر دامن کوه / حمایل استاده کرده و
شب چه کل ز غنچه در عماری / نفر قش شاد و برج چیدار

چمن نارنج تر از صحن بستان / بکف نارنج و شاخش خوشه کوهر
در آن میدان که خالی زد رفت / ز بوده از همه کوی لطافت

قد عناب کشیده نخل خرما / گرفته باغ را از ان کار
زحلوا خرمی هر خوشه از او / کرو جنت چنان تو شنه از وی

لبستان بلکان بستان الجیم / بی طفلان باغ از شیر و شیر
بران هر فرخ ک بی شیر خواره / دهان بر ده چو طفل شیر خوار

فروغ خود بصحنش مه روزان / ز رنگ کاری شب یکها فروزان
ز جنبش طلعتهای نو از طل / دوف کار اشده از ان حلاحل

ز باد و سایه بر پیش ز ران / خلیدها میان در جو بیان
عشاق آن حلاحل نیز بر او / لهم آمیخته خورشید و ما

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده چون آتش جدول از سیم
ازان لوح مجدد داغ دامان / برفته و بباغ آفتاب

بکل هر خشتی چو خوبان باز رز / برنگ عاشقان روی کل زرد
صبا چون جنبش بباغ بیاد / گره از طره سنبل گشاده

سمن بالاله در یکجا هم آغوش / ز سبزه تر بر بنیان بخس
بهم استیزه ان زهنگ دو / دو خوض از مرمر صافی خوش

میان شاخ چون دو دیده فرقی / بعینه هر یکی چون آتیکی
نما زینسان نخم بر آب / نماز ختم تراوش آب فی

تو آن آب چپ او نه پیوند / شده بند اندرین کر گرد شید
تصور کرده بانشو هم کرد / کر بند شاه لب خداوند آفرین

ز نیجابر سر بسکین دل تنک / چو کردی جان آن نار و جان بنک
یکی بودی لبالب گشته از شیر / یکی از شهد گشته جان شیر

پرستاران آن باغ فلک / از ان یک شیر نوشیدی و شهد
میان آن دو حوض افراخته / برای هم چو یوسف سنگ تختی

بترک صحبتش که مستی ز شادی / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بکل مرغ چمن دار چمانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد بیع و بستان تماشا / شاید باغبان هر چو یوسف مات
صد از پا کنیزان به خبر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سر فرمان قایم ساخت از مکانی / پی خدمت طرازم ساخت انجا
به وگفت ای که پیش من یکانه / تمتع زین بتان کردم حلالت

بسوی هر که خواهی کام بر دار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیز ان را وصیت کرد و پرسید / که ای خوشتر چمان از ماه تابان
جان خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید

به هر جا جان طلب او و پیار / بجان نی بی برای او دینار
به هر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

وسپی از هر که کرد در ده / مرا باید که بسید اول خبر
همه کو سیا چون سا پنکسی / بلوح آرزو نقش فریبی

کوهر کاو قند تسیدامی از ان جمل / بوقت خواب سوی و کند سیل
نشاند خویشش را نهان بختش / بر و برداز نهال او بارش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب جستن دل از دیده چیند
چو یوسف فرا ز تخت شاخ / نثار جان و دل در پایش اوفتاد

کنیز از آرایشش او بپا کرد
بخدمت سوی بالایان وفا کرد
دل و جان پیش پایش خویش بنهد
تن او دیار خویش تنگست

خوشش آن عاشق که بهر معشوق
بود خوشتر دلش در آن معشوق
چو نبود وصل البر آب دلبر
بود چندی بار هجر از وصل خوشتر

چو خواهد خاطر معشوق دریابی
کند بر تخت هجران جیب صبوری

شبانگه کسوت شعر کلاری
فلک شد نو عروس عشوه گری

عرض کردن کنیزان و جلوه دادن خود را بر یوسف و ابا نمودن یوسف و موعظه و نصیحت بر ایشان خواندن

ز بیرون گوشش از حلقه گهر بست
گرفت از صیقل آیینه زنگ
کنیزان جلوه کرده خانه تا ز
همه در پیش او با عشوه و ناز

بزیر تخت یوسف صف کشیده
فسون دلبری در وی دمیده
یکی شد از لب شیرین شکر ریز
که کام خود کن از لعل شکر خیز

ز تنگ شکر من تنگ بکشای
بسان طوطی این بس شکر خای
یکی از غمزه سوی خویش اشارت
که ای زاهد صفا

مغطات سیمکش چشم جهان بین
چابشین چشم مردم آرمین
یکی بنمود سر در بیان بو
کزان سپر دا شب تار

کجا در لعبه عشرت شاد دیدی
اگر زین سرو ما آزاد دیدی
یکی از زلف مشکین حلقه بگشاد
که پستم پی سر و پا حلقه ها

بروی من در امید از وصل بکشای
مکن جز این حلقه ام بر دل جای
یکی برداشت دست از زمین
بالا ماند ز ساعد سیمین

که دفع چشم بد را زلف شمایل
بگردن دست من بادست حایل
یکی از کر میان مولی کمر کرد
ز موی آرایش حور کمر کرد

کمر کن دست یعنی با میانم
کر بر لبم آید از دست تو جانم
هر میان سر یکی ...
ز یوسف وصل ...

و بی بود او بخوبی تازه
دهان بهشت کیان او را فراغ
بی بود ...
بصورت ...

ولی یوسف خرابی ...
گه گرد دو را ...
چنان سر گرم گفت از راه دین
بی نفی شک اسرار یقین

نخستین گفت ای بیا سیمین
بچشم مردم عالم عزیزان
درین غرت ره خواری سپردید
بجز این دین ...

از این عالم برون ما را جدا هست
که ره گم کرده کار ناز هستند
گل ما از نم رحمت سرشتست
ز دانا چی ... ان گل ...

که تا زان دانه بر خیزد نهالی
درین بستان سراپا کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی
... پرستی

پرستش جز خدای را روا نیست
که غیر او پرستش ...
چه تا ما بعد ازین ...
که بی او سر کجا ...

بسجده باید او را سر نهادن
که دانا سر برای سجده داد
چرا دانا نهد پیش کسی سر
که باید ...

بدست و بت پرستی کین خرابست
ز بهر او دل غمگین خرابست
بود معلوم کز سنگی چه خیزد
ز معبودش خبر سنگی چه خیزد

چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه
بموعظه آن غافلان از سحرگاه
همه لب در ثنای او کشادند
سر طاعت بپای او نهادند

بجا یکی یک شهادت کرده تلقین
دهان جمله شد زبان شهادت
خوشا شهدی که سر گردی ...
بهشت آن رو بهر کس کند پشت

گروه گروه و یوبی سعادت
بجز از زخم انگشت شهادت
ز سپیدی چشم زخمش آن ...
کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان
بیوسف از قدم طبع و شادان
گردی دیده کرد اگر از یوسف
پی تعلیم درین شاگرد یوسف

تنهان شکسته و گسسته زنار
ز سجده یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند
میان را عقد خدمت باز بستم

بیوسف گفت ای ذوق ...
ولا شوب ولا آرام ...
بنوع سپاس دیگر داری امروز
بحال زلیخای دیگر داری امروز

درایت و دیگر بخوبی بر تو کشود
چه کردی شب که از روی حقیقت
چه خوردی دوش کز لب ...
ز خوبان جهان بالاست

بتا تا صحبت این نازنینان
تمن خیال بکار آن امین
ز احسن جمالی دیگر افزود
جمالت را کمالی دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد
ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت
ولی او هیچ ازین گفت ...

دهان از زره تکلم تنگ ...
دو رخ را از حیا گل رنگ ...
سرانجامش بزندگی بالا کرد
نگاه آنگاه به پشت پا ...

زلیخا چون چو آن ... بشنید
بچشم مرحمت سوی شخص ...
ز حسرت آتشی از جان شد افروخت
چراغ ناامیدی ...

بناکامی وداع جان خود کرد
رخ اندر کلبه احزان خود کرد

چو با آن کشته سودای یوسف
ز غصه تکیه شد ...

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله و سبب مواصلت یوسف علیه السلام کردن

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بقصد مهر شد عشق خوبش ...
بدو گفت ای ... جان من
چراغ افروز روز روشن من

که ای از جان غم زلیخا پرور
وازین جان ...
ز مهر تو گرانمایه ...
بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق چاره سازی
نه بر نکاه نقصودم ...
ز هجران تا بکی بخور ...
وز آن جان جهان ...

چو ز نسیان باید ...
چه حاصل زانکه بیگانه ...
میان معشوق که عاشق ...
بصورت گر چه نزدیکست ...

چو پیوندی بیابد جای ...
چه خیزد از علاقات ...
چو باشد دایگی ...
که پاید با تو از چاره ...

جمال آن ربا داده خداوند
که بر باید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین ز آن آرزو داشت
کشیده در شکل نقشی نیارزد

بسان کیمیا صورت زنده کرد
ز خشت پخته و از جان نه گرد

بگو ماه از رخ زیبای او شکل
نهی عشق نهان سنگ خاره

چو خواهی باغ از عشوه نگاری
در دشت خشک از خشش آری

بصبح آموخت گر بوسه دهی
به هر کان ز رحمت خاک

چو افسون خوانی از عشق گرمی
سپه مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین دل ماند چو
چرا خیزد ز کشتی غرق بود

ز غمزه ناوک ابرو کمان کن
شکار آن نگاری پستان کن

بتان ز زلف خم در خم کمند
بجا شیرین بزم وصل بند

ز خشت نگارش خشش سوی خود ناب
بهم آرش ز ناز نوی خوی و تاب

برفت آن ز این نخل رطب بار
ز لطفش آن ز لطف قند

بلب از خنده شهد افشان کن
و ز آن شهد شکر خوی چه بیگانه

بسیمین گوی غنج کن چشم
چو چوگان سیر خود ساز

بروی از مشک خالی ز ال کسل
ز شوق خال غم خوردش دل

زلیخا گفت کای دایه چه گویم
که از یوسف چه آید یاد یوسف

اگر به کردم اندوه ز جهد
و گر خو ز بر زمین نورم ز چند

چو مردم نور دیده کو فرا
بچشم تنگ و شکل مردم

اگر کردی بسوی من نگاهی
بجال من فتادی کاه و کاهی

غم من از دل دور گرستی
غم او کی چنین با لاگر فستی

نه تنها افتم ز پای او
بلای من نه پروای او

اگر آن دلربا پروام کردی
کجا زین گونه با پروا مرگ

چو ابرش او دیگر بار دایه
کرای جم را جمالت بر دو

مرا د خاطر افتادست کاری
گران کار تو خیزد نوایی

ولی دستی بیشتر کرد آن کاری
کر سیم آری باشیم و زر

بیا بم چون ایم د کشش عیاری
بگویم تا در صورت کش

بموضع موضع از نقطه مرکز
کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکی زبان او بی نشینند
دراغوش فروشت جامه چند

بجنبه ازدش بهر جالت
شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهر بانی
بر آید کار با انسان گو

چو بشنید این حکایت دایه
بهر چه از زر و سیمش بود دو

بر آن بت تصرف داد او
بهر آن سیه بگرد آن ها باو

عمارت کردن دایه کوشکی را و تصویر جمال یوسف علیه السلام و زلیخا کردن

چنین گوید عماران بنای کاخ
که چون شد در عمارت این سخن

بدستان دانشی استاد هنر کیش
بهر کشت دستش صد هنر پیش

بپسیم هندسی کار آزمایی
قوانین صد ز دارایی سماهی

ز تشکیلش محیطی بحث آسمان
ز تشکیلات اقلیدس بر آن

چو از پرکار رونق کار چنین
نمودی کار پرکار را از دو

بجستی چشمه بطاق اطلس
بایوان زحل بستی کوشک

بطرح چو کافر کار کردی
چو خوردی چشمه کردی و

ز تیشه آتش زیج چون ز دی زراب
نماران طرح ریا سازی گرو

ز سنگ صورت رشی کشیدی
شدی از خاره لوح آن آری

صفای صحن ها پیش کاخ و بال
فضای خانه ها پیش تنگ دال

عمارت بجانب از سهی در
بتصویرات چه رنگ کرسی

بامر گشته که زلیخا از آن
بحکم داده او را و دستان

دلاند هم در انجا خت خانه
چو هفت ماه و رنگی ساختش نام

نهادم روشن چه ام ز خاک
تمهید فرشش مرمر و سنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هشتم
که هر نقشی ز رنگی بود از کم

مرتب هر یک از لون و رنگ
ز هر صنع چه پیچون از زر

بپای هر ستونی ساخت از زر
غزالی نافه در مشک از رم

و ز طاوسان شد بر پا کسی
میان او درختی سرکشیده

ز کر شکلش چشم ماهی چن نهرو
بسیمین خام او شاخش هی

بهر شاخش نشسته بود طیاری
ز مرغ دنبال چهره نمثال

بنا میر دو درختی سبز و خرم
همه مرغان او بامر دمان رام

بیکجا کرده صبح و شام آرام
و ز آن هر نقش ز مصور ساخت هر جا

بهم نهاده چون معشوق و عاشق
ز بهر جان دل را هم معانق

بیکجا این نسب آن نشد زلاده
بیکجا این بسان آن کشاد

اگر نظاره کی اینجا گذشتی
ز حسرت دره باشکش سرشتی

هما تا بود یوسف آن بیرون
بر همین ماه زیبا جا ماه و مهر

عجب بود مهر جانی دو شکر
ز چاک تنگ پسته نار زرده

نمودی ز نظر آن درون هوا
چو در فضل بهاران ز لاله گلزار

بهر کل نرگس غنج یکم
دو شاخ نار ز گل چیده هم

ز هر ششش بود در خانی نقش
دو گل هم ابد بهار خنده

درون خانه بود القصه پیدا
تهی از دو الارام دلارای

ز هر سو دیده در دیده کشودی
ز اول صورتک ایشان نمودی

چو شد خانه بسیمی ساخت تمام
بیوسف شده فرزند دل زلیخا

بهر نوبت کران بخانه دایه
دو مهر دیگر از نو بخشید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان
شود زان نقش حرف شوق خوانان

از آن حرف آتش اشتیاق تازه گردد
بسیر داغ دل افزوده گرد

چو شد خانه تمام از دست استاد
زمین آن [illegible] از نوشش بر او داد
قفا دیل کهر پیوندش سخت
درآن عشرتگه از هر چیز و هر رخت
بهایش تا که یوسف را بخواند
ز لعل جانفزایش کام گیرد
برو بربا بنودش اتیابی
ز غازه رنگ گلنار بر کف
نقوش لب سوی عنبر [illegible]
نهاد از عنبر تر جای خال
بر خط کشید از نیل چون سل
بکر مشاطه دیدن کرد آن رخ
بگفت عشقی داد و افزود
بصنعت آن جمال [illegible]
نمود از ظرف عارض گوشوارش
و چو خوشه ماجان ابزار
شعاعش شاخ گل را پا [illegible]
عجب آبی در آن [illegible]
بخشش میداد با سالها کو

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام در آن خانه و مطالبت وصال کردن

زیبا چون بهر عرض شش جم
تنی با بست تا یوسف و کس
حسد برد عزت جانش نشانه
بر زلف سرکشش آن دام گیرد
و پی از و دا زنان [illegible]
لطافت را نکو آوازگی داد
کرد [illegible] نکه شکن را
بجانان که عرض صورت حال
گرشد مصر جمال آن باز از آن
فتادایی خوشش سیل به ارزان
گر آن نقش [illegible]
ز جلباب شفق گرد آن شکل را
قران انکند در پا کشان
لباس نو بپوشید از
سمن از جیب و گل از آستین کرد
دو ماهی و ساق کار آدام
گر چنینش کیر از ره نما

همه با پیشها ساخت انجا
بی سب روی جانان سرکشت است
بخلوت با جمالش عشق بازد
و سب دل بجان فرح بهارات
بخوبی گل بستانها سمر شد
دو سحر ابر او ز کار بر آن جست
ز نیشی آن زلف شکن کیسو را
که رویت آتش من را فکند
بنود آن [illegible] بر رخ ماه
به بستان و اسپیمین بجز از نگ
نفید ی کو زنق اب نزداد
گر ناز طارم دولت [illegible]
کر آن [illegible] شادی و منش
فرح ساخت ازین پیر حمن
نه بی دیده گردی تا مل
ز دو پیته دو ساعد دیده دو نق
چو ز بازگشتن شد پیر حمن

بر تیغش زلیخا دست بکشا
جمال افزود از زر بر سرکش
بساط فرش ز لذات انجا
بچشم عاشق مشتاق زیبا
بهیدان وصالش رخش تاز
و زان سیل [illegible] یوسف بو خواه
ولی از عقد شبنم خوبتر شد
هلال عید را قوس قزح ساخت
سیه کاری بر آن مردم جادو
بر آن آتش دل و جانم سپند است
کر سپند بود ابر چشم بد خواه
گران پستان یک آن ز ترنج
بجانان ز اشک عنابی خریدار
نشانش بخشید از عید وصالی
بحکم آن قران کرده قرینش
ز گل بر کرده دامان پسرین
بجز آب تنک لاله و گل
ز زر کرده دو ماهی را مطوق
بر کشش و به چنینش ساخت

ستاده چون پانخران نارنجی
شده گوهر مرصع جیب و دامان
چو چنگی روی خود دید از معالی
بجست و جوی یوسف پس فرستاد
و جود به از گوهر آب و گل و
زلیخا را چو دیده بروی افتاد
بنا میزد چه نیکو بنده تو
پیاده خوش نماست با شم نو
بنیر نگ و فسون گنج صد بن
چو شد و بسته از لب شکر بار
خیال خود و خواب من تو دی
نظر نکشاد و در نظاره تو
کنون کز دیدن روی تو شادم
چو بشنید این یوسف سر فکنده
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
کجا این خانه آتش بار آید
بر و قفلی اگر محکم زده بست
بگفت ای خوشتر از جان یا [illegible]
بآن نیشکر در ماتم تو باشی

بجولان آمد از و پای چسپی
بصحن جان طاوس خرامان
حیا انقبه خود را یافت کامل
پرستاران ز هر جا پس فرستاد
چنین و خلقش نور علی نور
ز سوزش شعله کوی بی قراری
سر جان و لطف از زنده تو
زمانی در سیاست با شم و نو
بآن دل خانه زان عشق [illegible]
ز وال ز در و رخ و برفان
بطفلی خواب اثر چشم تو دید
بدین کشور شدم آوازه تو
ز بی روی تو پس ناشادم
گرامی همچو من بنده شود تو
پس این بپرده تنها با تو باشم
چه سان این قفل با صبر [illegible]
دل یوسف ز آن ز انده شکست
بجایت یک شبم از سرکشی جنبه
زهی طوق فرمان تو باشی

نشاد از لعل سیراب و از خنک
خرامان شد و آمیزه داده
ز خفته خود در آن کنج طرب کرد
در آمد تا که هاند در چو ماه
ازو یک جلوه و روشن جهانی
گر فرقش است کای پاکیزه گوهر
نیکو بنده کیمیای نو نازم
کنم کانون احسانی گنون ساز
ز زرین درج خود آماده گر آرایش
نخستین کن نکای مقصود جانم
ز سودای خودم دیوانه گردد
ز دیده چاره آن او گیسو
زنی روی کنند رو دیگر
مرا از بند غم آزاد کردان
تو کان آتش من چون چراغ است
زلیخا آن نفس چون باد شد
دگر بار زلیخا ناله بر داشت
تهی گردم ختم از راه باشت
تو آن گر خلعت من روی آن

فروزان تاج بر آن خسرو من
خیال حسن خود با خواهی نیست
عقیق آن جوهر ای طلب کرد
عطار و چشمی و خورشید جا
وز و بحرف و سر سودای نای
چراغ دیده را مل بصیرت
بطوق غبغب گردن فرازم
گر تا باشد جهان کو نیک از تو
تفقد آن منین کرد است نازش
گر چاره است و مقصود ای جانم
غمهای خودم بجانانه گرده
کشیدم در غمت بیچاره کیها
ز رو ی مهربانی یک نگه کن
آزادی الم از اشک گردن
تو با آن بهره از من نفخه
سخن کو ز بان هر کجا شش
نقاب از راز چندین ساله بر داشت
ستاع عقل و دین کردم فدا
بهر دو ز بر خلاف من

بگفتا دگر فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاقت ندارم
مرا کاری که نپسندد خدا نه / بود در کار کاو بندد کی بند
چو آن گلرخ شناسایی بداد / بدان دستم توانایی بداد
در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه‌اش همراه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد / دگر آن قصه‌ها از سینه سر زد
برین دستور از افسون و فن خود / همی پرداخت در خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا گفتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او راه جستن / گشاد کار خویش از هفتمین جست
بلی بود درین هفتم امیدش / سیاهی بود رو در سپیدی
زهر در کرد امیدت بر سر آید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
ازین در دیگر شاید بدر گاه / از آن در سوی مقصود آوری راه
سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بسرود ازین پرده آواز

درآوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در حسرت و تأسف

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین ره از کرم نه
درون حجره محرم کرد دشمن / بزنجیر درش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان اندیشه خالی
درش آمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
ازو جز عاشق و معشوق کس نی / [illegible]
رخ معشوق در راه نیاز / دل عاشق سپرده شوق و آز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکته‌های دلپذیرش / فراوان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / بآب دیده گفت ای سرو دلجو
که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من [illegible] / چو ماه از حسرت من [illegible]
[illegible] / گر چشم رحمت از وی بر نتابی
[illegible] / بیوسف شوق خویش اظهار کردی
ولی یوسف نظر با خویش کردی / ز بیم فتنه سر در پیش کردی
نظر بر فرش خانه افکند و دیوار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از آن صورت روان قطع نظر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در یا اگر دیوار را دید / بهم خفته آن دو [illegible] را دید
رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف افکند تماشای [illegible]
فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد در روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر روی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد
که ای خودکام کام من روا کن / بوصل خویشتن دردم دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی
چنانم از تو دور ای گنج آب / که باشد تشنه‌ای پیچان ز آب
نماند طاقت سالها در تاب بودم / ز شوقت بی‌خور و بی‌خواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بی‌خور و بی‌خواب مگذار
بحق آن خدایی کو ترا [illegible] / که باشد بر خداوندان خداوند
بدان حسن جهانگیری که داد او / بدین خوبی که در عارض نهاد او
بدین نوری که تابد از جبینت / [illegible]
بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مخمور مستت / [illegible]
بآن موی که میگویی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه بر روی [illegible] / بشیرین خندهٔ آن غنچهٔ تنگ
بآب دیدهٔ من زاشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
[illegible] / [illegible]
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنای تو از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بوصلی مرهم داغ دلم شو / بسوی رونق باغ دلم شو
[illegible] / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرمای من [illegible] / مکن از خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین بیش [illegible] قوت جان ده / ز جان دادن ازین قحطم امان ده
چو بشنید یوسف کای پری زاد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مکن تیز آب عصیان انسم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز برق نور او خورشید تابان
بپاکانی که زیشان زاده‌ام من / [illegible]
ازیشان است [illegible] گوهر من / وزیشان است [illegible] اختر من
[illegible] / [illegible]
بزودی کامکاری تا نیابی / [illegible]
ز لعل جانفزایم کام یابی / [illegible]
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زلیخا گفت کز تشنه لبی آب / [illegible]
ز شوقت جان [illegible] / نیارم صبر کردن [illegible]
کی آن طاقت مرا آید [illegible] / [illegible]
ندانم [illegible] صبرم / [illegible]

بگفتا مانع من زان دو چیز است
[illegible] کرد و تیغ آنسان [illegible]
جزای آن جفاکاران تو [illegible]
دهم جائی که با جانش ستیزد
مرا از گوهر و زر در خزینه
بگفت ار کس نهم کام دلم [illegible]
خدای من که نتوان خوی [illegible]
زلیخا گفت کای شاه نکوخوی
بهانه کژروی و حیله سازیست
عجب سلطانیم آرام من [illegible]
زبان از بند دیگر زد جوانی
مرا این دود آتش کی کند [illegible]
زلیخا چون [illegible] این راز
مزن بر روی کارم دست رد [illegible]
نیارد [illegible] دست [illegible] کردن
نهم بر تن ز جان داغ جدایی
پس از کشتن بزیر [illegible]
ولی از آتش غم بر تب و تاب
[illegible] تندی [illegible] ای زلیخا

عتاب آمیز و قهر آمیز [illegible]
که شاه از من [illegible]
مرا بسپرد و [illegible] ایشان [illegible]
بهستی تا قیامت بر نخیزد
درین خلوت سرا باشد [illegible]
که آید بر سر دیگر گزندم
بر شوت کی سزد [illegible] کارم
گرهم تابت میسر باد و هم تخت
بهانه نه طریق [illegible]
اگر خواهی و گر نه کام من [illegible]
[illegible] از جا [illegible]
چو در حشمت نگر کرد [illegible]
تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
گر خواهم کشتن از دست تو خود را
شود خون منت حالی بگردن
ز حجت گفت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
بحلق تشنه بر آن قطره [illegible]
وزین [illegible] کام ای زلیخا

عزیز این کج نهادی گر [illegible]
[illegible] خجلت که چون [illegible]
زلیخا گفت ازان دشمن میندیش
تو میگویی خدای من کریم است
فدا سازم همه [illegible]
خصوصا جای خونریزی [illegible]
بجان دادن [illegible] آنکس [illegible]
دلم شد تیر [illegible]
معاذ الله که راه کژ روم من
بگفتن گفتن آمد روز من [illegible]
مرا در خشک بی آتش فتادست
ازین آتش چو دودم هست تابی
زلیخا گفت ای [illegible]
بعشرت داشتم [illegible]
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش
عزیزم [illegible] تیغ چون کشته یابد
بگفت این و کشید از زیر [illegible]
چو یوسف آن بدید از جا بجست
ز من خواهی رخ مقصود دیدن

من [illegible] تخت و خوابی [illegible]
گرافتد بر زناکاران عذابست
که چون [illegible] بشنیدم [illegible]
همیشه بر گنه کاران رحیم است
[illegible]
ترا فرمود [illegible]
[illegible] کجا [illegible]
ز بس [illegible] بهانه بر بهانه
ز تو این حیله دیگر شنوم من
نگشت از تو مراد من میسر
ترا با آتش من خوش فتادست
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] ز سخن [illegible] تمام
وگر نه بر تنش از خنجر تیز
چو گل در خون کشم پیراهن خویش
پی کشتن عنان سوی تو تابد
چو برگ سبز [illegible] خنجر
[illegible] یار و [illegible] دست
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز دست خود روانی خنجر انداخت
بر پیش پا و [illegible] جان را [illegible]
دلش میخواست در سفتن [illegible]
نهادی بار از جوش [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
تهی [illegible] زر و چشمش پر گهر
درون پرده کردم جا [illegible]
چو یوسف این سخن بشنید [illegible]
من از [illegible] دانایی [illegible]
الف [illegible] از دو شاخ لام [illegible]
[illegible]
زلیخا چون [illegible]
[illegible]
[illegible] از دل [illegible]
دریغ آن صید [illegible]
بجایی شهبازی نشسته
زمانی کار [illegible] او کرد
منم آن عنکبوت [illegible]

ز یوسف چون [illegible]
بقصد صلح طرحی دیگر انداخت
ز شوق کوشش تن [illegible]
ولی [illegible] حکم عصمتش [illegible]
یکی حقه [illegible]
دران پرده [illegible] پرده گی
[illegible] طبله پر مشک [illegible]
که تا [illegible] بسوی من [illegible]
[illegible] دنیا ز نقدم [illegible]
ز قیوم توانائی [illegible]
[illegible]
[illegible] قفل جایی [illegible]
[illegible] در آخر این کار پیوست
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] شادی خود [illegible]
دریغ آن [illegible]
ز قید دست شاهان [illegible]
[illegible] کار او کرد
فتاده از [illegible] خویشتن [illegible]

[illegible] که خواهم کام او [illegible]
لب از نوشین [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
زلیخا [illegible] تقاضا کردم و یوسف
فتاده [illegible] که در میانه
بگفت ای کس [illegible]
هر ساعت فتاده پس [illegible]
ز من آیین بی دینی [illegible]
ترا آید بچشم [illegible] شرم
بگفت این [illegible] کار [illegible]
چو گشت [illegible] دیدن کام [illegible]
اشارت کرد [illegible]
پی بازار [illegible]
زلیخا [illegible]
[illegible] میل از بی اقبالی بخت
[illegible]
[illegible] خنده [illegible]
چو آن شهباز [illegible]
رگ جانم گسسته [illegible]

بوصل خویشتن آرام او [illegible]
ز ساعد طوق [illegible]
[illegible]
همی انگیخت اسباب [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر طاعت نهاده پیش او [illegible]
درین کارم که [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] خوابگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سوی [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شکسته مرغ امیدم [illegible]

کسپته یارم ازین کار و ... — ببستم پیش خود ...

چنین در خانه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه

پیش آمدن عزیز یوسف را بر در آن خانه و پنهان داشتن اگر چه بیان او و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا

برون خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیز پیش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید — درین آشفتگی حالش بپرسید

جوابی داد از حسن ادب باز — تهی از تهمت و افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت و ... — درون بردش بسوی ...

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهره آن راز برداشت

کای میزان عدل او راست ... — که با مالت نه بر کیش ادب ...

بکار خویش با اندیشگی کرد — درین خانه خیانت پیشگی کرد

عزیزش را ز خدمت ... — که گرد این گنج نهادی ...

بگفت این نه بس و عبری که ... — بفرز ... شد از لطف ...

درین خلوت براحت خفته بودم — درون پرده در خفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم آمد

خیالش آنکه من ز اوی نه آگاه — بخرمن بوستانم آرد او راه

باذن باغبان ناکشته ... — برد سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست ... درویش آن ... — که گنجش ... ز گنج وصل من ...

من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز خدمتگاری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد — برون پا نیک بختی برآورد

شتابان از قفای وی دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را تخت و چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاک پیراهن ... — کنه قول مرا روشن گواهی

کنون آن به که چون ... — کنی تحقیق جوی پیشش ...

و یا خود در تن اندام پاکش — نهی دردی که سازد دردناکش

پسندی بر وی آن آزار ... — که باشد عبرت او دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این حکایت — ... دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت — زبان را ساخت شمشیر ملامت

بیوسف گفت چون گشتم گرامی — بنیکی ... تو خالی شد ...

بفرزندی گرفتم عهد ... — ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم — کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صنم‌کیشی و ... گوش تو ...

بحال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه دل از هیچ کارت

نه دستور خرد بود این که کردی — ... الله چه بد بود این که کردی

نمی شاید درین ... — که احسان را بدل احسان ...

تو احسان مرا چون کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی

زکوی

زکوی حق گزاری راه بستی — نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیزان این عتاب دید — چو موی از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این از زلیخاست — کسی هرگز ...

زلیخا هر که پیش ... عزت — دروغ او چراغ بی فروغ ...

تن از پهلوی ... — گرفت از جیب راستی ...

بدانند هر که شد شایسته ... — گر از جیب راستی شکل ...

مرا نادیده دارد روز و شب ... — که گردد کام دل از من ...

گهی از پیش آید که ... — بهر مکر و فسون خواند بخود ...

و پهلو برگزیده ... — بجان وصل او تنها ... چشم

که باشم محرم ... خلق ... — نهم پای خیانت در حرمت

بدان بنده که چون ... — روم در پیش سوی ...

ز غرقاب ... داشتم ... — گرفته از همه کنج فراغت

زلیخا قاصدی سوی من فرستاد — ... هم صدا در اندیشه ...

بافسونهای شیرین ... — بهمراهی این خلوتگه ...

قضای حاجت خود خواست از من — سکون ... حاجت ...

گریزان رو بسوی در دویدم — بقصد در ماندگی انجا رسیدم

گرفت اینک قفای دامنم را — دریده از سوی پس پیراهنم را

مرا با دیو ... این همی نبود — برون این کار ... ربانی ...

گرت نبود قبول این سخن هیچ — بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپای کی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگندان دیگر — بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت ... پناهش

بلی چون افتد اندر جوی ... — گواهی کو ... سوگند ...

کند سوگند بسیار آشکارا — دروغ اندیشی سوگند خوارا

پس از سوگند آب از دیده بگشاد — که یوسف را ز تخت ...

چراغ کذب را افروز ... — بجز اشک او دمش ...

از آن دم غم ... آتش ... — بیکباره جانی ... سوز ...

عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بسا طاهر ... راه ...

بسرسبزی شهادت کرد ... — زند بر جان یوسف ... چون

بزخم غم رگ جانش ... — ز نوش آیت رحمت ...

بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکارا سر پنهان

نهیب دادن عزیز مر گنهکار که یوسف را ... و تضرع نمودن یوسف بحق و طفل ... گواهی ...

چو یوسف گرفت آن مرد ... — محبت گاه زندان ...

بجنگ آمد ازان یوسف ... — نهان روی دعا و آسمان کرد

که ای دانای هر راز نهانی — ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیش تو نمایان — که داند جز تو کردن ...

ز نور صدق چون دادی فروغم — ... تهمت ... دروغم

گواهی گو زمان پر جوی من / که صدق من شود زو چون صبح روشن
دران مجمع ز خویشان زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار زبان لفظی نخوانده
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
که ناگه گشت ناطق کای شه مصر / خدایت کرد توفیقی چو تحقیق
بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی راز کسی باز
به پایان تازه گلهای بهار / گر خنده آن خوشتر از پرده
برو در حال یوسف کن نظاره / که بر آن جرم چه پاسش گشته یار
ندارد دعوی یوسف فروغی / همیگوید برای خود دروغی
در آن خدمت آنچه میگوید زلیخا / نه از راه صدق میگوید زلیخا
چو دید از پیش دیده پیرهن را / علامت کرد آن مکاره زن را
چه کیدست این که آتش زد به جانم / چه بد بود این که با خود کردی آخر
پسندیدی به خود این ناپسندی / وز آن پس جرم را بر دیگر افکندی
عزیزا زانکه کید از زنان آمد / بکید زن نبود دانا گرفتار
بدو زین پس سخن ز آنجا نشین / نشانه دوری بد بود از این
تو ای یوسف زبان زین راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
قدم از راه غمازی برون نه / که باشد پرده پوشی از همه به
تحمل دلکش است اما نه چندان / نکوخوی خوش است اما نه چندان
مکن در کار زن چندان شکیبی / که افتد زن ز ناشکیبی

ز شست همت کشور گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
دو ماهه کودکی بر دوش خواهر / چو جان بگرفت در آغوش خواهر
فغان برخاست کای عزیز آهسته باش / به تعجیل عقوبت بر حذر باش
عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن را او به تیزی بر زبان راند
بگو روشن که این آتش که افروخت / کز آنم پردهٔ عزّ و شرف سوخت
ز غمازی است مشک چین سیه رو / که از صدرها بیرون نهد بو
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
و گر از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از زلیخا دامن او
عزیز از طفل چون بشنید این سخن گرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
که دانستم که این کید از تو بودست / بر آن آزاده این فند از تو بودست
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کید باشد بس عظیم است
بگیر از زن کسی جانب مبادا / زن مکار را هم کم مباد
بگو تا کس کند شکرانه خوش / بشو زین حرف ناخوش خانه خوش
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت از آن پاکی تو
عزیزان گفت و پوشیدن نه چاره / نکو خوشی خوبی تمام شد در زمانه
چو مرد از زن نکوخوی خوش بیند / ز خوش خوئی همی خوی کشد کار
خمار عشق را کنج سلامت / تو شکر سوای و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / درین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است / علامت صیقل زنگار عشق است

در دستان زنان از داشتن زنان مصر زبان طعن بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق است در زبان ایشان

ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل نمازان را بهانه
زلیخا را چو شکفت آن گل نو / جهانی شد بلطفش میل آور
بهر یک در خوشی از پی فتادند / زبان هر زش بدخواهی گشادند
چنان بر مغز جانش چاک زد دست / کرامت از دین و دانش اگر جست
عجبتر کان غلام از روی نعوذ / ز دمسازی وهم از دین و دانش
بهر جا گور و دین ایستند نانی / بهر جا ایستند ژرفی گذاشتی
ز هر جسم کو مکر این بخندد / سران کان کش ایذای این بندد
گران بر کس که با او نشستی / زمانه دیگر که با تنها نشستی
عجب آنکسی که دست ز آن پیش خست / قبول خاطر اندر دست گیرنده
بسا لولی وش شیرین گفتار / که از بر دیده خون ز آن کشته چشمه
روان هر سو چو مشتی ساز کرده / زبان مصر را آواز کرده
ز شهر تنهای ز نگاریک صافی / چو نور روشن ز ظلمت شکافی
ز نو دین خوان ز یش مطرح خور / بسیم و پنبکا سهاری پرتو
درو از خور زیبا هر جو خوابی / ز مرغ آورده تا حلوا باجات
ز تخت تخت حلواهای رنگین / بنای قصر بخشش بود شیرین
دهان نگشاده از شکر غنچه / نداده در جهان لوزینه را جا
ز انار و میوه های تر بابت / بسته ها باغبان بر کرده از آن

چو باشد مرکب ره رو گرانخیز / شود ز آن تازیانه تیز رو تیز
زنان مصر از آن کار و کشتند / علامت را حوالتگاه گشتند
که شد فارغ ز رنگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
عجب گمراهی پیش آمد او را / که او در بندهٔ خویش آمد او را
نه گاهی میکند از وی نگاهی / نه گاهی میزند با وی برای
بهر جا گوشه برقع ز رخسار / زند این از ترحم برد دیده مسمار
تماشا پیش چشم او نکوتر / از آن تر و خاطر پیش را میل او
رونا گاهی آگه گرفتی / بجا هم کام دادی هم گرفتی
بسا نیکو ز زیبا شمایل / که سوی شیطان طبع او مر غیب دل
زلیخا چون شنید این داستان را / ضیافت خواست آن نامهربان را
به چشمی کز نکاح چرب و ناخوش / هزار اشس علی زو نعمت اواسمال
بانو زین جامها بس کرده / بجا والیور و عطر آمیز کرده
بعلم و بوی خوش زان کان لونها / طعامش قوت جسم و قوت جان
بی حلوا اش از شکلی دوام / ز شکر آب دندان مغز بادام
برای در شش در صحن فلکی / هزاران خشت از پالوده
چو گشته کاهجو لوزینه نها / بجوشش نام بر زبان
نگردد هیچ شمع در این قصور / گر آن آب بیرون دان بستان

سوان پر ز گوهرستان و خلخال ... تحیت همچو طاوس خرامان
پری رویان مصری حلقه بسته ... سپندهای از آتش خویش جسته
ز سر خوان آنچه می‌بایست خوشحال ... ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
نهاد از طبع حلیت ساز پر فن ... ترنج و کزلکی از دست هر تن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز ... بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنج زنگ و صفرا را دافع ... پی صفرا هیانهای نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان ... ببزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم ... بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز روی پر نور ... بدیدارش هم از عقد و ردا
اجازت گر بود آرم برونش ... برین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گوت و کویی ... بجز وی نیست ما را آرزویی
بغرها تا برون آید از ایوان ... کشد بر فرق ما از ناز دامان
کریا از جان و دل مشتاق اویم ... رخش نادیده از مشتاق اویم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست ... پی صفرا هیان از روی صفراست
برین بی ارزش نیکو نیاید ... نمی‌بینیم کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سوی شستی فرستاد ... که مکیدنه رسول های پیچ و آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم ... به پیش قدر رعنای تو افتیم
بود هم خانه دل تنگ کایت ... بپا تا دیده کرد فرش راحت
بقول دایه یوسف در نیامد ... چو گل از فسون او در خوشی نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد ... در آن کاشانه همزانوی او شد
نزاری گفت ای نور دو دیده ... تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی بمحنت ناامیدم ... بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان هر دم از تو ... شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه از چشم تو خوارم ... بنزدیک تو بی اعتبارم
هده زین خواری و بی احتسابی ... ز خاتونان مصرم شد حسابی
دل از شیرین نمک خوار لب توست ... نمک ریزی بر آن کار لب توست
هده ره و فا دارم شکست ... نگه بیدار حق این نمکدان
شد از انفاس آن آذر بکرم ... دل یوسف بپیر و ما من آمیزم
بی تزیین او چون ماه در حاب ... چو سرو از حلهٔ سبزش ساخت
فرو آویخت گیسوی معنبر ... چو پیش حلالش چون چتر
تو پنداری که بود از مشک نابی ... کشیده خامه‌اش در سبزه زاری
میانش را که با موسی بری کرد ... ز زرین منطقه زیور گری کرد
ز خندان که سر لعل گران سنگ ... عجب دارم که تا آید بتابی تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر ... ز سر جو سر ز آن لطف ظاهر
بیا نعلین از لعل و گهر پر ... برو بسته دو ال از رشته در
روایی از قصب کرده حمایل ... بهر تارش گره صد جان و صد دل
میان تنش دا زرین آفتاب ... کنیزی از پس زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام ... ب پا چون سیه او را گام بر گام

بدان سان بر که دیدش جانگداز ... بخت از جان شیرین دست خود را
نیارم پیش از این گفتن که چون بود ... کمال حسن آن کاهد شمع روز
بخلوت خانه آن گنج نهفته ... درون آمد چو گل ویس شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ... بگلزارش گل نظاره چیدند
بیکبار اکار از دستشان رفت ... تمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل و حیران بماندند ... ز حیرت چون آن چنان ماندند
چو هر یک بیدار دیده ... تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ... ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ... بدل حرف و فای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ آشنا بود ... ز سر تا پاش حرف عشق ما بود
یکی سیلاب از کف صفحه سیم ... کشید از شش جدول ز سرخی تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون ... ز رخ خود نهاد پای بیرون
چو دید بیدش گم خرد والا ... بر آمد بانگ از ایشان گای بر خفت
تو چون آدم آب وگل سرشته ... ز بالا آمد ه قدسی فرشته
زلیخا گفت هست این آن نگاری ... که دوم سرز نشها را نشانی
ملامت گر شما بر جان من بود ... همه از عشق آن نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را ... بوصل خویشتن میخواندم او را
امید روز گارم بر نیاورد ... ولی او هیچ کارم بر نیاورد
اگر زینها بکام من دگر باره ... از این پس گنج زندان سازمش جای
گذارد عشقم را بخت گذاری ... رسیده کارش از زندان بخواری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد ... دلش از سنگ خویی گرم گردد
گه گیرد در قفس بی چند آرام ... نگردد مرغ وحشی خو برآرام
گروهی زان زنان کف بریده ... ز غفلت جسم هوش و دل رمیده
از آن مجلس برفته جان و سر ... ز تیغ عشق یوسف جان بپرداخت
گروهی از زمرد بیکار شتند ... ز عشق آن پری دیوانه گشتند
دگر روی خرد مندی ندیدند ... برهنه پا و سر سر در نهادند
گروهی آمد آخر بخود باز ... دل از سوز عشقش گشته دمساز
فتاده مرغ دل در دام یوسف ... زلیخا وار مست از جام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می ... ز خود رفتند از بیهوده هر کس
یکی را بی نصیب از آن مستی ... یکی را بهره مخموری و مستی
یکی باجان فشاندن از خیالش ... یکی را لا محال ماندن از خیالش
گران بی بهره اش بی بهره گی ... بجا مانده بهره ایشان بی بهره
چو کالا شود چو نیلوفر سیاه ... فرو گیرد دهان جمیل خرد مند

معذرت خواستن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را و دلالت کردن یوسف را با انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو یک عاشق بود معشوق یوسف ... بود در عشق عاشق او قرارش
زند تا بشش سودا اینش پا و دل ... چو بیند دیگری را در تقابل
جمال یوسفی را شاید هر جا ... چو شد حال زلیخا بر ستمکاران

زلیخا را از آن شوری که سر شد ‌ بیوسف میل خاطرش بیشتر شد
بدو شاهان گفت یوسف چو دانید ‌ ز تیغ مهر او کوهها بریدند

اگر چه عشق او می بود دیرین ‌ جدا ز دید از طلعت کرام دیم
چو باران در بهاری در آمد ‌ درین کار هم او کاری تمام

همه چنگ محبت ساز کرده ‌ نوای معذرت آغاز کرده
که یوسف خسرو اقلیم جان است ‌ بران اقلیم حکم او روانست

هم بیدارش را آهنگ باشد ‌ که عذر حال خود بسیار گفت
غمش کر مایه رنجوری ست ‌ جمالش حجت معذوری ماست

بزیر پرده کس پیدا نکرده ‌ که روشش شنید و شنیده نکرده
شدی عاشق ملامت نیست بر تو ‌ درین سودا نوا بخریت بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید ‌ بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بهرت نرم بادش ‌ وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند ‌ سخن در نصیحت دادند
هم وگفتند کای عشق گرامی ‌ در ایه پیشتر تنگ نامی

درین بستان که گل با خار جفت است ‌ گل بیخار چون تو کم شگفته است
درین جا که نه خوش صد تمنا ‌ بتوان چاره که مر راشته ما

مکن با یه چندی ناز خویش ‌ فرو دارا اندکی زبان خویش
زلیخا خاک شد در راه تو ای ‌ همی کش کهی دامن بر خاک

چه مرکره در نوای پاک ‌ اگر گر کشی بر خاک دامن
بدفع محنتش حجت رها کن ‌ ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

مکن چون داشت حق خدمتش ‌ حقوق خدمت دیرینه او
بیا زاو مکر و زحد بیرون ‌ ازان مستر ای اقلیم نخل سرافراز

که چون بود ترا جز سرکشی کار ‌ بیا رو بکشی خوش خوی یار
فرو شو بر دل او بر جالت ‌ کند دست خیالش پا بحالت

حذر کن زان که چون مضطر شود دوست ‌ بجاری دست او زرکش سبو
چو از لب تکبر سیل خطر ‌ نهد در زیر پای سر زر هم

دید در خلط نقد حرمت تر خاک ‌ که هست اکار او سپید
چو کو ظلم چو بلای تیره و تنگ ‌ کریبان زندگان و ای از سنگ

درو حقیقتی الصفت سر ‌ شمع هر که ز نده او
در و تنگ و دست شمع ‌ نه ما و روشنی منقد باد

سواری ش پا نکش سرو پای ‌ یشنیکش گشت ز از سر پای
درش بسته بقفل نا امیدی ‌ ندیده غنچه بخش سفیدی

سیاه و تنگ چون خاک گور تیر ‌ متاع سالکش خال و رنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی ‌ نشسته سیر کی از زندگانی

متوکل سخت رو چند تر ‌ بجاور تلخ کوی چند ازو
ز هر چه رسد که در کار مردم ‌ و در بر و چون بی آزار مردم

زده آتش بعالم خوی او ‌ سیاه از دود آتش روی او
کجاشاید چنین تخت سرای ‌ که باشد جای چون تو دلربای

خدا را بر وجود خود بخشای ‌ ز روی ودر مقصو بکشای
قلم سان سر پیش ز خط ‌ بسوی پا از نوح خاطر غلط هم

اگر باشد ترا از روی عالی ‌ که چند اش نمی پیچ جایی
چو زو امین شوی و سپه پا باش ‌ نهانی همدم وهمراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم ‌ سپهر حسن را ماه منیریم
چو بکش سیم لبهای شکر خا ‌ ز مجلس لب فرو بند از زلیخا

چنین شیرین و شکر خا که ماییم ‌ زلیخا چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوشش کرد افسونگر ‌ ولی کام زلیخا یاوریشان

که شستن از رو این وحر زیر ‌ تنها بهری از بهر خود نیز
پریشان شد بخت و کوی ایشان ‌ نکرد انبیه رو از روی ایشان

بحق بر داشت کف بهر مناجات ‌ که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان ‌ انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت بی گزند ‌ حصار آفت بر نا پسندی
عجب ماندم در کار ایشان ‌ مرا زندان به از دیدار ایشان

بود صد سال از زندان نشیمن ‌ که یکدم طلعت ایشان دیدن
بنا محرم نظر را که نکو ‌ ره و تنها ز قرب افکند دور

اگر تو مکر این مکار کارا ‌ ز کوی عقل و دین افتادگی را
که آید تنگ از ایشان جای ‌ نکردی دور از ایشان جای

چو زندان جای است یوسف از خدا ‌ و جای در زندان سلطنتش جند
اگر بودی ز فصلش شغاف خوا ‌ سوی زندان قضا شخوا

انگیختن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

بر بستی در آفت آن نا پسند ‌ چو از دست آن بریدند
ولی فارغ ز محنتهای زندان ‌ همه ز خود پرستی بت پرستان

دل یوسف که شد از عصمت خو ‌ بسی ایشان شد عشقش پیش
همه تنهاش آن تاج خورشید ‌ ز نور قرب ایشان نو سید

زلیخا را فغان انگیز کردند ‌ بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند ای سکین مظلوم ‌ شود سختی چون تو محروم

چو یوسف که بود خوار آید ‌ نیابی سر گراند و عشق مراد
شنیم از نیکوی سخت ‌ زبان کرم از سودا

دو سوهان که برآهن او ‌ نباشد غیر سختی فن او
چو گور و از زهرا ز ابرو گرم ‌ زلوازان کور و کرد غنچه ام

چو کرد نرم از آتش تیغ فولاد ‌ از و هر پس تواند ساخت بنیاد
اگر هم نرم اگر تواند ش کرد ‌ ناحاصل ز آنکه آهن را

زلیخا را چو زان جا در زمان ‌ شد از زندان سیه و جان جا
بر آورد خود ریخ او خواست ‌ ازان بر آن تعاممک گنج

چو نبود عشق عاشق را کار ‌ بر ب ز مراد خود جدا
طفیل خویش خواهد یار خود را ‌ بکام خویش سازد کار خود را

[illegible]

[illegible]

در پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن بر مفارقت او

[illegible]

دری بر سینه خود می‌گشادم
چو بوی وصل او می‌گفتی جان
اگر چه بود شاخ خیل خوبی
ز خاک و آب پیکر انگیخت گل
چو لعل [illegible] چون عناب می‌جست
ز گلگون خود [illegible]
زوال خوبی [illegible]
درین [illegible] یک عشق
ز خشم گوی [illegible] خویش
ره بستان [illegible]
در [illegible] جانسوز [illegible]
گرفتی [illegible]
گهی در کف پاش [illegible]
نهادی بر دو چشم خود ز تعظیم
چو گل عطر دماغ خویش کردی
که طوق [illegible] آن گردن [illegible]
گهی کردی [illegible]
چو دور از فرق [illegible]
کمر را کز میانش یاد دادی

گه از خشم [illegible]
ز هجر یار خود کی کند جان
شکست [illegible] بر [illegible]
گره‌بند [illegible]
بقدر [illegible] عقیق ناب [illegible]
چو نیلوفر ز [illegible] تنهای [illegible]
بحسرت دست بر زانو [illegible]
که چون من جای خویش [illegible]
[illegible] کوه [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
شب [illegible] خود روز [illegible]
که روز [illegible]
بصد حسرت ز [illegible]
بیاد ساعد [illegible]
بدان [illegible] داغ خویش [illegible]
که گشتم [illegible] جان [illegible]
که روزی بر [illegible] آن [illegible]
[illegible] کرد لعل و گوهر [illegible]
چو دیده [illegible]

بناخن [illegible] گل [illegible]
ز دست [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
[illegible] هجران [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] خود [illegible]
که این [illegible]
[illegible] چشم خویش [illegible]
دلم [illegible] روزگار [illegible]
بجانم [illegible]
[illegible] بوی [illegible]
چو گل عطر دماغ خویش [illegible]
که طوق [illegible]
گهی کردی [illegible]
گهی [illegible] پاش [illegible]
نهادی بر دو چشم خود ز تعظیم
[illegible]
که این [illegible]
بیاد [illegible]

چو سنبل [illegible]
بعقد [illegible]
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] گل [illegible]
که از [illegible]
[illegible] را
چنین [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
که [illegible]
[illegible] جان [illegible] خویش
بوی آن جان [illegible]
[illegible] داغ خویش [illegible]
که گشتم [illegible] جان [illegible]
که روزی [illegible]
بصد حسرت [illegible]
بیاد ساعد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو از کش حلقه [illegible] گشایی
چو [illegible] بجای [illegible]
نهادی [illegible]
چو [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
چو [illegible] عقد [illegible]
[illegible] ز خود [illegible]
به بام قصر [illegible] پاسبان [illegible]
خلاصی ز جفای [illegible]
همی بوسید [illegible]
[illegible]
دل [illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
صبور [illegible]
[illegible]
[illegible] دیده [illegible]
چو کرد [illegible]
چو از زندان [illegible]

نگر دیده [illegible]
ز دو [illegible] بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از دل [illegible]
[illegible] جادو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز شربت [illegible] جام [illegible]
همی گفت [illegible] دعا [illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
صبور [illegible]
[illegible]
[illegible]

بهشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
پشیمان [illegible]
هلاک عاشق از [illegible]
[illegible] میان [illegible]
سر خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
که از جانان [illegible]
زمانی [illegible]
ز من [illegible]
چو گیرد [illegible]
صبوری [illegible]
[illegible]
زلیخا با دل و جانی [illegible]
[illegible]

ز اشک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز لعل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زلیخا [illegible]

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و از شب هجر او
دایه بر زندان فرستادن و شاد شدن بجمال یوسف [illegible]

زلیخای فلک را چهره شد کم … ز مهر یوسف اندر ماتم غم
زلیخا را غم یوسف چنان کرد … که از اشک شفق گون خون فشان کرد
بگریه بازار جانسوز برداشت … کمان آه و فغان [illegible]
چو روز اندر شب [illegible] روز عاشق … شب [illegible] فزون سوز عاشق
ز هجران تیره کرده روزگارش … فزاید تیرگی شبهای تارش
زغم روز [illegible] … [illegible] سیاهی [illegible]
[illegible] آدم [illegible] … برای عاشقان [illegible]
چو آرد روز از چشمه [illegible] … بجای شیر از [illegible]
ازان هر دو که برخوردار باشد … گر نسیان [illegible]
زلیخا را چو از بی صبری [illegible] … درین خون خوار کی آید [illegible]
ز دوری [illegible] … [illegible] مانند [illegible]
چو نبود روی جانان [illegible] … بصد شعل [illegible] خانه روشن
[illegible] دل [illegible] … ز دیده [illegible]
ندانم حال یوسف چیست امشب … کفیل خدمت وی کیست امشب
که گسترده ته پا بستر [illegible] … که کرده راست [illegible]
چراغ افروز بالینش که بودست … کف راحت ببالینش که سودست
که کش [illegible] … که بوده وقف خواب [illegible]
هوای آن [illegible] … چو مرغ آن دام [illegible]
گل او [illegible] … سلسبیل [illegible]
نبرده آن [illegible] آب گلشن … ز [illegible]
[illegible] چون غنچه [illegible] … و یا چون گل [illegible]
همی گفت اینچنین [illegible] … غم خود [illegible] شب [illegible]
ازان پس طاقت و تابی [illegible] … دل از صبر [illegible]
ز شوق [illegible] … [illegible] دیده پرخون [illegible]
که یکدم جانب زندان گرایم … بآن [illegible]
نهان [illegible] گوشه زندان نشینم … [illegible] زندانی [illegible]
چو زندان جای آن [illegible] … نه زندان بلکه [illegible]
دل هر عاشق [illegible] … مرا این غنچه از زندان [illegible]
روان شد همچو سرو ناز [illegible] … فغان [illegible]
بر [illegible] چون [illegible] … نهانی سینه [illegible]
اشارت کرد تا [illegible] … نوا [illegible]
[illegible] … چو خورشید [illegible]
گهی چون شمع [illegible] … ز رخ [illegible]
گهی هم کرده [illegible] … فکنده [illegible]
گهی [illegible] … چو شاخ تازه گل [illegible]
گهی طرح تواضع [illegible] … نشسته چون [illegible]
ز خود [illegible] … ولی در گوشه تاریک [illegible]
ز جان [illegible] … ز نرگس [illegible]

بچشم خونفشان و اشک گلگون … [illegible]
بجانم آتشی افروخت عشقت … سراپای وجودم سوخت عشقت
[illegible] ظلم کردی [illegible] … همی [illegible] ازین ظلم [illegible]
ز تو هر ظلم [illegible] … برای کاشکی [illegible]
[illegible] … [illegible] آمیخت [illegible]
[illegible] … [illegible] شد [illegible]
[illegible] سلطانی [illegible] … [illegible] خوانی [illegible]
[illegible] خواب [illegible] … [illegible] ساز کرده [illegible]
بزندان [illegible] خلوت [illegible] … [illegible] سوی زندانش [illegible]
گرانی چشم و چراغ [illegible] … مرا و خاطر [illegible]
ز دود آتش وصل تو [illegible] … با آب [illegible]
[illegible] … زمی [illegible]
دگر [illegible] … [illegible]
ز حال خود [illegible] … وی یوسف [illegible]
چو شب [illegible] … زلیخای فلک [illegible]
دم [illegible] حلقه [illegible] … [illegible] از فغان [illegible]
زلیخا دامن [illegible] … [illegible] آستان [illegible]
غذای جان [illegible] … [illegible]
[illegible] … گر بود آن [illegible]
[illegible] … بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا از روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره بام زندان کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری کردن

[illegible] … شب آمد [illegible]
[illegible] … زلیخا چون غم [illegible]
[illegible] … [illegible] زندان [illegible]
[illegible] … [illegible] یوسف
[illegible] … که تا دیدی [illegible]
چو [illegible] زندان [illegible] … گهی صد بوسه [illegible]
[illegible] … گهی در کف پایش [illegible]
[illegible] … اگر چشمش [illegible]
[illegible] … و یا در کف پایش [illegible]
[illegible] … گر [illegible]
[illegible] … نهم رو بر کف آن پای [illegible]
جمال [illegible] … [illegible] … نگارا [illegible]

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر خواب گران مهربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی مرکی را ازین زاکه پیش پادشاه مصر

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را از برای تعبیر خواب و
تعلق کردن ... بانچه ... زنان مصر گذشته ...

به جرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
به زندان از ستمهای من افتاد / دران صحبت ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد و غایت / بمالش کرد حال این روایت
جفای کز من رسید او را جفا نی / کنون هم آنچه کرد او را تلافی
سر هر جان که آید از شاه حقا / بعصمت چنان بود یوسف ...
چو شاه این نکته بشنید و ... / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگی خندان / گل خندان به بستان برگزیدن

برون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه وی را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

بملک جان بود شاه نکو بخت / تمامش شاه بدو بسپرد تخت
درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون
بسختی کی نهد لعل از دل سنگ / که خورشیدش درخشانی دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش انبوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پس از تعظیم و اکرام وی شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
کز ایوانش چو خورشید از زرنگ / بعیدانی به هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستاده / بجملهای خود در عرض داده
چه از زرین کمرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / به تازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش الحان / بعبرانی و سریانی سرایان
سران مصر بیرون از شماره / نثار آورده از هر کناره
تهی دستان نیامدشان نظاره / کشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی ایشان روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از باد پا تا فرق / چو گوی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر
برابر کوکبه وی فشاندند / گدا را از گدایی میرهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خرد اطلس بهای ... دوخته بیش / بپا انداز فرق انداختند پیش
ببالا خانه اکنون پیر رفت / برو حلمی چون با مه کردن همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گل رخ و بشنای یکرنگ
بپهلوی خودش بر تخت جا ساخت / به پرسشهای خوش ... نواخت
نخست از خواب خود پرسید تعبیر / در آمد لعل نوشینش شکر ریز
وزان پس کردش از هر جا سوالی / بهر پرسیدنش نیکو کاری ...

جوابی گفتش خوش چون گفتش / چنان کامد ازان گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم / ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم / که غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا آید ایام فراخی / که ابر و نم نبخشد در تراخی
مهیا کردن اندر هر دیاری / که بنود خلق را جز کشت کاری
بیاخن سنبله را ابر پوشند / ز جیره خور غلامان بر فروشند
چو از دانه شود آگنده خوشه / نهندش همچنان از بهر توشه
بباید روز کار قحط و تنگی / که باشد آن ز قحط خشک سالان
چو گرده خوشه اندر خانه رنگی / بباید روزگار قحط و تنگی
بدر در یکی جای همچنین بر ره / بقدر حاجت خود واده و خیره
اساس کار را با کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدو فرمود علم آن کار داریم / چو داند کار را کردن تمام
ز هر چیزی که در عالم نهانست / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید چون منی دیگر پدیدار
چو شاه از وی چو این آگاهی یافت / بملک مصر داوش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو بالای تخت زر نهاد پای / جهانی زیر تختش بوسه داده
چو در هستی بر سر میدان ... / رسیدی بانگ عدلش تا بکیوان
بهر جانب کر طوفی ... رسیده / چنین کش ...
بهر کشور که ملکی یافتی شاه / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف آنچنان ... / ان قدر این جلبدی ...
عزیز مصر را اقبال نگون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خاطر آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو در بهی ... دیر ... / درین ایام ... کاری ...
یکی را برکشد چون مهر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن کس را که در هر کار دنیا / که از کارش بگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و ابتلای محنت یوسف بر وی و ابتلای وی بمحنت فراق

دلی کز دهر بیرون شاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر بگیرد دامن او / بگردد شادی پیرامن او
اگر گردد جهان بر وی نکو / بر آرد موجهای غصه چون کوه
ازان نم دیده را تر نگردد / ز اندوهی که دارد در نگردد
وگر جوشد طرب از وی زمانه / دهد بر روی شیشهای جاودانه
فرو چیند از آن حسن طرب روی / نخواهد کم غم خود گیرد موی

[illegible]

[illegible]

شود چشمم ز خاک کوی او پر
نشیند خوش که آواز پایش

آمدن زلیخا بر راه یوسف و از نی خانه ساختن تا به آواز گذشتن پای وی خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه ای خواست

بدو کرد از نی بستی حواله
چو بوستیار پر فریاد و ناله
چو کردی زیر پایش آن نی آواز
جدا برخاستی زیر نی آواز

چو از بحر آتش او وی گرفتی
از آتش شعله در وی گرفتی
دران نی بست بود اقی ازو خشت
چو سیدی تیر تا کردش سرشت

ولی از شوق عشقش چون ابرو بود
به هر تیری کوی شکر بود
بر آن قد را شده یوسف بود
سپهر از او گردون نهادی

نگاه از مقبی چون چرخ فیروزه
ز نی بسته برای جلوه روز
ز نور و ظلمت اندر وی شب
برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوش کرده اندو او
شکر در کاسه جز از سم او
به هر شش بالای بسته از نی
به سیم انجم درخشان شم

بر جسم همچو سنگ خاره چسپی
ز هر ماه نوش ساز و چسپی
اگر عاشق به جای از تنگ دو
به چرخ اندر نشستی چون مه نو

که دشتی در شکارستان نخجیر
بران ز پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شبی زفت عشق
به یک جستن بر پری کم چون

اگر کردی شتاب از پس رسیدی
به گردش باد صرصر کی رسیدی
براه او چه شدی پر قطره ناخوب
نریدی هیچکس که قطره از وی

نکوش فتر از خوی در یا سیل
چو آن کز آتش از قطره سیل
چو کیخی بود از گوهر و انه
بر آسیب آن زمانه

در آن فر گشتی ام فرو تن
گرفتی ضیغ نوکر دون گردن
جلالش اوز آورد ز آن تن
سطل ماه آب از چشمه خور

نهاده ساختی ام شباهنگ
چو کشن ز سنبله در کهکشان کان
ز شعر خیمه از شب سبال
ای چو کرد نش ماه نو بال

رسیدی هنچو خواری عنان گیر
کز آن پیکان زخیری چون خم تیر
دو پیکر بود از پیش نای
رکاب از سر طرف تابان هلالی

چو یوسف از بلائش پای کرسی
چو ماه اندر او پیکر جای کرسی
کشیدی سر ز [illegible] سهیلی
که رفتی سر طرف اضعاف سیلی

به هر جا گر گشتیدی صهیلش
نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی
چو پیشباره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن می شنیدی
ازان نی بست خود بیرون دویدی
بجست بر سر رهش نشستی
فروش بر گذر گانش نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیل از راه
خبر کردش گرد کاکر داهی آگاه
که اینک در رسید از ره یوسف
بروی ز رشک آتش وا یوسف

زلیخا گفت از یوسف ای سینان
نمی یابم نشان ای نازنینان
جمال این طلبی بی منید دام غم
کزان دم بوی یوسف دام غم

به هر منزل که آن والا گرا ده
جهان بر پا فرماندار گرده
به هر محمل که آن جانان نشستی
شمیمش در مشام جان نشستی

چو یوسف در رسیدی پاکی گوی
گر آن سان از دل افتادی گوی
بگفتندی که ای یوسف خبر بست
درین راه از قدوم او اثرست

بگفتی ای فریب من مگو شید
قدوم دوست دارم من چه پوشید
نمی کش شاه و ملک جان فدا ای
قدومش ای که پنهان کلوان

نسیمش بوی جان آرد ز نامش
نه تنها جان جهان آرد ز نامش
چو جان آمادگی [illegible]
ازان جان تازه گر [illegible] کاه گرد

چو کردی گوش آن بی گزیش
ز جاه شان جهانی بود مخمورش
ندی انصاف کز جسم ایست
به صد نخست زین داری محسوس

به باشد پیش تن همتاب دو
بجویم دو در ای لادر سر
ز جانان تا یکی مهجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش او فتادی
ز خود کرده فراموش او فتادی
ز جان هجوری ز دست [illegible]
ز جانان همچو آن نی بست فرستی

دران شبها چو دم ز جانان شاد
دمیدی خاک بستی خاک [illegible]
بدین سان پودی [illegible]
بسودی غیر از اشک کار و باری

نهانه عاشق بیدل قناعت
فراید [illegible]

رفتن زلیخا بر راه یوسف و التفات نایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان به خدای تعالی آوردن و پس براه وی آمدن و التفات یافتن

دو دم شود به یک مطلوبش آرام
به هر دم طلب [illegible] کام

چو یابد بوی گل خواهد که چیند
چو چیند بوی گل خواهد که چیند

زلیخا گرچه بعد از رو [illegible] سنی
هوای وصلت دیدار رستی
شبی در پیش آن بت بر زمین سو
که ای در پیش کار [illegible]

بگفت ای قبله جانم جانت
سری عبادت با خیالت
ترا عمرست کز جان ای تیرم
[illegible]

بچشم خود بدین سو چشم را
بچشم بازد و بی پنهایم را
ز یوسف چند باشم [illegible]
به هر چشمی که رویش [illegible]

ز دامن سپیج وقتی وقت یابی
بجز دیدار یوسف نیست کامی
به دو کام مرا چون مینوائی
چو داد [illegible] کام من کرتوانی

درین بهتر خشیم سنگ چند پی
درین بد جستیم [illegible]
چه عمرست [illegible]
زهی ما بود [illegible]

همی گفت این و بر پیش سنگ سر
ز گریه خاک آن بر مشک [illegible]
چو شاه [illegible]
صهیل [illegible]

برون آمد زلیخا چون کند [illegible]
گرفته راه یوسف سنگ [illegible]
بر سم داد خواهان داد [illegible]
زوال ناله ز جان [illegible]

ز پس کآسمان پیشیده [illegible]
نفیر جاده شان [illegible]
کش [illegible] پوشانید
بجالی شد که [illegible]

ز تو میدیدم دلش صد پاره گشتم ز کوی آرزو آواره گشتم
ز درد دل فغان میکرد و میگفت [illegible] آتش فشان میکرد و میگفت
بتخت خانهٔ خود چون پای آورد دو صد شعله بیک مشتی آورد
پی پرستش آورد آن سنگین صنم را زبان بگشاد و سنگین الم را
که ای سنگین بت [illegible] سوی عجز و جاهم ببر رای که باشی سنگ [illegible]
شد از تو بختم تنگ بر دل [illegible] از تو کوهم سنگ بر دل
پرستش های تو چون [illegible] بودم [illegible] وبال خود [illegible]
بکن یا از تو هر کامی که جستم ز کام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خارا خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی بکار [illegible] آغاز [illegible]
ز شغل بت پرستی چون برآمد به آب چشم و خون دل [illegible]
تضرع کرد و رو بر خاک مالید بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا [illegible] [illegible] گران [illegible]
اگر نه عکس نور رب [illegible] بر پرستش بت کسی کی سر نهادی
دل [illegible] بهر خود [illegible] در آتش افکنی در تب [illegible]
کسی [illegible] افتاده [illegible] که گوید بت پرستی [illegible]
اگر رو در بت آوردم خدایا بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز خطا کردم خطای من بیامرز
ز پس [illegible] خطا [illegible] تساندی گوهر [illegible]
بود دل فارغ از داغ [illegible] بچشم لاله از باغ یوسف
چو برگشت [illegible] آن [illegible] گرفت افغان کنان [illegible]
که یا [illegible] ساخت [illegible] ز آل و [illegible] گردش [illegible]
بنور [illegible] سکین [illegible] نهاد از غرور و جاه [illegible]
چه جا کرد این سخن در گوش یوسف برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت کاین تسبیح خوان را که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آور بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم درین ره بار اقبالش [illegible]
گزان تسبیح چون شد [illegible] عجب [illegible] [illegible]
گرفتش [illegible] دامن کبریایی کلاه [illegible] تا سر [illegible]
دو صد جان خاک [illegible] که در یابد [illegible] پایگاهی
فروغ صدق صادق [illegible] فرود [illegible] گم کرده راهی
شود [illegible] صبح صادق [illegible] فرود در راه [illegible] پاداش [illegible]
ز چون شاهان [illegible] که [illegible] بهر [illegible] بهانه

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و دعا و بینایی و جمال و جوانی بازیافتن

ز هر عالم که بگزیند [illegible] وگر زد دست [illegible] سنگ [illegible]
ز دنیا ز [illegible] صبح [illegible] تظلم کردن [illegible]

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق که گرد و یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه [illegible] یار یابد [illegible]
ز خلوتهای [illegible] رست یوسف بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگاه [illegible] [illegible] نیک عالم [illegible]
[illegible] نیک [illegible] که او [illegible] گذشت [illegible]
در افکندی که با وی [illegible] [illegible]
بگفتا حاجتش [illegible] روا کن اگر درویش [illegible] آزادش کن
بگفت [illegible] زبان [illegible] اندیشه که با من [illegible]
بگفتا [illegible] در آید بجای [illegible] خود [illegible]
چو در خلوت [illegible] تسبیح [illegible] در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد [illegible] بشکفت دهان [illegible] ز یوسف [illegible] گفت
ز بیش خنده [illegible] یوسف [illegible] دعا [illegible] طلب کرد
بگفت آنم که چون پیش تو دیدم ترا از هر دو عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت دل و جان [illegible] کردم [illegible]
جوانی [illegible] بر باد دادم درین پیری که [illegible] [illegible]
گرفتی [illegible] [illegible] گرای [illegible]
چو یوسف این سخن بشنید [illegible] ترحم کرد و بر [illegible]
بگفتا ای زلیخا این چه حال است [illegible]
چو یوسف گفت [illegible] زلیخا فتاد از پا زلیخا بی‌زلیخا
شراب بیخودی [illegible] [illegible]
چو باز آمد [illegible] بخود [illegible] حکایت کرد با وی [illegible] آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت بگفت از دولت [illegible]
بگفتا خم چرا شد سرو نازت بگفت از بار هجر [illegible]
بگفتا چشم تو بی‌نور چون شد بگفت از [illegible]
بگفتا کو زر و [illegible] بود بفرق آن تاج [illegible] بود
بگفتا [illegible] کف من [illegible] گوهر [illegible]
سر [illegible] بگوهر پاش [illegible]
نهادم تاج [illegible] گرفتم [illegible] از خاک [illegible]
نماند از سیم و از [illegible] کنون [illegible] گنج عشق [illegible]
بگفتا حاجت تو چیست امروز ضمان حاجت [illegible] امروز
بگفتا از تو [illegible] نخواهم جز تو حاجت [illegible]
اگر ضامن شوی [illegible] بشرح [illegible]
وگر [illegible] شرح آن [illegible] غم [illegible] خود [illegible]
قسم گفتا [illegible] بآن [illegible]
[illegible] آتش [illegible] بپاس خلعت [illegible]
که هر حاجت [illegible] روا سازم [illegible]
بگفت اول [illegible] [illegible] خود دیده [illegible]
دگر چشمی که دیدار تو [illegible] گلی از باغ [illegible]

بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش از نو کی داد رخش طلعت فرخنده کی داد

بجوی رفته باز آورد آبش روان شد تازه گلزار شبابش
ز کافوری شدش آن مشک نابش ز صبح آنچنان [illegible] شد شبابش

سفیدی شد ز مشکین موی او دور درآمد در سواد نرگسش نور
قد از سرو گل انداختش رونق شکنج از نقره [illegible]

جوانی بر سرش [illegible] پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش سرو کاری دیگر شد ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی [illegible] کرامت [illegible]
مرادی چیست [illegible] گه در خلوت که وصلت [illegible]

روا دیدن تماشای تو باشم بشب در کف پای تو باشم
[illegible] سر و [illegible] [illegible] چشم [illegible]

[illegible] مرهم دل افگار خود را بکام خویش [illegible] یار خود را
[illegible] [illegible]

چو یوسف [illegible] زمانی [illegible]
[illegible] رقیب [illegible] انتظارش جواب [illegible]

میان خواست [illegible] [illegible] جبریل [illegible]
پیام آورد [illegible] سلامت [illegible]

که ما [illegible] زلیخا [illegible] [illegible]
[illegible] آن [illegible] درآمد [illegible]

[illegible] بتو بالای [illegible]
تو هم [illegible] که [illegible]

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان حق تعالی و زفاف کردن با وی

زمین [illegible] شود [illegible]
چو فرمان یافت یوسف از خداوند که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساسی [illegible] نهاد اسباب جشن [illegible]
تخت [illegible] شه مصر و سران [illegible] خواند

بقانون خلیل [illegible] یعقوب برآیین جمیل [illegible]
زلیخا را بعقد خود درآورد بعقد خویش [illegible]

نثار [illegible] مبارکباد [illegible]
بر [illegible] عذرت یوسف [illegible] بمجلس [illegible]

زلیخا را [illegible] بخلوتخانه [illegible]
پرستاران [illegible] سرو [illegible]

خروشان [illegible] جمال [illegible] ز [illegible] جامه [illegible]
چو [illegible] [illegible]

عروس [illegible] زر افشان [illegible]
بغیر [illegible] چراغ [illegible]

فلک عقد ثریا از بر آویخت شفق یاقوت [illegible]
[illegible] [illegible]

بخلوتگه [illegible] باهم نشستند بروی [illegible]
زلیخا [illegible] [illegible]

گر این [illegible] بپیدا [illegible]
شود [illegible] شنیده [illegible]

گهی [illegible] گهی [illegible]
گهی [illegible] که گرد [illegible]

گهی گفتی که لطف دوست [illegible] ز لطف دوست [illegible]
از این [illegible] خاطر [illegible] گهی [illegible]

[illegible] [illegible]
زلیخا [illegible] تماشا [illegible]

[illegible] ز نور [illegible]
چو یوسف [illegible] [illegible]

ز رحمت [illegible] [illegible]
ز بوی [illegible] به بیداری [illegible]

[illegible] [illegible]
چو چشم [illegible] [illegible]

چو روی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
چو بود از [illegible] دو [illegible]

از آن [illegible] گهر [illegible]
[illegible] دو [illegible]

[illegible] نشانی [illegible]
میان [illegible] از آن [illegible]

[illegible] [illegible]
ز خازن [illegible] [illegible]

کلید [illegible] گشادش قفل [illegible]
[illegible] پس آن [illegible]

چو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شد [illegible] [illegible]
دو غنچه [illegible] [illegible]

[illegible] شگفته و [illegible] شگفته [illegible] شگفته [illegible]
چو یوسف [illegible] ز [illegible]

[illegible] گل از باد [illegible] شگفته [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]

غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از بهر وی

[illegible]

[illegible]

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود طلبیدن و اضطراب زلیخا

[illegible]

نیا خواهی ز آب و گل قدم زن — به خرمنگاه آب و گل قدم نه
حدیث خواب با دایه بیان کرد — از آن مقصود را بر وی عیان کرد
دل یوسف ظهور خواب چون دید — به اقلیم بقا شوقش فزون شد
تسلی یافت پس از این در رضا برد — به محراب بقا دست دعا برد
به فرق قوم تاج اقبال بنهاد — که ای سر بر سپهر مقبل از دادی
شهان را شاهی ملکم بداده — به بوق و باب ایشان رسانم
تعین است کردی آن دعا را — اگر کرده بزودی آشکارا
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ — گشاده از همه گرگیسوی شکر
نشاط و عیش و جاه افزوده و غم — ز دیده اشک بی انقطاع دو
مراد خاطر هر نامرادی — گشاده شد ز هر لب گشاده
خلاصی بخش مهجوران ز خود — سبک پا زن و غمهای جهان
ندارم طاقت هجران یوسف — ز تن کش جان من تا جان یوسف
نهال عمر او برکت بی — حیات جاودان در گلستانی
اگر با من بود همره الوی — فرا پیوند با اول آنکار
به بستر داشتن اگر سر کو — به شب آنکه گفت شب روز ما روز
دگر روز یوسف بداد —
ببر کرده لباس شهریاری —
چو با دریک کاب آورد جبرئیل —

چو یوسف یافت پیدایی زلیخا — به پهلوی زلیخا شد ز محراب
ز خوابش با جمال او سخن گفت — به جان شد آتش مهجوری افکن
قدم زین تنگنای آز برداشت — رو فسحت سرای ناز برداشت
گرای حاجت روای مستمندان — به هر یک بر زبانک بلندان
دلم زین کشور فانی گرفتست — ز تند مرحبا بی گرفت
نکوکاران که راه دین گرفتند — تقرب و منزلت پیشی گرفتند
زلیخا چون شنید این راز از وی — بجان زخمی رسیدش سخت کاری
نیامد از کمان او خدنگی — که در تا پیش آن گردد درنگی
همی کرد از غم دوری سر خاک — همی مالید خون چهره بر خاک
گرای فانی ز دار دنیا کان — بهم بر زد و بر سینه چاک
متاع آوردهای بسته — چو با برسنه دلهای شکسته
گرفتار دل انگار خویشم — عجب حیران شده در کار خویشم
نخواهم بی جمالش زندگی را — بملک زندگی باید کی را
تقاضای دل نکو نباشد — که من با شمع گیتی او نباشد
نخواهم گرد کمیو نشیم — بهار از بی جمال او نسیم
بلی هر کو ز غم شد در دل تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از غم مفارقت وی

چه خوش گفتن کسی کین نیستش مثل — امان نبود ز چرخ عمر فرسا
گرشده و لهار فیض صبح — برون آمد با آهنگ سواری
که سایه بر رکابی دیگرت باری

عنان تکمیل آمال و امانی — بکش پا از رکاب شادمانی
ز شاهی و امن عمت سیرشانم — یکی ز آن وارثان ملک را خوانم
دگر گفتا زلیخا را بخواهید — بسیار دو وداع من ز ره بیند
ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا از رفتنش چو سند — ...
چو یوسف ... — روان آن سیب بر بوی جان
چو یوسف ... جان — ز جان چاکران افغان برآمد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست
وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
رسول آن حدیث ... — ز روز افتاد همچون سایه بر خاک
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
ز دل نوحه زجان فریاد برداشت — ...
چو خوش گفت — بکنگ جاودانی ...

چو یوسف این سخن کرد آن نکو کرد — ز شادی شد بر دو چشمی خواند
بجای خود ز آن نفر کرد — به خصلتهای نیک اندر کرد
بگفت از دست غم زبون بنشست — فتاده در میان خاک و خون
بگفتار سم این داغ ... — بماند بر او تا قیامت
بکیف جبرئیل حاضر داشت سیب — که باغ خلد از آن میداشت
بلی آن نکهت باغ بقا یافت — از آن نکهت بسوی باغ شتافت
ز سیب لالهگون آواز ... — صدا در گنبد فیروزه افتاد
به وی گفتند آن شه ... تخت — بسوی تخته او کرد از سر تخت
چو بشنید این سخن از جوش ... — فروغ مهر هوشش ...
چو چارم روز شد از خواب — سماع آن ز خود بر دوش کرد
چهارم بار چون آن مرکوبانه — ز یوسف که از اول پرسش آغاز
خزاین دی خبر باز پس نداد — که همچون گنج در خاکش نهاد
بر آن آتش که در دل داشت — ز بی کش و از چاک گریبان
نهان خون زمهها از دیده میکند — برای چشمه خور جوی میکند
شده از ناخن بر رخ گلگون — چو دو لق ناخنه در چشم روشن
به سیم ساق عقیق تر بتخت — و زین برطاس نیلوفر
ز ریحان سرو سینا سنگ کرد — ز چیدن سینه تابان آتش کرد
گر یوسف کو و تخت آرای او — تحت جان کرم فرمای او
ز ریحان اندرین فرش شبستان — بکرام بهای ...

[illegible]

[illegible]

برون از پرده ناگه ... تافت / کز او مه طلعت خورشید ... [illegible]

چو گم گشتی ز ربانی رباب / ز درد فرقت وداع ... [illegible]

در پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند یوسف که در شان او ... اکتساب کمالات

دران لمعه ز سرتا پای گم شو / بسان قرص خورشید گم شو

ارجمند ضیاء الدین / ... استوار دارد ... [illegible]

تو کاکنون ... فرزانه فرزند / نگه دارد تو را ... [illegible]

ز ... [illegible] / گر وقت حاجت ... [illegible]

دل احباب از جمالات ... / رفو ... و رضا ...

مرا ... سال ... / ترا آید ... اقبال ... [illegible]

پر شکم ... / طول از سال ... [illegible]

ز من کشتی که کار آید بیاید / گلی کاز ... خار آید ...

چه سود اکنون که کار از دست رفته / زنام ... از دست رفته

تو ... که در ... / بفرق ... دولت ... [illegible]

بکن کاری که سود ... آخر / به ... آخر

نخست از کسب دانش ... / ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود ... علوم ... / که نادان ... زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان ... [illegible]

ولیکن با دانش ... / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

بیاید ... دو باره / بعلمی ... [illegible]

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل ... [illegible]

چه حاصل ... کیمیا را / پس ... [illegible]

ز نو ... عمل ... / سپید ... [illegible]

عمل کز ... اخلاص ... / نبوت ... کاران ... [illegible]

بکار علم ... / چو حلوا ... [illegible]

چو اخلاص ... / که باشد ... اخلاص ...

بکوش ... / نشان ... [illegible]

خوش ... / خار ... [illegible]

گر افتد ... / بود ... [illegible]

چو ... / گشند ... [illegible]

بکن ... / گر آنچه ... [illegible]

تبلی ... / گر ... [illegible]

ز ... / ... [illegible]

نمک ... چون کنی ... / نمکدان ... انگشت ... [illegible]

بر ... / ... [illegible]

... / فان ... [illegible]

بخشش ... / سا ... [illegible]

جان ... / کر ... [illegible]

برای دوستان چاره‌گری کن / ولیکن با دشمن چه ... کن

گر باشد دوست آن یار خدا ... / وگرنه روشن شو آشنائی

کشد یار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی ... [illegible]

بنا ... مشکل ... / کند آب نصیحت ... پست

ز آلایش چو گردد دست ... / ز آز و پاک چون ... [illegible]

بکار ... / بکوی نیکنامی ... [illegible]

چنین ... که یابی خاک او / اسیر حلقه فتراک او شو

وگر ... / بر ... [illegible]

ز عمهای ... / ز ... [illegible]

فراوان ... / ز عالم ... [illegible]

اگر باشد ... / بهر ... [illegible]

وگر ... / ... [illegible]

بکن ... / خیال ... [illegible]

زدانایان ... / گره ... [illegible]

انیس کنج تنهایی کتاب است / فروغ صبح دانایی کتاب است

بود ... فرد ... / ز دانش ... [illegible]

ادب ... / ب ... کار گو ... [illegible]

از دانش ... / بتقیمت ... [illegible]

عطا ... / دو صد ... [illegible]

همه ... / ز ... [illegible]

ز ... / گر ... [illegible]

تفر ... لطایف ... / ... [illegible]

کهی ... ز قرآن ... / گر از قول پیمبر راز گوید

کمی ... / با ... حقایق ... [illegible]

گهی ... / بحکمتهای یونانی ... [illegible]

کهیت ... / که ... [illegible]

گهی ... از دریای ... / بحبب عقل گوهرهای ... [illegible]

بهر یک ... / مکن ... [illegible]

گرت ... / مکن خالی ... [illegible]

... / نخست ... [illegible]

چو آید ... / وگر مشکل ... [illegible]

و ... / زبان ... [illegible]

معارف ... / چه حاصل ... [illegible]

مکن ... / گر ... [illegible]

طریق ... / نخا ... [illegible]

ز اصل ... / بماند ... [illegible]

منه دست تهی ... / بگیر ... [illegible]

چو ... / بر ... سعادت

چو عیسی تا توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد را ز کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان / به از بیم خواب چه باشد گران
چنان کن شب به خاک بستر آرام / جدا از پهلوی تن بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / همی‌دارد خطاکاری هم کام
ز زن کردن بیندیش ار توانی / که تواند که جنبیدن از جایی
درین خیمه در هر زن که خوابی / صلاح نفس جوی از آن خوابی
زنی کش سرخ روی از جفا است / همین گلگونه زویش کفایت
دران حلقه جمال چو دار / کز آن ناقص عقل مستور دار
بود قرب شیاطین آتش تر / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش سرخ فروزد شعله تو / از روی سیه بهره لیکن از دو
از آن ترسم که چون نزدیک آیی / ز نور زندگی تاریک مانی
مه با منصبی یار سپاه / که غرا و خبر گردی ز شان
تا سودن آن سنید سر / که گیرد دیگری دست که از
ز نخوت پاک کن اندیشه / تواضع کن که بیش خویش
چو خود خویش را از سر کنی / نداری بیلا ز حضرت
چو خود را وا ره ز خاک / ز خاکش مرغ بر دارد نقصان
طلب مسکن بصدر از خرد / ز حظ فهم و آن سر بلند
عدو در پی که چون از تخت / شد از تقدیم منشا قدری
کمی عده گر گردی و فا کن / طریق بی وفایی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله ادوا القفوا
چو ناداران ز فرزند جدا باش / چه ریگ از و فرزند و بیم باش
چو دوده از روشنی به نشان شد / چه حاصل زنگ آتش است فرزند
مکن یاد ش از خلوت / که سازی شاد شان اندیشه
چو خندی نشنوی از بند / چو دانا یادش از جان
ز چون آن بیکر کو شش / به دیگر کوشش و کوشش
ز رو سیه ز نیکی دل نور خاک / نیابد قطره قدر کوثر
نباشد نسل این پر ننگ / که گرد خانه جنس / چو دریای در خرشتن نمایم / زبان تنگ بی سامان چو
کامی کاندرین بر جایی / کند فضل هدایت کار ساز

در غلبه حرص و ترقی داد درین حرص خویشتن داری
و خودپسندی در زده دست کوتاهی و تعب طلب

بکار زندگان ز آر جایی / اگر زین بیشتر در کار جایی
چو باشد تنگی آزاد بودن / بجا کن پستی افتاده بودن
ندهی گیتی نگار کون کاج / گر از قناعت بر شاخ
بیفتد چون کند در تنگی روی / نخور دو سپک طفلان حلوی
ز خوان ختن کاران او بر / ز سنگ ابدا زنان کو در بر
طمع را از قناعت هیچ رنگین / طلب را از توکل شاخ برین
شهرستان دست ساز / بود انگاه عنقا آشیا

زبان کشای و مدح تو بعنان / نکش از بهر بکیان تنگ دو
سران ملک را زان چو شب / قوی دستان گیتی را فقان
نظر کن بر فصول چار کار / که سکره و بلا و زر ما
به بین یک بهار بار و سال / قران هر دو ور شکر بیک حال
میان هر دو ما بستان / بدین سوال مکن غیب تیز
نمیدانم ازین مشکل چه تو / چه شاوی بدین وضع گر
گر ز گردی چه آمیز باشی / طبیعت را ملال انگیز باشی
زبان بگذار و فکر سوختن / ز هستی دی ز ناب و خود کن
درون از شغل مشغولان / دل از مشغولی غولان
فسون عشق را دوران / چراغ از بهر شب کوران منور
حمید را از گزاف انفاس / گر شرط رو آمد پاس انفاس
نفس کن و آن گاهی / قرین عشق کاتان
چراغ زندگانی بود / دماغ از غفلت دود
جوانی تیرگی بر دار / شوریده بری نور کار
نکرد ظلمت کوری و دوری / بر آمد زیت الشیب نوری
از آن ظلمت نویدی / بزن بر تو این نور کار
بود زین کام را و آری / گر از کار شنوی بوی
چو زنگ آخر از نو سفید / چو دندان موی سفیدی
عمل کرد این که / مکن سیه چون سیه کاران
ز پیری بر سرت برفی / و زان غم گر نیو تاب بر
و اگر بیان بر هند / تاب برف شو از دل سیاهی
سیاهی کز دلی شستن ازل / ندانم زین چه پیری چه حاصل
قلم شکن که دست / ورق بر در که فکر
چراغ فکر را تابی نماند / ریاض شعر را آبی نماند
ز نسیم از جهان فرخنده / تر از درت جنس های کلاه
ز درج باره ها سیار / خلاص از بت جمیع سان
خلاصی جستن / ازو بر سطور نظم و اشعار
نظامی کو دو نظم / تکلفهای طبع
درون پرده کنون جایی / و زو ماند به پیرون پرده
سیاه بر درون پرده باش / خبر از چنبری کی
ندا ز بیت الاسرار / تقلب بلم تحاسوا
ولی کردار از این نیک / صبا فصحت
ازین دام گرفتاران / بزیر دام عرش
درون از نقش کثرت / کثرت تو وحدت
به پهلو خود و این / چه باشد گر ز خود
توی پهلو کرده / میان کل از آن پهلو
چه خوش گفتن دل / گر باشد روز و داری
همی باید نماز زمزمی / که باشد شیعه او

مبارک بر شه والا کلان دولت
بر آن پس چون برای دلبر
برسم تهنیت زان بر دوش نام
کند در شعر طبقش موسکافی
دل عشاق از آن یک یک نده
بلی در بارگاه آدمیت
جهان دل با خدای عالمش نام
سیه کاری که گنج خانه خو

[illegible]

زبان از گوشمال خامشی داد ... کرم حسنا جه گویی گی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تم

ولی کرد دراسی دل پرستار
بجویی زپهلوی پر ... گل
بحمد الله که بر غم زمانه
دم گر نظم پی سنجی در غنا بود
زدیوار فراغت یافت ...
قلم آن فارس ... گرد کامل
بلی راحت ز مرکب شد پیاده
دوات آن جلیس ...
ورقها از پریشانی رسیده
چو گل هر دم ...
... آب ... شکر ...
بود سرو آستیان ...

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای اکرام انعام الله تعالی الی یوم القیام

[illegible]

ای بیادت تازه جان عاشقان — آن لطفت بر زبان عاشقان
عاشقان افتاده در آب و ... — مانده در سودای آن ...
[illegible]
گفت وگوی حسن و عشق ... — عاشق و معشوق ...
[illegible]

حکایت آن گدا که از آشوب ... [illegible]

[illegible]

چتر ... جهان ... — در تک و پو بر خلاف ...
آن یکی را از ... — وان دگر ...
[illegible]

صفت خواجه که ... [illegible]
و داغ غلامیش ... [illegible]

[illegible]

حکایت آن غلام ... [illegible]

[illegible]

در دیار مصر قحطی خواست بخت … خویش را زان سخت قحط و تنگ سالی … گر فروغ [illegible]

چون … [illegible] … [illegible] … نان همی کشت و … [illegible]

… [illegible] … علاقی … [illegible] … ای زکم خواری … [illegible]

تازه رو و خنده … [illegible] … [illegible] … حیث … [illegible]

از غم نان عالمی خوار و دژم … تو چه دیدی … [illegible] … گفت … [illegible] … [illegible]

خوان پر از نان … [illegible] … نام قحط از خان و مان … [illegible] … چون … [illegible] … از کرم قحط … [illegible]

در حرم این گنبد عالی … [illegible]

در مدح پادشاه دین حامل التقدیر الا جهین سلطان علی … مفارق الضعفا والمساکین خلد الله تعالی ملکه

حیث شغل شاکر … [illegible]

در مقام شاکری … [illegible] … هر کرمهای … [illegible]

آن کرم خاصه … [illegible] … وان … [illegible] … شاه عادل … [illegible] … خلق را ظل … [illegible]

هر چه … [illegible] … پیش … [illegible] … هست … [illegible] … تان … [illegible]

سایه … [illegible] … ور صفات … [illegible] … هر چه … [illegible] … باشد از سایه … [illegible]

… [illegible] … می شود … [illegible] … ور … [illegible] … رو نظر کن … [illegible]

شاه … [illegible] … با علوش … [illegible] … خاک … [illegible] … کوب … [illegible]

خاک … [illegible] … [illegible] … بر سر … [illegible] … قد … [illegible]

دست او … [illegible] … جود حاتم … [illegible] … نام او … [illegible] … حکم او … [illegible]

نور عدلش … [illegible] … کرده … [illegible] … شد … [illegible] … هست … [illegible]

… [illegible] … اندر … [illegible] … پایه … [illegible] … تا چه … [illegible]

… [illegible] … هر که … [illegible] … سر … [illegible] … آب … [illegible]

هر که … [illegible] … خاک او … [illegible] … هر که … [illegible] … شد … [illegible]

… [illegible] … یا به … [illegible] … [illegible] … مختصر … [illegible]

جرم … [illegible] … عالمی … [illegible] … چیست … [illegible] … [illegible]

حکایت آن شنوی که دعوی … کرد و نامهٔ مختصر بر نام شاه پیش آورد

طبع او … [illegible] … نام او … [illegible]

شاعری شد … [illegible] … کای … [illegible] … در … [illegible] … کو … [illegible]

گرچه … [illegible] … این چنین … [illegible] … نامه را … [illegible] … گرده … [illegible]

شاه … [illegible] … هم … [illegible] … [illegible] … نام … [illegible]

… [illegible] … در … [illegible] … آن … [illegible]

گفت شاه … [illegible] … [illegible] … هر که خواند نام … [illegible] … [illegible]

چون … [illegible] … دفتری … [illegible] … گر … [illegible] … [illegible]

اظهار … [illegible] … دعا کردن و … [illegible] … دعا بر آوردن

شاه … [illegible] … [illegible]

… [illegible] … شد … [illegible] … مختصر … [illegible]

چون … [illegible] … تا … [illegible] … همچنان … [illegible]

یاد … [illegible] … بر کرمهای … [illegible] … هم … [illegible] … هم … [illegible]

شاه … [illegible] … دولت این … [illegible] … شغل … [illegible] … نجم … [illegible]

تا بود … [illegible] … جلوه … [illegible] … تخت شاهی … [illegible] … خاطرش … [illegible]

با دلش … [illegible] … تا شود … [illegible] … [illegible] … بر طریق … [illegible]

… [illegible] … گشته … [illegible]

استقبال … [illegible] … قوت … [illegible] … فضل … [illegible]

گرده … [illegible] … سایه … [illegible]

هر کجا آن آفتاب … [illegible] … هر کجا آن … [illegible] … [illegible] … بر خلافش … [illegible]

[illegible]

صفت پیری و سیه باب

[illegible]

حکایت پیر ... که طبیب ... پرسید ... علاج ...

[illegible]

[illegible]

سبب نظم کتاب و باعث عرض این حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

گفتار در موفق شدن جناب خلافت پناهی از بعضی مناهی وفقه الله سبحانه للتقوی و المغفرة

[illegible]

[illegible]

یک نفس این گفت و گوش [illegible]
بو که از آن شیشه کاین جوی [illegible]
رفت به پیش آن معبر ساده دل
گفت ایم [illegible]
چون دم در یکی [illegible]
آمین تعبیر [illegible]
هر کی بایست خود [illegible]
چون بصدق اعتقاد آن [illegible]
صدق [illegible]

چون ز سپهری [illegible]
چون شنیدم از وی این تعبیر [illegible]

حکایت تعبیر آن معبر خواب آن ساده مرد را بر سبیل تجربه و [illegible] آن بی شایبه تعبیر و تاویل

هر دو سر گشته [illegible]
کر دهای من [illegible]
سنگ [illegible]
کن [illegible]
رفت در قبول معبر کار [illegible]
تا فتد [illegible] مقصود [illegible]

هر کجا از دو [illegible]
آن معبر گفت [illegible]
هر زمان [illegible]
چون [illegible]
شد فرو [illegible]
گر فتد [illegible]

آغاز مقال در شرح حال سلاطین و اقبال

کان حکمت [illegible]
ساختش [illegible]
تا فتد [illegible]
[illegible]
فرق [illegible]
چشم [illegible]

اهل حکمت [illegible]
[illegible]
خلق را [illegible]
قصر ملکش [illegible]
ظلم را [illegible]
[illegible]

اشارت [illegible] در شان پادشاهان عجم [illegible]

کامت خود [illegible]
بود عادل [illegible]

گرچه چون پادشاهان [illegible]
[illegible]

شهریاری بود در یونان [illegible]
بود در عهدش یکی حکمت شناس
شاه چون [illegible]
در جهانگیری [illegible]
شاه چون [illegible]
خالی از [illegible]
عالم [illegible]
کشور [illegible]
گفت با او [illegible]
[illegible]

چون قلم [illegible]
آید این تعبیر [illegible]
از ره عقل [illegible]
بود [illegible]
[illegible]
پای خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
حلقه کرده [illegible]
[illegible]
شده [illegible]
کم [illegible] قانون [illegible]
عادل [illegible]
عدل [illegible]
ملک را از ظالم [illegible]
نام ایشان [illegible]
ظلمت ظلم [illegible]

بندگان فارغ ز غم [illegible]
چون [illegible] حکیم [illegible]
یک نگین [illegible]
خلعت اقبال [illegible]
در حریم [illegible]
هیچ [illegible]
چشم [illegible]
پشت تو [illegible]
چون [illegible]
آن [illegible]

ظاهر شدن [illegible] شاه [illegible] حکیم در آن باب

یافت [illegible]
خارجش [illegible]
هر چه [illegible]
گفت با دانای حکمت [illegible]
خیر [illegible] فرزند [illegible]
خاک تو چون [illegible]
[illegible]
او بجان کوشش کند [illegible]

سر بسر [illegible]
[illegible]
غیر فرزندی [illegible]
گفت ای [illegible]
حاصل از فرزند [illegible]
دشمنا [illegible]
دوست [illegible]
دشمنت [illegible]

حکایت آن حکیم که فرزند خود را نام [illegible] در خدمت شاه [illegible] بود و برخه [illegible]

جمله فرزندانش [illegible]
گوکه بود [illegible]
گفت فرزندان [illegible]
گر کشد [illegible]
این که گفتم حال فرزند [illegible]
هر بود [illegible]
چون نباشد حال [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

گوسفند [illegible]
[illegible]
تا بود [illegible] دشمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]

گفته او کای [illegible]
خاندان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
نوح را فرزند [illegible]
آنچنان فرزند [illegible]

حکایت [illegible] از ولادت فرزند [illegible] از [illegible] برای [illegible] از [illegible] بزرگ [illegible]

داشت [illegible]
تا شنید [illegible]
شیوه [illegible]
از پس [illegible]
آفرین [illegible]
[illegible] فرزند [illegible]
پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ماند [illegible]
یافت [illegible]
آمدم [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرگ [illegible]
بهر [illegible] فرزند [illegible]
[illegible]

[illegible]

در مذمت کردن حکم شهوت که ولادت فرزند بی این شهوت نیست

در غم محرومی از فرزند ما [illegible] / چشم عقل و علم کور از شهوت است

[illegible]

حکایت کریمی که دعوت سفله را اجابت نکرد تا صحبت با سفلگان عادت وی نگردد

[illegible]

[illegible]

در مذمت زن که حکم شهوت موقوف علیه فرزند است

[illegible]

حکایت بلقیس و سلیمان علیه السلام که از مقام انصاف سخن کرده اند

[illegible]

[illegible] فرزند [illegible] موافقت زنان و دایه گرفتن برای وی

ساخت تو ... ... / ماند حیران که کرد آتش زند / نطفه را بی شهوت ... / از محلی ... آرام داد

جد ... سپید ... / کودکی ... / غنچه ای از گلبن شاهی دمید / نغزه ... آزادی ...

کج ... / تخت ... / چشم ... / بود آن ... [illegible]

... / چشم ... / چون ... سلامان ... / از سلامان ... [illegible]

سالم ... / آسمان ... سلامان ... / چون ... / ... [illegible]

تعریف ابسال

... / بود ... / بود ... / سال ... [illegible]

... / ... / ... / ... [illegible]

گیسوش ... / ... / ... / افسر شاهان ... [illegible]

... / ابروی ... / چون ... / ... [illegible]

چشم ... / ... / کوشها ... / گوهر ... [illegible]

... / رونق ... / آن خطا ... چشم ... / چشم ... [illegible]

... / ... / هر که دید ... / ... [illegible]

ازکل ... / از ... / ... / آستین ... [illegible]

... / قفل ... کلید ... / ... / ... [illegible]

... / ... / ... مختلف / ... [illegible]

... / از سر ... / چون ... / ... [illegible]

... / آن ... / بود آن ... / ... [illegible]

... / ... / در ... / گوهر کام ... [illegible]

آن ... / حکایت آن موسوس ... دایی که بسبب آلایش ... / ... [illegible]

... / دریایی است از آب ... پاکیزه از آب دریا ... / ... [illegible]

... / ... / گفت ... / گرد ... [illegible]

... / ... / چشم ... / ... [illegible]

قیام نمودن ابسال در تربیت سلامان ... زدن ابسال در پرورش آن پاکیزه دامان

شاه چون ... ابسال / ... / ... / با سلامان ... [illegible]

آورد ... / پرورد او ... / چشم او چون بر سلامان ... / ... [illegible]

شد بجان مشغول ... / همچو ... / در ... / ... [illegible]

روز ... / بود ... / گر ... / ... [illegible]

... / چشم ... / گر ... / گر ... [illegible]

بعد ... / نوع دیگر کار ... / وقت ... / سوختی چون شمع ... [illegible]

... / همچو ... / ... / ... [illegible]

کج ... / از ... / ... / ... [illegible]

... / ... سال ... / چارده ... / سال او شد چارده ... [illegible]

... / ... / شد ... / صد هزاران ... [illegible]

با قد ... / آفتابی ... / ... / ... [illegible]

... / ... / ... / با هلال ... [illegible]

... هلال ... / ... / چشم ... / جلوه ... [illegible]

خاتم ... / گنج ... / ... / آفرین ... [illegible]

چشم ... / تشنگان ... / کرد او ... / ... [illegible]

پاکبازان ابر پی و تیغ گزند	از دو جان بریار زوش شیفته‌اند	پست ازو قدر رفعت آورده	هر چه در پیش ساعد سیمین بر
ساعد خوشش از بسیار روان آستین	جان ثابت از نقد جان در ساستی	نخوت خوش از شکست سیم آب	دست بر پو لاله بازو واده
نقد راحت از او و کف شیراع	حسن جام و جستم ترکیب شده	هر چه از یوسف کاشش نخن شده	گوهر بیا از بحر معنی سفته باشد
گوشش چاره کن سوی این گرد	گشته دیگر را د گوشش بو	لطف طبعش در سخن بوی نخورد	لفظ نشنیده بمعنی ای
پیش از آن کش نقط در گوش آمدی	سعیش در رقبه سوش آمدی	هر چه نظم از بحر طبعش یک گهر	هر چه نثر از باغ الفاظش یک ثمر
چون ثریا پایه دولتش بلند	چون بیاض خشش ... جسد	در لطافت جمیل و عاطر خوب	در دقایق فهم او صافی
خط او چون خط خوبان دلکش	گوشش نو پیدا چو عاشق	چون کرشتی خانه شکلی فم	آفرین کردی بر لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محظوظ بود	گلستان حکمتش محفوظ بود	در ادای حکمت یونانیان	گفت یونانیان نغم البیان

در صفت بزم عشرت سازی و سرود عشرت پرداز وی

شبگه از هر کار دل پرداختی	مطربان چون شکر خواب آستی	چون دماغ او شدی از باده گرم	با حریفان بزم عشرت ساختی
بزمگاهی چون بهشت آراستی	با نغمه نغمه پرداز آمدی	تن خوش از لب شکر شکن	بر گرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال و چنگ آهنگ ساز	گاه از لب هاشش شکر	چکری با شکر آمیختی	چون مسیحا جان آوردی بتن
گرشدی همراه نای رود	گر گردی سوز ناک آهنگ ساز	همدمی از رنج بر خشک تار	گوشش ... ز جان آمیختی
گاه از چنگی گرفتی چنگ در	گر کنار خود از بزم گوشمال	نالهای درد ناک انگیختی	تا که دست گوشش کردی نگار
گاهی از بربط چو طفل اندر بهانه	گاه پیدا دست اصول و حال	سرخوش از بس کار بودی تا سحر	با نغارا از فزو خون ریختی
گاه می‌شد بلبل او در غزل			با خسروان انجمن پرداختی

صفت چوگان باختن و گوی بردن او از دیگران

چون تن از خواب سحر آسوده شدی	بارگی راندی بمیدان افق	شه سلاطین بزم شاه خواب	بامدادان عزم میدان بود خوش
صبحدم چون شاه زرین تتق	خرد سال او زهر عیب جوان	هر یکی از خیل خوبان سوار	تا بی گردی بسوی میدان کام
با کرمی از نژاد خسروان	گوی از گرشش میان اعمار	یک بیک چوگان باج جلال	آفت ملکی بلای کشور
صولجان از کف میدان باختی			گرد گیسوی کرده حلقه حلال

گر دار بودی زخم چوگان آن	بود چابکتر سواران از عجم	گوی بر دی از حریف شاه	گوی بر بود و سلاطین قبا
با بلای صولجان بنیاد او	چال گویان بر شدی تا جان او	گوی اگر صد بار زینجا باز پس	آمدی بردی حال این تو دو
آمدی انگیز کردون تا بار	از اقبال بخت برخوردار شد	هیچ چوگان با این گوی	گوی شوا از رسیده پیشش بود
شه چو گشتی بعد چوگان تا ختن			چون کمان او بی تیر انداختن

در صفت کمانداری و تیر انداختن وی

از کمانداران خلق در زمان	خواستی اگر رسوزه جای کار	بی هواداری تیر آمد بسی	بانگ زه از کوش شهابی جای
دست یابی لیلی اش باکه حجت	تا با گوششش کشیدی از تخت	گاه بنهادی بر مرغ پر	بر سپهر گردون ستارگان
گرشتان بودی این فیروزه سقف	نقطه بی شک شدی آن نقطه	وکشادی تیر بر بالای آن	بود پیش نقطه جای جای
گر تیر نحسی کرده در بوش	از خطا و اتقی بر دو شاه	و از هم ترکش نسبتی از خطر	گاه بیند آسمو بهانه
بی مقصود بردی راست باز			همچو طبع راست محفوظ از خطا

در صفت جود و سخا و بذل و عطای وی

بود از جود و سخا دریا بکف	بل کفش از بحر عطا دریا	بر شدی از فیض او ابر کرم	حوضه کیستی زر بار و درم
بیشش کم گر برد بارکف	گوهر افشندی بپر دامن	زابر بودی دست جود او	ابر باشد قطره بخش او بود
بوم جود شیخ چو بی	بیشتش بامن جام خواه	بس که پیش انشی باذل	افشی انگشت از فیضش
فیض کف کرد و ستی کشته	خم کردی شنخ او شناد	گر کشتی بر در او ساخت	از جدای او خون کشته
پیش کی بردی بار جسب			یک زمانی بار او دیگر

حکایت گرفتن قطران شاعر از بسیاری ممدوح خود فضلون

بود قطران نکته دانی بحر	قطره از کلک او دریای	بهر ادای بخشش فضلون	گفته‌ها از سرفصل و ادب
طبع فضلون چون آن بال کرد	بخشش از مال کمال کرد	روز دیگر مدحت او را بخواند	ضعف اول سیم و زر او بستاند
همچنین روز دیگر کار کرد	روزها این گشت تکرار کرد	شد از پس ضعیف چندان	گرد زر تنگ عوان مسج
چو رآمد شب چو برق از جای جست	وز حرم فضل فضلون بار	با داداش ملک او	گفت بیکس از این او
بود لیکن نا دست بر بذل درم	با دلم این بود دست سوی کرم	لیکه او را تا باین بخشش بود	در سر از نقشان کوشش

[illegible]

که چو بر خاتم کردی تمام

[illegible]

حکایت زلیخا که بر همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا صورت وی بیند

چون رخ آینه رنگی زد درو

[illegible]

تاثیر کردن جلوه‌های جمال در سلامان و مایل شدن وی بسوی او

گرد در وی عشوه‌ها بسیار کرد

[illegible]

[illegible]

اشارت بانکه مقصود ازین در جماعت حضرت شهریار کامکار است خلد الله تعالی ظلاله

[illegible]

حکایت عاشقی که دیع کامان فیار را و صف معشوق خود را در لباس ماه و غیر آن کرد

[illegible]

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و تمام شدن عشق ابسال بر وی

[illegible]

وه که کام بود را جا و دید جست
بود و پیچون بوم زاغی بود کور
بود لب دریای شور آتش خو
سایه دولت بفرق او فکند
شد نسیم کام شیرین چو چشم
راه دریا نشسته [illegible]
چون سلامان دید ابسال را
دوستی بیحد تا بیگاه و گاه
تا بشنید سوی بخلوت او
از سلامان [illegible]
هر دو را از بوس [illegible]
گرچه لبهاشان بهم [illegible]
شد کش [illegible]
کام جان [illegible]
صبحدم [illegible]
سلمای [illegible]
خار خاری از خمار [illegible]
خاطرش [illegible]
روز او خود [illegible]

حکایت آن زاغ که بر لب دریای شور که حواصل را دید
آب شیرین میداد و وی را قبول نیفتاد

داد آن شور را طعم شکر
باید شور آبه دریا [illegible]
طعم آن شور را برکرد [illegible]

از قضا [illegible] حواصل با او
گفت [illegible]
آب شیرین [illegible]

رفتن ابسال بخلوتگه سلامان و ممتنع
داشتن ابسال از صحبت یکدیگر

طالع ابسال [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]
[illegible] جان [illegible]
گر دوست [illegible]
زانکه بوس [illegible]
مانده باقی [illegible]
سخت [illegible]

دافع [illegible]
کام دل از لعل و [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
پس کس [illegible]
هر سودای [illegible]
داشت [illegible]

بیدار شدن سلامان از خواب و طلب
داشتن ابسال را بمجلس عیش و طرب

دیده [illegible] بیداری کشید
جنبشی از شوق [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]

خاست [illegible]
[illegible]
یار را [illegible]
روز [illegible]

بخرد از [illegible]
جا گرفت بر لب دریای شور
حوصله [illegible]
کاب شیرین [illegible]
طبع من [illegible] دریای شور
در میان [illegible] تشنه لب
شد [illegible]
جان شیرین [illegible]
در [illegible]
کام جان [illegible]
شد [illegible]
پرده [illegible]
شد بهم [illegible]
تا شکر [illegible]
هر [illegible]
چشمی [illegible]
عشرت [illegible]
پهلوی [illegible]
ماه [illegible]

[illegible]
ای [illegible]
روز [illegible]
دایم اینجا خواهم [illegible]
بعد چندی [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت تقصیر از تو [illegible]
چون سلامان [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
از نصیحت [illegible]
[illegible]
شاه با وی گفت [illegible]
[illegible]

[illegible] شب
چون شب [illegible]

اینک [illegible]
ای [illegible]

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را پسندید و گفت بغداد...
خلیفه که شاید بگذارند و جواب گفتن اعرابی که آن دیگ تقصیر از...

بر سر خوان خلیفه [illegible]
[illegible]
با خلیفه گفت [illegible]
از برای [illegible]
ای ز تو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
جز سوی خوان [illegible]
شاید اینجا [illegible]
[illegible]

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال کار
سلامان و ابسال و ملامت کردن سلامان

هر دو را [illegible]
با وی [illegible]
[illegible]
گر نصیحت [illegible]
از نصیحت [illegible]

چون ز حال [illegible]
[illegible]
[illegible]
از نصیحت [illegible]
[illegible]

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شمع بزم [illegible]
تا گلی چون تو [illegible]

دیده [illegible]
همچو گل [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
شماخواهد بود [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
چون تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نصیحت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

اشارت بخونریزی شیر و حیله و داوری آن حکیم

[illegible]

جواب گفتن سلامان پادشاه را

[illegible]

حکایت

[illegible]

نصیحت کردن حکیم سلامان را

[illegible]

[illegible]

حکایت خروس ومؤذن

[illegible]

جواب گفتن سلامان حکیم را

[illegible]

حکایت پیر و ستاره باسیر

[illegible]

شکستن کار سلامان از طاعت سپهبد شاه و حکیم

[illegible]

خاصه عشقی کش ملامت آیت است
گفت و گوی عاشقان ...

از ملامت بیش گردد کار عشق
چون ملامت یار شد ...

چون سلامان زان ملامتها شنید
لیک شوری ... از درون ...

جانش از تیر ملامت ریش گشت
صبر بر ... کی بود امکان ...

می توان یک زخم خورد از تیغ تیز
چاره در کار خویش اندیشه کرد

... راه گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن

وز ملامت گر فزون بیمار عشق
بی ملامت عشق جان ...

جان شیرین ...
لیک ابسال از درون ...

در دل اندوهی که بود پیش ...
می نکاهد از ملامت جان مرد

چون سلامان شد چه چاره ...
روزها اندیشه کاری کرد

یافت کار خویش را آخر ...
کرد آهنگ از وطن پرداخت

تنگ با ابسال در محمل نشست
هم سلامان هم ابسال ...

کاو غنوده ... آغوش هم
هر دو پهلو به پهلو متصل

خانه ... تنگ ...
تکیه ها ...

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا و شاد بودن یوسف

سوی زندان ... تنگ
گفت با او ... داغ عشق

چون ...
گفت باشد ...

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیره خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

... بر ساحل بحری ...
دید ... بیکران

... کاه و ماهی ...
کوه پیکر موجها در اضطراب

از سر ... آب ...
ماهیان ...

چون خطای ...
کرده ... آب ...

... کشتی ...
گرد ... چون ماه نو

با هزار اندیشه شد در کار ...
بکلی از بهر رفتن ساخت

چون در آمد شب روان محمل ببست
محمل از بهر دو چون بادام ...

وقت رفتن ...
بود محمل تنگ زان رفتن ...

... چون در بر بود
کی بود بر عاشق ... تنگ

یوسف کنعان چو در زندان نشست
بر زلیخا آمد از هجران شکست

خانه مان بر وی چو زندان تنگ شد
تا چشیده بود از داغ عشق

چند از این پستان سرای ...
سوخته آفاق ...

ور کنم با او ... سوز ...
خوش ترم باشد ...

چون سلامان ... محمل براند
... کو ...

از ملامت رست فارغ شد ز بند
چشمهای بحر ... چون ...

قاف تا قاف ...
گشته کوهستان ...

یافته ... از سر ...
همچو جوهر از صفحات ...

... چشم ...
همچو سیلی ...

چون سلامان ... نظاره کرد
... سبز رو

حکایت جواب گفتن وامق با آنکه پرسید از وی که مقصود تو ازین جست و جوی چیست

جگر از غلامیم یکسو شوم / وز دوی آزاد و کردم او شوم

چون شنید عاشق بگوی وصل کام / تا دوی ما فی بود و دو هم

آگاه شدن شاه از رفتن سلمان و خبر یافتن از حال وی در آینه گیتی نمای آگاه و فرمودن و حال وی را دانستن

کاو زشوق خود رای / هر کجا خیمه زد و هم راه هم

جانشان امین زرشک تو / ماندن از جان شان نیاید

حکمت در شهر جان بند شان / هر چه برا زبانشان آمد

حکایت مکافات یافتن خسرو پرویز با آنچه با فسر ها کرده بود از شیرویه

شد کلم انگه دانی ماشش / نجرت عشق آتش سوز

رخت ماند و سلفوزها درهم / زرق من بچاره جای پیچ

در کف شیرویه تیغ کین نهاد / تا بیک زخمش زشیرین ساخت دور

آوردن پیش شاه از بابک و شفقت سلمان و نصیحت ابسال و وزیر بقوت همت از وی باز داشتن

چشمه چشم و لب مخروم آب / الی و رخ را چو تخت زرین

شد از راحت بروی پی / شد بروزش گرا سایه

نو به کاروخند و خدود / آب آن مرغی که باشد

حکایت سوال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زاد کی چیست

عاقبت خود را رساند با پدر / ور زحال وی بپرسی

خشکگندم را خود ارست / گرچه می ماند بوی خاک

رسیدن سلمان پیش شاه و شفقت شاه با او

رخ شاهی با مهی را / هر ظلمه فاش گرکار

نیست تاج و تخت ابی تو روان / تاج را رسید بفرق جان

ملک را بیرون مکن از سلک خویش / وست ای شاه کرداری

در بیان چهار خصلت که در شرایط سلطنت است

حکمت و عدل و شجاعت جود نیز / نیست حکمت گر نی پس لئیم

از شجاعت نیست کش سان از ...
هر که با این چار خصلت یار نیست
حرف حکمت را برین کردم تمام
کیست در عالم ز عاشق ...
نی غم یار اندکش زایل شود
چون سلیمان آن نصیحتها شنید
چون حیات از روی شش ... بود
پشت بر پشته همه از هر جا بر
مرد را از دید آتش خوش ...
در مراد خویش ... بر کماشت
چون از آن معشوق شد آتش فند
پیش صاحب ... این خطا
وین پرستی کور آتش ...
با منافق ...
ور روی پیش طلب کرد ...
ماند سالم آن ...
باشد اندر دار ...
هر چه از تیر بلا بر روی ...
گر بلا زو دوست ...

قیمت آن ز ... دی بود
نیست از جود آنکه بتواند گذ...
از عروس ... ملک ...
آنچه در هر چار از وافه خلل

تکمیل شدن سلطان از ملامت پدر و روی بصحرا نهادن و آتش افروختن و با ابدال هم باش آمدن و سوختن ابدال و سالم شدن سلطان

نی ز قفای ... حاصل شود
... آزار او بیگاه و گاه
خانه آسوده ... در ...
خاطرش از زندگانی تنگ شد
مرد کی از زندگی خوش شود
روی با ابدال در صحرا نهاد
جمله را یکجا فراهم آورد
جمع شد زان پشته‌ها کوه ...
دست هم بگرفت آتش ...
شه نهانی واقف آن حال بود
سوخت ابدال و سلطان ...
بود آن عشق ...
گر ننگ ... بر عشق ...
کار مردان را ز مردان نصیب

حکایت آن مؤمن صادق و آن منافق که ردای ... در ردای خود پیچید و در کوره آتش نهاد و ردای منافق سوخت و ردای مؤمن ماند

از پی اثبات دین ...
آن منافق گفت با آن ...
در ردای خویشتن پیچید ...
در میان کوره آتش نهاد
نان ... خاصیت نور یقین
کان ... سوخت چون خاشاک و خس

... سلیمان ... ابدال ... کردن از نصارت و ...

از کمان چرخ ...
ما که ... نکوهش ...
بر روی ...
ور بگرد ...

زانچه گردان چرا ...
در دل خود ...
آنچه می بایست گفتم ...
نیست کار از کار او دشوارتر
طعنه جو خواه ...
سوی ابدال ...
در فضای جان فشانی پا نهاد
آتشی از پشته‌ها ...
خاطرش ... ابدال بود
ز ... خالص ...
نیست این ره جز مردان ...
هر که ... بود ...
گرم چون آتش ...
دین ...
در ردای خصم این آتش نهاد
وانچه بیرون ... سالم ماند ...
عاشق بیچاره را حالی عجب
از قفای آن ... آید دیگر
یا ... طعن ملامت ...

ور ... برد ...
رفت مقامی ...
... خیمه ...
روی از ناخن ...
چون ... نشست ...
چون ...
آن ...
هر شب آوردی ...
عمر با ...
سر ...
دست ... افلاک ...
در میان ...
سوختی ...
از وجود ...
آن عرابی چون ...
از ...
گفت ... گم شد ...
هر کجا ...
چون سلیمان ...

شحنه ... عشق ...
چون ...
صبح ...
یکسر ناخن ...
نقد او ...
آنچه خود کردی ...
نیشکر ...
با خیال ... خویش ...
نور بخش ...
وز وصال ...
کار ما ...
یک ... حال ...
ای ...

حکایت آن عرابی که شتر گم کرده بود و می‌گفت کاش ... شتر خویش گم گشتی تا مرا ... یافتی ...

دیده ... خویش ...
ماند خاطر از خیال ...
تا ...

چون سلیمان ...
ناله ...
پس ...
سنگ ...
چون ...
زان ...
روز و شب ...
کای ...
خانه ...
سر و ما ...
شب ...
کاشکی چون آتش ...
کاشکی من نیز با تو بود ...

چون عرابی ...
کاشکی ...
هر کرا ...

... پادشاه ... سلیمان را و ... ماندن ... کار او

و اندران ابدال ...
...
سینه ...
بود آن ...
کندی ...
کندی ...
از ...
از جمال ...
دیده ...
کار ...
راز ...
تو ...
با ...
...
از ...
...
...
باش ...
ماند ...

محرمان آن پرورش گفتند باز / جان او واقف زبان عقل و گوش
داشت ابسال صد اندوه و غش / آمد آتش بی او غمی چون کوه پیش

با ولیش غم بود با او خویش هم / از زبان او شد نامحرم غم
گنبدی کردون عجب جسم خانه ایست / بی غمستی در وی انقطاع از آیست

چون گل آدم سرشتند از نخست / شد تقدیرش خلق صورت درست
ریخت بالای وی از سر تا قدم / چل صباح ابر بلا باران غم

چون چهل یک دست شادی نیافت / بر سرش بر بید باران طرب
زان جهان از غم کسی و رهی نیافت / خبر پس از چل غم یکی شادی بیافت

چون بود با او شادی چشم کار / گر ز آخر کار بر شادی قرار
لیک از اندکی دانش گرد راست / کاین قرار اندر سرای دیگر است

شه سلامان را ز درد آن غم چو دید / بر رویش صد زخم رنج و غم
چاره آن کار نتوانست هیچ / هر رگ جان از فنا دشمن پیچ

کرد عرض آن نیز بر آن حکیم / گای جهان را قبله امید و بیم
هر کجا در مانده را مشکلی است / حل آن را اندیشه او شمع دلیست

در جهان امروز روشن دل تویی / بند پای فعل هر مشکل تویی
سوخت ابسال و سلامان را ز رشک / گرد و وقت خویش و قف ما نرشک

تی توان ابسال را آورد باز / بی سلامان زان لیش چاره ساز
گفتم اینک مشکل خود پیش تو / چاره جوی از عقل دوراندیش تو

جمعی فشا کرد بس رامانده دم / در کف حسد غصه مضطر مانده دم
داد آن دانا حکیم او را جواب / گای گشته از ناز رای صواب

گر سلامان شکند پیمان من / وآید اندر ربقه فرمان من
زود بازآرم بر او ابسال را / کشف گردانم بر او این حال را

چند روزی چاره رنجش کنم / جادوان را ساختش را ستم کنم
از حکیم این سلامان چون شنید / زیر فرمان وی از جان آرمید

خاک و خاشاک وی از شش برگرفت / هر چه گفت از جان ستد در بر گرفت
خوش بود خاک در کامل شدن / بنده فرمان صاحب دل شدن

بشنو این نکته که دانا گفت است / گوهر بس خوب این در سفته است
باش در بابی لجاج و بی ستیز / یا به اندر سایه دانا گریز

چون سلامان گشت تسلیم حکیم / زیر ظل راحت و ستقیم
شد حکیم آشفته تسلیم او / سحر کار ب گرد تعلیم او

بادهای دانش از جام رحمت / شهدهای حکمتش از کام بخت
جام از آن باده وی لبریز شد / کام او زین شهد شکر ریز شد

هر که آب اندر خفایا آمدی / در فراق و بو باده آمدی
چون به آسیا حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را

یکدو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی
یافتی تسکین از آن رنج و الم / رفتی آن صورت پس سر صد عدم

نعمت عارف چو گرد و زور مند / هر چه خواهد آفریند گر نهند
لیک چون یکدم از و غافل شود / صورت هستی از و زایل شود

گاه گاهی چون سخن پیوند داد / وصف زهره در بیان افتاد
زهره گفتی شمع بزم انجم است / پیش او حسن همه خوبان گم است

گر جمال خویش پیدا کند / آفتاب و ماه را شیدا کند
سرو قدش در فلک خنیاگر است / بزم عشرت در نشاط انگیز تر است

چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی قوی از خویشتن
این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون آن میل در بسیار یافت

چون نمای در یافت این معنی حکیم / گرد اندر زهره تا بر شه عظیم
تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد

نقش ابسال از ضمیر او بشست / کرد روی زهره بر روی شده دست
چون ستانی دید از جانی برید / عشق باقی راز فانی بر گزید

دادن پادشاه ارکان دولت خود را با سلامان

افسر شاهی چو خوش بر پایه است / تخت سلطانی چه عالی پایه است
بر سر سر لایق این سر پایه است / سر قدم شایسته این پایه است

چرخ سا پایه ای پیدا این پایه / گوشش از رخ باشند این سر پایه
چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست

دانشش آلوده کیمیا پاک / حکمتش از روی را افلاک
تارک وی کشت در خور تاج / پایه تخت فلک معراج را

شاه یونان شهر یار از اقران / سرکشان و شهر یاران را بخواند
انجمنی چون ساخت گردن کشان / زینت آرای تو آرای جهان

بود لشکر کش وز پر لشکری / حاضران جشن از هر کشوری
زان همه لشکر کش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود

جمله دل از سپروری بر داشتند / سر بطوق بنده گی افراشتند
شه فرمی از فر شتی سر نهاد / رسم کشورداریش تعلیم داد

گرد شاه از خیل خیل انجمن / از برای وی وصیت نامه
بر سر جمع آن شکار اینچنین / صد گهر از ملکی گوهر سفت

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغ را غایت امید نیست
پیشوای عقل و دانش ز پیش / مزرع فرهنگ شناس هر دور از

پیش از آن کاید سرای آن جهان / دولت جاوید از آنچه بی کار
سر عمل از روی علمی بی سباح / کوشش از دانش همی کن مزواج

آنچه خود دانی ز روشن سیکی / و آنچه نی بپرس از دانشوران
هر چه میگیری ز دیو برق سیاهی / سر چه بیمی چون نسیمی چون شوند

هر چه میگیری بحکم دین بگیر / فی الحکم هر بر دین نا چه گیر
سر کجا گیری به حکم دین فره / آن غم ذره با حکم و دین فره

گیر از مظلوم از خالی بکن / پایه ظالم از آن خالی بکن
آن قدر در فاقه و فقر شکر / دین کند و درد شتی و ظلم شکر

عاقبت این شیوه گرد و گشت / هم شود از بار و در گرد
روشناب از راه های خسته دم / کاین بود دستور شاهان قدم

او به دروغ رفت و نورد / میوه و رنج بار دی دشوار

تو شبانی و رعیت چون رمه / در شبانی ور باشش نرم همه
در شبانی شیوه دیگر بگیر / از شبانان قهر خود کمتر مگیر
خود تو منصف شو که نیکو [illegible] شبان / چیست حاصل کار گله با شبان
باید اندر گله سگ چنگال تیز / بهر ضبط گله بر گرگان ستیز
چون سگ گله [illegible] در افکند / لیک [illegible] گرگ [illegible]
بر رمه باشد بلای پس بزرگ / چون سگ [illegible] باشد با گرگ
از وزیران نیست شه را ناگزیر / لیک [illegible] امین باید وزیر
واندر احوال ممالک اهتمام / تا دهد بر صورت احسن نظام
باشد اندر ملک و مال او امین / [illegible] حق خود مکین
زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نی فزون گیرد نه کم
مهربانی با همه خلق خدای / مشفق بر حال مسکین و گدای
لطف او مرهم نهد بر سینه ریش / قهر او [illegible] از ظالم [illegible]
نی چنین صورت [illegible] / پیش [illegible] باب خود [illegible]
چون سگ [illegible] سود کی / خوبی [illegible]
[illegible] / خواه اندر رنج [illegible]
منهیان [illegible] / راست [illegible]
[illegible] پنهان زهمه / دستهای ظلم [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] / [illegible]
هم بخود تفتیش کن آن حال را / ساز عالی پایه اقبال را
آنکه بهر تو کفایت می‌کند / ظلم بر شهر و ولایت می‌کند
آن کفایت نی کفایت [illegible] / سبحه و زنجیر بهم آورده است
کافی است آن [illegible] / گر گنه [illegible] دور است
نفع او چون اینچنین وافر شود / نفس و طغیان کند کافر شود
مست گشت [illegible] / حکم کافر [illegible]
کار دین و دنیی خود دار تمام / خرم و شادان بمسکین والسلام

اشارت بآنکه مراد ازین قصه نه محض حکایت است بلکه از آن مقصود معنی دیگرست که بیان کرده خواهد

باشد اندر صورت هر قصه‌ای / خرده بینان را ز معنی حصه‌ای
صورت این قصه چون اتمام یافت / بایدت از معنی آن کام یافت
وضع این [illegible] کرده است / گوید [illegible] کار را آورده است
[illegible] / [illegible] کشف این حال [illegible]
کیست آن شاه و حکیم او چه دید / وان سلامان چون ز ابسال [illegible]
چیست [illegible] سلامان [illegible] / چون [illegible] ابسال [illegible]
کیست [illegible] / [illegible]
شرح اینها یک بیک از من شنو / [illegible] گوش [illegible]
صانع بیچون چو عالم آفرید / عقل اول نام آن [illegible]
کار گر چون اوست در هستی تمام / عقل فعال است [illegible]
اولا در عالم [illegible] پدید / اوست [illegible]

نیست شرع پیوند جسمانی و جسم / گنج او [illegible] طلسم
او بذات فعل خود [illegible] / گردی پیوند [illegible]
اوست فرمان ده [illegible] دیگران / زیر فرمان وی [illegible]
چون [illegible] / راه دان [illegible]
روح پاکش [illegible] گشته [illegible] / زاده زین جفت [illegible] جسم
هست بی پیوندی جسمش [illegible] / آنکه گفت [illegible]
زاده پس پاک [illegible] / نام این زاده سلامان [illegible]
کیست ابسال این تن [illegible] / زیر احکام طبیعت [illegible]
[illegible] زنده است [illegible] / گیرد از ادراک محسوسات کام
هر دو با هم عاشق یکدیگرند / [illegible]
چیست آن [illegible] / از وصال [illegible]
بحر شهوتهای حیوانی [illegible] / شهوت [illegible]
عالمی [illegible] مستغرق [illegible] / واندر [illegible] استغراق [illegible]
چیست آن ابسال [illegible] / وان سلامان [illegible]
چیست آن میل سلامان [illegible] / وان [illegible]
میل لذتهای عقلی [illegible] / روی [illegible] عقل [illegible]
چیست آن آتش [illegible] / تا طبیعت را [illegible]
سوختن آن [illegible] / [illegible] شهوات حیوانی [illegible]
لیک چون [illegible] / گر گهی [illegible]
زان حکیمش وصف [illegible] / گرد جانش [illegible]
تا [illegible] / ور غم ابسال و عشق [illegible]
چیست زهره آن کمالات [illegible] / گر وصول آن شود [illegible]
زان جمال [illegible] / پادشاه ملک [illegible]
با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
گر مفصل [illegible] / تا شود [illegible]
هم بر این اجمال کار این خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمهٔ کتاب

جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا بکی
همچو جامه چند باشی [illegible] / در سواد [illegible]
موی تو شد [illegible] / رو سپیدی زین [illegible]
[illegible] وقت [illegible] / ورد خود استغفر الله کرده است
وقت استغفار کن [illegible] / نفس را [illegible]
آب استغفار چون [illegible] / گو دعای [illegible]
مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض [illegible]
رنگ [illegible] / بر دوام [illegible]
چون نبود [illegible] / بر دعا [illegible]
عالم از فیض نوالش [illegible] / نوبت عدلش [illegible]
[illegible] جاه و جلال [illegible] / قدرت [illegible]

[illegible]

آهی کمال آهی تر است / جمال جهان پادشاهی تر است
جمال تو از وصف بیش [illegible] / کمال از حد آفرینش فزون

خداوندی و بیچون خوانم ترا / مقید به [illegible] ندانم ترا
نه تنها خداوندی و بیچون توئی / که [illegible] توئی

تو بی جمله و جمله [illegible] / درین نکته [illegible] هیچ نیست
ترا چون شناسم من بی‌شناس / چو برتر ز حد و وهم و قیاس

و زآن رو که پیدا و پنهان توئی / بهر چه افتد چشم آن آن توئی
جهان هست از سایهٔ [illegible] / بر و صنع تو [illegible]

خود [illegible] نامه [illegible] / که [illegible] ز آن شده [illegible]
بود آخرین [illegible] / که گوشه [illegible]

بآغاز این نامه جستم [illegible] / گر آن [illegible]
همه [illegible] فضل و انعام او / مفصل شده نسخهٔ نام او

بگویم [illegible] / [illegible]
بود ورد [illegible] سبحه خوانی / که گردد [illegible]

بجنبان [illegible] / [illegible]
طبایع که با یکدگر جنگی اند / ز تو [illegible]

[illegible] / از آن [illegible]
شد از صلح شان [illegible] / [illegible] ظاهر [illegible]

ز [illegible] آب با آتش آمیخته / ز تو خاک در باد [illegible]
از آن [illegible] جانور زنده [illegible] / [illegible]

از آن صلح [illegible] / زمین پر [illegible]
توئی کز تو [illegible] / [illegible]

و ز آن [illegible] آدمی [illegible] / ز دانش [illegible] کار [illegible]
ز تو [illegible] / [illegible] خورشید [illegible]

ندارم بکس [illegible] / ز دست [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بقانون حکمت [illegible]
چو [illegible] کار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
فلک [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نشسته [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / بمیدان [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]

مناجات [illegible]

کرم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جوانی که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

دلم [illegible] / [illegible]
سیاهی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نخواهم ز تو [illegible] / [illegible]
نخواهم ز تو [illegible] / [illegible]

نخواهم ز تو [illegible] / [illegible]
ولی خواهم از تو [illegible] / [illegible]

ولی خواهم [illegible] / [illegible]
ولی خواهم [illegible] / [illegible]

سر نامهٔ گنج نامور کنم
گشایم سر [illegible] کم بود [illegible]
برم ره بجای سخن مختصر
نیایم دگر [illegible]
ز [illegible] نظر [illegible]
سر سروران تاج [illegible]
[illegible]
جهان را مطاع و [illegible] مطیع
در گنج هستی باو باز شد
چو شد شمع این سبز قندیل را
بدان قفل [illegible] گشاد
همی کرد در کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سایه [illegible]
[illegible] شرف [illegible]
همه روشنان [illegible]
براقی بجستن چو رخشنده برق

[illegible] عالم [illegible] دوران [illegible] کنم
[illegible] بود [illegible]
[illegible] باشم نوی و کهن [illegible]
[illegible] از زبان [illegible]

در نعت خواجه که دیباچهٔ کمال اوست کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین [illegible] کمال او سید الاولین و الآخرین

[illegible] مشرق [illegible]
[illegible] روز جزا را شفیع
[illegible] گوهر [illegible]
[illegible] خواند جبریل را
ز اعجاز رخشان [illegible] جلوه
نبوت سلیمانی [illegible]
ازان خاتمش بود [illegible]
[illegible] عشق
[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
کواکب [illegible] هستی افروز [illegible]
شب [illegible] چشم [illegible]
یکی شعله از نور [illegible]

[illegible] نقش [illegible]
چو ماهی شوم غرق [illegible] دریای
تو [illegible] من [illegible]
برین [illegible] جای کسی [illegible]
بحکم شریعت طریقت اساس
همه [illegible] شمع ازل نور او
خرد تشنهٔ فیض تعلیم او
[illegible]
[illegible] چون [illegible] باغ
چو خاتم درین طاق فیروزه [illegible]
چو خاتم که گیرد [illegible]
[illegible]
[illegible] سایه [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
چو آهوی چین بی خطا [illegible]

دران [illegible]
زبان را فرو بندم از [illegible]
تو [illegible] من این [illegible]
[illegible]
فروغ از [illegible]
سپهدار [illegible]
بنور طریقت حقیقت [illegible]
قلم اولین حرف منشور او
[illegible] چشمه [illegible]
ز انگشت [illegible] تسبیح [illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible] نور
[illegible]
[illegible] مشکین [illegible]
[illegible]
چو طاوس [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ثوابت [illegible]
چو کرد [illegible]
[illegible]
ازان جام [illegible]
ازان [illegible]
یکی [illegible]
دوم [illegible]
چهارم [illegible]
[illegible]

[illegible]
برون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ورق [illegible] قلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میانشان [illegible]

[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوم [illegible]
چو عنصر [illegible]
چو [illegible]

[illegible]
چو کافور [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شود از مهر دل خوش چرخ چم | گر گرمی کی است کین چشم | فزون لطف نگار بر کار شان | چو جامی بجان دوستدار شان

در دعای دولت ولایت پناهی عبید اللهی

بود روز تنهایی و بی کسی | ازین دو سپیداری کآی کی

بسیمین ... هر کرا هست | دل از روشنش هم پرورم | برافروخته ز حفظ ... را | تهی زو چه ... افراشت ساز

خوش آن سر که بر پای شوی | کف اندر کف دستگیران | کم نقش صورت پرستان گرفت | دل ایام دو از نقش ... گرفت

شنا از نقش صورت پرستی تهی | ز اسپراق نور عبید اللهی | مدام ... ز انقلاب رنگ | گر این نام دارد از انقلاب

ازین نام والا سپهری کار | گر تقریب القاب آن کو | از آن نکو در بی نشانی شود | ازین لوح کلک معانی شود

اگر چه بدین نشانی علم | نشان کی تواند زد ای نامجوم | ایا نکو کرده شاه نیاز تو | پر از نور داد جان نیاز تو

بچشم ازو حاضر و دور نیم | چو بستم نظر در حضور توام | چو خورشیدم از دور نبود بخش | مرا غایب از حضور بخش

تراحت است تصرف از | بتحبر اسپر خلیان ... باز | مراد است همت نقد آک است | سرم گر نکردون ز سر خاک

ز طوق تو سر در نیارم پس | بعالم همین طوق ارم بس | چو شد طوق گردن هم شوق تو | به بین شوقم ای من بیک طوق تو

سوز ای ... قبله عشاق را | بحرمان اسیران مشتاق را | ز دیوان فیض سم طرازی کن | ز لوح فنا حرف ازی ...

گران حرف با ز اسیری کنم | زلب گوهر راز ریزی کنم | شکرت شوم مرغ شکر شکن | بهر حلقه گوش گوهر فکن

نهالی از آب و کلم جا است | گر از باغ طبع من آراسته است | نهالی ز لطف تو در داده ام | بشیر و لای تو پرورده ام

یکی شب جوانی جهان و بیش | گر چون غنچه ... بخش | بپیش تو آورده ام شیده ام | ز رحمت گرفتی سرش در کنار

نهادی ... | فرو ریختش از دهان ... | چنان پر آوازان کام | که لب تر شده کوثرین جام

ز تو چشم آن آرم ای ... | گر چه ... آمد ... | وتی بر کشت خواب ... | کنی ... تعبیر خواب ...

کما ... براحوال من | صدف ریزه ام ... | کشتی قطره ام ... | ز طفلی برای ...

بود بی ... رونوردان ... | برد ... راه مردان ... | الا تا بخوشیاد فرخنده ... | بود شمع خورشید ...

همو شمع روشن ... | **در دعای پادشاه کرپایه رحمت** | بر آفاق نور تو پاینده باد

دلم را چو فکرت به پیکار بست | **دعای او که همه عالم چون آفتاب روشنست** | خدای شاه والا کشید

نماز را امان و امار اصحاب | وزین بیع صدف و خوز ... | علاء الوری علی جاه ... | شهر بر ظفر صاحب سلطان حسین

ز تیرش سپهر ... | ز هدرش فلک کمتر ... | چو خورشید کو آسمان ... | تیغ ز افاق جهان ... گرفت

جهانگیری و بخود ... | تو روشن ... | تحفش همه ... | به تیغش همه سر کشان ...

فلک چون ... کاشش ... | تو با ... آو ... | چو از زه ... از کاشش ... | بر آید ز ... قوس و قزح ...

چو جمشید ... | نشیند ... سپهر ... | چو رخش کند ... افلاک ... | شود زان تعاقب شهاب ...

بهرام ... | بخاکش ... اوج ... | بخود و سپر ... | گر ... خاو ... بیم

ز او ... خود ... | که دریا که دیدست ... | که دار ... | چو ... سبیش ...

زهی بهر معماری ... | تر از آب و گل ... | درین پر خلل چار دیوار ... | مشو ... غافل از کار ...

بهر جا فتد ... | بیک شکل ... | مبادا که او از گل ... | شود ... تنگ ...

در آید ز دود ... | بگیرد ... بام ... | بهر جا نور ... | شود خالی از گنج ...

صدای خوش ... | که عدلست معموری ... | ز عدلست این ... | ز عدلست این تنگ ... میدان ...

اگر عدل ... | بهم در رود ... | میان دل که از عدل ... | بکاری و ... ظلم ... آورد

جواب این سؤال که چون دعای مظلوم مستجاب است دعای اکثر مظلومان از اجابت در حجاب است

بتریبه ز ظلم ... | گر نفرین مظلوم ظالم ...

شنیدم که این نکته ... | بر سپید روزی ... آزاد ...

که بسیار مظلوم را دیده ام | فراوان دعاهاش شنیده ام | یکی خصم ... | سر موئی ز فرق ...

نگفت ... | اگر زیر تیغ است مظلوم ... | شکش ... | قبول دعایش مقرر ...

دگر شغل ... | دعای وی ... | چو باشد دعایش ... | نیاید دعایش ...

درین ظلمت آباد ... | بسی ظالمان ... مظلوم ... | غلام ... چوب ... | بهر یاد ... آن خواجه ...

زو نیابان آن سیه مار خسته مور　برآورد گر به ز جانش نفور
بران مور گنجشک هم زور کرد　از دو دیگر سبب معده معمور کرد

نیابد امان دیگری نیز هم　ز چرخ سپاس شود پست فراخ ترم
همزه و چنین تا رسد سلسله　بجایی که زانجا نشاید گله

وز اینجا همه عدل مطلق بود　حق محض خیر محقق بود
چو انجا رسیدی خموشی به است　ز بحث و کوتهتر خموشی به است

سپاس ای جهان بزرگ عشرت سپاس　کمن او بر روی هر جهان [illegible]
کراز دولت شه کام [illegible] کی　[illegible] جام و [illegible] چشم می

بیا مطرب از حسابی زن　دعایی بگوی و نوایی زن
کز طبع شاه از غم آزاد باد　بعدلش همه عالم آباد باد

گوش مالی فرزند ارجمند با گوهر پند گرانبار ساختن

بیا ای جگرگوشه فرزند من　به گوشش یکی گوهر پند من
صدف وار خاموش [illegible] گوش　چو گوهر شمارم [illegible] گوش
شنو پند [illegible] آن یار کن　چو [illegible] که جان [illegible] کار کن
ز گوش از نشنیده [illegible] گوش　چه سوراخ گوشش چو سوراخ گوش
[illegible] آن [illegible] یار [illegible]　بگو [illegible] کار [illegible] است
نباید ز دل سر [illegible] خو گوش　چو [illegible] از آن [illegible] گوش
بزرگان که تعلیم [illegible]　[illegible] وصیت چنین کرده اند
که ای هم چو خورشید [illegible]　چو [illegible] صفا شو [illegible]
[illegible] کار [illegible] است [illegible]　[illegible] پیشکاری شوی [illegible]
بطاعت چو حاصل کنی [illegible]　چو روی [illegible] بافعال [illegible]
همی باش [illegible] اوصاف [illegible]　بانصاف با بندگان خدای
[illegible] که [illegible] یکی کار [illegible]　ز خود [illegible] انصاف [illegible]
دم [illegible] چو [illegible]　بر آفاق یکسان [illegible] چشم [illegible]
امان چرخ [illegible] بر [illegible] حاجت　که هر ذره [illegible] شامل [illegible] است
چو باید بزرگیت [illegible]　بچشم بزرگی به پیران [illegible]
همی کن به پیران [illegible]　گر [illegible] [illegible]
تخصیص [illegible] که [illegible]　به پیری [illegible] پرور [illegible]
نگه دار [illegible] چشم [illegible]　بیا خود [illegible] بزرگی [illegible]
بود قیمت گوهر [illegible] رنگ　چه [illegible] که خود [illegible] بست
بهر [illegible] که [illegible] بود　اگر [illegible] بود
بحلم و مدارا چو کوه [illegible]　ز تیغ [illegible] کن حلق [illegible]
بخصم [illegible] آن [illegible]　ز تو [illegible] باری [illegible] است
[illegible] تا [illegible] تیغ [illegible]　بجو [illegible] دم [illegible]
نصیحت [illegible] بود چون [illegible]　ز اول [illegible] کشاید [illegible]
بباغ ار نباشد صبا [illegible]　بود چون [illegible]
[illegible] نخستین [illegible]　فرو [illegible] کاوش [illegible]
بود داد [illegible] تشنه [illegible] تیغ　چرا داری از کشت [illegible] دریغ

زناد ان کر [illegible] زدان سخن　نباشد بکردان عنان سخن
پی کشتن شعله [illegible]　چو گرد [illegible] شعله [illegible]
تو [illegible] کن آن [illegible] است　ز [illegible] تو قدر [illegible] است
بود [illegible] آتش [illegible]　تو آب روان کم شود [illegible]
کی [illegible] تاب　سر [illegible] فرو [illegible] آب
زبان [illegible] زین سخن [illegible]　ورق [illegible] زین [illegible]
چو [illegible] کوته [illegible]　چو باشد [illegible] کوته [illegible]
همان به [illegible] کوتاه [illegible]　زبان [illegible] کوته [illegible]
پیاپی [illegible] نو [illegible]　گلبن [illegible] [illegible] کن
برآور [illegible] که [illegible]　بیان [illegible] بر سر [illegible]
پیا مطرب [illegible] آب [illegible]　ز تار [illegible] زبان [illegible]
چو [illegible] شوم [illegible]　[illegible]

نصیحت نفس معلس زطاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

الا دیده [illegible]　[illegible] بر [illegible]
در این [illegible]　[illegible]
به [illegible] خورشید [illegible]　[illegible] عالم [illegible]
[illegible] آغاز [illegible]　که باشد قدم [illegible]
حدوث [illegible] نام [illegible]　نداند کس آغاز و انجام او
[illegible] چون [illegible] جای [illegible]　[illegible] عمر [illegible] جای [illegible]
دو [illegible] شیار [illegible]　پی [illegible] بود [illegible]
[illegible] نمانی [illegible]　بجان [illegible] کیسه [illegible]
چو کیسه [illegible]　دل [illegible] پاک [illegible]
[illegible] چو [illegible] کن کی　تهی کن دل از [illegible]
بعبرت نظر کن [illegible]　فریدون [illegible]
[illegible] کنج [illegible]　کنون خاک [illegible]
پی [illegible] نفس [illegible]　[illegible] حرص و طمع [illegible]
[illegible] کوتاه [illegible]　گرسنه [illegible]
از آن [illegible]　نصیب تو زین [illegible] خلق [illegible]
نصیب تو [illegible]　[illegible] آن [illegible] جان [illegible]
اگر خواهدت [illegible] خون [illegible]　نخواهد نصیب [illegible]
طلب [illegible] نکو [illegible] کن　طلب کن [illegible] کن
بمردا جوی [illegible] مباش　گرفتار [illegible] مباش
پی [illegible] چون [illegible] تعلق مکن　[illegible] تعلق مکن
رهان [illegible] طمع　[illegible] طمع
طمع [illegible] بست　طمع کار [illegible] است
طمع [illegible] زند　خود [illegible] فراتر [illegible]
نیاسر چون آب [illegible]　بیا و [illegible]
نیابی [illegible]　نیابی [illegible] دیده [illegible]
خلاصی [illegible] آب [illegible] نخستین　چه [illegible] نبخش

خوش آن کو درین لاجوردی رواق / ز آمیزش جفت طاق است طاق
دلش شد ز خویشی و پیوند رست / ز سودای بیگانگان بند رست
بود همچو عیسی [illegible] / به تنها نشینی و یکتاروی
نه زین دام گر بند بر گردنش / نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کمش همچو زانو قد از [illegible] / یکی گشته در [illegible] سینه صاف
[illegible] / نه بر گوش او حلقهٔ بندگی
گسستی به هر خشک و تر رشته‌ای / ز هر آرزو سینه پرداخته
شکسته چو گل پای بند [illegible] / [illegible]
بپوشیده از پیرهن شهر و یار / کشیده کران از رقت شهر و بار
برا اهل ولایت نیاید [illegible] / گریزان ز تنگ [illegible]
یکی کعبه رو کم شد از [illegible] / نه همراه او زاد و نی راحله

حکایت آن قافلهٔ حاجیان و از راه باز ماندن آن پیرزال و رسیدن او با دیهٔ قناعت بر قدم توکل ایستاده بود

پی طعمه هر جنبه همت گماشت / نیامد به چشمش نه شام و نه چاشت
ز نخچیرگون کرد خوان کرم / بجز گرد و خاکی و بادی قفس
نه جا را غم چشمه سار سراب / بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد در گرد کاخ / به هر دشت و وادی بصد ره شکیب
سپیده خانهٔ دیده [illegible] / خوش آن دیده کو [illegible]
منور شده چشم‌ها زان سواد / حضر وار رو در بیابان نهاد
[illegible] / بر و گشته کافور بوی چو مشک
نه فرش ز خوشی قناعت متاع / ز فرمان خواهش استماع
هم و گفت کای مادر مهربان / که باشد ز صنع تو فاطر نشان
زبی قوتی تنگ گشته نفس / [illegible]
بگفت که دارم من از تو فراغ / نخورده درین دشت نان کلاغ
بود فارغ از فکر [illegible] / اگر دارمش آرزو [illegible]
دمی باش کن [illegible] سوسمار / کشم ماهی ریگ پیدا شکار
[illegible] / کنم نجستی از تنگ تفتیده ریگ
[illegible] ز سرهای آن نور رود / بحکم ضرورت زان لقمه زود
چو شد سیر از آن شور [illegible] کباب / بجنبید در طبع و میل آب
نشان داد [illegible] چشمه [illegible] / چو اشک یتیم اندکی تلخ و شور
بدو گفت [illegible] / گرامی [illegible]
[illegible] / که گیری ز نعمت [illegible]
بگفتا که هر جای شهر و دیست / یکی [illegible] خلق [illegible]
قناعت نمودن [illegible] کام / [illegible] آب و نانش طعام
ازان به که [illegible] شکم [illegible] سیر / [illegible]
بیا ساقی و [illegible] / که گر [illegible]
فرو ریز جرعه در جام من / کز دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوای سرود / که بر وی کار [illegible]

درین کاخ زنگاری [illegible] / فرو بند از گوش [illegible]

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و ترتیب این منظومه از عیب و تکلف بری که نامزد است بخردنامهٔ اسکندری

سخن ز آسمانها فرود آمده است / با قلیم جانها فرود آمده است
کس از ز اقلیم جان [illegible] بال / چو طاوس در جلوه گاه جمال
گرامی گشته [illegible] / بروم آمده از ره زنگبار
چو طیبیان [illegible] / سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی [illegible] / برون راند [illegible]
ز ذوق قدومش [illegible] / بود دیده هر روز [illegible] چشم و گوش
فرود آمده زین [illegible] / [illegible] کاخ جهان
ازان شکر و جلوه [illegible] ناز / وزین بشنود دلکش آواز او
ازان جلوه [illegible] / وزین [illegible] جان و جهان
بود تابش ماه و مهر از سخن / بود گردش نه سپهر از سخن
[illegible] / بهستی شده نیست را [illegible]
سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان بر نسودی قلم
قلم زد [illegible] / نوای طرب زان [illegible]
زبان معانی برون زان جهد / بود چون نی مانده از [illegible]
تهی زان نوا [illegible] / [illegible]
سخن مایهٔ سحر و افسون بود / [illegible] که موزون بود
ازان سحر [illegible] زبان [illegible] / وزان [illegible] افسون شدم [illegible]
ولیکن چو بود آن [illegible] / گشاده سرم حرف آن [illegible]
دگر بار گشتم با آن حرف باز / سخن را به هر صورتی [illegible]
ز دم [illegible] شاهان شکل / سپردم به وصف [illegible] غزل
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خطان نامه پرداختم
دم از [illegible] / [illegible] ز خیمه [illegible]
نبودم درین ره [illegible] / از آوازه پر کردم آفاق را
بمقصد قصاید شدم تیز گام / بر آمد به نظم تمام نام
ز بیکار [illegible] درین چارسو / [illegible]
کنون کرده ام نیت مثنوی / [illegible] مثنوی [illegible]
کهن مثنوی‌های پیران کار / که مانده ست از آن [illegible] یادگار
اگرچه روان بخش و جان پرورست / ز اشعار نو لذت دیگرست
بخندد [illegible] / ولی نو چو بستان نو خاست
دل نو [illegible] / خط سبز خواهد [illegible]
نظامی که استاد این فن بود / درین بزمگه شمع روشن بود
ز ویرانه [illegible] / بیابند کنج گهر پنج پنج
چو پنجه [illegible] / وزان بازوی فکرش [illegible]
کف هیچ و ازان گنج گوهر تهی / [illegible]
[illegible] / بسی [illegible]

[illegible]

آغاز سخن گستری در خردنامهٔ اسکندری

[illegible]

[illegible]

حکایت آن خار که گوش بر افسانهٔ غوک نهاد و نقد را با نسیه از دست بداد

[illegible]

اگر شاه دوران بیک شد ندیم / بود در حقیقت جهانی حکیم
ازو شیوهٔ جهل خیزد همه / ازو میوهٔ ظلم ریزد همه
ازو در خط کار نکار است بود / لطیف نکو خاک پاری بود
سکندر که پرورده بهمن اوست / برآورد نکل شاهی ولی عهد او
ز هر نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است
بقانون اقبال دانش نگر / باب پیاپی دولت تواناش نگر
ز حکمت بر آن لوح کش نقش بند / که سازد دلش پس ازو کاممند
و چو دولتش را عدالت شرف / فرا کرده اندر عدالت خلف
شود غنچهٔ دهر آباد ازو / دل و جان مسعودکان شاد ازو
ارسطالیس این نکته چون شنود / بدر پیش محکم زبان بر گشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ز حل هر مشکل آموختش
سکندر که طبعش هنرسنج بود / بامکان فنون هنر گنج بود
نشد ضایع اندر طلب جهدهاش / ز امکان بفعل آمد آن جهدهاش
سبق دادی فکر روشن که بود / گذشت از حریفان هر فن که بود
بامداد استاد و هم کار خویش / بدانست اسرار بسیار خویش
ز اول حروف ابجدی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
وز آن پس ز هر جهل کاهی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
کشید از مجال طبایع نقاب / ز احکام اعراض شد بهره یاب
زیزدان شناسی علم بر فراخت / ز دانش خود وی خدا را شناخت
شد از قسمت خاطر آگهیش / ریاضی ریاضت کش آگهیش
ز اقلیدس اقلیدس آمد بدست / طلسمات گنج محیطی شکست
کمالات وی شد ز قوت بکار / بهر شکل قفل مجمل گشاد
نهالش بر این باغ کون و فساد / شکوفه برآورد و بر نیز داد
شد از گردش چرخ دوران اساس / حقایق چو بر ده دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم
بنور دل پاک حکمت پرست / بر وی سر چیز از آن سان که هست
چو نقش صورت ز مقصود اوست / و آرایش باطن آورده دست
کشد خامه در دفتر آب و گل / ز دانش بود زیور آب و گل

معارضهٔ حکیمی رومی که صورت این چون سیرت آن
آراسته بود و سیرت آن چون سیرت این پیراسته بود

حکیمی که بر صورت دل پسند / و پیرایه دانش ندارد هنر
زند طعنه بر دون بیگر خوش / بهم با ملایم زنانا منش
قدی راست چون نخل سرو سلیم / رخی همچو زلف بتان پر شکست
ز آسیب دستکش شیخا خلق / ز بیرون کیرا آتش اندرش گل
ز قوت تهی همچو مشت او / بفرمان ولی یک انگشت او
فضولی به رو گفت و او از فضول / گرای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش ز حکمت مناف / تو یکسو و پس از هنر گل گاف
از آن میوه کش خوب و خوش رنگ / ز شیرین طبع از دو دست شوی

بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن مرد رومی حکیم / بدو گفت کای مرد کوی سلیم
ز من این سخن پرس کز جان کاستیم / به نقش حقایق دل آراستیم
صقیل شده آینه سانیم / دو عالم مصور در آیینه ام
ز من یافت اجناس عالم نوی / شدم عالمی از دل معنوی
بتکمیل معنی که مقصود بود / مصور نکاشتن ز من و دلبود
چو تحسین صورت نبد بر من / نیامد فرون طعنه تقصیر من
صنع ز نور که طعنه راجع است / بتحقیق آن طعنه بر صانع است
درین طعنه کم دان زبان کشاد / مده خویش را داد دانش بباد
بپا ساقی آن باده عیب پوش / که از خم فتاده به دست سبوی
بده تا دمی عیب شوئی کنم / درون فارغ از عیب جوئی کنم
بیا مطرب و پرده خوش بساز / وزان پرده کن چشم عیب فراز
که تا گردم از عیب جوئی خموش / شوم از سر عیب با پرده پوش

حکایت آفتاب عمر فیلقوس به سر دیوار رسیدن و آفتاب
اسکندری را از افق اقبال
آن از مشرق دولت سلطنت بر آوردن

سکندر چو ز آلایش جهل پاک / شد از علم یونانیان بهره ناک
ز ناسازی روزگار شموس / نگون سار شد دولت فیلقوس
درین بینش بخت یک کار خیال / فراخش ضیا از مه اعتدال
در این وحشت آباد پر قال و قیل / نگوش آمد از نای طبل رحیل
فرستاد و پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فرد شکوه / سر آمد به پیشان دانش گروه
مرا بازوی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
چه باید همراه شاگرد خویش / بپرورده کردی و شاگرد خویش
درین بند امید گشادی ما / که بر کار عمر انتهای ما
کمین کرد بر جان کمند اجل / ببر ره به میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بیان قبلهٔ ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سرافراخت زد دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن ناحیت را بخواند / طفیل سکندر بمجلس نشاند
جز سوء تا ازی آزمون / بپرسیدش از مشکلات فنون
ز هر نکته کز خدا و رسول / بروز آن همه از جهت قبول
بانصاف او آن سپه ایذا شدند / بتحسین او بانگ برداشتند
که شاها سکندر ز هم طرز دست / بدانش و هنر تو ... ست
نماند است هیچ آرزو در دلش / که بود ز دانش دوای خاطر دلش
بر او نیک فرزانه آفرین پیش داد / که بردی در گنج حکمت گشاد
جهان از بی حکمتی خیره ایم / چو باشد دو فاکم جهان را حکیم
ز حکمت زابانچ صلاح / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد

چو شد واقف از حال او فیلقوس / برا اهل [illegible] روم [illegible]
دگر باره [illegible] شاهی [illegible] / بود [illegible] تاج

[illegible] کشان [illegible] / سلاح آورد [illegible]
وزان پس [illegible] حکمت [illegible] / [illegible] آورد [illegible]

کدامی بگنج حکمت قلم [illegible] / نخواند [illegible]
که [illegible] شاهی [illegible] بود / قلاده [illegible] سکندر بود

بهر کار [illegible] / نخستین [illegible]
گر آن کار [illegible] بود / بیابان [illegible]

و گر [illegible] / [illegible] بشست
ارسطو چو [illegible] / [illegible]

بنام خدای ازل آغاز کرد / وزان پس [illegible] ساز کرد
[illegible] حکم [illegible] / [illegible] شاهی [illegible]

[illegible] صلاح معاد و معاش / [illegible]
چو آن [illegible] / [illegible]

[illegible] فیلقوس [illegible] / وزان خوش [illegible]
برآمد [illegible] / [illegible]

ازین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] گیتی [illegible] بود

کی [illegible] باشد کسی زندگی / گهی [illegible] گهی بندگی
[illegible] / [illegible]

بسر [illegible] قبا و کفن / [illegible]
خوش [illegible] / [illegible]

[illegible] خویشتن / [illegible] خویشتن
[illegible] خصم [illegible] / [illegible] دوست [illegible]

بود [illegible] غم خویش [illegible] / [illegible] دوست [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ببین مرگ [illegible] / [illegible]

[illegible] زنگ ظلمت [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان گشته [illegible] / [illegible]
قدم [illegible] / [illegible]

حکایت آنکه [illegible] گردانی از کرمان [illegible]

برآورد [illegible] / وزانجا [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت [illegible] مرگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهانداری [illegible] / بجز مان [illegible]
دیا تند [illegible] / فکنده [illegible] شاخ [illegible]

دیا دست [illegible] / جدا کرد [illegible]
دیا مانده [illegible] / [illegible] خویش [illegible]

بکوشم [illegible] / [illegible] چیز [illegible]
همی کردم از بهر چیز دگر / [illegible]

[illegible] بود / گر از [illegible] بود
بنود [illegible] / [illegible] خواب [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بران کو [illegible] / [illegible]
چو از [illegible] / بیالای [illegible]

[illegible] / اگر چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خاک [illegible] / بخاک [illegible]
بران [illegible] / بچشم [illegible]

چو کردم [illegible] / در آمد [illegible]
نوشته [illegible] / گرای [illegible]

[illegible] خاک [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / گرفتار [illegible]

جهان [illegible] / گر [illegible]
کنون [illegible] / زمین [illegible]

بیا ساقی آن جام غفلت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا مطرب [illegible] آغاز کن / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت دانشور [illegible] / [illegible]

داستان اسکندر که خود را بخاک تواضع انداخت
[illegible] تواضع [illegible] برافراخت

سکندر [illegible] تخت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که ای [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] شمار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بجو پیدا ز بهر خود بهتری — کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شبان چون رمه — بروز و بشب مهربان [illegible]

اگر روز باشد شبانی کند — وگر شب بود پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترسگار — با پاسبان و انصافش امیدوار

کف دوستان را چو بازو دهد — صف دشمنان را [illegible]
کند پیشه از حق [illegible] شناس — سر شهوت و آز را زیر پای

[illegible] ز چشمه [illegible] — جوان تا کند پشت مردی قوی
بود بارها با همه حرب و بزم — نگهدار ایشان ز سرد و ز گرم

ز شرمش نکوکار ایمن بود — ز بیمش بداندیش ساکن بود
سکندر چو شد زین حکایت خموش — ز جان همه‌شان آمد [illegible] جوش

گرش با سر و سرور [illegible] — [illegible] شاهان [illegible]
خدیوا چو تو هیچ [illegible] — بپسندیده هیچکس هیچ [illegible]

وز آن پس [illegible] گشاد [illegible] — [illegible] بر تخت شاهی نشست
زمانه به تحسین [illegible] — که [illegible] حیات از شاه کم مباد

چو مهرم بگردد [illegible] — چو پیمانه [illegible]
ز اقبال سکه بنامم زدید — دم از خطبه احترامم زدید

امیدم [illegible] — گران کو [illegible]
ز الهام [illegible] کند بهره‌مند — شنیده [illegible]

[illegible] — چو دو [illegible]
رهانم ز غم [illegible] اندیش [illegible] — کنم [illegible] دل [illegible]

چو پادشا را ز رعیت بود کار — گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان [illegible] — که خواسته [illegible]

ز بسته دل از تنگ [illegible] — [illegible] حاجت [illegible]
سکندر ز [illegible] سود [illegible] خلق — [illegible] از بهر بهبود خلق

ازین سود هرگز زیانی [illegible] — [illegible] نیابی [illegible]
گر آن شاه بود [illegible] — [illegible]

برو خشم شد شیوه خسروی

حکایت [illegible] شاه [illegible] حشمت و شوکت پادشاه
[illegible] گرانی [illegible] شاهی [illegible]

یکی روستایی [illegible]

[illegible] — ولی خالی از حشمت پادشاه
چو روز [illegible] — [illegible]

نهی بر سر [illegible] — گر آن شهر [illegible] جلوه‌گاه
چو [illegible] شهر [illegible] — به هر کوی [illegible]

یکی بار که [illegible] — [illegible] رسیده از [illegible]
ز کیوان [illegible] ایوان او — ز [illegible] ایوان او

برآمد ز [illegible] — رسن و زنان [illegible]
برون آمد [illegible] — قبا و کله [illegible]

وزیشان یکی فیلسوف [illegible] — ز زر و گهر [illegible] پیامش [illegible]
نپیسان بکف [illegible] — ز ده هر طرف [illegible] دورباش

پسر گر بپرسش [illegible] — نه دانست [illegible] هیچ بهتر [illegible]
بپرسید از آن کش [illegible] — بگفتند او شاه این کشور است

فرو ماند حیران [illegible] — بگوشش [illegible] کای گرامی [illegible]
گر از هیچ [illegible] بهتر [illegible] — بود کار ما را [illegible]

سپاسی [illegible] آب [illegible] — [illegible]
که بر [illegible] کیمیایی کند — بنقد خرد دستمایی کند

خردنامهٔ ارسطالیس حکیم

دبیر خرد [illegible] — [illegible] قصه سر کرده

نوشت از سکندر [illegible] — که چون سلطنت [illegible]
چو نور خرد بود [illegible] — خرد نامهای حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت چو شد بهره‌ور — نوشتش بکلک [illegible]
بلی [illegible] بحر خرد گوهر است — بزر نظم سلک گهر [illegible]

بهر لفظ کردی روانی نظر — شدی زان سوادش کحل بصر
گرفتی [illegible] — بآن راز کردی همی کار خویش

نخست از ارسطو کش [illegible] — بشاگردی او دلش شاد بود
خرد نامه نو ز عنوان گرفت — [illegible] از فضول دل و جان گرفت

ز نام خدایش سر آغاز کرد — وز آن پس نوای [illegible] ساز کرد
گرش یاد [illegible] — بروی تو چشم رضا باز باد

زبانی که باشد [illegible] — نباشد [illegible] گوش فرمان [illegible]
فضیلت بود در قبول [illegible] — [illegible]

ز سوسن [illegible] — گر این جمله گوش [illegible]
خدای آنچه باشد [illegible] — از ایشان توقع [illegible]

کند لطف تا نیکویی [illegible] — کند نیکویی تا نکویی کنند
[illegible] — بجوی [illegible]

گناه [illegible] ز نم عفو شست — بجرم کسان [illegible] همه عفو جست
از آن [illegible] — گر [illegible] کم کاستی

بهر کس [illegible] — [illegible]
میفکن بکار رعیت [illegible] — خدا آنچه داد است [illegible]

ترحم کن و عفو و بخشش نمای — گر [illegible] از فضل [illegible]
جهان کوه و فضل تو آن [illegible] — [illegible] تو بر فضل [illegible]

ازین کوه گر فضل تو [illegible] — [illegible]
بگو [illegible] کوهی [illegible] — بخاک آنچه کاری [illegible]

نهالی که کاری [illegible] — [illegible] طبع [illegible]
[illegible] نام نیکیت [illegible] — [illegible] خشنودی [illegible]

اگر واگذاری [illegible] — نیاید [illegible] هیچ دشوار [illegible]
[illegible] — همه کارها بر تو آسان شود

و گر بسته چون [illegible] کار | نشاد شوی [illegible] بار را | یا ندترا کار را ساخت | ول از نفت اقبال [illegible]
نیاورد و روی [illegible] صلاح | ز تو قصد صلاح شو [illegible] | زکم کرده [illegible] | ز دو [illegible]
ز سر چشمه چون [illegible] | ز بس [illegible] کان کی [illegible] | گر صلاح خلق جهان [illegible] | ول از [illegible] بسیار گران [illegible]
نشسته ز خود [illegible] | ز تو عیب [illegible] | چو ما پاک [illegible] | بجو پاکی [illegible]
مشو [illegible] | نکو کن [illegible] | چو کردار [illegible] | نصیحت کی [illegible]
خود عیب آن [illegible] | گر منع [illegible] کار [illegible] | نشد مانع طفل قول پدر | که خود [illegible]
[illegible] پاک [illegible] | بود قوت و فعل از قول [illegible] | و [illegible] | بسی خوی نیک و بسی [illegible]
[illegible] تو [illegible] | نجات تو [illegible] | چو غالب شود خوی [illegible] | نباشد [illegible]
[illegible] حلم | بشو [illegible] علم | [illegible] | [illegible]
چو بادی [illegible] | [illegible] | بر [illegible] | مکن [illegible]

حکایت آن اشتر که بشوت روباه خود را در آب انداخت
که بارش سبک شود [illegible] آخر کار از آن [illegible]

مباد [illegible] | | | پرشت [illegible]
یکی اشتر از [illegible] | | | [illegible]
گمان کرد [illegible] | گمانش [illegible] | بدل کشته [illegible] | چو کردن [illegible]
شده [illegible] | هم آینه [illegible] | [illegible] | ز پس [illegible]
زبی کوششی [illegible] | چو [illegible] | [illegible] | [illegible]
دو چارش [illegible] | ز حالات [illegible] | [illegible] | از [illegible]
[illegible] | چو تو [illegible] | [illegible] | کسی چون [illegible]
چرا [illegible] | چرا [illegible] | نیاز [illegible] سال | چو [illegible]
[illegible] | خبر [illegible] | گرفتار [illegible] | [illegible]

پر شتم [illegible] | کشد زیر بارم [illegible] | پسنجیده [illegible] | که از [illegible]
ازان بار [illegible] | بجنباند [illegible] | چنین [illegible] | [illegible]
بنالد [illegible] | [illegible] | چو روبه [illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] | بود [illegible] | چو [illegible] | [illegible]
وز آن پس [illegible] | [illegible] | شتر چون [illegible] | بدان حیله [illegible]
[illegible] | [illegible] | شتربان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | ازان جا [illegible] | [illegible]
ز پس [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز شادی [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | خلاصی [illegible] روباه | [illegible] | [illegible]

خردنامهٔ افلاطون حکیم

[illegible] | | | [illegible]
افلاطون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
وز آن پس [illegible] | شد از [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
در [illegible] | برین [illegible] | [illegible] | [illegible]
بگوی [illegible] | برین نعمت [illegible] | [illegible] | [illegible]
ز پس [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن راست گوی که از راستی او دروغ اندیشان بسا فرقت بسیار سخن خود راست کرد ایشان

[illegible]

که گنج خور گنج خواری مباد / بجز راستی رستگاری مباد

خردنامهٔ سقراط حکیم

زهی گنج حکمت که سقراط بود / منزه ز تفریط و افراط بود
شد از جودت فکر ظلمت زدای / همه نور حکمت ز سر تا بپای
سرانجام خلعت پرستیدن شناخت / ز بی خلعتی جامه خویش ساخت
ز تنها در چرخ برافراشت علم / بخانه درون داشت یک کهنه خم
جهان زیستان زان بر زمین / شبها ز سرما شدی خم نشین
چو خورشید خیمه بگردون زدی / نه دیر خم خیمه بیرون زدی
نشستی چو عریان تنی بی لحاف / شدی گرم از پرتو آفتاب
یکی روز زان نور خورشید وار / رسیدش سر شاه آن روزگار
بدو گفت کای پیر دانش پذیر / چه خسپی در این خانه گوشه گیر
قدم باز پس داد بی زاد راه / همی آوری روی در کار ما
بگفتا که تنگست بر من مجال / اشارت که باشد مرا با سلال
بگفتش که خیلی در این شغل جست / گر آن آب پیشاری یکی لحظه رست
بگفتا ای دولت زنده بی / همی سازم از سیب با بندگی
بگفتش که سیلاب آن در رسید / [illegible]
بگفتا رهی ام گران بند هست / به بندم که در رهنمای تو جست
بدست تو بر که جهان من است / گران بند را بر نجات من است
جهان آن جهان بود کام من / که آن بنده از بنده تو کام من
بگفتش هر چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا نیازم من خاک پا / تو غیر از این حسب شهریار
گر این خلعت گرم پوشی هم / بپوشم که شد [illegible]
شهی را چه سایه بگیری ز من / بلطف این توقع ببری ز من
گدایی که گیرم [illegible] / برو دور [illegible]
چو بشنید شاه ازو این سخن / شد از خواسته کار [illegible]
یکی جامه از سر او را عطا / ز سوی [illegible] خطا
بگرداند حالی از آن جای پشت / بیری فرو خواند حرفی درشت
گرگی ز خر کار از آن شهر [illegible] / ز ره [illegible]
ز سردی دریا چو شد خم زیخ / شبستم خم [illegible] آفتاب
سزا از تو این بر حکیمی چنین / برون پایه [illegible]
نه بر جای شد پیش دور افلاک [illegible] / ز سر طبعش از عالم خاک کرد
از این کار ها کرد و بود [illegible] / فلاطون [illegible]
فلاطون فلاطون از وی [illegible] / فلاطون افزون از وی گرفت
بحکمت جو [illegible] / بدانا فلاطون [illegible]
گرای رستی از تنگنای خیال / زره در هوای جهان دل
بدان [illegible] / که گردی شناسای [illegible]
بدانی چنین دولت بینش / نهی پا بر او پرستنده کیش
روی راه خسرو [illegible] صبح و شام / بجست [illegible]

ز حکمت بمعراج عزت برآی / ببر آسمان چرخ گردنده پای
[illegible] / که دارد ز حکمت فلک پایه
اگر بودی از جهل [illegible] صاحب / بر افتادی از خلق رسم خلاف
[illegible] / بجز طبع [illegible]
ز هیچی درین [illegible] / ز شادی دل [illegible]
یکی آن [illegible] / که بخشش بود راحت دیگر
چو حال کسی [illegible] خویش / فتد بر [illegible]
دوم [illegible] / بود [illegible]
چو نتواند [illegible] / نباشد [illegible]
سوم [illegible] / بود [illegible]
یکی آنکه چون [illegible] / دوم آنکه [illegible]
چهارم [illegible] / بود [illegible]
کند آزاردی [illegible] طلب / که نتواند [illegible]
بود [illegible] / که در خور [illegible]
چو طبعش بود از ادب [illegible] نصیب / [illegible]
ششم [illegible] / که باشد [illegible]
زبان را چه داری [illegible] / ز هر سو که گوش حکمت شنو
[illegible] / یکی باشد [illegible]
زمانی پس [illegible] / طبیبان آن رنج [illegible]
اگر [illegible] / بود یار [illegible]
بود سیم و زر رنج [illegible] / که دارد دولت [illegible]
تموشی [illegible] / دلیل [illegible]
خدا گر [illegible] / کرم گوی [illegible]
سخن [illegible] / یکی [illegible]
ز بسیار دانا [illegible] / که بسیار گویی [illegible]
مکن [illegible] / ز گیتی [illegible]
چو گستی [illegible] / طمع [illegible]
بشکن [illegible] / کف خویش [illegible]
بهر روز [illegible] / پسندت [illegible]
مکش [illegible] / مریا [illegible]
ز زر [illegible] / مکن [illegible]
ز چوب [illegible] / به از لعل [illegible]
بخود [illegible] / مجد [illegible]
بدین حال [illegible] / سلوک [illegible]
چراغ شب [illegible] / ادیم [illegible]
گو تا که [illegible] / نکرد [illegible]
بری کوی دولت [illegible] / شوی [illegible]
رهائی [illegible] / رسانی [illegible]

خردنامهٔ بقراط حکیم

حکایت آن مرغ ماهی‌گیر که حیله ساخت و آن ماهی را در دام انداخت

نگاری که از سر تا قدم جان پاک — ز سرتن خاطر روحی فداک

بدانست بقراط کان مهوشی — که شهزاده را سینه پر آتش است

ز خورشید رویی که آفاق طاق — فتادست سیمین چراغ از رواق

بپرسید شهزاده کان دلارام کیست — مر او را نشیمن کجا بام و جفت

بخندید کان سنگدل نیک بخت — که کس را ازو بهره نازش نیست

بود کوه شهرت که ای گرامی حکیم — ولی بهر فرزند دارم دو نیم

ازین بار کی گر بتابی عنان — کشم مرکبی اندر آن بر زیان

مر او را چو جانست در جان خلل — چو افتد بپابوس آن زابل

بپوشیده رویی بآن از زیغ — چو خورشید آن خسرو خسروان

بگفتا که عمرت بهر داوری — کنی دعوی معدلت گستری

اگر قبله میل آن سروبن — کنیز تو باشد همین چاره کن

وجودت ز هر آفت آزاد باد — ز غفلت نهان جنگ آباد باد

دل از صورت بهر او در کرد — ز دستان و تسلیم شهزاده کرد

شبی زان سپس شب قدر گشت — ملالی بیک خیده شب در گذشت

بدو گوش دار از فهم و تسلیم — بدان نکته هایی که گوید حکیم

گشتهای حاجت ز خود دور کن — ز بی حاجتی سینه پر نور کن

کسی را که بی حاجتی بیشتر — قدمگاه فرشش بود بیشتر

کم از ناکوا رانکه پر کرد نفس — بدان سپس اگر خود بود کود

تهی دست با ایمنی خفته خفت — بد از مال داری که ایمن نخفت

ز نقش فسرا از دل آرام رفت — بهر آتش این کل انجام رفت

ازانجا قدم جانب شاه زد — که شهزاده را دید بسیار زد

بدان شوخ دارو گرفتار بی — جز این بنوازش هیچ چاره نی

بگفتا بجاب دل او ناتوانی است — که بگذشت نتوان برای نهاد

درین کهنه ویرانه گنج مراد — سرو سرسرای هیچ من او بت

فرود آی ازین تنگ رو بار کی — ز راه خاطرم را ز غم چاره کی

بشه گفت بقراط کای شهریار — کس از جان خود دی نکرد

بیاسایش از رسانیدن جواب سوال — بسی رفت و محکم نشد حیل و حال

اگر کام سر زان بجنبر جوید — دلم زد که شمشیر من سر بنه

نباشد درین معدلت هیچ کی — که خود دعوی انصاف وادی کنی

شهنشه آفرین گفت کای پر هنر — که عقل تو از علت آگاه تر

که گذشتم من از صحبت آن کنیز — اگر چه مرا بود چون جان عزیز

چو شهزاده از لعل او کام یافت — ز بی صبری خویشتن آرام یافت

بیا ای ترا دل بحکمت گرو — دمی بر گوش کوش حکمت شنو

چو خوش گفت کای نغز دانا بسنج — قناعت کن از خوان گیتی به هیچ

چو بی حاجتی گشت مقصود تست — بدین نسبت خود ببود و گیر

بقوت کم از خوان گیتی بساز — مکن رنجت از پیش خود در دراز

چرا همت از فقر دنیا است — گدای سیمیت همی این بی کمی

فزون شد بالحت فیروز را — بقسمت بسر کن شبانروز را

یکی را به تحصیل دانش گذار — که بیند در دانش هست غرب و قطب

بدین نکته دانا وحی دو شام — که دانا بنادانی خود رو شام

بود پس دانای مشکل کشای — تو مهمان جهان سپهر مهمان سرای

و گر هیچ چو نقصان مکن — خیال طلب را بدل جا مکن

چو دست ببو ضمیر سکین دو — نوا بخشی هر سکین دو

نه چندی که عالم بر آتش نشست — که دانا نباشد بر آتش سیاه پس

مرو در پی و درد شغل شیر چون نسیان — و گر صبر باشد نجات بسی

بیاد در بکار نکو در جهان — ببو تن بین نام طول زمان

بر انگیز زین خوان کو هست آوری — ترا او خورد یا تو او را خوری

بنه زنهار که عالم سلیم تو است — اگر تخم هست ار بیم او است

گر آبت مدلات و علت بگذر — با نداز و نوش ش اندازه خور

جهان دو کس همی زیر یکی — بود مانده آنکه دو یکی

دسپاهی در دو دیده عتاب — طرفی جهات نژاد ان سر او

حکایت عراض پدر حکیم با پسر حکیم

کی پدر هم دست چو زدانش — که در علم و حکمت نبود دانش

چو نام سکیمی فلاطون نحل — پدر بود آن پیر حکمت تمام

نکرد در راه پدر بیم کام — زادیا او بار پیکار را

ز اقبال او غار سخار را — بر پسش پدر کو فت بر سر سنگ

ز خوی بد ش سلامت آمد به تنگ — فراغ ضمیرت فراغ و سبل

یکی جزو از دفتر عقل کل — ز آتش شوانند رادوم کار

نگویم ندانم کراین عجز آف — بخور هر چه پشت نهد پیش نان

نصیحت دنیا که باید — و گر پیش از نادانی خود منال

ز او بار شور و زنده کر — همیداران ظرف انان نگاه

بقصد نام گر مردمان او رست — ترا او خورد و چون بود ناگوار

ببر چیز ها را برون زاعتدال — فریبت هر هست و هیچ نیز

همه زیر کان بان بهم او — او جاهل بهم شحنه بستند

ز هستی کی سلطنت افزون دارد — ز حرف دبیران گشته او

حریفان از و نحب در سکید — گرای سپه تعلیم فرزانگان

بشاکرد دست عقل فعال شد — سوم را با بی دانشان بر سپهر

ز دانا نسب خود ببود محض کاف — همه تن شکر انان شور زبان

بجز رنج و محنت فسرا اندوه — بود و عرصه مشکر داسع محال

با قبال هر چه شود و چیز — ازین ار پس جوی شکن کلاه

طلبکار خسیار همه بهتر است — تو او را خوری چون بودت سازگار

مکن ناکر طبع زیبا جمال — سپاه همه بهره ون زخیر الامور

یکی عفوی گشته سپه پیوستند — ره عقل را معتقد بستند

بهم هست پیوسته بن بند مان — که با مردم سفله پیوند است

ز نفع مروت تهی گشته او — همیشه قوی بچه آهن

ز خوی نکو خوش بیکانگان — کالای آتش از فعل تو سختی

بهنگام تو حل شکل هندسی
بتحریر رباعی اقلیدسی

[illegible]

خردنامهٔ فرفوریوس حکیم

[illegible]

[illegible]

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت و میگریست و می‌گفت این نان اندکست و خوردن من بسیار

ز خوان اجل معده‌دار سپید
بسی اشتها سخت وا کرده جوید

[illegible]

خردنامهٔ اسقلینوس حکیم

[illegible]

خردنامهٔ هرمس حکیم

[illegible]

[illegible]

ز ناله دل آن بسیج دانش درای
ز تنها شعار زبانت صد فاق
درون و برون زان هم راست ساز

بجز زر آستی زیور آن توی
بجز حاصل تو حالت از زر آستی
ز شیر سپه زنی دم خسلی کن

حکایت آن نوخاسته که تن بکار آراسته
کر جاهای خرم شنیده بود و گلها تماشا نکرده بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت آن زشت‌روی خانه‌آرای که حکیمی در خانهٔ وی
منزل ساخت و بوقت حاجت ... بر روی او انداخت

[illegible]

داستان جهانگیری اسکندر و عمارات شهرها
و اختراع کارها از نو پیدا کردن

[illegible]

[illegible]

حکایت آن پادشاه که با قاضی غریب غضب کرده بود و گفت که خانه‌اش را غارت کردند و خانهٔ او را بدهند

[illegible]

خردنامهٔ اسکندری

[illegible]

[illegible]

حکایت سبب بار رسیدن خلیفه با آن کنیزک نورسیده

[illegible]

حکایت پرویز با آن ماهی گیر که چون ماهی ام
زریش کرد و نصیحت تلخ شیرین خاطر عفو شد

در نصیحت بزرگ دادن که در صحبت ... آب خود و زر بخود و سیف
کدخدایان که از فرمان برادری زنان پرهیز

وزان پس چنین گفت کای کاردان / منادی گری کن بدین بخت [illegible]
که باشد بنور و وزن عمل / زبان بر زبان و خلل بر خلل

نه آن کام جهان تخت [illegible] / برای از آن [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible] / [illegible]

پیاپی بیا جام مردانه ده / بزن چنگ بر چنگ [illegible]
که بر بحر و در این نکته [illegible] / که با موز زن [illegible]

بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن این نوا [illegible] نهفت
که یک دم دم شادمانی کنند / درین بزم عشرت جوانی کنند

داستان خاقان چین که تحفه حقیر را با گنج شاهانه فرستاد و حکمتی پیر هوش سکندر را آگاهی داد

سکندر را قصه‌ای [illegible] زمین / [illegible] قصه خاقان چین
چو آوازه [illegible] خاقان رسید / ز [illegible]

ز لشکر که خود [illegible] / رسول روان کرد [illegible]
کنیزی [illegible] و کنیز غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام

سکندر چو آن تحفه‌ها [illegible] / سر انگشت حیرت [illegible]
[illegible] کاین تحفه‌ها [illegible] / [illegible] دواست [illegible]

فرستاد آن [illegible] / [illegible] بپای [illegible]
[illegible] نهان کرد [illegible] / [illegible]

حکیمان که در لشکر خویش داشت / گرایشان [illegible]
بخلوتگه خاص خود خواند [illegible] / بصد کوه تعظیم [illegible]

فرو خواند راز دل خویش [illegible] / که تا حل کند مشکل خویش را
یکی زان حکیمان که [illegible] / پیامیست [illegible]

که چون آدمی را [illegible] / کنیزی [illegible]
غلامی توانایی [illegible] / که در کار [illegible]

یکی دست جامه [illegible] تمام / [illegible] روز [illegible]
[illegible] / [illegible]

نهد رو [illegible] / [illegible]
گر [illegible] گیتی [illegible] تمام / [illegible]

بکوشش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سکندر چو از وی شنید این سخن / [illegible]
[illegible] / نصیحت [illegible]

وزان پس [illegible] / [illegible]
شد از خاطر صافی انصاف [illegible] / که از [illegible] انصاف

جهان [illegible] انصاف [illegible] / ز جام [illegible]
با انصاف [illegible] / سپاهی [illegible]

اگر ملک خواهی [illegible] / وگر [illegible] دل این [illegible]
تهی [illegible] / [illegible]

چنان [illegible] که باشد [illegible] / شد از دست ظلم تو کشور خراب
گشته [illegible] طلب [illegible] / [illegible]

[illegible] / بملک [illegible] ملک خود [illegible]
چو آن [illegible] / سپه [illegible]

رعیت بظلم تو چون ظالم [illegible] / ز ظلم تو هر یک [illegible]
بعدل آر [illegible] / سپاه تو از عدل [illegible]

دل [illegible] عنایت [illegible] / عنایت [illegible]
[illegible] / شو [illegible]

حکایت شخصی که زمینی خریده در آن زمین گنجی یافت [illegible] بر دار کشت [illegible] خود [illegible]

شنیدم که در عهد نوشیروان / [illegible]
پیش [illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]
[illegible] / سرای [illegible]

برای عمارت زمینی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بصورت [illegible] گنج زر

روانی [illegible] / پی [illegible] آن گنج [illegible]
نگفت آن [illegible] / پر از [illegible]

بیا گنج خود را [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / ز [illegible]

[illegible] / در [illegible] خواست
[illegible] / [illegible]

بپرسید [illegible] / [illegible]
[illegible] / و یا [illegible]

یکی گفت دارم [illegible] / ز حال [illegible]
بهم [illegible] / وزان [illegible]

که فرزندان [illegible] / رسید [illegible]
گران [illegible] / [illegible]

شدی [illegible] / [illegible]
چو ساقی [illegible] / که [illegible]

بکش [illegible] / که [illegible]
چو مطرب [illegible] / که [illegible]

ز [illegible] / [illegible]

داستان [illegible]

سکندر [illegible] / بسیط [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سرنامه نام خداوند پاک فرح بخش ارواح اندوهناک
فراز خرد افسر سرکشان فروز خرد خلعت [illegible]
بصبح آمد از شام هر شب‌نشین حرارت بر مرد آتش‌نشین
وز آن پس نهاد از سر آن اساس بیا سکندر آن بنده حق شناس
ضعیفی که تا پدید آید از آن قوی رسوم کرم را ز رایش روی
بعلم اندر او برد خود از جهان بتعلیم او واقف از نهان
نکو دیده از لطف او سربلند نکو زیست و هستیش بهره‌مند
برو باد کز جهد خود آگه رود بجز راه اهل خرد نسپرد
بجز حکمت و رای آگاه نیست که پیش درون بحکم خرد راه نیست
جهان [illegible] که خود کو بسته که بر جا که خواری قصد خود بسته
بچشم خود آن به که باشد ذلیل که نیست این صفت جز بخیری دلیل
چو ادبار شد کس از آن ملک و دل که خواهد گرفتن بزودی زوال
سوی خویش کو بخل را ره مده که دست گشادت ز ابر است به
کف ای پسر خشت آمد در دشت ز دار خرد بر روی خواهد نشست
دل اهل حاجت براحت بود برو دست بگشاده از زحمت بود
مکن عیب را کو جهل آشیان که این را که زحمت و جانیز از آن

بود روز اقبال را عجب شب ز اقبالیان عجب باشد عجب

حکایت آن جوان که چون جامه‌های عید پوشید مغرور بعجب خود نظر میکرد و بآن تیر زهرآلود از پای درآمد

بپا مرد کو دم ز عجب نزد ولی بر خود از عجب خود نیز زد

جوانی بر جامه خیره دید ز رخش نخچه خانه ماتو [illegible]
همی شد ز خواب سحر خاسته پی عید کردن آراسته
آغاز چون صبح اقبال نو بپوشید دراعه سپید
ببالای دراعه صبح کمر ز قرمز قبای بر کرد رنگ
چو ماه از شفق کرد بر خود تمام فراز قبا حله لعل فام
از آیینه را کرد آیینه جیب گر آیینه شد کار خود بین تمام
جوانب خوش آمد جمال خود که پرشد ضمیر از خیال خود
بخود گفت کین شاه و شهزاده ام ز شهزادگان با فر و داد ام
ز نعمای همای که باشد چو من سزاوار شاهی که باشد چو من
بگفت این و بر بام کس شد [illegible] سپاه از قفایش هزاران هزار
قدم نانهاده بمیدان عید شد از لغزش [illegible] قربان عید
ز بی [illegible] خدنگ هلاک و قضا ز زین [illegible] خود ز دنیا [illegible]
خوش آنکس که [illegible] نظر [illegible] خود در گرفت
هم نیک دیده و بد را نه بد بد و نیک بگذار خود در [illegible]
بیا ساقیا آن بلورین جام که از روشنی وارد آیینه نام
بده تا حیا [illegible] عم خود نماید جز [illegible] عیب خود در [illegible]
بیا مطربا و نواز [illegible] وز آن نو که [illegible]
که تا پرده بر چشم خود کنم چو خود دیدن [illegible]

سکندر بسوی ارسطو نوشت گرامی فرستاده [illegible] سرشت
قلم تخته را کلک تعلیم تست سرم خاک میدان تعظیم تست

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و نوشتن نامه بوی

منم بی تو ای گنج سود و بر ز سر چشمه حکمت افتاده دور
از آن چشمه ام ریخت آبی [illegible] سوی [illegible] کو وارم جوابی [illegible]
خطی چند بر صورت خاطر بسند که باشد به هر خط ام سودمند
بود هر خطش چون [illegible] نماند ز رنهای جگر مانده [illegible]
ارسطو چو خواند آن دری [illegible] بدین گونه بر نامه زد خامه را
گرامی [illegible] دل [illegible] گنج [illegible] حکیمان یونان [illegible]
ز انعام تست این سخن [illegible] چه لایق بتو هیچ پروانه ام
ز بس دم آب [illegible] ولیکن بگویم چو گفتی بگو
جهان [illegible] بزور و دعا خویش [illegible]
ز [illegible] کش صلح [illegible] بهر [illegible]
بغارت برد عاقبت [illegible] داد بیاد اجل برد هر کو ز داد
نشد خانه [illegible] که [illegible]
بنایی برآورد [illegible] حلیم نکو [illegible] ساز دریک [illegible]
گر اساس اقبال [illegible] گر [illegible]
گر اکرد از تخت فرخنده بخت گرامی [illegible] تختش [illegible]
بهر کس که در بند احسان شود چو طفلان [illegible] شود
کند [illegible] جان [illegible] آزاده را نشاند با فزونی آن داده را
ده قطره جوید گهرهای ناب نشاند [illegible] آب و گیرد کلاب
بپاید بجان [illegible] خلل زبان [illegible] ساز داور [illegible]
کند [illegible] اسکندر [illegible] کند آنکه از کل [illegible]
نشاند بجای [illegible] ز افسون [illegible]
درو [illegible] بوی [illegible] تفاوت کن [illegible]
چو [illegible] بجا کس [illegible]
چو بود [illegible] به بخشش [illegible]

بیرزد [illegible] عطا کرد [illegible]

حکایت آن پادشاه و زرانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

ز شاهان [illegible] ستم [illegible] در آن [illegible]
به دیوانه گفت [illegible] گر از [illegible]
گر [illegible] گر [illegible] تاج [illegible]
وگر [illegible] کند بر تو [illegible]
وگر خواهی [illegible] نهد [illegible] تاج
بخندید دیوانه [illegible] برین [illegible]
فلک گیست [illegible] شب و روز [illegible]
بجز [illegible] بهر [illegible]

شناخته ز نوشیروان تاج و تخت
ز تیغ غم چشم گیتی بشستن
جهان فارغ هم کن ز ملک و ملک
جهان کرم کن ز سامع و باغ
ارسطو که در حکمت استاد بود
پی حل لسان بود داور حرم
بث گردش منع کشیدی بجم
بیاب گفتند تا یک بیک
یکی گفت کای کم برابو تو پس
بکار آر علمی که آنست حجی
نگیرش جهان جاه علف امان
بتن مایه قوت آن تاج باش
بدل نیک شو زنک بود
چه لایق تحت افزون فرزانگی
خوش آنکس که پیشه خود کرد
خوش آنکس که باخود ز بخت
برانش نه غمگین و تنها باش
چو حق کند بنده بار آمحی
بکیهان که در وقت این شطار

دو بار چو تو ظالم دیده بخت
بود خاک در دیده ما بشستن
که سپهر نیارم بچرخ فلک

داستان نکتهای حکمت شاگردان ارسطو و خبر یافتن ارسطو ازان

یکی جای دانش نام بیت الحکم
می صرف حکمت چشیدی بجم
ز بیم از تحت نقد خود در تنگ
همین کرمت بست اندر بحتی
نکش شعله که افروختی
که پیش تو افتد خاک پای
بجان جای شاخ این تاج باش
خدا را با وبین وا دراینش
که با حق کند خلق نیکی
بلا دان و عسر
نبیکی نخ آورد وا ز بخت
بنگلی ز نکرو آتی ز او باش
نیاید از و هیچ چاره
کدامین سخن بود ما

مرا زوی چه پیکی نو فتح کنم
بیاب تیقا ما که این
بیا مطرب با کرم افزوده ام
جهان جای مرگ برون آب
یکی روز ما هر برون تاج
دو بیت نکته حکمت ارم
که نبود امید تو در هیچ کار
چو دانش بسوی کش
بود این جهان تاج
دوم گفت گیتی یکی گلشن است
بود خانه دل جسم خدا
سیوم گفت کاین
چهارم
کدشته چو
ز جان و دل
سپاس سخن چون
بگفتند آنها که

که چون شغل کارش تو افتح کنم
ببر کم مایه
ز پژمردگی
که بخشد ز دور سپهرم فراغ
وز و کشور حکمت آباد بود
شد از انتظارش
نمایم ازان حاصل کار خویش
بفضل خداوند کار آنچه
کنش مایه دانش
بیان
خداجوی دیده و روشن است
مکن جز خدا را
بود نقد گنجینه کائنات
ور آینده آید
وز دیدت
که هر کس
ز در ما که آن
نوا بخش گوش

چو آن نکتها پیر دانا شنفت
بپرداخت و زان نکته سنجی
ارسطو بتحسین شان
بهر کار کان کار
بیاب تیامی
بیا مطرب با
سکندر چو بر
گروی خداوان حکمت شناس
نیامد ایشان کسی سوی او
چو آن برهمنان خبر یافتند
گروی فقیرم حکمت پژوه
چو موریم
اگر گنج حکمت
میان از
فزون
ز او ز زینت خویش
گروی نشسته
زن و بچه
بیا مردم حکمت

چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بغرق فلک پایهای شان
گر این عقل و دین ز جهان
بکیر بیم و امان
سبک باش و جام
مکن کاین جهان

داستان رسیدن اسکندر بزمین هند و ملاقات کردن با حکیمان ایشان

ز تقصیرشان کرم شد خوی او
شد پس آن کار
چه مالی ز رخ
چه مالی صف
بجز گنج کاری
نکش تیغ
نی خنده
بان قوم بی
فرو بسته
کیا چین
بیا شکل

نکوهش سکندر رسید این
ازیشان یکی
بران چند دعوی
جهان سپید اقبال
بکف باد و از
بهر یاد
برانگیخت لشکر
رسید
نه مار آن
نداریم
بود کاو
سکندر چو
بان چند تن
پس از قطع
ره دانا
کش
چو آمد

بجز موتا علف
نظر
ز رحمت
ز رخ
چه داوی
گر آزاد
خود و
بر
شایان
بهوش
در ین کار
شاید
ز کشور
ز لشکر کشیدن
دل از ملک و مال
سکندر
سکندر روان

داستان آن حکیم کشتی شکسته که رخت در دریا افکند و از نجات بواسطهٔ حکمت بود جایه رسید

داستان رسیدن سکندر بشهری که همه مردم نیکو روزگار بوده اند و سؤال و جواب ایشان

[illegible]

حکایت آن با حکیم از روم گرانه و سؤال و جواب با شاه یگانه

[illegible]

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاهزاده گریزان از تخت و [illegible] ایشان با یکدیگر

[illegible]

بغرت شبنه کوه را کرده جای / ز الواحشان خوانده حرفی دو جای
جهان گشتن آن شیردل [illegible] / که تا سوی جیحون طلبش نمود

گرفت از شاهی ره بندگان / نیاید ز بس لگد زندگان
چو در موعظت گوهر افشان کنند / نگهبانش تا شیر در جان کند

شود کاسه گیر از سر مردگان / وزو هر شربت و خط افسردگان
ز نهانهای سوداگران [illegible] / شود دیده خلق [illegible]

بفرمود تا نقره صنوبر / وزو هر مجلسش چو خورشید نو
سوی شاه بیدار زمانی [illegible] / درآمد بدست [illegible]

سکندر ز بالا و گفت این سخن / چه گیری بدستان [illegible]
بگفتا که کردم درین [illegible] / بگو ز گدایان و شاهان نگاه

نشد [illegible] شاهان [illegible] / بچشم من از [illegible]
چو آخر گرفت از کرم [illegible] / در آغاز با هم چرا جنگ [illegible]

دگر باده [illegible] / اگر هوشیاری و همت بلند
بیا تا بشادی سپارم ترا / ور این چیز [illegible] کردی [illegible]

بگفتا زبان [illegible] / که گرد و ز شاهی [illegible]
بهمت طلب [illegible] / گران تخت شاهی [illegible]

نخواهد دلم فارغ از هر هوس / بجز چار چیز [illegible]
یکی عمر پاینده سرمدی / ز حاجت [illegible]

جهانی تماشای [illegible] / فراخت [illegible]
دوم نوبهار جوانی [illegible] / [illegible]

خزان بهارش [illegible] / جوانی [illegible]
سوم پایهٔ شادی [illegible] / غم این چهار [illegible]

همه راحت [illegible] / دل و دیده جاوید پر نور او
چهارم غنای جهان [illegible] / که از دل [illegible]

[illegible] / بشوید ز خاطر [illegible]
دو کونه [illegible] / [illegible]

درین کار [illegible] / ندارد درین کار [illegible]
بگفت [illegible] / گزین نخل مقصود [illegible]

برآید ز جان [illegible] / ز بام فلک [illegible]
سکندر چو آن نکته [illegible] / [illegible]

سوم [illegible] / ز تکلیف [illegible]
بیا [illegible] / گزین موج [illegible]

سلامت [illegible] / وزین [illegible]
بیا [illegible] / ورین [illegible]

داستان رسیدن اسکندر از سفر دریا و رسیدن به نوشنه کوه قاف و طلب نصیحت از وی کردن

که خوش [illegible] / که ز [illegible]
[illegible] / [illegible]

دو پاره که با سنگ بود [illegible] / درین قلزم از بیم موج [illegible]
سکندر ز شه [illegible] / [illegible]

بپاش [illegible] / [illegible] سوی [illegible]
چو گشتی [illegible] / زمام [illegible]

سپه را به ساحل [illegible] / نه بنهاد [illegible]
قدم [illegible] / شد [illegible]

همه رفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگفتا کزین [illegible] / [illegible]

ازان [illegible] / [illegible]
[illegible] / از این کوه [illegible]

چو [illegible] / ازان [illegible]
[illegible] / ز بنیاد هستی [illegible]

[illegible] / [illegible]
سوالات [illegible] / جوابات روشن [illegible]

بلطف [illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / که باشد [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]

ازان [illegible] / [illegible]
بگفتا [illegible] / [illegible]

بچشم [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

مخور غم [illegible] / [illegible]
ز خوان [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگو [illegible] / خداوند [illegible]

چو شب [illegible] / خداوند [illegible]
شب و روز [illegible] / گرفتار [illegible]

چو خواهد [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / که خواهد [illegible]
[illegible] / [illegible]

مقامات [illegible] / که باشد [illegible]
بود [illegible] / [illegible]

حکایت خصومت غلام دغا تو ن مرزبان
دو با یکدیگر و غمیان آموختن طوطیان

ظاهر شدن ظلمات و غایب اسکندر

ز خاصان یکی سوی او رفت زود ... ببدرش آورد و از رنج و درد
ز جوشش چنان پرورش اندر آسمان ... ز زرین سپر سایه بان ساختش
ببالای جوشن زره بر سپهر ... زبانی فتاد از جهان بی‌خبر
چو یک شب دلاران نیکو دمی چو هوش ... بکوشش فرو کوفت جهان بر دوش
گر اینست جایی که دانا حکیم ... ز انجام مرگ خود ترسد و بیم
چو از درون خویش آگاه شد ... بر او راه امید کوتاه شد
دبیری طلب کرد و پیش حکیم ... که بر لوح کافور زر پرور عبیر
نویسد کتابی سوی مادرش ... تسلی دهد جان غم پرورش
چو بنوشتن ورق کرد ساز ... سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند بیت و بلند ... حکیم خردبخش فرخنده پند
ازو عقل را رو در آوارگی ... وزو عشق را چاره بیچارگی
سر اسپند کاو زار و صد ای ... شناسنده کار از و هم نو
پس شهریاران و شاهنشهان ... که گردنده ز چرخ ملک جهان
ز زرین پای نهاده بالای تخت ... بتاراج آفات شان داد رخت
یکی زان قبیل بنده اسکندر است ... گر اکنون بگرداب مرگ اندر است
سغبه کرد گرد جهان سالها ... ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد رو در ره تختگاه ... اجل زد ره و روز شاهی سیاه
و دهد تحفه شوق از بانوان ... نثار ره بانوی بانوان
چراغ دل و دیده و ملک و بس ... فروزنده کشور روم و روس
نمی‌گویم او مهربان مادر است ... که از مادری پایه‌اش برتر است
ازو دیده‌ام کار خود را رواج ... وزو گشته‌ام صاحب تخت و تاج
دریغا که رفتم بتاراج دهر ... ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
دریغا که خفتم چو بلبل ز باغ ... نه از باغ او شاخ و دیده فراغ
بسی آب سانیم رنج برد ... پی او رستم باد رخت ببرد
ازین چشمه لیکن آب بر دمی ... ز خارم گل آرزو دمی
جهان دیده دهقان در خشکسال ... بپایش ز جوی جگر آب داد
پس از سالها او چون نخل باغ ... بآن میوه دهقان امید داد
ز ناگه برآمد یکی باد سخت ... تمام میوه بر باد شد از درخت
درخت نوم من که اسکندرم ... جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم ز پای از تخت ... قبای بقا هم بر و چیست
چو از چنین جوان نوع بشر ... که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بهین نامرادی بمرد ... ازین ورطه پیشی جان برد
چو از من برد قاصد خبر ... بآن مادر مهربان این خبر
ازین غصه سوز دل و جان او ... شود خون فشان چشم گریان او
کمان به که حکمت شناسی کنی ... ز چون سنگ کان ناسپاسی کنی
قدم در طریق صبوری نهد ... بر شاخ رنج داغ دوری نهد
بکوشد چو خود از گریبان درب ... بنوشد چو جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند انگشت ... ز تیغ فرش خاکستر

نماز بخت گیسوی سنبل کند ... تا زنا ما خان چشم و کاکل کند
و گر پس نماید بماند و خم پیش ... شود پیش لطف اندر و خون زخم
طعامی به پیش سگ جهان ... که بربایدار زود دست جهان
گر از پس آید این سنگسای ... دم مرگ غرّی که شهد است رنج
اگر حلقه آید و سوی طعمه ... بیک لقمه بر خوانش رو شکست
و گر نشاید بجهان خورد ... که در مجلس خسته تنها خورد
سر انجام گیتی بخون خفتنست ... بخواری بخاک اندرون خفتنست
نه هاون نخاره درین پس کس ... فراین کوه فتنه کی چشش و چک
گر از ما یم که تسبیحات است ... ز منجات کی کرده در چنگ اجل
چه حاصل از آن هم که جاه و غفت ... ز چنگ اجل رستن امید نیست
تم از قفس بود باور و داغ ... و بی دل عجایب شهر و خنده باغ
رخ آورده‌ام اینک باغ و بهار ... نهادم بره دین حق انتظار
بیکجای کیر یم جاهم مقام ... بهرین ختم شد نامه‌ام والسلام
بغنواش نخون دل رنگ دود ... ز داغ جگر سوز رهرش نهاد
چه باپ قیاتنامی بروی ... کنیم از جهان قطع و نامه طی
به مطربا کز صدای نفیر ... دلا ول درین تیره گلخن

شنا الدریغ و الموعد کرد ... نمالدنی که سپید دی خرد
بکبش کوه شاهان گی ... بجوان سوی آن دو زن تمام
وزان پس کان جمع سوگند ... ز سوگند بر دست شان بند
نهار و برین طعمه دست آن ... که چشم امید از نهان فراز
سر دگر دور غم خوان فراق ... که با طوطی خواران چه پشت
چراغم خود رو زیرک هوشیار ... چو آغاز پیدا نه انجام کار
کسی اگر انجام کار این بود ... بی دیگران از چه غمگین بود
چو آخر درین مهد باید غنود ... ازین چند روز تن دادن چه سود
اگر استم گر از سی سپید ... ابر و زعلی بخند ور سپید
نیم من جوان مرغ سر در قفس ... که ملک جهان بود بر من قفس
خوش آن کز قفس ره بباغ بود ... جدا کرد و نور چراغ غمش
بود کان زمین ماند و در چمن ... وزین سیر گلخن گلشن
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید ... چو مشغول رفتنش سایه
بپوسید و مقصود ز نام برد ... پی بردن انجا جاسه سپرد
ببندیم بار ازین مضیق جبال ... کش سیم ور بار کاه و جمال

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش را از تابوت بیرون گذارند تا تهی دستی او بر همه ظاهر گردد

خوش آنکس که گفتار نیکوی بود ... به نیک و بد آنکس نکوی بود
سکندر چو نامه بپایان نوشت ... بجز نامه موعظت در نوشت
چه در وقت مردن چه در زندگی ... ببندیم بر جا صوت چرخ
چو بر جا سران گنج گوهر فشان ... که نبود دراهل دل این سند
بود در روز کارش خنده کی ... نماخاکسران ز خاک انجام

بیاران بیاران نصیحت گشاد
بهر سینه گنجی ز دانش نهاد
وصیت چنان کرد با خاصگان
که ای از جهالات تهی خاطران

چو بر داغ هجران من نیل بید
تن ناتوانم بمحمل نهید
کنید آشکارا بهر مرز و بوم
که از ریم و ستم بردن از گفن

ز عالم دم نامرادی زنید
لهب مرز و بوم این منادی کنید
کلید کرم بود در مشت او
مگیرید دست ... بود

حکایت آن حکیم که با زن گفت که هرچه نفقه کردی بهره تواست و هرچه که داشتی از آن دیگری است

شنیدم که فرزانه مردی حکیم
وزان گنج سیم کرد حال
کنون داستان آن حکیم
... حکایت آن حکیم

پس از خنده در پیش بسیار سال
یکی صرف کردم بهر سینه ریش
بگنجینه نقدی که از خرج بود

بیا ساقیا باده در جام کن
بیا مطربا پرده ساز نیک

داستان وفات کردن اسکندر در گرامی حکیمان بود

سکندر چو از وصیت ... تمام
شد انجامش اندیشه ... نام
درین کاخ ... نماند کسی
در روز ... عمر جاده ...

فانه

قدم در حیات ... کرده چاک
چو نهای سپر قرده از خون و خاک
بگردند انجا اهل ماتم کنند
که بدرود شاهان عالم کنند

زجانه کبود ان ...
بجسم کواکب چو جسم کبود
صدای نفیر از فلک برگذشت
ز تاب ... شکست

گرامی ز روز زبان ...
درین تعزیت وقت بحث ...
ز حکمت بپا زید ...

گفتار حکیم اول

... از حال شاه ...
بر نهیم کایام با او ...
شال شهوت ...

فلک تاج دولت بود ...
لباس بزرگی کشیده ...
سران تحتی ...
ز اقبال و دولت بر ...

گفتار حکیم دوم

گهی خالی ز وهش ...
نه در عقل ...
نه در چشم ما آب از آتش ...

گفتار حکیم سوم

که زین تخت منزل بتختی ...

[illegible]

ندبهٔ حکیم چهارم

[illegible]

ندبهٔ حکیم پنجم

[illegible]

ندبهٔ حکیم ششم

[illegible]

ندبهٔ حکیم هفتم

[illegible]

ندبهٔ حکیم هشتم

[illegible]

ندبهٔ حکیم نهم

[illegible]

ندبهٔ حکیم دهم

[illegible]

بردن تابوت اسکندر را با سکندریه و استقبال

[illegible]

[illegible]

ایشان و تعزیت حکیمان بمادر اسکندر

[illegible]

نوبت حکیم اول

[illegible]

بجز وی فرد ابود دست کسی / که هرگز نه چیند جهان فرد کس
چو خاموش شد آن برازنده شخص / نیارد چو تو بانوی پاک جای
سکندر کرت تا فرو ماند نقش / گر از حکم یزدان بود ناسپاس
ز تخت عماری که بکند زرد / ز تسلیم و رضا دست دل را بکش
دست بی چاره ای که توفیق یافت / دوم از بر دباری و تسلیم زد
ز ناچیز تقدیر آگه کشید / به پرخیده دانش سازنده کار

تعزیت حکیم دوم

نهاد آن کرمکیست [illegible] / گرای بانوی این مسند [illegible]
خداوند وی بار رب ازل / [illegible] کسی [illegible]
بدامان عرشش گریبان [illegible] / بپاشش اگر [illegible] خاری خلد
ز دوران [illegible] / تهنا کر [illegible]
چنین [illegible] تسلیم رای [illegible] / [illegible] تعلیم داننده کار

ببین و بد آن شکر داد خدای / زبان از شکر خدا برکشای
حکیم دوم چون لب از نطق بست / دو مهر از آن خشت [illegible]
سلیمان اگر عمر بر باد داد / که نخست داغ جدایی [illegible]

تعزیت حکیم سیوم

سوم این شکر طوطی [illegible] / گرای [illegible] فرش [illegible]
باقبال تو ملکش آباد باد / رسید آنکه این طارم [illegible]
که بیرون ز یزدان شناسا کی / [illegible] آن دامن [illegible]
گشاده بر [illegible] آرام [illegible] / تو تلخ از جرع کرد [illegible]
که باشد ترا آگهی [illegible] / ز افراط و تفریط [illegible]

و زان بخت [illegible] / شود زهر مرد مصیبت تلف
چنین برگ بود هر [illegible] / نه از فرد ماند در آینده دور
بحمد الله ای گر از خوب [illegible] / روی راست زود چون آگهی
همه روی زین [illegible] / همی پیر آفات [illegible]

تعزیت حکیم چهارم

چهارم چراغ نصیحت فروخت / نخست از دعا کرد آغاز [illegible]
بدین گشت باز [illegible] / مران مضطرب [illegible]
[illegible] جنبش [illegible] / ز جا هر چه [illegible]
چو [illegible] / چو [illegible] خنجر [illegible]
که گرد این [illegible] / که [illegible] آغاز و انجام [illegible]

ازین گفت و گو چون سوم [illegible] / گرای [illegible] رسید
چو از دو بدل [illegible] / [illegible]
درین تیره [illegible] گنبد [illegible] / [illegible] هر کش بود [illegible]
بدین [illegible] / ز اول بود جنبش [illegible]
سپاس [illegible] / برون ننهد از حکم [illegible]
شکیبی که انجام هر [illegible] / مرو راه در آغاز آن [illegible]

تعزیت حکیم پنجم

حکیم [illegible] چو گشت انجمن [illegible] / که ما [illegible] گل
اگر [illegible] گل [illegible] / ز [illegible] شاخ [illegible]

ز باغ دل چشم این گل شگفت / گرای گلبن باغ [illegible]
بیاد [illegible] / کسی اگر شد میوه دل [illegible]
[illegible] / ترا این [illegible]
تیغ [illegible] / حکیمان [illegible]
چه [illegible] / روان سکندر [illegible]

[illegible] حکیمان [illegible] / [illegible]
دلت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عذر خواستن مادر سکندر از حکیمان

برایشان [illegible] / گرامی [illegible]
دل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان جمله [illegible]
[illegible] / [illegible] نور چشم [illegible]

نامه نوشتن ارسطو بمادر سکندر

سکندر را [illegible] / ز مرگ سکندر [illegible]
بنام خدا [illegible] / ز خونابه دل [illegible]
[illegible] / درین [illegible]
[illegible] / [illegible] که سلطان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] / [illegible]

ارسطو [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
پس از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

درین باغ یکشاخ دیگر کشت

[illegible]

جواب نوشتن مادر اسکندر نامهٔ ارسطو را

[illegible]

[illegible]

درین چو فانی سرای رباط دو در [illegible] که آینده
درو هر که آید درو [illegible] گذرد

[illegible]

کلیم و عصا کو و آن طور کو | نبو عونیان وی آشوب و کو | تو پیدا که در هر دو جهان [illegible] | به پیش نماز آن عروجان [illegible]

محمد که خورشید افلاک بود | در آخر مقامش ته خاک بود | شنیدی که انجام پیغمبران | بیا تا بشنو افسانه دیگران

بگیتی جهان کرد و انشور [illegible] | بهر کار حیله گران بوده اند | زیارت [illegible] زان زیرکان [illegible] | که تا شیر مردان که بد [illegible]

همه پیر دین در لحد [illegible] | بصد درد و اندوه جان داده اند | چگویم ز شاهان که چون [illegible] | [illegible] پر از خون [illegible]

بتاراج داده اجل رخت شان | شده پایمال جهان [illegible] | بر [illegible] تا [illegible] | [illegible] مال و خراج

زدی کوس سلطان نوبت [illegible] | اجل عاقبت کوفت [illegible] | بصد ناز [illegible] | آن قالب [illegible] کرده اند

اگر باید صورت حال شان | بهر دو را دیار و اقبال شان | شمار [illegible] جهان در نگر | که دانم [illegible]

گر آن [illegible] خویش مرد | تیغ صد و آن دگر جان سپرد | یکی تن از ایشان سلامت نجست | که [illegible] خم [illegible]

جهانی که پایان آن این بود | در و [illegible] چه [illegible] بود | رسید او این [illegible] | بگویم [illegible] که از خود [illegible]

حکایت عجوز که راندن دیوانه
طفلی را که زر بسیار بشد سپه و تلخی

ازین [illegible] کرسی [illegible] | [illegible] | دلیلی بر [illegible] از خود او [illegible]

[illegible] خانه [illegible] | | | که بر مرد کان [illegible]

وران [illegible] | بجون [illegible] | بهر حلقه [illegible] | ناشک [illegible]

[illegible] بیکی کوفت [illegible] | کای [illegible] حال [illegible] | از این همه گریه [illegible] | [illegible] دوری این [illegible]

[illegible] خاک [illegible] | که آن آب چشم [illegible] | بخندید [illegible] | [illegible]

میان این گریه [illegible] | [illegible] | بهر [illegible] | [illegible]

[illegible] آتش افتاد در جان [illegible] | شد از دود [illegible] چشم [illegible] | از آن آتشم دود [illegible] در چشم | [illegible]

[illegible] | اگر او [illegible] | اگر [illegible] دل [illegible] | [illegible]

بیا ساقیا ما جگر خون کنیم | و زین [illegible] جگر [illegible] | که [illegible] | [illegible]

بیا مطربا کز طرب [illegible] | ز چنگ طرب [illegible] | ز چنگ اجل [illegible] | ز چنگ طرب [illegible]

به جامی ای عشوه [illegible] | | | ز خاطر [illegible]

[illegible] زان [illegible] | تمام شد این [illegible] | [illegible] | گرد و دست [illegible]

عجب [illegible] کلک [illegible] | که [illegible] | که [illegible] در [illegible] | [illegible]

شد آن [illegible] گنج [illegible] | برو حلقه [illegible] | چو گوهر [illegible] این گنج [illegible] | گر [illegible]

[illegible] کلک [illegible] | بر [illegible] گنج این [illegible] | بر آن [illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible] | [illegible] | [illegible] زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | که این نقش [illegible] | بجوشد [illegible] | بنظم [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible] جمال سخن [illegible] | [illegible] نظم [illegible] نظام | نظامی [illegible]

[illegible] زبان [illegible] | خود [illegible] | ز [illegible] طبع تو [illegible] سخن | ز مفتاح کلک [illegible] سخن

سخن [illegible] | [illegible] نهاده بود | تو دادی [illegible] | کشیدی [illegible]

[illegible] | [illegible] لطف [illegible] | [illegible] | بجون [illegible]

[illegible] سخن [illegible] | [illegible] سخن [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | چه آید [illegible] | [illegible] لطف سخن [illegible] | [illegible]

[illegible] | کمال سخن از همه [illegible] | [illegible] | [illegible] سخن

سخن [illegible] | خموشی عجب [illegible] | بیا ساقیا جام [illegible] | [illegible]

[illegible] جام [illegible] | همه کلک و دفتر [illegible] | بیا مطربا [illegible] | [illegible]

گر ما [illegible] کوشش [illegible] | همه کوشش [illegible]

تمت الکتاب الموسوم بهفت اورنگ من منظومات افصح المتکلمین
مولانا عبدالرحمن جامی علیه الرحمه

۴۶۵

۴۶۴



۴۶۶